UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228146

UNIVERSAL
LIBRARY

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۔ے۔ ۱۹۲۸۵۹۱۵۱ Accession No. ۱۷۲۶۴

Author

Title

This book should be returned on or before the date last marked below.

کتاب

تذکرهٔ نتائج الافکار

تالیف

محمد قدرت اللہ گوپاموی (ہندوستان)

ناشر اردشیر بن شاہی فرزند خدا رحم مرزبان الآبادی

خاضع

در بندر معمورهٔ بمبئی بزیور چاپ آراستہ گردید

تاریخ اتمام چاپ پانزدہم دیماہ ۱۳۴۶

در چاپخانهٔ سلطانی بمبئی نمبر ۳

حق چاپ در همه جا محفوظ است کسی بدون اجازه ناشر طبع نفرماید

بهائی جلد در هند ۸ روپیه علاوه محصول ڈاک و در ایران ۱۵۰ ریال

مهم ۳۷۲

سرآغاز

ای نام تو بهترین سرآغاز بی نام تو نامه کی کنم باز
ای کارگشای هرچه هستند نام تو کلید هرچه بستند

در سفر امسالم بحیدرآباد دکن که مرکز زبان فارسی در هندوستان است، تصادف روزگار مرا بکتابخانهٔ آشنا کرد و درمیان کتب چاپی آن کتابخانه بتذکرهٔ ایکه در صفحات بعد بنظر خوانندگان محترم میرسد:- دست یافتم چون هنوز تاکنون این تذکره بچاپ نرسیده است ولی نام کتاب و مؤلف آنرا کم و بیش از اهل تحقیق شنیده بودم درصدد چاپ آن برآمدم وخدایرا سپاسگزارم که توفیق انجام این خدمت را نصیبم کرد این تذکره خصوصیاتی دارد که دریک مقدمه ایکه برآن نوشته شده است شرح داده شده و تکرار آنرا ناشر زائد میداند آنچه راکه در اینجا باید بگویم این است که جز این نسخه ایکه متن قرار داده ام به نسخهٔ خطی دیگر دسترس نیافتم تا پس از مقابله و تصحیح بچاپ برسانم شاید هم نسخهٔ غیر از این موجود نباشد واگر هم درجائی

موجود است ناشر از آن اطلاعی ندارد. در برخی صفحات کلمات افتاده
و یا غلط رسم الخط شده است که ناشر آنرا تصحیح و در پاورقی نموده
ام. اگر در متن بکلمات ناآشنا و یا بیگانه برخورد نمودم آنها
را نیز در پاورقی و حاشیه تصحیح و معنی درست آنرا نموده ام.
چون نویسندهٔ این تذکره یکنفر هندی است و فارسی را در سر
زمین هند فرا گرفته است خواه و ناخواه بر زبان و قلم او کلمات
هندی و یا بیگانه جاری شده است که اینهم در مقابل این کتاب
عظیم بسیار ناچیز است. فارسئ مؤلف خوب و قابل فهم
هر فارسی زبان و فارسی دان است بر خلاف مطالب روزنامه
های ایران که با هیچ رمل و اسطرلابی برای فارسی دانان قابل
حل و فهم نیست. شاید جای آن داشت که این مجموعه هم بر ذخایر
ادبی ما افزوده شود و منت خدایرا جل و شانه سزا است که توفیق
نشر و چاپ آنرا یافتیم امید است که این خدمت ناچیز را اهل
فضل و ادب بدیدهٔ محبت نگرند و در راه تنظیم تاریخ ادبیات مساعی
بدانش مندان و اهل تحقیق باشد. بقدر امکان کوشش شده
است که کتاب بدون غلط چاپی باشد ولی باز هم اگر کلمهٔ از زیر
دست ناشر بیرون رفته است از اشخاص فاضل و

دانشمند تقاضا دارد که بر این بنده منت نهاده و اغلاط
را یاد داشت و ارسال فرمایند تا انشاء الله در چاپهای بعد
تصحیح شود. خیلی ممنون می شویم اگر ما را راهنمائی های مفید
فرمایند و البته هرگونه پیشنهادیکه برسد که مفید باشد با کمال
میل خواهیم پذیرفت باشد که با کمک و مساعدت اهل
دانش و فضل بانجام خدمتی موفق شویم

/

بمبئی. اردشیر خاضع

دیماه ماه ۱۳۳۶

KHAZE BOOK-SELLER.
Koka Building 1st Floor,
Play House. BOMBAY-8.

پیش گفتار

تذکره نویسی در ادبیات فارسی سابقهٔ طولانی و بس ممتدی دارد و بسبب وجود همین تذکره هاست که بانام بسیاری از گویندگان و زندگانی و آثار آنها آشنائی حاصل مینمایم آنچه که درین تذکره ها کم و بیش یکسان است. این است که گرد آورنده یا بهتر بگویم مؤلفین تذکره ها در نوشتن شرح حال شعرا و سخنوران راه مبالغه را پیموده و همه را هم سنگ و در ردیف هم قرار داده اند آنچه که امروز به "نقد سخن" معروف است در تذکره ها بکار برده نشده اند. شیوهٔ "سخن سنجی" ایکه امروز در اروپا معمول است در تذکره ها نیست همه گویندگان بنظر مؤلفین تذکره ها خوب بوده اند. شیوهٔ که امروز در اروپا و بین دانشمندان متداول است و آثار هر شاعری بدقت بررسی و حلاجی میشود در تذکره ها وجود ندارد. تذکره ها فقط یک فایده داشته و دارند که نویسندگان تاریخ ادبیات را با اسامی گویندگان و آثار شان آشنا می سازند. ولی نمی توانند در بارهٔ یکایک گویندگان قضاوت

صحیح بنمایند.

تذکرهٔ حاضر نیز در ردیف همان تذکره‌هاست یعنی بنظر مؤلف همه شعرا و گویندگانی که در تذکره از آنها نام برده است در ردیف گویندگان خوب بوده با که از شعرای خوب و معروف مانند فرخی سیستانی منوچهری دامغانی نامی درمیان نیست درحالیکه از شعرای دیگری که بمراتب از و پست تر بوده اند اسم برده است بیشتر از شرح حال شعرائی که در هند میزیسته اند و بزبان فارسی سخن می گفته اند درین تذکره آمده است از شعرای خوب و معروف جز چند سطر شعر که آنهم جزو اشعار خوب آنها نیست یاد شده است از شعرائی که معاصر یا دوست مؤلف بوده اند بمبالغه سخن رفته و از کلامشان هم زیاد در این مجموعه شاهد آورده است شیوهٔ ایکه مؤلف در نوشتن این کتاب بکار برده است نسبتاً بی تکلف و ساده و روان است و برای یکنفر بیگانه و آنهم کسیکه دور از وطن سعدی و فردوسی میزیسته است درحد خود خوب نوشته است مگر اینکه در چند مورد اصطلاحات ناجور و نا هنجار بکار برده که با یکبار خواندن خواننده متوجه مطلب نخواهد شد مثلاً "درعمر بیست سالگی" بجای "درسن بیست سالگی"

یا "درعمر شعور" بجای "درسن رُشد وشعور" وغیره آن زیاد بچشم میخورد
گاهی ازاوقات نویسنده کلمات هندی راندانسته بجای فارسی
بکار برده است که درپاورقی معنی آنها داده شده است کلمات
انگلیسی وفرانسه هم بندرت درکتاب دیده می شود مثلاً بجای حکومت
کلمهٔ انگلیسی آن بکار رفته یادرچند مورد کلمات اردو استعمال شده
است واین خود مینماید که مؤلف ازفرط علاقه ایکه بزبان فارسی داشته
است خودرا برای نوشتن چنین تذکره آماده کرده والحق اگراز انصاف
نگذریم کاری بس پرارج انجام داده است که ما بادردست داشتن
این تذکره بنام بسیاری ازگویندگان فارسی زبان که درهند
روزگار بسر برده اند آشنا می شویم وازآنها وآثارشان سرو
سامان میجوئیم نام بسیاری ازگویندگان این تذکره وتذکره های قبل وبعد نیست از
خصوصیات دیگراین تذکره استعمال کلمهٔ "ولایت" بمعنی محل تولد وزادگاه است مثلاً وقتی میخواهد
بگوید فلان اززادگاه خویش بهندوستان آمد میگوید فلان شاعر ازولایت
رهسپار هند گشت" یانظیر اینگونه عبارت کلمه "پستر"
بجای سپس وپس ازآن وبعد ازآن دراین تذکره زیاد بکار رفته
است که معنی آن درپاورقی نموده شده است دربعضی جاها
نیز عبارت فارسی مؤلف نامانوس است که درپاورقی تصحیح شده

است اگر ازین جزئیات بگذریم تذکرهٔ مذکور جزو تذکره های خوب
و باارزش است و بایستی هر فارسی زبانی عموماً و هر ایرانی علاقمند بادب
فارسی خصوصاً با دقت تمام آنرا مطالعه زاید تا بسبک و شیوه یکنفر
بیگانه آشنا شود و با اسامی و آثار بسیاری از گویندگان بیگانه
فارسی گو آشنائی بهم رساند البته جای این تذکره در میان ادبیات
فارسی خالی بود که آنهم بهمت آقای اردشیر خاضع یعنی ناشر چاپ
و برای استفادهٔ فارسی زبانان و علاقمند بزبان فارسی حاضر و آماده
می شود جای آنرا دارد که ازاین کتاب استقبال شود تا موجبات دلگرمی
ناشر آن فراهم شود. در دنیائی که داستان های عشقی خواننده فراوان
دارد و نویسنده و ناشر هردو از سود مادی برخوردار می شوند ناشرین
و نویسندگان کتب ادبی و علمی بایستی از طرف مقامات دولتی
تشویق و موجبات دلگرمی آنان فراهم شود تا بتوانند بخدمت خود
ادامه دهند.

بمبئی. اوّل دیماه ۱۳۳۶/

فرهاد آبادانی

فہرست نام شعرای نتایج الافکار

صفحہ	نام شعرا
	حرف الالف
۳	محمد قدرت اللہ گوپاموی مؤلف کتاب
۱۲	بہرام گور شہنشاہ ساسانی
۱۷	میر الٰہی اسد آباد ہمدان
۱۹	ابو نصر احمد جام
〃	شیخ ابو الحسن علی بن جعفر الخرقانی
۲۰	شیخ ابو سعید فضل اللہ ابی الخیر
۲۱	ابو اسمعیل عبد اللہ الہروی الانصاری

صفحہ	نام شعرا
۲۲	شیخ اوحد این کرمانی
۲۳	شیخ اوحد ین اصفہانی
۲۴	شیخ الرئیس ابو علی سینا
۲۵	اوحد الدین انوری ابیوردی
۲۶	معین الدین اشرفی سمرقندی
۲۷	افضل الدین کاشانی
۲۹	مولانا ابن حسام خافی
〃	حکیم جمال الدین ابو اسحق شیرازی
۳۰	شیخ نور الدین آذری اسفرائنی
۳۲	اہلی خراسانی
۳۵	خان احمد خان منسوب

صفحه	نام شعراء
۸۴	میرزا علی نقی ایجاد همدانی
۸۵	میر محسن امتیاز کرناتکی
〃	میرزا علی نقی خان انصاف
۸۶	حاجی لطف علی آذر اصفهانی
۸۸	میر غلام علی آزاد بلگرامی
۹۲	نورالدین محمد خان بهادر متخلص بانور
۹۳	مولوی محمد باقر آگاه نایطی المدراسی
۹۶	میر محمدی خان مدراسی
〃	میر امداد علی بلگرامی
〃	قزای خراسانی
۹۷	مسماة نونی آتون منکوحه ملا بقائی هندی
〃	مسماة آرزوی سمرقندی
	حرف الباء

صفحه	نام شعراء
۹۸	سلطان العارفین بایزید بسطامی
۹۹	مولانا کمال الدین بنائی هراتی
〃	خواجه شهاب الدین کرمانی
۱۰۰	ابوالفتح بهرام میرزا خلف صفوی
۱۰۱	مولانا عبدالباقی تبریزی
۱۰۲	مولانا عبدالباقی قزوینی
〃	خواجه غیاث الدین محمد بزمی استرآبادی
〃	میرزا باقر اصفهانی
〃	بیرم خان بدخشانی
۱۰۳	ملا حاجی بهرام بخارائی
〃	شیخ بهاء الدین محمد عاملی بهائی
۱۰۵	باقر خان امیر نجم ثانی

صفحه	نام شعرار
۱۰۶	چندر بهان برهمن اکبرآبادی
۱۰۸	آقا مهدی بیانی اصفهانی
۱۰۹	میرزا صدرا بینا گیلانی
〃	میرزا محمد تقی پردل اندجانی
〃	جعفر بیگ بینش کشمیری
۱۱۱	رفیع خان بازل مشهدی
۱۱۲	بهوپت رائے بیغم بیراگی
〃	میرزا عبدالقادر بیدل عظیم آبادی
۱۱۸	میرزا باقر اصفهانی
〃	بدیع سمرقندی
۱۱۹	میر عظمت الله بیخبر بلگرامی
۱۲۱	شرف الدین علی پیام اکبرآبادی
〃	مکهن لال بهجت بلگرامی
۱۲۲	سید مرتضی بینش مدراسی
	حرف التاء

صفحه	نام شعرار
۱۲۵	تدروی ابهری
۱۲۶	تقی اوحدی بلیانی اصفهانی
〃	ملا رضا تجلی اردکانی
۱۲۸	میرزا احسن تاثیر تبریزی
〃	پیر عبداللطیف خان شهرستانی
۱۲۹	میر تقی مروارید کاشی
〃	آقا لعظیما قمی
〃	میرزا عجم قلی ترکمان شیرازی
۱۳۰	ملا ترابی بلخی
۱۳۱	مولوی رحمت الله تمکین کشمیری
〃	مولوی محمد توفیق کشمیری
۱۳۲	حکیم عظیم الدین خان لکهنوی
	حرف الثاء
۱۳۳	خواجه حسین ثنائی مشهدی
〃	مفاخر حسین ثاقب سبزواری
۱۳۴	میر افضل ثابت الهآبادی

صفحہ	نام شعرار
۱۳۶	میر محمد عظیم ثبات الہ آبادی
۱۳۷	شیخ آیت اللہ ثنا کشمیری
″	شیخ غلام احسن ثمین بلگرامی
۱۳۸	میر مہدی ثاقب مدراسی
	حرف الجیم
۱۳۹	جلال الدین محمد مولانا رومی
۱۴۳	عبد الواسع جبلی عرجستانی
۱۴۵	مولانا عبد الرحمن جامی
۱۵۳	شاہ فضل اللہ جمالی دہلوی
۱۵۴	سلطان میرزا ابراہیم جاہی
۱۵۵	آصف خان میرزا جعفر قزوینی
۱۵۶	نور الدین محمد جہانگیر پادشاہ
۱۵۹	ملا جعفری تبریزی
″	میر عبد الرحیم حیشی
۱۶۱	میرزا فتح اللہ جناب اصفہانی
۱۶۱	میرزا محمد ہاشم موسوی خان

صفحہ	نام شعرار
	جرأت گیلانی
۱۶۲	غلام حسین جودت مدراسی
۱۶۴	مستمات جمیلہ اصفہانی
	حرف الحاء
۱۶۴	حسین بن العالم الغوری
۱۶۶	خواجہ امیر حسن سنجری دہلوی
۱۷۱	خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی
۱۷۸	مولانا محمد حسام قہستانی
″	ملا حیرانی قمی
″	ملا حیدر کلوج ہراتی
۱۸۰	ملا حیرتی از اہالی تون
۱۸۱	ملا حرفی اصفہانی
۱۸۲	مولانا تقی الدین حزنی اصفہانی
۱۸۳	قاسم بیگ حالتی ترکمانی

صفحه	نام شعراء
۲۲۴	مولوی مصطفیٰ علیخان خوشدل
۲۴۰	محمد رضا علیخان خوشنود
	حرف الدال
۲۴۴	مولانا میرزا داؤد مشهدی
۲۴۵	دیوانهٔ عشق بغدادی
″	حکیم عین الملک دوائی گیلانی
۲۴۶	میر رضی دانش مشهدی
۲۵۰	دردی سمرقندی
″	نواب اعزخان دیده ترکمان
۲۵۱	فقیهه صاحب درمند اودگیر هند
۲۵۳	خواجه میر درد شاهجهان آبادی
	حرف الذال
۲۵۸	ملا ذوقی اردستانی
″	محمد امین ذوقی کاشانی

صفحه	نام شعراء
۲۵۹	میر اولاد محمد خان ذکا بلگرامی
۲۶۰	میرزا محمد سمیع اکبرآبادی
	حرف الراء
″	استاد ابوالحسن رودکی سمرقندی
۲۶۱	مولانا رشید الدین وطواط بلخی
۲۶۳	مولانا حکیم روحانی سمرقندی
″	میر حیدر رفیعی معمائی کاشانی
۲۶۴	میر رضی ارتیمانی
۲۶۵	میرزا عبد الرحیم خانخانان
۲۶۶	مولانا رازی شوشتری
۲۶۸	میرزا محمد سعد الدین راقم مشهدی

صفحه	نام شعرا
۱۸۴	حزینی خراسانی
〃	میرزا محمد رضی حزینی
〃	میرزا سلیمان حاجی اصفهانی
۱۸۵	میرزا عزیز الله حضوری قمی
۱۸۶	هیبت الله حاتم کاشانی
〃	صدری تبریزی
〃	خواجه حاجی سمرقندی
۱۸۷	ملا حیاتی گیلانی
۱۸۸	مولانا حیاتی کاشی
۱۸۹	شاه باقر خان حاصل مشهدی
۱۹۰	حسن خان شاملو
〃	آقا حسین خوانساری
۱۹۱	حکیم حاذق گیلانی
۱۹۲	گرو بخش حضوری ملتانی
۱۹۳	لاله شیو رام داس اکبرآبادی
۱۹۴	میرزا امام قلی حشمت اصفهانی
۱۹۵	محتشم علیخان حشمت بدخشانی
۱۹۶	حکیم بیگ نمان حاکم لاهوری
۱۹۸	شیخ محمد علی حزین الاسنجی
۲۰۵	حاجی شاه عبد الهادی
۲۰۶	مولوی محمد حسن علی ماهی
	حرف الخاء
۲۰۸	حکیم افضل الدین خاقانی شروانی
۲۱۰	ابو الحسن یمین الدین امیر خسرو دهلوی
۲۱۹	مولانا خواری تبریزی
〃	خاری قلندر اصفهانی
〃	میرزا محمد خلیل خراسانی
۲۲۰	سید حسین خالص اصفهانی
۲۲۲	امیر الامرا صمصام الدوله
〃	میر خورشید علی بلگرامی
۲۲۳	سید محمد خلوص مدراسی

صفحه	نام شعراء
۲۶۹	زمانای نقاش متخلص برضی اصفهانی
۲۷۰	میرزا احسن بیگ رفیع قزوینی
۲۷۲	امیر راستی تبریزی
〃	میر محمد زمان راسخ سهرندی
۲۷۴	میر عسکری عاقل خان رازی نعوانی
۲۷۵	شاه رضا رضائی تهرانی
۲۷۶	امیر رضائی رضوی
〃	شیخ محمد رضا تهتی
۲۷۷	مولانا امام الدین لاهوری
〃	احسن الله خان کشمیری
۲۷۸	محمد بیگ رشکی همدانی
۲۷۹	سید جعفر روحی رنبیر پوری
۲۸۰	ملا حسین رفیق اصفهانی
〃	میرزا جعفر راهب اصفهانی
۲۸۳	میرزا جان رسا همدانی

صفحه	نام شعراء
۲۸۵	میر میران راز اصفهانی
۲۸۶	جعفر راغب پانی پتی
۲۸۷	میرزا محمد تقی رسا چغتائی
۲۸۸	حکیم باقر حسن رایق مدراسی
۲۸۹	میر مبارک الله راغب بلخی
۲۹۰	عارف الدین خان رونق بزبا نپوری
۲۹۸	محمد حسین قادری هندوستانی
	حرف الزاء
۳۰۰	مولانا زلالی خراسانی
〃	ملازمانی یزدی
۳۰۱	حکیم زلالی خوانساری
۳۰۲	امیر زنده دل اهل ساوه
〃	مولانا زکی همدانی
۳۰۴	شیخ فاخر متخلص بزلالی آبادی
۳۰۵	زیب النساء بیگم دختر شاهنواز خان صفوی

صفحه	نام شعرار
۳۰۷	مسمات زایری ابرانی
〃	زرانشت بهرام پژدو بشیرن آبادی
	حرف السین
۳۱۳	فخرالدین آدم حکیم سنائی غزنوی
۳۱۶	مولانا سعدالدین حموی
۳۱۷	شیخ سیف الدین باخرزی البخاری
۳۱۸	شیخ شرف الدین سعدی شیرازی
۳۲۳	خواجه جمال الدین سلمان ساوجی
۳۲۷	میرزا نظام الدین احمد چغتائی
۳۲۸	سلطان محمد سلطان قمی
۳۲۹	ملا حسن علی سوزی ساوه
〃	مولانا سحابی استرآبادی
۳۳۱	شاه صفی سام میرزا متخلص بسامی
۳۳۲	میرزا محمد قلی سلیم تهرانی
۳۳۶	سعیدای سرمد کاشانی

صفحه	نام شعرار
۳۳۷	محمد سعید قرشی ملتانی
۳۳۸	بهرام ستفار ماوراالنهری
۳۳۹	میر محمد علی سالک کاشانی
〃	میرزا جلال الدین سیادت لاهوری
۳۴۲	میر سید علی مشهدی
۳۴۳	حاجی محمد اسلم کشمیری
۳۴۴	محمد افضل سرخوش شاهجهان آبادی
۳۵۱	مولانا سرآمد کشمیری
〃	میرزا رفیع سودا شاهجهان آبادی
۳۵۳	سید محمد اصفهانی
۳۵۴	حکیم صدیق سخنور بلگرامی
۳۵۶	خدیجه سلطان بنت کلب علیخان داغستانی
	حرف الشین
۳۵۷	شاه رکن الدین محمود سنجانی
۳۵۸	شیخ شرف الدین بوعلی قلندر عراقی

صفحہ	نام شعراء
۳۵۹	شاہ شرف الدین یحییٰ منیری البہاری
۳۶۱	میر سید شریف جرجانی
۳۶۲	شاہپور بن محمد نیشاپوری
۳۶۳	آقا ملک امیر شاہی سرابدالیہ
۳۶۵	مولانا شرف الدین علی یزدی
۳۶۶	مولانا شہیدی قمی
۳۶۸	مولانا شریف تبریزی
〃	میرزا اشرف جہان قزوینی
۳۶۹	مولانا شوقی تبریزی
۳۷۰	عہدی بیک شراری ہمدانی
〃	شانی تکلو
۳۷۱	محمد رضا شکیبی صفاہانی
۳۷۳	شرف الدین حسن حکیم شفائی اصفہانی
۳۷۵	مولانا شاپور تہرانی

صفحہ	نام شعراء
۳۸۳	شیخ شاہ نظر قمشہ اصفہانی
〃	ملا شیدا فتحپوری
۳۸۶	محمد اسحٰق شوکت بخارائی
۳۹۲	شیخ حسین شہرت شیرازی
۳۹۴	میر سید محمد شعلہ اصفہانی
〃	معنی یاب شاعر پنجابی
۳۹۵	میرزا محمد حسین شمیم شیرازی
〃	میر سید محمد شاعر بلگرامی
۳۹۶	لالہ بال مکند شہود مانکپور ہند
۳۹۷	مولوی محمد باقر شہید طہرانی
۳۹۹	لچھمن نارائن شفیق اورنگ آبادی
۴۰۱	مولوی غلام غوث شوقی گوپاموی
۴۰۶	غلام محی الدین شایق علیخان شائق۔

صفحہ	نام شعراء
	حرف الصاد
۱۴۰۸	ذین الدین صاعد جنوشانی
〃	میرزا محمد علی صائب اصفہانی
۱۴۱۸	میر صیدی طہرانی
۱۴۱۹	حکیم کاظم مسیح اللسان صاحب
۱۴۲۱	حاجی صادق صامت اصفہانی
〃	ملا صبحی کشمیری
۱۴۲۲	میر روز بھان صبری اصفہانی
۱۴۲۳	میرزا محمد ابراہیم صفا شیرازی
۱۴۲۴	میرزا محمد جعفر صافی اصفہانی
۱۴۲۵	آقا محمد تقی صہبا قمی
۱۴۲۷	ملا سلیمان صباحی کاشانی
۱۴۲۸	میر عبد الحئی خان صارم اورنگ آبادی
۱۴۲۹	نظام الدین احمد صافی بلگرامی
	حرف الضاد

صفحہ	نام شعراء
۱۴۳۲	مولانا کمال الدین حسن ضمیری اصفہانی
۱۴۳۴	شیخ نظام ضمیری بلگرامی
〃	میر ضیاء الدین شملہ بجہان آبادی
۱۴۳۵	سید ضیاء اللہ بلگرامی
	حرف الطا
۱۴۳۶	شاہ طاہر معروف بدکہنی
۱۴۳۸	طوفی تبریزی
〃	ملا طالب آملی کاشی
۱۴۴۱	ملا ظفر اشہدی
۱۴۴۲	میرزا عبد الباقی طیب موسوی
〃	میرزا طیب طوفان مازندرانی
۱۴۴۳	مولوی شاہ وجیہ اللہ طالب عظیم آبادی
	حرف الظا
	ظہیر فاریابی سمرقندی

صفحہ	نام شعراء
۱۴۰۷	ملا لاہری اصفہانی
〃	میر محمد طاہر ظہوری ترشیزی
۱۴۵۱	شیخ محمد ظفر اورنگ آبادی
	حرف العین
۱۴۵۲	عین القضات ہمدانی
〃	شیخ فرید الدین عطار نیشاپوری
۱۴۵۴	مولانا فخر الدین عراقی ہمدانی
۱۴۵۸	شیخ علاؤ الدولہ سمنانی
۱۴۵۹	ابو القاسم حسن عنصری بلخی
۱۴۶۰	حکیم عبد العزیز عسجدی ہراتی
〃	حکیم عمر خیام نیشاپوری
۱۴۶۵	مولانا عماد فقیہہ کرمانی
۱۴۶۶	ملا عہدی باکوی ایرانی
〃	شاہ اسمٰعیل ثانی عادل
۱۴۶۷	میر سید علاؤ الدین علا اودی
۱۴۶۸	مولانا سید محمد عرفی شیرازی

صفحہ	نام شعراء
۱۴۷۳	آقا علی گیلانی
۱۴۷۴	حسن بیگ تکلو عتابی
〃	مولانا عبد الکریم شاملو
〃	شیخ عبد العزیز عزت اکبر آبادی
۱۴۷۵	شیخ ناصر علی سہرندی
۱۴۸۳	عطیما نیشاپوری
۱۴۸۵	میرزا محمد عالی شیرازی
۱۴۹۰	احمد عبرت شاہجہان آبادی
۱۴۹۱	خواجہ باقر عزت شیرازی
〃	میر عبد الجلیل الحسینی بلگرامی
۱۴۹۲	عبد الرحیم عابد تورانی
۱۴۹۵	شیخ علی عظیم سہرندی
۱۴۹۶	ہنر ور خان عاقل شاہجہان آبادی
۱۴۹۷	آقا محمد عاشق اصفہانی
۱۴۹۹	عارف الدین خان عاجز اورنگ آبادی

صفحہ	نام شعراء
۵۰۱	سید محمد عارف بلگرامی
〃	میر عبد الولی عزلت سورتی
۵۰۳	میر قاسم خان عاشق اکبر آبادی
〃	شیخ فقیہہ الدین عزت لکھنوی
۵۰۴	نور الدین محمد خان عاصی
〃	میرزا زین الدین عشق
۵۰۵	اسحٰق بیگ عذری اصفہانی
۵۰۶	مولوی سید محمد عبد الودود الہ آبادی
۵۰۹	مسمات عظمت سمرقندی
	حرف الغین
۵۰۹	سید علی درویش نہرانی
〃	غواصی یزدی
۵۱۰	مولانا غزالی مشہدی
۵۱۱	خواجہ غیاث زرباف یزدی
۵۱۲	مولانا غزالی ہراتی

صفحہ	نام شعراء
۵۱۲	ملا محمد طاہر غنی کشمیری
۵۱۶	محمد اکرم غنیمت پنجابی
۵۱۸	سید غلام مصطفےٰ بلگرامی
۵۲۰	میر غلام نبی بلگرامی
〃	سید کریم اللہ غریب بلگرامی
۵۲۱	سید جلال الدین غالب زیدپوری
۵۲۲	میر غضنفر حسین بلگرامی
	حرف الفاء
〃	حکیم ابو القاسم فردوسی طوسی
۵۲۷	امیر نظام الدین علی شیرفانی
۵۲۸	بابا فغانی شیرازی
۵۳۱	سید محمد فکری شہدی
۵۳۲	مولانا فدائی لاہنجی
〃	امیر فارغی شیرازی
۵۳۳	شیخ ابو الفیض فیضی اکبر آبادی

صفحہ	نام شعراء
۵۳۰	ابوتراب فرقتی جوشقانی
۵۳۸	ملا عبدالرزاق فیاض لاہیجی
۵۳۹	فصیحی تبریزی
〃	مولانا فصیحی ہراتی
۵۴۰	مولانا فراقی سمرقندی
۵۴۱	ملا محسن فیض کاشانی
〃	شیخ محسن فانی کشمیری
۵۴۱	ملا فرح اللہ شوستری
۵۴۳	میر احمد فایق لاہوری
۵۴۴	آقا ابراہیم فیضان شاہجہان آبادی
۵۴۵	ملا محمد نصیر فایض ابہری
۵۴۶	سید اسد اللہ فرد بلگرامی
〃	میر نوازش علی فقیر بلگرامی
۵۴۸	شمس الدین فقیر شاہجہان آبادی
۵۵۰	مولوی سید خیر الدین فایق بلخی
۵۵۲	جمیلہ خانم فصیحہ اصفہانی

صفحہ	نام شعراء
	حرف القاف
۵۵۳	خواجہ قطب الدین بختیار اوشی
۵۵۷	سید معین الدین قاسم انوار تبریزی
۵۵۹	میر شاہ قوام الدین اصفہانی
〃	محمود پہلوان خوارزمی
۵۶۰	ملا قیدی شیرازی
〃	قاسم خان جوینی
۵۶۲	حاجی محمد جان قدسی مشہدی
۵۶۴	قاسم بیگ قسمی افشاری
〃	محمد قاسم دیوانہ مشہدی
۵۶۶	شاہزادہ داراشکوہ قادری
۵۷۱	سید عبداللہ قابل بلگرامی
۵۷۲	محمد پناہ قابل کشمیری
۵۷۳	محمد قایم چاندپوری
〃	میرزا محمد حسن قتیل لاہوری
۵۷۹	محمد قدرت اللہ گویاموی مولف کتاب

صفحہ	نام شعراء
	حرف الکاف
۵۹۰	کمال الدین اسمٰعیل اصفہانی
۵۹۳	شیخ کمال الدین خجندی
۵۹۶	محمد عبد اللہ کاتبی نیشاپوری
۵۹۹	محمد قاسم کاہی بخارائی
۶۰۱	ابو طالب کلیم ہمدانی
۶۰۵	عبد الرحیم کم گو کشمیری
۶۰۶	میر عبد الرحمٰن وزارت خان گرامی خوانی
″	شیخ سعد اللہ گلشن احمد آباد گجرات
۶۰۷	میرزا گرامی کشمیری
۶۰۸	شیخ گلشن علی جونپوری
۶۰۹	محمد باقر خان گوہر مدراسی
	حرف اللام
۶۱۱	مولانا لسانی شیرازی

صفحہ	نام شعراء
۶۱۲	مسمات لالہ خاتون کرمانی
	حرف المیم
۶۱۳	امیر معمری نیشاپوری
۶۱۵	شیخ سعد الدین محمود شبستری
۶۱۶	مولانا محمد مغربی نائینی
۶۱۸	مولانا موالی تونی
″	خواجہ حسین مروی
۶۱۹	میرزا قلی میلی ہراتی
۶۲۱	مولانا مشفقی بخارائی
۶۲۱	مولانا محتشم کاشی
۶۳۰	ملا مجلسی اصفہانی
″	حسن بیگ مقیمی تبریزی
۶۳۱	ملا مسعود اصفہانی
″	میر مغیث الدین محوی ہمدانی
۶۳۲	ملا ملک قمی
۶۳۴	ملکی سرکانی

صفحہ	نام شعراء
۶۳۵	مسیٰ کلال ہندی
〃	آقا عبد المولی سنجانی
۶۳۶	میر معصوم کاشانی
۶۳۷	میر منتہی طہرانی
〃	ابو البرکات ملا منیر ملتانی
۶۴۰	حکیم رکنا مسیح کاشی
۶۴۱	مولانا مفید بلخی
۶۴۹	میرزا محمد علی ماہر اکبر آبادی
〃	ملا معنی کشمیری
۶۵۰	مولانا مخفی رشتی لاہنجانی
۶۵۱	مولانا درویش مقصود ہراتی
۶۵۲	مخلص کاشانی
۶۵۸	معز الدین محمد موسوی خان
۶۵۹	میرزا ابو الحسن شیرازی
۶۶۰	میرزا لطف اللہ تبریزی
۶۶۰	رای رایان آنند رام لاہوری

صفحہ	نام شعراء
۶۶۲	میر غلام نبی محب بلگرامی
۶۶۴	میر سید علی مشتاق اصفہانی
۶۶۵	میرزا عبد الرضا متین نجفی
۶۶۸	میرزا معز الدین اصفہانی
۶۶۹	درویش مجید طالقانی
۶۷۰	میر مقبول قمی
〃	شیخ غلام قطب الدین مصیب الہ آبادی
۶۷۱	محمد محفوظ خانبہادر شہامت جنگ
۶۷۲	میرزا مظہر جان جانان
۶۷۹	مردان علیخان مبتلا مشہدی
۶۸۱	بہوری سنگھ مشرب اکبر آبادی
۶۸۲	مولوی شاہ عبد القادر نیشاپوری
۶۸۶	محمد تقی اکبر آبادی

صفحه	نام شعراء
۲۵	دلاور خان نصرت سیالکوتی
۲۷	نورالدین نوید شاه جهان آبادی
۲۸	لاله حکیم چند ندرت تهانیسری
۲۹	آقا محمد نصیب اصفهانی
〃	آقا محمد نشاط اصفهانی
〃	مولوی تراب علی نامی خیرآبادی
۳۲	مسمات نهانی
	حرف الواؤ
۳۳	مولانا وحشی نافقی الکرمانی
۳۴	وحشی کاشی
۳۷	ولی دشت بیاضی قائینی
۳۸	میرزا محمد رفیع واعظ قزوینی
۴۰	شیخ عبدالواحد وحشت تهانیسری
〃	میرزا طاهر وحید قزوینی
۴۳	میرزا شاه تقی واحد اصفهانی
۴۴	میرزا احسن واهب اصفهانی

صفحه	نام شعراء
۴۴	شیخ عبدالواحد سهرندی
۴۵	میرزا مبارک الله واضح ساوی
۴۶	میر عبدالواحد بلگرامی
۴۹	میر معصوم وجدان سهرندی
۵۰	علی قلیخان والداغستانی
۵۶	آقا محمد امین وفا اصفهانی
۵۷	شیخ نورالعین واقف لاهوری
۶۸	شیخ نوازش محی الدین وامق بلگرامی
〃	میرزا امام وردی بیک واصلی ایرانی
۶۹	میرزا شرف الدین وفا قمی
۷۰	سید ابوطیب خان والا مدراسی

صفحہ	نام شعراء
۶۸۷	میر قمر الدین منت مشہدی
۶۸۹	امیر الملک علی حسین خان ماجد
۶۹۳	سیف الملک مختار
۶۹۵	میرزا محمد ظاہر مکین شاہجہانی آبادی
۶۹۷	عوض رای مسرت شاہجہانپوری
″	غلام محی الدین معجز مدراسی
۷۰۰	غلام ہمدانی مصحفی امروہی
۷۰۱	مسمات مہستی گنجوی
″	مسمات ماہی از طبقہ جلایر
۷۰۳	مسمات مہری ہراتی
	حرف النون
۷۰۴	شیخ نظامی گنجوی
۷۰۵	سید شاہ نعمت اللہ ولی کرمانی
۷۰۸	خواجہ نصیر الدین طوسی

صفحہ	نام شعراء
۷۰۹	مولانا نظام استرآبادی
۷۱۰	ابو المکارم نرگسی ابہری
″	میر معصوم خان ترمذی
۷۱۱	مولانا علی احمد نشانی
۷۱۲	ملا نوعی جنوشانی
۷۱۳	مولانا نظیری نیشاپوری
۷۱۸	مولانا فدائی نیشاپوری
″	شیخ علی نقی کمرہ ای
۷۱۹	نادم گیلانی
۷۲۰	مولانا نسبتی تہانیسری
۷۲۱	مولانا نوری اصفہانی
۷۲۲	مولانا زین العابدین مسعود نیکی اصفہانی
″	مولانا ناظم ہراتی
۷۲۳	میرزا نظام شیرازی
۷۲۴	آقا محمد حسین ناجی اندجانی

صفحہ	نام شعراء
۷۷	مولوی میران محی الدین واقف
	حرف الہا
۷۷۸	امیر ہمایون اسفراری
۷۷۹	مولانا عبد اللہ ہاتفی از اہالی جام
۷۸۰	مولانا ہلالی چغتائی
۷۸۵	ہلالی ہمدانی
۷۸۶	سید احمد ہاتف اصفہانی
〃	میرزا ابو علی ہاتف اصفہانی
	حرف الیا
۷۸۷	قاضی یحیی لاہنجی
۷۸۸	میر یحیی کاشی
۷۸۹	احمد یار خان یکتا
۷۹۱	ملا محمود یتیم یزدجردی
〃	ملا یمینی سمنانی

صفحہ	نام شعراء
۷۹۲	شیخ جمال الدین یقینی خلخالی
〃	محمد اشرف یکتا کشمیری
۷۹۳	شیخ محمد انور یکدل مراد آبادی
〃	میر یوسف بلگرامی
	سید علی درویش تہرانی
	حکیم سید ممتاز علی دہلوی
	گویندگان ماده تاریخ اتمام کتاب
۷۹۵	افضل العلی محمد ارتضا علیخان بہادر خجشنود
۷۹۶	سید مہدی الحسینی ثاقب
〃	سید مرتضی الحسینی بنیش
〃	مولوی سید محمد حسن تمنا
〃	حافظ غلام محی الدین مایل
〃	مؤلف تذکرہ محمد قدرت اللہ
۷۹۷	مولوی محمد حسین راقم
۷۹۸	اردشیر خاضع

کتاب

تذکرہ نتایج الافکار

تالیف

محمد قدرت اللہ کوپالوی (ہندوستان)

ناشر اردشیر منشاہی فرزند خدارحم مرزبان الہ آبادی

خاضع

در بندر معورہ بمبئی بزیور چاپ آراستہ گردید

بتاریخ آبانماہ ۱۳۳۶ شمسی

در چاپخانہ سلطانی

بمبئی نمبر ۳

حق چاپ و ترجمہ محفوظ است کسی بدون اجازہ ناشر طبع نفرماید

بہائی جلد در ہند ۸ روپیہ در ایران ۱۵۰ ریال

بنام خداوند بخشندهٔ مهربان

شادابی گلشن سخن بآبیاری حمد بهار پیرائی است که عندلیب قوت ناطقه را نغمه سنج خوش نوائی گردانیده وزیبائش عنوان صحیفه برقم ثنای نظم آرائی است که عرایس معانی را تجلیه جواهر زواهر الفاظ بر منصه آرایش نشانیده

ای نام تو زیب صدر دیوان سخن | وی وصف تو رونق گلستان سخن
از پرتو ذره که از مهر تو تافت | گردید فروغ شمع ایوان سخن

ولالی بی بهای مناقب نثاران نیر اعظم بیت الشرف رسالت است که از مطلع اول ما خلق الله نوری سر باوج ظهور کشید ونقود درود نامحدود پیشکش آن فخر بنی آدم که وجود باجودش مقطع دیوان نبوت گردید

ای ذات تو قایم بمقام محمود | از بهر تو کائنات آمد بوجود
زان پیش بیافرید نور تو خدا | کز آدم وعالم اثری هیچ نبود

وتجلیات زاکیات بر آل واصحاب او باد که صدر آرایان ایوان

دین مبین (۱) و مقتدایان شاهراه علم و یقین اند

اولاد نبی که مخزن اسرار اند	سرچشمه فیض و مهبط انوار اند
اسلام قوی گشت ز خلفا رسول	الحق که ستون قصر دین هر چار اند

اما بعد میگوید اضعف عباد الله القوی محمد قدرت الله کوپالوی که این پا شکسته زاویه خمول از حرکت بعض حوادث گلبن جمعیت را برگ ریز یافته نقبت در سن سبع و عشرین و مائتین و الف ۱۲۲۷ به بیدای سیاحت در افتاد و با هزار نسیم جاذبه قبلی طایر عزیمت پر پرواز به بهارستان مدراس گشاد چونکه علت غائی این سفر ادراک صحبت رنگین حضرت خوشدل مرحوم و جناب خوشنود دام ظله که ترجمه این هر دو بزرگوار انشاء الله المستعان در حرف الخاء خواهد آمد بوده دامن تمنا را بگلهای مسرت و شادمانی از گلشن همبزمی لبریز گردانیده و فارغ از وحشت جمعیت و کاسه ثانی در انجمن همکلامی پوشیده مجلس یکرنگی با اختلاط یکدیگر گرمی پذیرفته و خلوت یک جهتی باز دیاد اخلاص رونق گرفت آخر الامر پس از چند سال بیاوری طالع جناب خوشنود خضر راه گشته این تشنه کام بادیه افکار را بسر چشمه آبحیات که عبارت از قرب بساط فیض مناط جناب مستطاب نواب اعظم جاه بهادر است رسانید تا اینکه

(۱) در متن کلمه متین است

از فرط عنایت آن امیر نامدار این ذره بمقدار ذخیره اندوز نقد
مجالست و بهره یاب حضوری گردید زهے امیر بے نظیر کہ چشم
روزگار در اوصاف حمیده مثل او ندیده و فهی خدیو عالی شکوه که دیده زمانه
در خصایل برگزیده همچو وی کمتر پسندیده پیکر سخاوت راست عطا
پرستش آرایش بخشنده و قالب همت را بود بی انتهایش روح
تازه دمیده تو سن ذهن رسایش کرم عنان میدان فراست
سمند طبع والایش سباق مضمار کیاست بالجمله بعد وفات پدر بزرگوارش
نواب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب که جلوه پیرای مسند ریاست
کرناٹک گشته براحت رسانی و آسایش خلایق نظر برگماشت
و صلاح و فلاح متوسلین پیش نهاد خاطر اقدس میداشت باتباع
سنه سنیه و اجرای احکام شرعیه کمال اهتمام مینمود و بحفظ مراتب علما
و فضلا بمزید اعزاز و اکرام مصروف بود و انحاف تحایف و ارسال
نذور بحرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفا و تعظیما در زمان خود
از ماسبق افزود و خیرات متکاثره و حسنات متوافره بیش
از پیش درین وقت جلوه ظهور نمود چنانچه سلمی متین بصرف زر کثیر
بخلوص تمام و اهتمام مالا کلام طیار ساخته بمکه معظمه فرستاد بمقتضای
حسن نیتش شرف قبولیت یافته بر در بیت الله شریف منصوب

گشت واین سعادت از سلاطین وامرای هند الی یومنا هذا اسوای
عالمگیر پادشاه ونواب والاجاه جنت آرامگاه واین امیر ذوی
الاقتدار نصیب دیگری نشد فاما این سلم در لطافت و متانت
مسلم الثبوت خاص وعام است الغرض چونکه همت والایش
بیشتر بافزایش اعتبار متوسلان وترقی دولت خواهان مصروف
بوده این حقیر را هم که از منتسبان انوار حضوری بوده رفته رفته
بعهده تولیت مقبره نواب رحمت مآب مأمور ساخت
وباضافه مشاهره وخطاب خانی نواخت سبحان الله ذات
همایونش آیه رحمت بود و پیرایه خیر وبرکت لباس صلاح وتقوی
در بر داشت وافر زهد وریاضت بر سر از آنجا که خمخانه گردون از
باده عیش وجمعیت تهی است وطمع ساغر مراد از این سیه کاسه
ایلهی عروج نشه بزم هستی را خمار نیستی در پی وگردش دور دوار علی
رغم المطلوب پیاپی ناگاه نقاش قضا وقدر طرفه نقشی بر بست
که سنگ تفرقه شیشه جمعیت خواطر از هم شکست اعنی
ان نونهال بوستان انوری در کمال نشو ونما در سنه احدی
واربعین ومائتین والف ۱۲۴۱ از پا در افتاد وآن صدر آرای ایوان امارت
رو بزاویه عدم نهاد بوقوع این حادثه عالم آشوب روز روشن بچشم

جهانیان تیره و تاریک نمود و بالادستی حزن واندوه عنان صبر
و شکیب از کف دولتخواهان ربود باری مولود مسعودش مهر برج
رفعت و بختیاری کوهر درج عظمت و والاتباری قره باصره دولت
و اقبال سپهر شوکت و اجلال نواب امیر الهند و الاجاه
اعظم الامرا مختار الملک سراج الدوله محمد غوث خان بهادر بهادر جنگ
ادام الله تعالی بقاءه و افاض علی العالمین عطاءه مرهم تشفی بر جراحت
سینه غمگینان نهاد و ابواب طمانیت بر روی مضطربان گشاد ارباب
حکومت آن خدیو جوان بخت و وارث تاج و تخت را که عمر یک
سال و سه ماه داشت بریاست کرناتک نامزد ساختند و
کوس سندآرائی مورونی بنام نامیش نواختند امروز که آن ورثة التاج
شهامت و حرز جواج سخاوت حاتم عصر باذل دهر قدم در عرصه
نوزده سالگی نهاده ذات والاصفاتش مفتاح کنوز کامرانی است
و کلید گنجینه فیروزمانی خیاط ازل بقبای فضل و کمال قامت مبارکش
آراسته و مشاطه قضا و قدر بگلگونه حسن لیاقت و قابلیت چهره حالش
پیراسته در فهم و فراست علم یکتائی میافراز د و در عقل و کیاست
نقش همتائی میترازد شهپر فکر رسایش منازل دقایق
نظر و نشر را بکمال سرعت طی مینماید و سیاح تخیل دلگشایش طرق

غوامض معانی را بخوبی می پیماید عنه لیب طبعش در گلشن سخن بزمزمه
فصاحت هم آواز و شاهین افکارش در بوادی بلاغت بتیز پروازی
دمساز گنجینه علوم و فنون است و خزینه کلام موزون گل سرسبد گلستان نازک
خیالی است و نو باوه حدیقه خوش مقالی پیکر الفاظ خیالات
رنگینش کسوت خوش قماشی در بر دارد و مصور مضامین دلنشینش
نقشه نیکو تلاشی پیش نظر از اشعار دلاویزش که جواهر شاهوار معدن
معانی است و لآلی آبدار حلقه گوش سخندانی بتزئین این صحیفه
می پردازد و هی هذه۔

فرزود پرتو حسنت دماغ آئینه را | خط تو ساخته سرسبز باغ آئینه را
کند غرق ندامت طبع صاف من زلالے را
زند ناخن بدل هر مصرعه شوخم هلالی را

بکن از باده عشق کسی مملو دل خود را | نباشد پیش مستان حرمتی مینای خالی را
نخست از تیغ آزادی بکن قطع امل آنگه | مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را
ای شوخ فرو هشته برخ زلف دوتا را | نازل بسر من مکن این تیره بلا را
عکس ساق تو مکرر دم تاثیر در آب | ماهی از موج بود پای بزنجیر در آب
آنقدر گریه نمودم بفراقت جانا | حال جسم شده چون پیکر تصویر در آب
گر بزار بود مهر بیان حالم | نیست اصلاً بکسی طاقت تقریر در آب

دید شاید گیسوی شکین او گاهے بباغ
شاخ سنبل با هزاران پیچ و تاب ایستاده است

نیست معلوم که میاید بعزم دلبری
گشته جسم دیده یکسر چون حباب ایستاده است

همت اعظم ندارد تکیه بر کس چون علی
خیمه افلاک بی چوب و طناب ایستاده است

تا فروهشت برخ زلف خود آن حور سرشت
دود آه دلم از سینه پریشان برخاست

چون کستان نست طاقت وصلم
بسکه روتیو مهوش افتاده است

بر سر خوان چهره نسکین
خال لویش نمک چش افتاده است

گشت تا چشم او شراب فروش
شد دل کشته ام کباب فروش

بسکه گریم بشوق گل روئ
طفل اشکم بود گلاب فروش

برنتابد دل من منت سیر گلشن
از گل داغ چو طاوس بهاری دارم

کشتی تو بیک تیر اداشت تو بوسم
بردی دل محزون مرا دست تو بوسم

واسوختم از آتش جان سوز فراقت
تا سرمه صفت چشم سیه مست تو بوسم

اموخت زتو پیر فلک فتنه طرازیے
ای طفل پر آشوب قدلپت تو بوسم

بالجمله در عهد دولتش خلایق را نقد طمانیت و خرمی فرا چنگ و هر بی برگ و نوا به ترانه جمعیت و خوشوقتی هم آهنگ صحبت دلپذیرش کوک ارباب فطانت و بزم بیظیر نشین اصحاب متانت حسن مقالش مومیائی شکسته حالان کنج ناکامی و فیض مالا مالش دستگیر از پا افتادگان جاده بی سر انجامی خویش و بیگانه زلّه بردار

مایده احسان اوست و یار و اغیار از بحر مکرمت او بهره مند جود بیکران او اللهم
ضاعف حسناته و ارفع درجات این شیفته کلام نغز و دل باخته
سخن پرمغز را گاه گاه بخاطر خطور میکرد که در بیاضی اشعار شعرای
نامدار متقدمین و متاخرین و بعضی از معاصرین نگاشته آید درین ضمن رای
اکثری از اجله و احباب برین قرار گرفت که چیزی احوال هر
یکی از آنها هم قلم و دل بتقدیم قلم در آید تا از تو تذکره یادگار باشد لهذا در
سنه ست و خمسین و مائتین و الف تلخیص بعض دواوین موجوده ۱۲۵۶
در افتاد بر انتخاب اشعار از تذکره آتشکده عجم آذر اصفهانی
و مجموعه اشعار ریاض الشعرای واله داغستانی و مجمع النفایس خان
آرزو اکبرآبادی و بهارستان سخن از عبد الرزاق و مرات
الخیال از شیر خان و کلمات الشعرای سرخوش و سفینه میر
عظمت الله بیخبر و سرآزاد و خزانه عامره میر آزاد بلگرامی
و گل رعنا و شام غریبان شفیق اورنگ آبادی بحسب مذاق
خود دل نهاد و از هر چمن این بساطین همیشه بهار گل های رنگ برنگ
برچیده دامن دامن برداشت و احوال هر یکی مختصر مفید بسلک عبارت
فارسی سلیس کشیده اسامی شعرا بالحروف تهجی ترتیب داده تقدیم
و تاخیر بمراعات سنین وفات شان ملحوظ داشت و به تفتیش

وتحقیق من وفات هر کدام حتی الامکان اهتمام تمام وجد وجهد تمام
کار برده وکسانی را که سن تحقیقی یا تخمینی یا اعتبار عصرهم یافته نشد
نامشان همچنان درین اوراق گذاشت فاماسوای میر الهی که بطفیل
انتساب با اسم المنصب صدارت بزور گرفت وماورای حضرت احمد جام
وشیخ ابوالحسن خرقانی از زمره اولیا که بجهت توافق اسمی با نام مبارک
سرور انبیا وکینیت خاتم الخلفا ذکرشان بعد اسم میر مغری الیه النسب
نمود اسماء حضرات اولیاء الله را که بر دیگران تقدم بالشرف دارند
در هر حرفیکه جلوه ظهور یافته براعات ترتیب از همه بالا نگاشت واز
اصناف اناث مخدراتیکه قدم بمیدان شاعری نهاده اند اسم آنهارا بحکم الرجال
قوامون علی النساء پایان اسماء ذکور نهاده واین صحیفه را موسوم به نتایج
الافکار ساخته ببارگاه فلک اشتباه آن امیر جواد عرضه داد اگر نظر کیمیا
اثر او متاع کاسد این قلیل البضاعت را بمیزان اجابت برسنجد از
بنده نوازی چه دور واگر بمقتضای چه هر شناسی طلای ناسره من
بیچ مدان ابجک قبولیت کامل العیار گرداند از عزت افزائی چه عجب
امید از ماهران سخن وناظران این فن آن دارد که اگر بازمه بشری سهوی
وخطائی دراین کتاب بینند دامن از رگذر اصلاح نچینند هذا اوان
الشروع فی الکتاب ومن الله الوصول الی منهج الصواب مقدمه بدانکه

شعر بالکسر در اصطلاح شعرا عبارت است از کلام موزون مقفّی که بارادهٔ
متکلم از عدم بوجود آید و حق این است که قافیه امری است عارضی که بدون
رعایتش مطلع و غزل و قصیده و مثنوی و رباعی و امثال آن متحقق نمیشود و
تحقیق نفس شعر بر آن موقوف نیست والا فرد یکه قافیه ندارد از تعریف
شعر خارج گردد و لیس کذلک و قید ارادهٔ متکلم برای اخراج حدیثی
است که بلا قصد و ارادهٔ موزون واقع گردد از آنکه کلام آن سرور انام علیه
افضل الصلوات والسلام بکلم ما علمناه الشعر از شعریت مبراست و
همچنین هر کلامیکه از شخصی بغیر قصد و شعور صادر شود آنرا شعر
نمیگویند چه شعر مأخوذ از شعور است که بی قصد متکلم نمی باشد و بر آوردن
کلام الهی را ازین قید گنجایش ندارد از آنکه وجود موزونیت بدون ارادهٔ
وی سبحانه متلزم اضطرار است و هو منزه عنه پس سزاوار است
که آنرا از قید آمدن از عدم بوجود که مشعر بحدوث است برآرند تا بر بعضی آیات
قدیمه که موزون واقع شده تعریف شعر اصطلاحی صادق نه آید
آری صدور کلام موزون نخست از متکلم قدیم است تعالی شأنه و از اینجا
گفته اند که الشعر از تلامذة الرحمان و علما در جواز گفتن شعر
و انشاد آن اختلاف دارند و حدیث رسول اکرم صلی الله علیه وآله وسلم
الشعر کلام فحسنه حسن و قبیحه قبیح حاکم است بین الفریقین

پس شعر یکه متضمن بیان مراتب عشق و محبت و مواعیظ و حکم و مصالح
بود مذموم نیست و مورد آن من الشعر حکمته همین است و کلامیکه
مشتمل بر هجو اهل اسلام و اظهار عیوب و سب و شتم باشد قبیح
است و مصداق آیه کریمه الشعراء یتبعهم الغاوون همین
واقع شده و چون شعر کلامی است موزون و هر موزونرا میزانی باید تا ازان
زیادت و نقصان معلوم گردد و آنرا علم عروض نامند و واضع اوزان
خلیل ابن احمد بصری است که آنرا در اوسط مائة ثانیه از اشعار عرب تتبع
کرده باستقرا در پانزده بحر حصر نموده و آنرا به بحر طویل و مدید و بسیط و وافر کامل
و هزج و رجز و سریع و رمل و منسرح و خفیف و مضارع و مقتضب
و مجتث و تقارب موسوم ساخته و ابوالحسن اخفش بحری دیگر که متدارک
نام دارد بر آن اضافه کرده و متاخرین سه بحر دیگر مسمی بقریب و جدید
و مشاکل ایجاد کرده اند لیکن چونکه اکثر زحافات آن خالی از اشتباه و
التباس نیست لهذا متروک شد و در دیوان هیچ یکی از اساتذه شعری
برین اوزان یافته نمی شود کذا فی حدایق البلاغت و اکثر مورخین
بر آنند که اول کسیکه شعر فارسی گفت بهرام گور است روزی بشکار
رفته بود شیر بر او صید گرد و از غایت بشاشت این مصرعه بر زبانش گذشت

منم آن شیر ژیان و نیم آن شیر ژیان

دلارام جنگی که محبوبه اش بود در مقابل آن این مصرعه بهم رسانید

نام بهرام ترا و پدرت بوجبله

وصاحب تاریخ صبح صادق آورده که اول کسیکه بعد بهرام در عهد اسلام شعر فارسی ایجاد کرد خواجه عباس مروی است که چون مامون خلیفه عباسی در ابتدای مائة ثالث بمرو رفت وی قصیده مدحیه در زبان فارسی گذرانید و هزار درهم صله یافت و همین قدر وظیفه او بطریق سالیانه مقرر گردید این دو بیت از آن قصیده است

ای رسانیده بدولت فرق خود تا فرقدین

گسترانیده بجود و فضل در عالم بدین

مر خلافت را تو شایسته چو مردم دیده را

دین یزدان را تو بایسته چو خرد اهر دو عین

بالجمله تا حدود ثلث مائة هجری جماعتی قلیل اندک اندک شعر گفته اند اما کسی بتدوین نپرداخته تا اینکه در عهد سلاطین سامانیه استاد ابوالحسن رودکی سمرقندی صدر آرای ایوان شاعری گشته دیوان شعر ترتیب داد و غالب اهتمام قدما در مدایح و نصایح بود ازان میان ابوالقاسم فردوسی طوسی در عهد سلطان محمود غزنوی مثنوی را بحد کمال رسانید و اوحدالدین انوری ابیوردی در عهد سلطان سنجر سلجوقی

قصیده را رونقی تازه بخشید و شیخ مصلح الدین سعدی شیرازی
رح پیشوای متقرلان است که هیچ سخنوری پیش ازوی طریق غزل
را بدین اسلوب لطیف نه پیموده و حضرت امیر خسرو دهلوی قدس سره
در جمیع اقسام نظم بشیرین کلامی گوی سبقت از میدان بلاغت ربوده بعد
ازان در زمان سلطان حسین میرزا والی خراسان مولانا عبد الرحمن جامی
و بابا فغانی و اهلی شیرازی و آصفی و هاتفی وغیره هم از روش متقدمین
اندکے تجاوز کرده بطرز خاص سخن پرداختند پس ازان جمعی از سخن سنجان
مثل محتشم کاشی و وحشی یزدی و سامی و ضمیری صفاهانی
آن طور خاص را روشن تر ساخته حسن دیگر بخشیدند اما دیگر همعصران آنها
چون حسین ثنائی و ملک قمی و عرفی شیرازی و نظیری نیشاپوری
و شیخ علی نقی کمره و شیخ ابو الفیض فیضی و حکیم شفائی درکنائی سبکی
یکباره هنگر روش پیشینیان شده طرزی جدید بر روی کار آورده سحر سامری
وانمودند و میرزا جلال اسیر بانی بنیاد خیال بندی گردید و شوکت بخاری آنرا نازک
تر ساخت و شیخ ناصر علی سرهندی و موسوی خان فطرت و محمد افضل سرخوش
خیال را بمرتبه اقصی رسانیدند که دست هر نابالغ بدان نمیرسد و غنی
کشمیری و میرزا صائب اصفهانی در صنعت تمثیل بی مثل برآمدند
پس در هر عصری از اعصار شعرای بلاغت شعار دکان نقاشی برچیده

بازار سخن سنجی را گرم ساختند و موجد آئینی و واضع قانونی گشته نوبت
بنوبت سمند فصاحت را بمضمار شاعری جهانیدند و مرتبه شعر را بعیوق
و شعرا رسانیدند و شعر بر ده قسم منقسم است اول غزل و آن چند بیت است
متحد الوزن و قافیه اما در بیت اول لازم است که هر دو مصرع بر یک
قافیه باشد و آنرا مطلع نامند و بیت ثانی را حسن مطلع و آن اقل از
پنج بیت و اکثر از دوازده نیست اما بعضی بر آن افزوده اند و غالباً
در غزل ذکر جمال محبوب و بیان مراتب عشق و محبت می باشد و مستحسن
است که اسم شاعر در بیت اخیر بود و آنرا مقطع گویند دوم قصیده که
مانند غزل اما اکثر مضمون آن بر مدح و موعظت اشتمال دارد و شرط
است که زیاده از دوازده بیت بود و اکثر را حدی معین نیست
فاما متاخرین شعرای عجم صد و بیست بیت قرار داده اند و اشعار اوایل قصیدها
که مشتمل بر ذکر شباب و عشق و بهار و غیرها بود آنرا تشبیب نام نهند
و شعریکه مشعر بانتقال بمدح است آنرا مخلص و گریز نامند
و بیشتر ختم آن بر ابیات دعائیه ممدوح میکنند و قصیده
که در آن تشبیب نبود و ابتدا از مدح کرده شود آن موسوم
بمجرد است سیم قطعه و آن عبارتست از بیتی چند متحد الوزن
و القافیه بدون مطلع و آن گویا پاره ایست از قصیده و اقل آن

دوبیت واکثرش حدی معین ندارد لیکن شرط است که اقل از
قصیده باشد چهارم رباعی وآن دوبیت است فقط مخصوص بہ بحر
ہزج بروزن لاحول ولاقوۃ الا باللہ کہ از زحافات آن بحر ببیت و
چہار وزن پیدا گردیدہ اما در بیت اول قافیہ شرط است و در بیت
دوم شرط نیست وآنرا ترانہ دوبیتی نیز گویند پنجم فرد و آن دو
مصرع است دو قافیہ باشد یا نباشد ششم مثنوی وآن اینکہ
ہر بیتش با بیت دیگر متفق الوزن مختلف القافیہ بود و آنرا شعرای عجم
بر ہفت وزن مشہور قرار دادہ اند و حضرت امیر خسرو دہلوی قدس
سرہ دو وزن دیگر بر آن افزودہ یکی از بحر تقارب مثمن چون۔

تو این مثنویات سبع ابدانی شود منکشف بر تو سبع المثانی

کہ در ہر مصرع تکرار فعولن چہار بار است دوم از بحر سریع مسدس مشل

آمدہ این ہفت کل تازہ تر تازہ کن رونق گلزار ہنر

کہ در ہر مصرع لفظ مفتعلن ۳ بار مکرر میشود مولانا جامی رح در خطبہ
مثنویات ہفت اورنگ میفرماید کہ برای مثنوی وزنے کہ جامع خفت
وغدوبت باشد سوای این ہفت نیست وآنکہ امیر خسرو دہلوی رح دو
وزن دیگر بر آوردہ سلامت طبع حاکم است کہ اول از وصف خفت
ودوم از صفت غدوبت خالی است ہفتم ترجیع بند کہ عبارت است

از چند غزل متحد الوزن مختلف القوافی که در آخر هر غزل فردی ذو القافیه
مکرر آرند و آن بحسب المعنی با بیت سابق مربوط بود هشتم ترکیب بند و آن
مثل ترجیع است اما فرق اینکه در ترکیب بند هر بیتیکه بعد غزل میآید
جداگانه میباشد و آنرا واسوخت نیز گویند نهم تسمیط و آن عبارت
از چند مصرع است متفق الوزن والقافیه در بند اول و در باقی مصرع
اخیر را مطابق بند اول میآرند پس اگر مصرعها سه است مثلث
نامند و استعمالش بسیار قلیل است و اگر چهار است مسبع و مربع
و چار در چار گویند و اگر پنجیست به مخمس موسوم باشد و شش و هفت و
هشت و نه و ده مصرعی را مسدس و مسبع و مثمن و متسع و معشر نام نهند
و در نصورت تسمیط هشت قسم بود و ازان استعمال مربع و مخمس و مسدس
بیشتر است و باقی اقسام اکثر غیر مستعمل دهم مستزاد که بعد هر مصرع
فقره از شعر زیاده کنند که بحسب المعنی با ماقبل مربوط بود و بعضی این
فقره را بعد هر بیت میآرند اما اول بیشتر و خوشتر هست و این تذکره ازین
ده قسم خالی نیست اگرچه بعضی از اقسام تسمیط که قلیل الاستعمال است
در آن یافته نشود و الله تعالی اعلم بالصواب **حرف الالف** عندلیب
گلستان خداآگاهی نخبة السادات **میر الهی** که از اکابر اساتذه
آبادمن متعلقات **بمدان** است بطبع همدان در نظم گستری پسندیده

سخنوران وبستانت ولطافت کلام برگزیده نظم گستران مدتے
درصفاهان گذرانیده بصحبت حکیم شفائی وآقارضی رسیده آخر
الامر بهندوستان بصحبت نشان برخورده وبسلک ملازمین شاه
جهانی منسلک گردید مردخوش اخلاق درویش سیرت بوده نزد
اعاظم روزگار عزت واعتبار بیش ازپیش حاصل نمود ودرسنه
اربعه وستین والف ره نورد سفر آخرت گشت ازاوکار
خوش واشعار دلکش اوست

مطلع خورشید میازد رخت کاشانه را
سوده میگردد زبان در وصف زلفت شانه را

دل خود بروزگار جوانی کباب بعد — موی سفید شد نمکی بر کباب ما
چشمت ازهرگردشی باناز عهد تازه بست — خط مشکینت کتاب حسن راشیرازه بست
نشه ازتیغ او دارم که چاک سینه ام — چونخمار آلود نتواند لب ازخمیازه بست
عیب وبهرجوئی الهی زکفر دین — عاشق بملت خود وعارف بدین خویش
رباعیار رخسار تو آب درخ گل نگذاشت — زلف تو شکن بجعد سنبلی نگذاشت
تاهمچو بهار ازگلستان رفتی — گل نوبت فریاد به بلبل نگذاشت
ازدوریتای تازه گل باغ مراد — چون غنچه چیده خنده ام رفت زیاد
گریان چوبیاله میرم درکف مست — نالان چوسبوی خالیم در ره باد

سرمست جام وحدت وسرخوش باده محبت شیخ الاسلام ابوالنصر
احمد جام قدس سره که از اولاد جریر بن عبدالله بجلی صحابی رض ومرید
وخلیفه شیخ ابوسعید بن ابوالخیر است رتبه کما لاتش عالی ومرتبه
خرق عاداتش متعالی صدرآرای ایوان حقیقت وجلوه پیرای میدان
طریقت اصحاب عرفانرا پیشوا وارباب ایقانرا مقتدا است ولادت
باسعادتش درسنه احدی واربعین ۴۴۱ واربعمائة ووفات شریفش در
سنه ست وثلثین وخمسمائة ۵۳۶ بود ازکلمات طیبات اواست

آندم که روح رانتن خاکی قرین نبود | جز داغ بندگی تواش بر جبین نبود
آندم که مابار امانت در آمدیم | جبریل در خزانه رحمت امین نبود
آندم که عشق بر سر کوی تو خانه ساخت | آدم هنوز محرم خلد برین نبود
آندم که گرمی نفس ما جهان بسوخت | خورشید را زبانه هنوز آتشین نبود
ربا عیات تا یکسر موی در تو هستی باقی است | آئین دوکان خود پرستی باقی است
گفتی بت پندار شکستم رستم | آن بت که ز پندار شکستی باقی است
چشمم که سرشک لاله گون آورده | بر هر مژه قطره های خون آورده
فی فی بنظاره رخش دل خون شده ام | از روزن دیده سر برون آورده

مورد فیوضات ربانی مهبط انوار سبحانی قطب الاسلام
غوث الانام شیخ ابوالحسن علی بن جعفر الخرقانی که در عالم روحانی

از سلطان العارفین شیخ بایزید بسطامی قدس سره السامی تربیت یافته بمرتبه کمال وتکمیل رسید وفات شریفش روز عاشوره سنه ۴۲۵ خمس وعشرین واربعمائة واقع گردیده از کلام معجز نظام اواست ـ **رباعیات**

اسرار ازل را نه تو دانی ونه من | وین حرف معمانه تو خوانی ونه من
هست از پس پرده گفتگوی من وتو | چون پرده برافتد نه تو مانی ونه من

آن دوست که دیدنش بیاراید چشم | نادیدنش از گریه نیاساید چشم
مارا زبرای دیدنش باید چشم | وردوست نبیند بچه کار آید چشم

گویند روز عید الضحی پسر شیخ گشته شد این رباعیات گفته

حاشاکه من از حکم تو افغان کنمی | یاخود نفسی خلاف فرمان کنمی
صد قره عین دیگرم بایستی | تا روز چنین بهر تو قربان کنمی

سلطان مملکت توحید شهریار اقلیم تفرید صاحب السیر والطیر **شیخ ابوسعید** فضل الله بن ابی الخیر مرید وخلیفه شیخ ابوالفضل بن حسن سرخسی که بکمالات باهره موصوف وکرامات طاهره مشهور ومعروف بود در سنه ۴۳۰ اربعین واربعمائة از دارالملال نزهت کده وصال فایز گردیده این چند رباعی از نتایج طبع والای اوست ـ **رباعیات**

سرتاسر دشت خاوران سنگی نیست | کز خون دل دیده بر آنرنگی نیست

در هیچ زمین و هیچ فرهنگی نیست | کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست
سیمابی شد هوا و زلنگاری دشت | ای دوست بیا و بگذر از هر چه گذشت
گر میل وفاداری اینک دل و جان | ور عزم جفاداری اینک سر و طشت
غازی ز پی شهادة اندر تگ و پوست | غافل که شهید عشق فاضل تر ازو است
در روز قیامت این بآن کی ماند | این کشتهٔ دشمن است و آن کشتهٔ دوست
آن روز که آتش محبت افروخت | عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سبز دارین موزد گذ | تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

مقرب درگاه حضرت باری شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله الهروی الانصاری از فیض یافتگان صحبت شیخ ابو الحسن خرقانی است صیت علو مرتبش چار سوی عالم را فرا گرفته و آوازه سمو منزلتش از شرق تا غرب رفته حافظ سه لکهه حدیث با اسناد صحیحه بوده و بفیض صحبت با برکتش عالمی راه هدایت پیموده ولادت باکرامتش در سنه ۳۹۶ و تسعین و ثلثمائة بمنصه ظهور رسیده وفات شریفش در سنه ۴۸۱ احدی و ثمانین و اربعمائة واقع گردیده اینچند رباعی از کلام فیض انضمام اوست

من بنده عاصیم رضای تو کجا است | تاریک دلم نور صفای تو کجا است
مارا تو بهشت گر بطاعت بخشی | آن بیع بود لطف و عطای تو کجا است

مست توام از باده و جام آزادم | صید توام از دانه و دام آزادم
مقصود من از کعبه و بتخانه توئی | ورنه من ازین هر دو مقام آزادم
صد سال در آتشم اگر محمل بود | آن آتش سوزنده مرا سهل بود
با مردم نااهل مبادا صحبت | کز مرگ بتر صحبت نااهل بود

مقبول بارگاه سبحانی **شیخ اوحدین کرمانی** مرید و خلیفه شیخ رکن الدین سنجاسی و وی مرید شیخ قطب الدین البصری و وی مرید شیخ نجیب الدین سهروردی است از اکابر ارباب طریقت و اعاظم اصحاب حقیقت بود و بصحبت شیخ محی الدین ابن عربی رسیده گویند که چون شیخ در سماع گرم شدی با امردان معانقه کردی هرگاه که وارد بغداد گردید خلیفه پسر یکه صاحب حسن و جمال بود با استماع این سخن گفت که او کافر است اگر با من اینکونه حرکتی بیان آرد او را بکشم چون سماع گرم شد شیخ بکرامت دریافته این رباعی بدیهه خواند.

سهل است مرا بر سر خنجر بودن | در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی | غازی چو توئی روا ست کافر بودن

پسر خلیفه گریبان خود دریده سر بقدم شیخ نهاد و بحلقه مریدان داخل شد و فاتش در سنه ۶۳۵ خمس و ثلثین و ستمائه بود از کلام اوست

رباعی

زان می نگرم بچشم سر در صورت | زیرا که ز معنی است اثر در صورت
این عالم صورت است و ماذی صنمیم | معنی نتوان دید مگر در صورت

مظهر تجلیات رحمانی شیخ اوحدی اصفهانی فاضلی است معدن کمال و عارفیست صاحب جد و حال اشعار عاشقانه و ابیات عارفانه بسیار دارد تاریخ وفاتش سنه ۷۳۸ ثمان و ثلثین و سبعمائة از روی تحقیق نوشته اند و قبری در مراغه تبریز است گویند که بشرف صحبت شیخ اوحدالدین کرمانی فایز گردیده بحلقه ارادتش درآمد این سخن بنظر بعد زمان که از وفات هر دو بزرگوار ظاهر است مستبعد مینماید شاید مرید بواسطه باشد این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

امروز چون بدست تو دادند تیغ فتح | کاری بکن که پیش تو فردا سپر شود
زشرم روی تو در باغ وقت گلچیدن | گل آب گردد و از دست باغبان بچکد
خاکساران جهان را بحقارت منگر | تو چه دانی که درین گرد سواری باشد

رباعیات

از تست فتاده در خلایق همه شور | در پیش تو درویش و تواگر همه عور
ای با همه در حدیث و گوش همه کر | وی با همه در حضور و چشم همه گور
ای آمده گریان تو و خندان همه کس | وز آمدن تو گشته شادان همه کس
امروز چنان باش که فردا چو روی | خندان تو برون روی و گریان همه کس

سقراط عصر بفهم و فراست بقراط دهر بعقل و کیاست فلاطون زمان بذهن
و ذکا ارسطوی اوان بطبع رسا الشیخ الرئیس **ابو علی** حسن بن عبد الله بن سینا
که علوم متبحرش بیرون از اندازه بیان و منقحش افزون از حیطه
تبیان است الحق حکیمی مثل او در اسلام بمنصه ظهور نرسیده و نظیرش
از عصر وی تا حال چشم زمانه ندیده در سنه ۳۷۰ سبعین و ثلثماة در قریه افشنه من
اعمال بخارا قدم بساحت وجود نهاده و در عمر ده سالگی بقرائت کلام
نجیب و تحصیل علوم ادبیه فراغت بهم ساند و در علوم فلسفه متوغل
گشت و از استعداد فطری و قوت جبلی در شانزده سالگی قانون
تصنیف نموده در عهد سالگی از جمیع علوم عقلیه و نقلیه بهره وافی برداشته
قریب صد کتاب در علم منطق و حکمت و ریاضی و دیگر علوم تصنیف
ساخت و در جمیع فنون تبحر تحقیقات و تدقیقات که اینجا پرداخت
گویند که در علوم شرعیه هم دست گاهی تمام داشته و در بخارا فتوای مذاهب
اربعه اهل سنت میداد و این خلکان گفته که در آخر عمر قرآن عظیم
باهر هفت قرائت حفظ نموده در سنه ۴۲۸ ثمان و عشرین و اربعماة وفات
یافته در همدان مدفون گردید این دو رباعی از طبع دالایش بنظر در آمده۔

گفر چو منی گزاف و آسان نبود محکم تر از ایمان من ایمان نبود
در روی زمین نیی و آن هم کافر پس در همه روی زمین مسلمان نبود

از قعر گل سیاه تا اوج زحل — کردم همه مشکلات عالم را حل
بیرون جستم ز قید هر مکر و حیل — هر بند گشوده شد مگر بند اجل

مظهر انوار سخنوری و وحید عصر حکیم اوحدالدین انوری اصلش از ابیورد و در آغاز شباب بمدرسه منصوریه طوس بکسب کمالات پرداخته فاما پریشانی روزگار از سرمایه جمعیتش بهره اندوز ناخته نظر بکرم بازاری متاع سخن و خریداری سلاطین زمن دل بشاعری نهاد و بجواهر و اهر معانی دکان نظم گستری برگشاد و قصیده مدحیه بسلک نظم کشیده که مطلعش اینست

گر دل و دست بحر و کان باشد
دل و دست خدایگان باشد

بنظر سلطان سنجر سلجوقی رسانید سلطان سخن دقیقه رس پسندیده تقریر مشاهره شایسته اورای بایسته سرفراز گردانید رفته رفته بمصاحبتش گزیده لا صحبتش کوکنشنا چار متوجه بلخ گشته از مردم آندیار هم بس آزار کشید و بی لطفیها دید که بکمال سخنی میزیست آخرالامر بروایتی در ۵۸۳ ثمانین و خمس مائة بوسعت آباد عدم شتافته و در جوار مزار احمد اخضر ویه قدس سره آسودگی یافته این چند بیت از کلام اوست

پرده از روی کار ما برداشت — پرده از روی خویش برنگرفت

باچنین اعتماد پر خوبی | نکند ناز پس چه کار کند

رباعیات

تا کی بغم رخ تو خون شوید دل | آزار جفای تو بجان جوید دل
بخشای کز آسمان نمی بارد جان | رحم آر که از زمین نمیروید دل

من دل بکسی جز تو آسان ندهم | چیزیکه گران خریدم ارزان ندهم
صد جان بدهم دراز دی دل خویش | وان دل که ترا خواست بصد جان ندهم

ای ساخته گشته از تو کار دگران | من یار غم تو و تو یار دگران !
من کرده کنار پر ز خون دیده | از بهر تو و تو در کنار دگران

رونق بخش بزم ادا بندی "معین الدین اشرفی سمرقندی" که از اشراف سادات آن دیار است بکمالات صوری و معنوی منتخب زمانه و برای صائب و فکر رسا یگانه وقت و فرزانه بوده امرا و سلاطین آن عهد عقل سلیم صواب اندیش او را منظور و مقبول میداشتند و حل مهمات ملکی برای دور بینش میگذاشتند آخر کار در سنه ۵۷۵ خمس و تسعین و خمس مائة در سمرقند ترک لباس هستی خرسند گشت از اشعار آبدار اوست

آن مرحمت که کرد من چشم کافرت | آزار صد هزار مسلمان دگر است
بزن آبی برین دل ورنه بینی | که آتش در جهان افگنده باشم

رباعی

دل بستهٔ روزگار پر رزق شدن | یا شیفتهٔ لقای چون برق شدن
چون مردم آشنا ور اندر گرداب | دستی زدن است و عاقبت غرقشدن

افضل الشعرای نامدار و اکمل فصحای روزگار افضل الدین کاشانی که در فضیلت و کمال بعهد خود عدیم المثال بود در اوایل حال عشق پسر خیاطی قبای تاب و توانش را چاک زده دیدهٔ دل بمشاهده حسن دلفریبش دوخته و برق جمالش خرمن صبر و شکیبش سوخته احرالامر از حضیض مجاز باوج حقیقت رسید و از خویش و بیگانه انقطاع گزید و وی معاصر خواجه نصیر طوسی بود اینچند رباعی از اوست

باز آ باز آ هر آنچه هستی باز آ | گر کافر و رندو بت پرستی باز آ
این درگه ما درگه نومیدی نیست | صد بار اگر توبه شکستی باز آ

افضل دیدی که آنچه دیدی هیچ است | وز هرچه بگفتی و شنیدی هیچ است
سرتاسر آفاق دویدی هیچ است | وین نیز که در گنج خزیدی هیچ است

دنیا مطلب تا همه دینت باشد | دنیا طلبی نه آن نه اینت باشد
بر روی زمین زیر زمین وار بزی | تا زیر زمین روی زمینت باشد

این کبر و منی ز سر بباید کرد | آنگاه بکوی او گذر باید کرد
دنیا داری و عاقبت می طلبی | این ناز بخانه پدر باید کرد

شاها بکرم بر من درویش نگر
بر حال من خستهٔ دلریش نگر

هرچند نیم لایق بخشایش تو
بر من منگر بکرم خویش نگر

با خلق بخلق زندگانی میکن ولد
نیکی همه وقت تا توانی میکن

کار همه کس برآرازدست زبان
وآنگه بنشین وکامرانی میکن

گیرم که تمام مصحف ازبرداری ولد
بآن چکنی که نفس کافر داری

سررا بزمین همی نهی بهر نماز
آنرا بزمین بنه که در سر داری

ای نسخه نامه الهی که توئی ولد
وی آئینه جمال شاهی که توئی

بیرون ز تو نیست هرچه در عالم هست
از خود بطلب هرآنچه خواهی که توئی

تا ترک تعلقات دنیا نکنی ولد
جولان سر اوقات علیا نکنی

تا جان ندهی بجان آدمی پیش شعیب
با حضرت حق سخن چو موسی نکنی

از کبر مدار هیچ در دل هوسی ولد
گز کبر بجائی نرسیده است کسی

چون زلف بتان شکستی عادة کن
تا صید کنی هزار دل در نفسی

ای آنکه شب و روز خدا میطلبی ولد
گوری اگر از خویش جدا می طلبی

حق با تو بهر زبان سخن میگوید
ستر تا قدرت نمی کرامی طلبی

گر در نظر خویش حقیری مروی ولد
در بر نفس خود امیری مروی

مردی بنود فتاده را پای زدن
گر دست فتادهٔ بگیری مروی

گر در پی قول و فعل سنجیده شوی ولد
در دیدهٔ خلق مردم دیده شوی

نرنجاری چنان مزی که گر فعل ترا | هم با تو عمل کنند رنجیده شوی

صاحب طبع صافی مولانا ابن حسام خافی کر فضائل وکمالاتش بیرون از حیز تبیان است وفصاحت وبلاغت از کلامش نمایان در عهد سلطنت ملوک هرات در اقران وامثال اعتباری تمام داشته ودر وقت ملک شمس الدین کرت سنه ۷۳۷ سبع وثلثین وسبعمائة در فانی را گذاشته این سه بیت از مستزاد اوست

آن کیست که تقریر کند حال گدارا | در حضرت شاهی
کز غلغل بلبل چه خبر باد صبارا | جز ناله و آهی

هر چند نیم لایق درگاه سلاطین | نومید نیم هم
گر روی ترحم بنوازند گدارا | گاهی بنگاهی

سامان زروزور بود مایهٔ عاشق | یا رحم ز معشوق
مارا نه زروزور نه رحم است شمارا | پس حال تباهی

شیرین خوش مذاق حکیم جمال الدین ابو اسحق که اصلش از شیراز است بچاشنی کلام نمکین سفره ملاحت ولطافت بر روی روزگار کشیده وبعد وبت اشعار آبدار مستعار آ حلاوت تازه بخشیده وبتوصیف اطعمه متضمن مصارع اساتذه غزلیات دلکش طرح داده وبنای این طرز خاصه در معموره عالم نهاده گویند که یکی از دوستان وی

شکایت نقدان اشتهاداشت لهذا بنابر ترغیب وتحریص او نظر باین روش گماشت وبمصاحبت شاهزاده اسکندر نبیره امیر تیمور رلوای غرة واعتبار میافراشت آخر کار در سنه ۸۲۷ سبع وعشرین وثمان مائة نغم هستی راگذاشت از کلام حلاوت نظام اوست

دگر مگوی که نان نو عروس سفره ماست | که این عجوزه عروس هزار داماد است
من آن نیم که ز حلوا عنان بگردانم | که ترک صحبت شیرین نه کار فرهاد است
حسد چه میبری ای کاسه لیس بر اسحاق | برنج زرد و عسل روزی خداداد است
کباب آهوی فربه اگر داری غنیمت دان | که نار آب رکنا باد و گلگشت مصلا را
جمال بره بریان و حسن دنبه فربه | چنان برند صبر از دل ترکان خوان یغما را
چه گرانی بمشک ز عفران رخسار فالوده | برنگ و بوی خال و خط چه حاجت روی زیبا را
بیار جوشن نان تنگ که عصر ساعت | خیال رشته بدل همچو تیری می آید
خور بر رواق نیلی چون رخ نهد بزردی | یاد آیدم ز غفر در صحن لاجوردی

رباعی

نرگس که شبیه است بچشم خوش دلبر | گویند که هست آن طبق سیم پر از زر
در دیده اسحق نزرد ارد دونی سیم | شش نان تنگ دارد و یک صحن مزعفر

نوبخش بزم سخن آفرین شیخ نورالدین آوری اسفرایینی صاحب طبع بلند و اشعار دلپسند است چونکه ولادتش در ماه آذر واقع گشته

لهذا تخلص خود آذری اختیار کرد اوایل حال در سرکار سلطان شاه
رخ میرزا اعتباری تمام داشت و رایت ملک الشعرائی میافراشت
آخر کار قدم بشاهراه توکل و تجرید نهاد و بخدمت محی الدین طوسی داد ریاضات
شاقه و مجاهدات مافوق الطاقه در داد و بعد وفاتش بسید نعمت الله ولی
در رسید و خرقه از دست مبارکش پوشید و بسفر حرمین شریفین پرداخته
دو بار مناسک حج تقدیم رسانید و حین معاودت گلگشت بهارستان
هند متوجه گشت و از دهلی بممالک دکن بخدمت سلطان احمد شاه بهمنی
شتافت و در جایزه قصاید مدحیه صلات نمایان یافت و بعد
چندی بتحریر بهمن نامه مأمور شده تا احوال آن پادشاه نوشته دستوری ولایت
خواست سلطان بآن راضی نگشته آخر لبعی شاهزاده شصت
هزار روپیه و خلعت فاخره داده رخصت نمود لیکن چونکه بهنگام
وداع سلطان عهد گرفته بود که بقیت العمر بتکمیل بهمن نامه پردازد
یا دام حیات که در خراسان بود هر قدر که مینوشت بدار الخلافت
دکن می فرستاد و بعد فوز بولایت مدت سی سال بفراغ خاطر گذرانیده آخر الامر
حسبما نجا در سنه ست وستین وثمان مائه کیسه عمرش که هشتاد و دو
پر شده بود تهی گردید بهمن نامه تا داستان همایون پادشاه از شیخ آذری است
پس ازان ملا نظری و ملا اسامی و دیگر شعرا تا انقضای عهد سلطنت بهمنیه

حالات سلاطین لاحق را بخیر تحریر در آورده الحاق بهمن نامه شیخ آذری گردانیده شیخ دیوانی مشتمل بر قصائد و غزلیات وغیره دارد اینچند بیت از کلام دلاویز اوست

زنهار آذری ز کجان راستی مجو — نتوان نمود راست درخت خمیده را
جانیکه داشت کرد فدای تو آذری — شرمنده از تو گشت که جاندگر نداشت
دلا در گریه وصل یار در خواه — دعا هنگام باران مستجاب است
شنیم پیر بعصیان و چشم آمذاریم — که جرم ما بجوانان پارسا بخشند
غلامه همت آن عاشقان باگرم — که یک ثواب بنیذد و صد خطا بخشند
دل گوشه ابروی ترا دید و برآشفت — مجنون شود آشفته بود آید سر ماهش
بچشم آذری خویش در نمی آئی — ترا اگر گفت تماشا می جو بیار مکن
ز هول روز شمار آذری چه میترسی — تو کیستی که در آن روز در شمار آئی

باغبان گلستان رنگین بیانی سرآمد اهل کمال **اهلی خراسانی** که متانت الفاظ از اوکنار دلپذیرش پیدا و سلامت معانی از اشعار بینظیرش هویدا صاحب طبع نیز بود و کلامش دردانگیز است آخر کار در سنه ۹۰۰ تسعمائة یا ۹۰۱ الف ۱۰۰۱ در تبریز بباد فنا غبار هستیش در ربود از نتایج افکار اوست

تا جو شمع افتاد در سر آتش سودا مرا — نیست بیم از کشتن و از سوختن پروا مرا
دو چشم فرش آنمزل کن سازی جلوه گاه آنجا — بهر جا پا نهی خواهم که گردم خاک راه آنجا

چه خوش بزمیست رنگین مجلس جانان چه سودا ما
که نتوان شد سفید از شومی بخت سیاه آنجا

نگردد سبز در خرم تر بتم گر صد بهار آید
چنین سوزیکه من دارم کجا روید گیاه آنجا

آنچنان گشتم ضعیف از غم که گر دم بر زنم
میدهم بر باد چون شبنم همچو کاه خویش را

سایه بر خاکم افکن چون شدم خاک رهت
مترا هل نظر کن خاک راه خویش را

دلم از دیده ازان خون جگر میریزد
که ز خونناب جگر پر شده پیمانه ما

من آن لاله دل سوخته در گلشن دهر
که نجوناب جگر عشق تو پرورد مرا

گر بزلفت دست رس نبود مرا عیب تو است
کان هم از بخت سیاه و دست کوتاه من است

زد مهری نشاند چون شفق از گریه ام در خون
دمی بر مراد خاطرم گردون دون گردد

ازان با حلقه زلف بتان دارد سری اهلی
که تا در عاشقی سر حلقه اهل جنون گردد

سیاه کرد بخون هزار دل شده چشم
زناز سرمه چو در چشم نیم خواب کشد

اهلی چو غنچه با دل پر خون بگیج غم
عمری بیاد زلف تو خون خورد و دم نزد

یارب ز که پرسم من بیدل خبر تو
چون هر که بکوی تو رود بیخبر آید

همچو فانوس از غمش سر در گریبانم ولی
کی نهان در پرده ماند سوز پنهانم چو شمع

شام فصل آگاه شد پروانه از سوز فراق
سوخت خود را تا نبیند محنت روز فراق

چو آیم جانب کوی تو صد منزل یکی سازم
گر بیرون روم در هر قدم صد جا کنم منزل

نامرادی در جهان باید ز شمع آموختن
سوختن خود را و بزم دیگران افروختن

هزار بار چو شمعم اگرچه سوخته یکی است با تو هنوزم دل و زبان هردو
شد دلم چون غنچه خون از لعل خندانکسی برلب آمد جانم از چاه زنخدان کسی
شادم از اشک و مادم زانکه چشم خونفشان میدهد یابم زلعل گوهرافشان کسی

رباعیات

روزم بغم و شب بالم می گذرد عمرم همه در محنت و غم میگذرد
سرمایهٔ عمر من همین یک دو دم است افسوس که بیتو دمبدم میگذرد

ولله

برخاطرم از گردش دوران غم تست برجان من پیر و سامان غم تست
چندانکه غم است بر دل اهل جهان برجان و دلم هزار چندان غم تست

ولله

صد بار ترا هر نفسی یاد کنم بی خواست فغان از دل ناشاد کنم
از هر مژه صد قطرهٔ خون افشانم وز هر نفسی هزار فریاد کنم

ولله

ای باد گذر بر سر کوئی داری سرگشتگی از سلسلهٔ موئی داری
از بهر خدا بسوی من کن گذری کز گلشن وصل یار بوئی داری

ولله

من درد ترا بهیچ درمان ندهم خاک قدمت بآب حیوان ندهم
تا سر ندهم خیالت از سر نرود وز دل نرود مهر تو تا جان ندهم

ولله

باز آمدم و روی نیاز آوردم صد شعلهٔ آه جان گداز آوردم
دل سوخته از غمت جگر خون گشته جانی بهزار حیله باز آوردم

ولله

دود از مه رخسار تو تا کی باشم بی لعل شکربار تو تا کی باشم

برعمر چه اعتماد و برگردش چرخ | محروم ز دیدار تو تا کے باشم
ای دل اگر آن عارض دلجو بینی | ذات جهان را همه نیکو بینی
در آئینه کم نگر که خود بین نشوی | خود آئینه شو تا همکی او بینی

سرحلقه بندطبعان خان احمد خان که نسب والایش با میر کیای ملاطی حسینی میرسد در عهد شاه اسمعیل ثانی بحکومت کیلان مأمور گردیده و در زمان شاه عباس صفوی بکمال خوف فرار را برقرار اختیار کرده در نجف اشرف سکونت ورزیده آخر کار در سنه ۹۲۰ عشرین و تسعماة سفر گزین وسعت آباد عدم گردید از کلام دل پسند اوست

مسافری نرسید از عدم کرا پرسم | که پیر چرخ کجا برد نوجوان مرا
برون ز کوی تو با خون دیده خواهم رفت | هزار طعنه ز مردم شنیده خواهم رفت
بپای بوس تو چون آمدم چه دانستم | که پشت دست بدندان گزیده خواهم رفت
قاتل من چو لبسوی من محزون گندد | چشم پر خون مرا بیند و از خون گذرد
کبوتر نیست کان بر گرد بام یار میگردد | که مرغ روح من آنجا کبوتروار میگردد
سبکش لوی کباب دل شمیه از آتش آهم | ازان بر گرد من میاید و لبسیار میگردد

رباعیات

از گریه چرخ داژگون میگریم | وز جور زمانه بین که چون میگریم
با قد خمیده چون صراحی شب و روز | در قعر تهام و لیک خون میگریم

ایام شباب رفت وخیل وحشمش | تلخ است مئی پیری ومن می چشمش
خم گشته قدم زپیری ومن زعصا | زه کرده ام این کمان وخوش میکشمش

ناصب رایات شهریاری امام قلی خان بخاری که کوس حکومت مملکت بخارا مینواخت وبعدالت وسخاوت جبلی باصلاح حال رعایا و برایا می پرداخت این رباعی ازو بملاحظه درآمده۔

درعالم اگر سینه فگاری است منم | گر در ره اعتبار خاری است منم
در دیدهٔ من اگر فروغی است توئی | بر خاطر تو اگر غباری است منم

پیرحشمه نکته سنجی وسخندانی خواجه آصفی تخلصی که صاحب طبع متین وکلام دلنشین است جدعالیمقدارش مولانا عطاءالدین علی در عهد امیر تیمور صاحب قران بتقدیم خدمات لایقه امتیاز داشت وپدر بزرگوارش خواجه نعیم الدین نعمت الله در زمان میرزا اسکندر گورکان لوای وزارت میافراخت او بهمین وجه آصفی تخلص ساخت ونزد اهل عصر بغربت واعتبار نمایان میزیست وبا امیر بیظیر نظام الدین علی شیر مودت تمام بهمرسانید شاهزاده میرزا بدیع الزمان تقرب تام ودرشعر وسخن نسبت تلمذ با مولانا عبدالرحمان جامی داشت آخر کار در ۹۲۳ سنه ثلث وعشرین وتسعمائة درهرات جهان گذران را گذاشت از اشعار ابدار اوست۔

سازآباد خدایا دل ویرانی را | یا مده مهربتان صبح مسلمانی را
چه دیده که با آئینه مایلی شب و روز | زما نهفته مدار آنچه رو نمود آنجا
قاتل من چشم می بندد دم بسمل مرا | تا بماند حسرت دیدار او در دل مرا
دل که طعمار وفا بود من مخزون را | پاره کردند دانسته بتان مضمون را
بر بخت دردی و محتسب دیر گذشت | رسیده بود بلائی ولی بخیر گذشت
ز خونین داغهای دل کشم آهی و آن بدخو | تصور میکند کز لاله زاری باد میآید
ز گرداب دو چشم صد حباب شوق برخیزد | در آن هر یک برای دیدنت چشم دگر گردد
چندان می اش دهید که بیهوشی آورد | شاید که یاد من بفراموشی آورد

نخلبند بوستان سخن آرائی مولانا آهی از امرای الوس چغتائی که صاحب کلام متین و اشعار رنگین است بشرف ملازمت شاه غریب میرزا ولد سلطان حسین میرزا بایقرا ممتاز بود آخر الامر در سنه ۹۲۰ سبع وعشرین وتسعماه راه آخرت پیموده این چند بیت از اوست

شدم سرشک فشانی چون برخ نقاب گرفت | شود ستاره نمایان چو آفتاب گرفت
فسانه ام بتو معلوم شود که ترا | هنوز حرفی از آن ناشنیده خواب گرفت
میکنم گریه چو شد خاک بکوی تو رقیب | تا بسیل مژه ام از سر کوی تو رود
از دو چشمت در دلم فتنه پیدا میشود | مجلسی کانجا دو بد مستند غوغا میشود
امروز گذشت از گشتم غمگین دل خود رای او | او در غم امروز من من در غم فردای او

عنوان صحیفه سخندانی **امیدی طهرانی** که ظهورش در زمان شاه اسمٰعیل صفویست در آغاز شباب بشیراز رفته بخدمت علامه جلال الدین دوانی بتحصیل کتب متداوله پرداخته واز علوم عقلی ونقلی فراغت حاصل ساخته در نظم پردازی بیشتر بقصیده گوئی دمسازی داشت فکرش بلند وکلامش متین است واشعارش دلچسپ ورنگین آخرکار در طهران متوطن گشته طرح باغی انداخت وآنرا موسوم بباغ امید ساخت هنوز نخل امیدش بار ورنگشته که تند باد حوادث در رسید ودر سنه ۹۳۰ ثلثین وتسعماة از دست جمعی مقتول گردید از کلام دلپسند یراوست.

کس را نه بینم روز غم جز سایه در پهلوی تو — آنهم چو هم بینم سوی او گرد اندازم من روی خود
کاش گردون از سرم بیرون برد سودای تو — یا مرا صبری دهد چندانکه استغنای تو
خوش آنکه چاک گریبان ز ناز باز کنی — نظر بر آن تن نازک کنی و ناز کنی
ای چند بویرانه ما خانه نسازی — ترسم که تو هم با من دیوانه نسازی

رباعی

شب قصه هجران جگر سوز کنیم — روز آرزوی وصل دل افروز کنیم
القصه که دور از تو بصد خون جگر — روزی بشب آریم و شبی روز کنیم

سرحلقه عالی طبعان **ابراهیم امتی** از اهل خراسان که در اوایل حال از اهل خدمات سلطان حسین میرزا گورگانی بوده ودر انشا پردازی

ط پویم صحیح بنظر میرسد

وسخن طرازی از اقران خود گوی سبقت ربوده و در سنه ۹۴۱ احدی واربعین وتسعمائة از دست او زبکان کشته شد. از اشعار اوست

درچمن یار چو بآن قد و قامت برخاست
سرو بنشست ز رعنائی و قیامت برخاست

جان رفت و عمرها است که در انتظار تو
وز دیده ام بدل نفس واپسین خویش

سرکشی ها لاله رویان را بود از عاشقان
شعله های آتش از خاشاک میآید برون

شیرازه دیوان سخن و شمع شبستان این فن مولانا **اصلی شیرازی** که سرآمد فصحای روزگار و سردفتر شعرای فصاحت شعار است در هرات بخدمت میر علی شیر رسیده قصیدهٔ در مدح گذرانیده بصلهٔ گرانمایه بهره مند گردید و بعد مراجعت از هرات بملازمت شاه اسمٰعیل صفوی شتافت و کمال عزت و اعتبار یافت صاحب دیوان است و مثنوی سحر حلال که دو بحرین و دو قافیتین است از مصنفات اوست بیشتر اوقات بزاویهٔ فقر و فنا بسر میبرد و در سنه ۹۴۲ اثنان واربعین وتسعمائة جان بجان آفرین سپرد و در مقبره خواجه حافظ شیراز جا یافته اینچند بیت از اوست

دمید صبح و نیاسود چشم راحت ما
سپیده دم نمکی بود بر جراحت ما

بهم متاب دگر کاکل پریشان را
یکی مساز بتقلید دو مسلمان را

چون لاله بجز داغ وفا هیچ نیابی
گر چاک کنین جامه خونین کفنان را

امروز یقین شد که نداری سر اصلی | بیچاره غلط داشت بصر تو گمانها
یا من نا صبور را سوی خود از وفا طلب | یا تو که پاکدامنی صبر من از خدا طلب
عجب که شمع شبی در سرای من سوزد | من آن نیم که کسی از برای من سوزد
سوی که روم چونکه دلم سوی تو باشد | روی که بینم که به از روی تو باشد
بیتو چو شمع گریه و خنده شده است کار خود | خنده بعهد سست تو گریه بروزگار خود
خوش آنکه مست شوی تا بهانه بر نیزد | تو باشی و من و شرم از میانه بر خیزد
گر من از درد تو مردم بر دلت دردی مباد | جان من گر خاک شد بر خاطرت گردی مباد
هر چند که از جور تو ام خون رود از دل | از در چو در آئی همه بیرون رود از دل
کی دل تهی باشک جگرگون کند کسی | دریا بقطره قطره تهی چون کند بسی
بسکه کرشمه و ناز م شکار خود کردی | کنون کناره گرفتی چو کار خود کردی

دلزاده خوش تلاشی ادیب کاشی که چندی در بغداد بسر برد و مدتی بسیاحت پرداخته و بصحبت بسیاری از شعرا و فضلا در ساخته آخر کار در بتر نیاقامت گزیده و در سنه ۱۰۹۹ تسع وتسعین والفماة بمانجا قبای هستی دریده از طبع زاد اوست

تبسم لب او شهد راحت است مرا | ملاحتش نمکی بر جراحت است مرا
خیال اوست که گاهی ز هوش میبردم | وگرنه کی خبر از خواب راحت است مرا

شهسوار میدان سخن آرائی اشکی قمی از سادات طباطبائی که طبع متین و کلام دلنشین دارد باستماع حسیت ترقیات غزالی مشهدی

بهند آمده باکبرآباد رسید فاما بدون حصول تلاقی یکدیگر در سنه ۹۷۲ اثنین وسبعین وتسع مائة پابدامن عدم کشیدگویند درهنگام مرض اشعار خود بمیر جدائی مصور ترمذی سپرد تاترتیب بخشد میر جدائی ابیات بکار آمدرا جدا کرده داخل خزانه افکار خود نمود و باقی را در آب انداخت از اشعار او ست

بسکه تن بگداخت بی او ز آتش سودا مرا | گر بهی زنجیر بر گردن فتد دریا مرا
بسی سنگ از غمت بر سر من دلتنگ خواهم زد | اگر دستم رود از کار سر بر سنگ خواهم زد

صاحب طبع متین میر اسری از اهل قزوین پسر قاضی مسعود سیفی حسینی ست که بعهده قضای تهران مامور بود در عهد اکبر پادشاه بوسعت آباد هند آمده نزد برادر خود قاضی بیگ که پیش والی دکن بمنصب وکالت قیام داشته شتافت چون باوی موافقت نه آمده باز بوطن مراجعت کرد آنجا در سنه ۹۸۲ اثنین وثمانة اسیر کمند اجل گردید از اوست

خوش آن مستی که از میخانه در بازارم اندازد | یکی گیرد گریبان دیگری دستارم اندازد
شوم گر مرغ بنشینم بدیوار سرای او | نسیم ناامیدی از سر دیوارم اندازد

مقدمت الجیش معرکه سخن رانی اقناص میرزا خلف الصدق شاه اسمعیل ثانی که مرد متفقن[1] ولبس سفاک بود چند بار سلطان روم را برسر ایران آورده خرابیها برپا نمود آخر الامر در سنه ۹۸۴ اربع وثمانین وتسعمائة

[1] در اصل متفقن ست

درشهد مقدس وفات یافته این رباعی در تذکره آتش کده عجم بنامش بنظر در آمده ۔

چون شیر درنده در شکاریم همه | دایم بهوای خویش یاریم همه
چون پرده زروی کار ما برخیزد | معلوم شود که درچه کاریم همه

مست باده سوز و درد **مولانا الفتی** از اهالی یزد که در علوم ادبیه وفنون ریاضی دست گاهی داشت درعهد همایون پادشاه بهند آمده داخل سلک بندگان پادشاهی گشت پس ازآن باعلیقلی خان زمان که از اکابر امرای اکبری بود مصاحبت برگزید ودرهنگامهٔ خانزمان همه اثاث البیت دی بتاراج رفت وازجان بسلامت ماند این دو بیت از و بملاحظ در آمده

مشت خاشاکیم وداریم آتشی همره خویش | دور نبود گر بسوزیم از شرار آه خویش
تاگرد صفت دامن یاری نه گرفتیم | از پا ننشستیم وقراری نه گرفتیم

مزین شناس معجون سخندانی **حکیم ابوالفتح گیلانی** که از وطن مالوف بگلگشت چمنستان هندوستان افتاد درمجلس اکبر پادشاه عزت واحترام نمایان یافت بکمال ذاتی وصفاتی موصوف و به ذهن وذکا وطبع رسا معروف بوده واز اعاظم مفاخر او اینکه ممدوح عرفی شیرازی است درسنه ۹۹۶ سبع وتسعین وتسعمائة ودرهنگامیکه رایات

سلطانی متوجه جانب کابل بود از بنجهان گذران درگذشت و
در حسن ابدال مدفون گشت از طبع سلیم اوست

خشم گین باز سوی اهل وفا میآئی | ای مه اوج ملاحت ز کجا میآئی
بنیمت گرم تر از آه روان تر از اشک | ظاهراً از دل و از دیده ما میآئی

انیس بزم فصاحت و جلیس خلوتکده بلاغت **یقلی بیک انیسی** شاملو مرد نکته سنج و سخن گو است از ایران بسیاحت
هند رسیده و در خدمت نواب خانخانان مدتی آرمیده و بنوازش شاه نمایان
کامیاب گردیده وفاتش در برهان پور سنه ۱۰۱۳ ثلث عشر والف
بظهور رسید از اشعار آبدار اوست۔

طی میشود این ره بدرخشیدن برقی | با بیخبران[1] منتظر شمع و چراغیم
وفا آموختی از ما بکار دیگران کردی | ربودی گوهری از ما نثار دیگرانکردی

رباعی

من مست مجنبم شرابم مدهید | در آتشم افگنید و آبم مدهید
گر شکوه کنم وگر عتاب آغازم | با اوست حدیث من جوابم مدهید

خسرو بهانپناه جلال الدین محمد اکبر پادشاه بن امیر همایون که
در سنه دوازده شالگی جلوه افروز تخت سلطنت دهلی گشته پنجاه
و دو سال بکمال قوت و استقلال دادکشورگشائی داده و نظم و نسق بمالش

[1] بجای کلمه باوازه ما صحیح تر بنظر می رسد

بنای رفاه خاص وعام وصلاح وفلاح کافهٔ انام درمعموره عالم نهاده تیغ صولتش سرهای گردن کشان را بخاک نیستی درانداخت وبهمت والا نهمتش لوای تسخیر ممالک درچار سوی گیتی برافراخت خوشا پادشاه ذوی الاقتدار که اهل فنون روزگار درظل عاطفتش جا داشتند وبفیض تربیتش نقوش کمالات عجیب وغریبه برجریده عالم گذاشتند وفاتش درسنه ۱۰۱۴ اربع عشر والف رو داده از طبع بلند وکلام دلپسند او ست

شبنم مگو که بروی گل فتاده است | کان قطرهٔ ز دیدهٔ بلبل فتاده است
من بنگ نمیخورم مبرید | من چنگ نمی زنم نیارید

قطعه

دوشینه بکوی می فروشان | پیمانه می برز خریدم
اکنون ز خمار سر گرانم | زر دادم و دردسر خریدم

جلیس محفل بزم پیرائی میر محمد مؤمن متخلص بادائی که اصلش از یزد است طبع متینش با دا بندی مضامین رنگین ممتاز وکلام فصاحت آگینش پرسوز وگداز در دیار خود بسبب اختلاف آراء یاران اقامت ندیده سوی بهند کشید ودرسنه ۱۰۳۰ ثلثین والف فایز دکن گشته دران الکا بسفر آخرت پرداخت ازاوست

یکدل آزاد درین دام که فانی نیست | یوسفی نیست درین مصر که زندانی نیست

رباعیات

این عمر بباد نوبهاران ماند | این عیش بسیل کوهساران ماند
زنهار چنان مزی که بعد از مردن | انگشت گزیدنی بیاران ماند
تا در جسد مدینه جسمت شده جان | دین تو گرفت قاف تا قاف جهان
در لفظ مدینه بین کز اعجاز تو چون | مه شق شده و گرفت دین را بمیان

بحر مواج معقول و منقول درة التاج فروع و اصول مشرق انوار طبع نقاد میر محمد باقر داماد متخلق باشراق کر صیت کمالاتش اطراف و اکناف عالم را فرا گرفته و صلای اوصاف ذات فیض آیاتش در شش جهت گیتی رفته بمصاحبت شاه عباس ماضی صفوی سرفراز و اجزت و اعتبار در معاصرین خود ممتاز بود و در سنه ۱۰۳۶ و ثلثین الف جهان فانی را بدرود نمود از نتایج افکار اوست ـ

رباعیات

اشراق دل از غم بتان شاد مکن | بتخانه ز سنگ کعبه آباد مکن
این دیر فنا را سه آبادی نیست | رو در ره سیل خانه بنیاد مکن
ای عشق گر مایه بود آمده اول | از سر تا پا تمام سود آمده
نقصان تو از چشم بدکس مرساد | کارایش دوکان وجود آمده

معدن سخن گستری ملا اجری که از سادات عالی درجات

یزداست طبعش بنظم پردازی آراسته وسخن طرزی پیراسته ازوست

بمی کشتی زمن آنمه دل خراب گرفت | پیاله داد بدست من وکباب گرفت
آخم چوسرود درچمن روزگار ماند | این مصرع بلند زمن یادگار ماند

شمع افروز کاشانه روشن ضمیری **ملا اوجی نظیری** که از طبع بلند باوج سخنی آرای سرکشیده باحسن خان شاملو حاکم هرات حسن اتفاق داشت وقصائد غرادر مدح او نگاشت این چند بیت از اشعار آبدار اوست.

صفای روی عرق ناک یار را نازم | که صلح داده بهم آفتاب وشبنم را
سیاغر بغیرداد وزرشکم خراب ساخت | آتش بدگری زد ومارا کباب ساخت
کی بارآیش بیرانه مامی آید | آنکه درآئینه یک جلوه بصدناز کند

رباعی

ازلعمت نعمان این دیر خراب | اوجی پرهیزکن چوزاهد زشراب
دنیادنیاست منت یک لب نان | دردیلدریاست خجلت یکدم آب

برگزیده سخن فهمان میرزا امان الله امانی مخاطب بخانزمان خان پسر مهابت خان که از امرای ذوی الاقتدار شاهجهانی است شاعری خوش کلام بود و درفن طب هم مهارتی تمام داشت دردولت آباد دکن سنه ۱۰۴۶ نه ست وار بعین والف رخت بدار القرار کشید از وست

گر نیم مایل رخسار تو حیرانی چیست | ور ندارم سر زلف تو پریشانی چیست
در ره عشق صلاح از من رسوا مطلب | کافر عشق چه داند که مسلمانی چیست
جان بلب دارد امانی چو چراغ صبحدم | جنبشی زان آستین باید که کار آخر شود
هستی جاوید دارم در لباس نیستی | زنده دل مانند اخگر در تن خاکسترم

دیباچه کتاب دقیقه سنجی و نکته دانی **میرزا جلال اسیر** خلف ارشد میرزا مؤمن شهرستانی است که بطرز خاصه جدیده گوی سبقت از اقران ربوده و طبع دقت پسندش راه نازک خیالی پیموده در ادابندی افکار آبدار مرتبه عالی داشت و کلام فصاحت نظامش از نزاکت خالی نبود وی از اکابر سادات صفاهان است و بمصاهرت شاه عباس صفوی اختصاص داشته بهم صحبتی ارباب فضل و کمال مألوف و بوالهمتی و نیک طینتی موصوف بوده نخل دو جوش در عین شباب سنه ۱۰۶۹ تسع و اربعین و الف بنشد باد اجل از پا افتاد این چند بیت از خیالات متین او ست.

چمن جلوه کن غبار مرا | سبز کن باغ انتظار مرا
خنده می آیدم چو می پرسی | سبب گریه های زار مرا
میتوان شعله خورشید ز خاکم افروخت | حسرت داغ کسی شمع مزار است مرا
رخصت کشتنم به نرگس کم نگاه را | یا کمن آشنای دل گرمی گاهگاه را

جنون کوتاه‌شار دل کنم آشفته رای خود را
ز عریانی لباس تازه بخشم خودنمائی را

سیلاب عشق خاک وجودم بباد داد
گردی که بر دل از غم او بود بر نخاست

عالم شکارگاه دو چشم سیاه اوست
هر جا که میروم سر تیر نگاه اوست

هزار عذر بیک خلف وعده دارد آه
چه خاک‌ها بسر انتظار می‌ریزد

گفتم که نگاه کن خدا را
گفتا که خدا نگاه دارد

بخوابم آمد و پنهان ز دا آتشی بدلم
چراغ بخت اسیران بخواب می‌سوزد

نهفته در بغل موج عکس روی ترا
دلم بساده دلی‌های آب می‌سوزد

سراپا دیده شد آئینه دل
که حیران سراپای تو باشد

غبار من اسیر از سرکشی بر خاک ننشیند
مگر در سر هوای سرو بالای کسی دارم

آئینه خاطریم ز تاثیر عشق پاک
جویای وصل روی تو در خانه خودیم

چه بخت آنکه گل گفتگو توانم چید
همین بس است که در سایه نگاه توام

حیرت ز بی زبانی من روشناس شد
رسوای عالم از غم پنهانی خودم

چون بیادت نفسی سر کشم آب شوم
بسکه از هستی خود بی تو خجالت دارم

از کاسه شکسته نخیزد صدا درست
احوال ما مپرس که مادل شکسته ایم

ز بس در عشق شد حرف خموشی روزگار من
نفس در خاک می‌دزدد پس از مردن غبار من

گشتم غبار و از سر کویش نمی روم
دیگر چه خاک بر سر طاقت کند کسی

ط گفتا صحیح‌تر بنظر میرسد

رباعی

از گرمی سینه ام نفس میسوزد | بر نالهٔ من جرس می سوزد
در دام محبت منم آن مرغ اسیر | کز شعلهٔ آه من قفس میسوزد [ط۱]

گلدستهٔ خوش بیانی **احمد بیگ اصفهانی** که از وطن مألوف بغرض سیاحت هند برآمده چندی در ممالک بنگاله تردد ات شایسته بکار برد آخر بر نهجی طالع بیارگاه شاهجهانی رسید در سلک بندگان سلطانی منتظم گردید از کلام اوست

از جنبش نسیم سحرگاه لاله ها | بر یکدگر زدند چو مستان پیاله ها

بزم آرای نکته سنجی و سخن فهمی **محمد قلی آصف قمی** که طبع بلند و اشعار دل پسند دارد در زمان شاهجهان بهند آمده همان جا مرحله پیمای سفر آخرت گردید این مطلع از وست

شعله ایم اما ز دود دل سیه پوشیم ما | چون چراغ لاله میسوزیم و خاموشیم ما

سرحلقه ارباب سخن **ظفر خان احسن** که پدر بزرگوارش خواجه ابوالحسن تربتی خراسانی در عهد اکبر پادشاه وارد هند گشته بوزارت شاهزاده دانیال و مدار المهامی دکن امتیاز یافته و چون جهانگیر پادشاه اورنگ آرای سلطنت گشت خواجه را از دکن طلبیده اول بتقرر خدمت میر بخشیگری سرفرازی بخشید و آخر بتفویض عهده وزارت اعلی و منصب

[ط۱] باید چنین باشد بر نالهٔ من جرس میسوزد

پنجهزاری ممتاز گردانید پس ازان صوبداری کابل بر آن اضافه فرمود
هرگاه که شاهجهان پادشاه رونق افروز سریر شهریاری گردید خواجه را بمنصب
شش هزاری و صوبداری کشمیر سرافراز ساخته ظفرخانه را بنیابت پدر رخصت
کشمیر ارزانی داشت و بعد وفات خواجه صوبه کشمیر بالاستقلال بامنصب
سه هزاری و علم و نقاره بظفرخان تفویض یافت وی مدتی بر کشمیر حکمرانی
کرده ملک تبت را هم مفتوح ساخته و اواخر عمر در دارالسلطنت لاهور
رحل اقامت انداخت و در سنه ۱۰۷۳ ثلث و سبعین والف بسفر آخرت
پرداخت صاحب فکر صائب و ذهن ثاقب بوده همیشه با ارباب فضل
و کمال صحبت داشتی و نظر بتربیت و حمایت شان گماشتی میرزا صائب از
مداحین اوست این چند بیت از نتایج طبع بلندش ترقیم یافته.

دیده زلف تو مگر بیسروسامانی ما — که چنین گشته پریشان ز پریشانی ما
بسکه بر خاک درش ناصیه سودیم احسن — آیسجده توان خواند ز پیشانی ما
در بتان هند چون او دل بر خود کام نیست — رام را مم گرچه میگوید ولیکن رام نیست
بتیغ بی نیازی تا توانی قطع هستی کن — فلک تا افکند از پا تر اخود پیش دستی کن

صاحب طبع رنگین و فکر رسا عنایت خان میرزا محمد طاهر خان
آشنا که پسر ظفرخان است در عهد شاهجهانی عالمگیر و پانصدی سرفراز
بوده احوال سی ساله شاهجهان بکمال فصاحت و بلاغت نوشته بعد اورنگ

آرائی عالم گسیه در کشمیر منزوی گردیده و در ۱۱۸۱ سنه احدی وثمانین و الف بخلوت کده عدم خوابیده از کلام اوست

ما بزندان غمت خو با نشستن کرده ایم | گاه گاهی نالهٔ برخیز دا از زنجیر ما
در سبک پا ریست آسایش | سایه خوابیده قطع راه کند
خلق خوشت مرا به ثنا خوانی آورد | گل عندلیب را بسخندانی آورد
دولت بوقت تیرگی بخت نکبت است | جاروب وقت شام پریشانی آورد
چشم بسان آینه در عیب خلق نیست | پیوسته همچو عکس خودم در کمین خویش

شعله افروز سوز دلی **حسن بیک انسی ایلی** که کلامش پر درد وسراپا سوز است واشعارش دلکش وجگر دوز این بیت از وست .

من خفته و آه گرم بیدار | چون شمع که بر مزار سوزد

نوگل گلشن نظم پردازی **ملا اسیری شیرازی** که کلام رنگین واشعار دل نشین دارد از افکار اوست .

دلم پر است زخون بر لبم مزن انگشت | که همچو شیشه می گریه در گلو دارم

بزم آرای دقیقه سنجی وسخن آفرینی **ادهم بیگ قزوینی** که شاعریست تیز طبع وفکر بلند دارد ادهم افکارش بمیدان سخن گرم جولانی است

دل سوی لبت راه نیمبرد من | مسزد خط سبز تو وشد خضر ره من

پسندیده اصحاب طبع ومتین **میرزا احمد** از طبقه دیالمه قزوین که نسبتش

بمالک اشتر میرسد کلامش درد انگیز است و اشعارش دلاویز گویند تمام عمر بعشق و عاشقی پرداخته از کلام عاشقانه اواست ۔

میسر کی شود وصل تو ای آرام جانمارا | که از خوبیان ترا بیم است و از بیگانگان کامارا

مرد میدان نکته سنجی و سخندانی **خواجه محمد امین کوسج کاشانی** که از عمادیان آندیار و اکابر ذی اعتبار است این رباعی از طبع رنگین او بملاحظه در آمد ۔

گفتم که دلم هست بپیش تو گرو | دل بازده آغاز مکن قصه نو
افشاند هزار دل زهر حلقه زلف | گفتا دلخود بجوی و بردار و برو

زیب محفل سخن آرائی **خواجه آقائی** که از اعاظم همدان است و منتخب عالی طبعان این رباعی از او بنظر رسید

بی پا و سران دشت خون آشامی | مردند بحسرت و غم ناکامی
محنت زدگان دادی عشق ترا | هجران کشد و اجل کشد بدنامی

اختر سپهر سخنوری **مولانا اختری** اصلش از یزد است چونکه بیشتر مشغول بعلم نجوم میبود تخلص هم اختری اختیار نمود و دوبار خود را ببیر هندوستان رسانید و بمساعدت طالع بمصاحبت میر جمله شهرستانی زندگانی بخوبی گذرانید آخر کار کوکب هستیش بگردش میرخ اجل بحضیض نیستی رسید از پرتو نجم طبع اواست ۔

تعلیم ناز چند دهی چشم مست را دل آنقدر ببر که توانی نگاهداشت
شب فراق تو بحر تسلیم کردون چراغ ماه بدست از پی سحر میگشت

مرحشمه سخندانی **ملا حسین آشوب مازندرانی** که کلامش خوب واشعارش مرغوب است در هند بملازمت ظفرخان احسن امتیاز داشت وهمانجا او اخر ماته حادی عشر فوت کرد از واست

سبزه از مژگان من سر مشق شادابی گرفت
نرگس از چشم ترم تعلیم بی خوابی گرفت
نقد اشکم را بزور از مردم چشم ربود!
گرد او گردم که باج از مردم آبی گرفت

سخن سنج شیرین کلام **میرزا اشرف الهام** که اصلش از اصفهان است طبع سلیم وکلام مستقیم دارد به گلگشت نزهتکده هند رسیده باز مراجعت وطن کرد وهمانجا در اواخر ماته حادی عشر درگذشت از کلام اوست

دل عبث لب بشکوه وانکند شیشه تا نشکند صدا نکند

سرحلقه عالی طبعان **ملا مقیما احسان** که مشهدی است شهد کلامش حلاوت تازه می بخشد وفصاحت اشعار آبدارش لطف بی اندازه ازوست

در خلوتیکه لطف نقاب تو واشود بی اختیار آینه دست دعا شود

منتخب بلند طبعان پسندیدهٔ اوصاف **محمد ابراهیم انصاف** که اصلش از

خراسان و گلبن وجودش از گلزمین پنجاب سرکشیده شاعر نیکو طبع و خوش
پسنداست و کلامش خوش آیند و از تلامذه مولوی خان فطرت بود و اوایل مائه
ثانی عشر نخل حیاتش از پا افتاد از اشعار اوست

بلای جان بود دردیکه خاموشی است درمانش
خدا صبری دهد بیمار چشم سرمه سایش را

حایل خورشید وحدت رنگ هستی های ماست
چون زمین از پیش بردارند روز و شب یکی است

دلم را جلوهٔ غیری نشاد غافل از یادش
بهست هر که هست آئینه ام تمثال او دارد

باندازی زیارت میکند خاک شهیدان را
که پنداری گذر در خاطر پرآرزو دارد

ز تنگی آن دهن سازد سخن را از صداعریان
رسد تا بر لب لعلش تبسم راز میگردد

رنگ بخش گلستان جاودانی **ملا محمد سعید اشرف** پسر ملا محمد
صالح مازندرانی که نبیسه ملا محمد تقی مجلسی است فاضلی عالی مقام و شاعری
خوش کلام بود و در خوشنویسی و مصوری از اماثل گوی سبقت میربود در عهد
عالمگیر پادشاه بهند آمده شرف ملازمت دریافت و بتعلیم زیب النساء

ط صحیح کلمه نوه است

بیگم مامور گشته مدتی بفراغ خاطر گذرانیدند بعد ازان بمقتضای حب الوطن
گلهای رخصت بدامن تمنا آورده سری با صفهان کشید پسر[ط] باز متوجه
بهارستان گشته در عظیم آباد پتنه بخدمت شاهزاده عظیم الشان
خلف شاه عالم بهادر شاه که در آن زمان رایت حکومت آنجا میافراشت
عز امتیاز اندوخته مورد مراحم نمایان گردید شاهزاده نظر بکبر در مجلس خاص
حکم بنشستن هم فرموده لاجرم او اخر عمر عزیمت حرمین شریفین بمیان جان بسته
خواست که از راه بنگاله بسواری مرکبی راهی منزل مقصود گردد فماتا بلده
منکیر که از توابع عظیم آباد است رسیده در ۱۱۱۶ شش وعشر ومائة والف
کشتی حیاتش در گرداب فنا افتاد از کلام اوست۔

جلوه نازت رسائی داد بیداد مرا | کوه تمکینت دوبالا کرد فریاد مرا
کی شود آزاد از زلف گره گیرش کسی | دانه زنجیر در دام است صیاد مرا

افتد آسان طره اش وقت می آشامی بچنگ
مار چون آبی شود افسون گری در کار نیست

از تغافلهای پی در پی مگر یارش کنم | پا زنم چندان به بخت خود که بیدارش کنم
چون نگین مطلب ندارم غیر کام دیگران | می نشانم نقش خود اما بنام دیگران
بوقت عرض مطلب قفل خاموشی بلب دارم | چو آن شخصی که در خمیازه گیرد بر دهان دستی

رباعی:- اشرف تو کیست نکته دانی دانی | اسرار رموز جاودانی دانی

[ط] پسر صحیح بنظر میرسد ۱۷۳۴

هرچند که مانند نداری در خط در شیوه تصویر به مانی مانی

در فنون نظم گستری ممتاز محمد سعید اعجاز که اصلش از شاهجهان آباد است نسبت تلمذ بشیخ عبد العزیز عزت اکبرآبادی داشت و عمر گرامی در تحصیل علوم عقلیه و نقلیه صرف میساخت و بدرس و تدریس طالبان و شایقان می پرداخت و بمقتضای ذهن ثاقب و طبع رسا بفکر شعر هم میکرائید و در گلگشت بهارستان سخن از هم صفیران ناصر علی و میرزا بیدل و مولوی خان فطرت وسه خوش بود در اواخر ایام حیات بر فاقت ناظم ملتان ببلستان شتافت و در سنه ۱۱۱۲ سبع عشر و مائة و الف رو از دار فانی بر نافت صاحب دیوان است اینچند بیت از کلامش نگارش رفت

اختلاف ناموافق سد راه سالک است فلفل از پرواز مانع میشود کافور را
خموشی آئینه پرداز جوهر هوش است چراغ انجمن دل زبان خاموش است
بغیر نرگس دنباله دار یار که دید ز خود رمیده غزالیکه دام بر دوش است
هزار جام گل و شیشه های غنچه شکست شراب ناله بلبل هنوز در جوش است
تا فروغ عارض او شمع بزم بلبل است رنگ برگ گل چراغ زیر دامان گل است
جلوه حسن از ظهور عشق برقی بیش نیست خنده گل در حقیقت جوش خون بلبل است
کشیده ام ز جنون ساغری که هوش نماند دگر معامله با پیر می فروش نماند
ز شوق آنچنان گرم است خون در زخم نخچیرش که سوزد چون پر پروانه جوهر های شمشیرش

برای فقر اعجاز است اظهار توانائی | حباب آسا نفس می‌زدم و بر خویش میبالم
نرفت از سخت جانیهای من نازکدلی گفتن | نمیآرد گداز عشق بیرون شیشه از سنگم
دل غمدیده را اسباب راحت میشود کلفت | فتد از مرهم کافور گل در چشم داغ من
چنین گر موج خیز شعله می‌گردد غبار من | برنگ شمع سوزد صبح محشر بر مزار من
رم آهو ز موج گل شود سیلی خور وحشت | بصحرا گر بهار جلوه ریزد گلعذار من

گل سرسبد سخن طرازی از اثر شفیعای شیرازی که از تیز طبعان و منتخب سخنوران است در خورسالی چشم ظاهر بینش بعروض آبگینی نورگشته فاما دیده باطن نورانی و طبع روشن داشت و بیشتر با صفهان رفته با اهل سخن هم صحبت بود و بلطف کلام و حسن مقال مجلسیانرا خوش مینمود و در سنه ۱۱۲۱ احد و عشرین و مائة والف بمحفل خاموشان آرمیده از اشعار آبدار او است

ز آب گلستان آموخت شوقم جان فشانی را
بپای نوبهاران صرف کردم زندگانی را

خط گرد ظاهران دهن غنچه رنگ را | در کار بود حاشیه این متن تنگ را
از عارضش دمید خطی همچو مشک ناب | یعنی که شد سنبله تحویل آفتاب
نباشد عالمی از عالم دیوانگی خوشتر | بلی هر کس غم عالم ندارد عالمی دارد

عمده امرای عظیم الشان والا تمکین نواب برهان الملک سعادت

خان آیین که از اجله سادات موسوی نیشاپوری است اسم شریفش
میر محمد امین در عهد شاه عالم بهادر شاه وارد هندستان گشته در آن ایام
زمانه بالو مساعدت نکرد و در وقت محمد فرخ ببر تدریج ترقی گرفت و در آغاز
جلوس محمد شاه بمنصب هزاری و صوبه داری اکبرآباد امتیاز یافت و بعد مکتر مدتی
بصوبداری اودسر رشته اعتبار بکف آورد زمینداران صوبه مذکور که در خیره سری
و گردن کشی شهرت دارند و با طاعت هیچ حاکمی کما ینبغی نه درآمدند به همان
الملک آنها را به تیغ ظفر موج مسخر و منقاد ساخت و تدابیر شایسته در تنظیم
و تنسیق ممالک قسیکه باید و شاید پرداخت و بیشتر بلاد صوبه الله آباد مثل
جونپور و بنارس وغیره را بزور شمشیر در قبضه تصرف درآورد و از پیش
گاه پادشاه سند آن حاصل کرد و بعد رسیدن نادرشاه در دهلی
بمالنجار در سنه ۱۱۵۱ احد و خمسین و مائة و الف مرحله پیمای سفر آخرت گشت
والده واغستانی در مرثیه او گفت

دور از تو سپهر واژگون میگردد　　بنگر که زمانه بی تو چون میگردد
رفتی ز جهان و پشت شمشیر شکست　　با قامت خم همیشه خون میگردد

گاه گاهی لب سخن پردازی می گشود این بیت از طبع سفاک اوست

زکدام ره بیایم که بچشم تو در آیم
که بگرد چشم مستت همه نیزه ها سیاه است

حافظ قوانین سخن ایجادی **شیخ حفیظ الله آتم** اکبرآبادی
که از اقربای قدسیه خان آرزو است مدتی بملازمت محمد اعظم شاه
بن عالمگیر پادشاه بخوبی گذرانید و بعد وقوع تهلکه اعظم شاه پس از مرور
دهور بظل مکرمت نواب صمصام الدوله خان دوران خان که از امرای
عظیم الشان پای تخت محمد شاهی بوده در آمد و از حسن لیاقت امتیاز
فراوان اندوخت آخر الامر در سنه ۱۱۵۲ اثنین و خمسین و مائة و الف چشم
از تماشای عالم فانی دوخت از اوست

صبح در پرده شب طرفه تماشا دارد | دیده ام از سر زلف تو بنا گوش ترا
کس ز دشنام لب لعل تو آزرده نشد | در جهان هیچکس از آتش یاقوت نسوخت

صاحب طبع متین **فقیر الله آفرین** که لاهوری است
بنظم پردازی شایسته تحسین بوده و بنغز گوئی قابل آفرین دیوانی ضخیم
دارد و در سنه ۱۱۵۴ اربع و خمسین و مائة و الف ره نورد عالم جاودان گشت
این چند بیت از اوست

شدم محو تصور بسکه حسن بیمثالش را | بود هر قطرهٔ خونم دل دیگر خیالش را
ز پا افتادگان باشد مدد گمکرده راهانرا | که از نقش قدم گردد سراغ کاروان پیدا

اوج عزت یافت با ما تیره روزان هر که ساخت
از طفیل سرمه جا در دیده باشد میل را

از بجوم جلوه چون خورشید رو پوشش خود است
شیشه این باده پنداری کف جود خود است

دیوانگی و مستی از بوی تو می خیزد
هر فتنه که می خیزد از کوی تو می خیزد

ستم بر زیردستان مرو سرکش را خطر دارد
فلک را شیوهٔ عاجز کشی زیر و زبر دارد

صحرای طلب کاغذ آتش زده دیدم
هر سوخته جان دامن وحشت بکمر بود

پیچیده است نور نظرهای عاشقان
چون تار عنکبوت بر آن بام و در هنوز

زکوة گنج بی پایان خوبی بوسه زان لب
اگر دایم نباشد گاه گاهی آرزو دارم

آن سبکبارم که در راه فنا چون گرد باد
اتفاقم هر کجا افتاد منزل می کنم

فغان که فرق سپید و سیه هنوز نیست
خطت دمید و همان سادهٔ دریغ از تو

از تپ غم تا کشیدم آتش افشان ناله

برلب ما کرم شب تاب است هر تبخاله
توانم در تماشای رخ او دوختن چشمی
اگر روید برنگ سوزن از هر موی من چشمی

برگزیده عالی طبعان شیرین کلام عمدة الملک **امیر خان**
متخلص بانجام که اصلش از یزد است و نسبتش بمیر میران نعمت الهی
که از اقارب سلاطین صفویه بوده منتهی میشود اجدادش چه در ایران و چه
در هند بفرط عزت و اعتبار بسر بردند عمدة الملک در مراتب نظم خوش
تلاش بود و فهم نیکو داشت و در لطیفه گوئی و حاضر جوابی رایت شهرت
میافراشت معهذا در فن موسیقی هم بساز و برگ مهارت شایسته فرا
چنگ و طبع لطیفش بدرک غوامض و لطایف آن هم آهنگ و از کمالات
نمایان در بارگاه محمد شاه پادشاه خیلی تقرب بهم رسانیده مسود اقران و
اماثل گشت نواب آصف جاه ناظم دکن و اعتماد الدوله قمر الدین خان
وزیر اعظم بحضور شاهی رسانیدند که باوجود عمدة الملک بودن مایان[ط] در حضور
متعذر است چنانچه هردو امیر از شاه جهان آباد برآمده میدان تلفت را
مخیم ساختند ناگزیر پادشاه عمدة الملک را بصوبداری الله آباد مأمور فرمود
رخصت نمود و هردو امیر نامدار از تلیت بپای تخت سلطنت حاضر گشته بسر انجام
مهمات ملکی مشغول شدند اتفاقاً نواب آصف جاه را بعد یکسال بسبب

ط اصحیح کلمه باید ما ها باشد

ضرورتی سفر دکن پیش آمد عمدة الملک باز حضور طلب گشته بمراحم خسروی
وعنایات بیش از پیش سرفرازی اندوخت و مادام حیات بنهایت احترام
بسر برد آخر کار در سنه ۱۱۵۹ تسع وخمسین ومائة والف شخصی در صحن دیوان
عام پادشاهی بضرب شمشیر کارش بانجام رسید از کلام اواست

باوج بیکسی ما پر هما نرسد | رسیده ایم بجائیکه کس بما نرسد
فریاد که پیراهن دیوانگی من | چون دامن صحرا خبر از چاک ندارد
یار احوال دل از من پرسید | غنچهٔ لاله بدستش دادم
سر شکم کم نمی گردد بسعی چشم تر بستن | که نتوان شد ره سیلاب را مانع ز در بستن

صدر آرای ایوان سخن دانی **قزلباش خان امید همدانی** که
نام اصلش میرزا محمد رضا است در آغاز شباب از وطن مألوف باصفهان
آمده بامیرزا طاهر وحید نسبت تلمذ بهم رسانید و در عهد عالمگیر پادشاه نزد تکده
هند رسیده بعطای منصبی سرفرازی یافت و در زمان شاه عالم بهادر شاه
بخطاب قزلباش خان وجاگیر ممتاز گشت و در وقت محمد معز الدین
جهان دار شاه بخدمتی مأمور شده بدار السرور برهان پور فایز گردید پس ازان
در ایام حکومت امیر الامرا سید حسین علی خان از معزولی خدمت مذکوره
بنجسته بنیاد رسید و آنجا بخدمات شایسته سرگرمی داشت بستر رفاقت
مبارز خان ناظم حیدر آباد برگزید و در جنگ مبارز خان بقید آصف جاه

درآمد وغزلی طرح کرده بحضور نواب فرستاد نواب بمقتضای جوهر
شناسی وقدرافزائی نوازشات فراوان بحالش مبذول داشت
واز فرط عنایت بحالی جاگیر نواخت وبخدمت لایقه مأمور فرمود بعد چندی
قزلباش خان نقد دستوری حرمین شریفین بکف آورده پس از حصول
زیارت مراجعت نمود وبدستور سابق مراحم وعواطف نواب آصف
جاه بحال خود یافت ودر سنه ۱۱۵۰ خمسین ومائة والف که نواب حسب الطلب
حضور شاهجهان آباد کوچیده درکاب بود ودر سفر بهوپال هم همراه
وبعد فوز بدارالخلافت رخت اقامت درآنجا افکند مردخوش اخلاق و
پاکیزه طبع بوده صحبت رنگین داشت ودر نظم پردازی علم یکتائی میافرشت
وموسیقی هندی نیز نیکو میدانست در سنه ۱۱۵۹ تسع وخمسین ومائة والف
همانجا جهان گذران را گذاشت از نتایج افکار اوست

به بزم غیر چرا میدهی شراب مرا | ز آتش دگری می کنی کباب مرا
خنده مستان بود از گریه مینا بلند | شاد گردد گر کسی غمناک میازد مرا
منم آن آهوی وحشت زده دشت جنون | که نیاورد بدام الفت صیاد مرا
سرگذشت ما ز فرهاد است شیرین تر ولی | گوش سنگین تو نشنید آخر این افسانه را
همچو بلبل همیشه نالانیم | این بود منصب هزاری ما
هرگز ز حرف نشد آشنا لبش | ای کاش بشنود سخنی از زبان ما

مکن ز گریه مستانه منعم ای ساقی
شکسته است چو دل شیشه در کنار مرا

برنگ سرمه که در چشم کور بی قدر است
کسی بهیچ نگیرد درین دیار مرا

مردم از مژگان بسیل اشک ما پی برده اند
میشناسد هر کسی خاشاک طوفاندیده را

پیش آن غارت گر جان دل ندارد قیمتی
راهزن کی قدر داند گوهر دزدیده را

بخاک و خون نشاندی همچو گل ما را درین گلشن
شعار خویش کردی تا چو شبنم بیوفائی را

زهمین ناله بگوش تو گران میآید
نی از همدمی ماشده فریادی ما

چون من دیوانه از کویش روم کز ضعف تن
سایه چون زنجیر میپیچد بدست و پا مرا

ناخدا را خضر راهی نیست جز انجم امید
کرد اشک آخر بکویش رهنمائی ها مرا

پیچیده بسکه درد تو در استخوان مرا
کرده است همچو نال قلم ناتوان مرا

بگریه دید مرا تا به گلشن کویش
ز شرم چشم ترم گشت ابر آب آنجا

ز آب دیده ز بس پای در گل ست مرا
سفر ز کوی تو بسیار مشکل است مرا

حسن گفتار ازان قامت رعنا است مرا
فیض این مرتبه از عالم بالا است مرا

دگر به دام تو ای شوخ در نمی آیم
که داده حلقه زلف تو گوشمال مرا

مانند قطرهٔ که بدریا کند گذار
خجلت کشد ز وسعت رحمت گناه ما

یک غنچه ندیدم که جیبش نبود چاک
این نغمه که آموخته مرغان چمن را

گشته است از زوی گل آوازهٔ بلبل بلند
برنیاز ما چه منت ها بود ناز ترا

ماه من کرد چنان جلوه به نیرنگ امشب
که برید از رخ گلهای چمن رنگ امشب

شوری بخت نظر کن که چو موج دریا
دوری از من کند آنکس که بمن یار تر است

پاس دلهای شکر خون شده چون خواهد داشت
چشم مخمور تو خود از همه بیمار تر است

ظلم ظالم چو شود پیرد و بالا گردد
بیشتر می برد آن تیغ که خم دار تر است

رفت یار از دیده و مژگان نشد سد رهش
خار این گلشن هزار افسوس دامن گیر تر است

جاده هم دارد غبار از خاکساریهای من
همچو من افتاده در هیچ کشور بر نخاست

دلم ز دوری یاران رفته می نالد
گذشته قافله و ناله جرس باقی است

دمید صبح و نشد قصه فراق تمام
بگو میت شب دیگر اگر نفس باقی است

تیره روزان را بچشم کم مبین در روزگار
روشنی آئینه از پهلوی خاکستر گرفت

ترا باین همه شوخی بکام دل امروز
بهر کسیکه گرفت است تنگ آئینه است

هزار مرتبه از شرم غنچه لب یار
چمن بروی خود از برگ گل نقاب گرفت

خواب فرهاد سخت سنگین شد
قصه عشق بسکه شیرین است

هر کرا در نظر آن نو گل خندان باشد
همچو شبنم همه تن دیده گریان باشد

با آنکه شیشه دل ما را شکسته است
هرگز نکرده ایم بجا می صدا بلند

ما را مبین بدیده بیقدر ای عزیز
از کاه گشته مرتبه کهربا بلند

ز جای خویش دگر برنمی توانم خاست
که طفل اشک سری در کنار من دارد

ز چار موج حوادث کجا روم بیرون
به بحر قطره چو افتاد برنمی آید

ز خاکساری خود چون هدف باین شادیم
که تیر ناز تو ما را ز خاک بردارد

بسنگ سرمه شکستند شیشهٔ مارا | برای آنکه بگوش کسی صدا نرسد
بالای کسی بلای جان شد | بالاتر ازین چه می توان شد
بودیم بدوستیش خورسند | آن نیز نصیب دشمنان شد

بوسهٔ او از می شب در گلویم سرمه ریخت
ورنه با لعل خموشش گفتگو بسیار بود

همیشه در بغل گل زخان بود جایش | چو شبنم آنکه درین باغ آبرو دارد
سرو من چون بچمن دلبری آغاز کند | غنچهٔ گل عوض چشم دهن باز کند

دیده گریان می شود از دل چو آهی می کشم
آری آری راست باشد باد باران آورد

بهوای تو همچو شمع سحر | جان بر لب رسیدهٔ داریم
نه از جفای فلک پر ز داغ گشته تنم | تمام چشم شدم تا ترا نظاره کنم

بیاد گلعذاری صبحدم سوی چمن رفتم
چو شبنم دیده او را کردم و از خویشتن رفتم

اگرچه از نظر افتاده ام چو اشک ولی | هنوز چشم نگاهی که داشتم دارم
سرگشتگی بطالعم هست | برگرد سرت چرا نگردم

زلف بدین ترا دیدم و از کار شدم
ببلای سیهی باز گرفتار شدم

نوائی جز خموشی برنمی خیزد ز ساز من
بود در پرده هم چون ناله تصویر راز من

روشن شود بپیش تو چون شمع سوز من | یکشب اگر تو هم بنشینی بروز من
از بهار خطت افزود مرا شور جنون | آخر حسن تو شد اول رسوائی من
نکشیده ایم ساقی قدح شراب بیتو | که نشد ز آتش غم دل ما کباب بیتو

بفردا مژده کشتن بمن دادی سرت گردم
عبث امروز را فردا نکردی کاش میکردی

رباعی

بر درگه دوست هر گناهی بخشند | صد ساله گنه بیک آهی بخشند
عفو گنهم به نا توانی کردند | زینجا است که کوه را بکاهی بخشند

ویباچه صحیفه نظم پیرائی ملا اعلائی که اصلش از توران است

مرد نکته سنج و سخندان بوده از دست
هر که شد خاک نشین برگ و بری پیدا کرد
سبز شد دانه چو با خاک سری پیدا کرد

نقاد دوگانچه سخن گستری اخلاص پسر اچلاداس از قوم کهتری که اصلش از شاهجهان آباد است گر مساز بازار نظم پر دازی بوده از دست

چرا دست از سر زلف سیاه یار بردارم | که میدانم دعا را در دل شب ها اثر باشد

منتخب روشندلان شاه میرایمان که اصلش از همدان است
مرد فهمیده وصاحب طبع سنجیده بود این بیت از اوست

باصاف دل مجادله باخویش دشمنی است
هرکس کشد بآینه خنجر بخود کشد

آشنای بحر سخندانی **اکبر صفاهانی** که شاعری است پرگو وطبع
نیکو دارد این رباعی از وست

آنکس که بنفس خود نبردی دارد | باخویش همیشه سوز و دردی دارد
گرخاک شود عود و بر باد رود | غافل نشوی که بازگردی دارد

شاعر گرانمایه **قاضی اسد قهپایه** که یکی از اهل کمال وصاحب و
جد وحال بود این رباعی از کلام اوست

ای آنکه تو ئی محرم راز همه کس | شرمنده ناز تو نیاز همه کس
چون دشمن و دوست مظهر ذات تواند | از بهر تو می کشم ناز همه کس

پیرایه بند فکرتی **افضل پائی پی** که شاعر لیست فصاحت
شعارو سخنور لیست بلاغت آثار در اواسط مائه ثانی عشر جهان گذران را
گذاشته از اشعار آبدار اوست

عالم خراب سن قیامت نشان کیست | دور کدام فتنه گر است و زمان کیست
غمت بردم بدل هوای شکسته | بود چون سنگ بر پای شکسته

سر شکم از شکست دل خبر دارد | تر او دمی ز مینای شکسته

رباعی

باز لف تو نوده های عنبر چه کنم | با خال تو مشکهای از فر چه کنم
تو کافر و زلف کافر و دل کافر | من نیم مسلمان به کافر چه کنم

امیر ذوالاقتدار غفران پناه **نواب نظام الملک آصف جاه** که جد پدری او عابد خان از اعتقاد بشیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی قدس سره است و جد مادری وی نواب سعد الله خان وزیر اعظم شاهجهان بود عابد خان در عهد شاهجهانی وارد هندوستان گردیده بشرف ملازمت پادشاه و مصاحبت شاهزاده اورنگ زیب بهره اندوز گشت هرگاه اورنگ زیب بر تخت سلطنت جلوس فرموده او را بمنصب ستر ک و خدمت بزرگ صدارت کل و خطاب چین قلیچ خان سرفراز ساخت و بعد وفاتش شهاب الدین خلف رشیدش را بمنصب عمده و خطاب غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ بافزایش نقره فرزند ارجمند نواخت و در عهد شاه عالم بهادر شاه بصوبداری گجرات مأمور گشته بعد چندی همانجا بعالم باقی شتافت نواب آصف جاه خلف الصدق او که نام اصلی وی قمر الدین و سن ولادتش اثنین و ثمانین و الف است در ریعان شباب در وقت اورنگ زیب عالمگیر بخطاب جد بزرگوار خود منصب چهار هزاری

سرفرازی یافته بود بعد سربرآرائی شاه عالم بخطاب خان دوران خان بهادر
وصوبداری اوده بضمیمه فوجداری لکهنو ممتاز گردید و در همان ایام
بسبب گرم بازاری امرا جدید از نوکری مستعفی گشته به تبدیل لباس
درویشانه در شاهجهان آباد خانه نشین گشت و بعد رحلت شاه عالم
در زمان معزالدین جهاندار شاه بعطای اصل منصب و خطاب سابق مایه
افتخار اندوخت و چون محمد فرخ سیر جهان افروز تخت سلطنت گردید.
بخطاب نظام الملک بهادر فتح جنگ و منصب هفت هزاری مباهی
ساخته بنظم دکن مأمور فرمود آخر رفته رفته در وقت محمد شاه بمنصب اعلی
وزیر اعظم باخطاب آصف جاهی و حکومت ممالک دکن سرفراز بها یافته
ذات فیض آیاتش از اکابر امرای دولت تیموریه هندوستان است
از وقت عالمگیر تا آخر سلطنت محمد شاه برمسند ایالت و امارت کامران
ماند و قریب سی سال بکمال نظم و نسق بالاستقلال لوای حکومت شش
صوبه دکن افراشت و همگی همت والا نهمت بر فاه خلایق و صلاح و فلاح
رعایا و برایا گماشت از دست عطا پرست عالمی را از اهل عرب و عجم
و اطراف و اکناف هندوستان مالا مال جمعیت و کامرانی ساخت و از
معدلت گستری و انصاف پروری که سجیه رضیه نواب معلی القاب بوده
همواره بوارسی[1] حال مظلومان و کوتاهی دست تظلم ظالمان می پرداخت

[1] بازرسی

آخر کار در برهانپور سنه ۱۱۶۱ احدی وستین ومائة والف بدار فانی را گذاشته در بلده روضه حوالی اورنگ آباد پائین مزار شریف حضرت برهان الدین غریب قدس سره آسوده گشت واورا دیوانی است لطیف که در آن شاگرد تخلص دارد وگویند که آخر تخلص خود را آصف قرار داد این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

تا مقابل کرد با خود حسن یار آئینه را | آمد آب تازه بر روی نگار آئینه را
سوخت تا داغ محبت دل دیوانه ما | شمع گردید بگرد سر پروانه ما

میکنم روی طلب هر جا که نیسخوانی مرا
مائیم همچون ورق هر سو که گردانی مرا
در طلب بیدست وپایم همتی ای درد دل
تا برد سیلاب اشک انجا بآسانی مرا

مژگان سرمه دار تو چون تیغ برکشد | گر سر رود بلند نگردد صدای ما
هر که یابد نظر از صحبت وارسته دلان | برفشاند بسر هر دو جهان دامان را

صبحدم سرو خرامانش چمن پرداز شد
هر قدم رنگ بهاری دیگر از رفتار ریخت
اندکی یارب بپرسش چاره حالم کند
آنکه از تیغ تغافل خون من بسیار ریخت

مهر و کین جمله ز اندازِ نگاهش پیداست
ناز خوبان بزبان مژه گویا باشد

آنکه بیگانه محبت نیست
شکوه از دست آشنا چکند

دل ازین چمن نگیرد رنگ
کف آئینه را حنا چکند

اگر نفع کسانخواهی ز فکر خویش فارغ شو
بکار کس نیاید آنکه با خود کار ها دارد

کی نخون دل مارنگ کند دست هوس
آنکه سر پنجه بتاراج حنا نگشاید

حیرت ز دانش زبان ندارد
آئینهٔ لب فغان ندارد

در پای تو می طپد شهیدت
هر چند چو سایه جان ندارد

چندد ر محمر عشق تو کند ضبط خروش
دل شوریده پسند است که جستن دارد

بغافلان ز نصیحت چه بهره خواهد بود
بخواب نیز صدائی بگوش می آید

مباش بیخبر از آه سینه عشاق
شرار مجمر ما گل فروش می آید

از رنگ توان یافت که در سینه چه دارم
درد دل من حاجت تقریر ندارد

از حال دل گشده دیگر چه توان گفت
خوابی است فراموش که تعبیر ندارد

بوسته نگردد ز گره بستن عنبر
سودا زده را فایده زنجیر ندارد

از کوشش بیهوده بپرسید ز شاکر
عمریست که می نالد و تأثیر ندارد

پیری عنان دل بجهان امل کشد
آه این کمان خدنگ مرا دور می برد

زبی تابی کباب دل بیک پهلو نمیسازد
نمی دانم کدامین آتشین رخسار می آید

ندارم تاب خجلت های فردا | بشوید کاش اشکم دفتر امروز

تماشای جمال یار دیدن آرزو دارم
چو اشک خود بکوی او دویدن آرزو دارم
عرق بر چهرهٔ خوبان عجب کیفیتی دارد
گل مهتاب را در صبح چیدن آرزو دارم

کرد خرام ناز او سرمه مدعا بس است | خاک بچشم من اگر منت توتیا کشم
قطرهٔ بودم و دریا شدم بود امید | عقده در کار من افتاد گهر گردیدم

پس از عمری دچارم شد ولی از جوش استغنا
نه سوی من نگاهی کرد و نی حرفی شنید از من
قدم فهمیده نه تا چند بی پروا خرامیها
برایت حلقه دام است چشم انتظار من

سخت دشوار است تأثیر سخن در غافلان | بشکند صد تیشه تا از سنگ آب آید برون
دل نرفته است از پیش تو بجای دیگر | این چه حرف است که پرسی ز کجا میآئی
خاک گردیدیم اما اضطراب دل بجاست | کاش ننشیند غبار ما بدامان کسی

دقیقه سنج سخن گستر مجمع فضائل معنوی و صوری **شیخ محمد ناصر** افضلی جونپوری که بکسب کمالات پیش والد ماجد خود شیخ محمد یحیی پرداخته و در خورد سالی بحلقه ارادت جد بزرگوار شیخ محمد افضل قدس سره در آمده

مرتبه کمال و تکمیل حاصل ساخته براه و روش اسلاف ثبات قدم ورزید
و در آغاز شباب سنه ۱۱۶۳ ثلث و ستین و مائة و الف گل وجودش
بباد فنا تاراج گردید این چند اشعار از کلام اوست

زاهد از خلوت نشینی فکر صید عام کرد | چون نگین در حلقه خود را از برای نام کرد
لب گزیده اغیار را چه بوسه زنم | عقیق کنده نام دگرچه کار آید

نواب والا منزلت عالی جناب نظام الدوله بهادر ناصر جنگ متخلص بآفتاب که شجاعت دست گرفته تیغ صولت او و سخاوت تربیت یافته کف همت اوست در تمشیت احکام شرع متین پیوسته همت والا مصروف میداشت و برگاه کافه انام و انجاح مرام خاص و عام علی الدوام نظر عالم پرور می گماشت هنگام جلوه پیرائی بزم گوش مستعان را بلآلی حسن تقریر و کلام فصیح زیب و زینت تازه می بخشید و بروقت صف آرائی رزم از تهور خلقی و شجاعت جبلی عرصه کارزار را بر اعدا تنگ میگرداند و در میدان شعر و سخن هم از طبع لطیف و ذهن منیف رایت یکتائی میافراخت و در مشق سخن بتتبع میرزا صائب بکمال لطف و فصاحت می پرداخت القصه چون نواب آصف جاه در برهانپور متوجه عالم بقا شد نواب نظام الدوله مسند آرائی حکومت دکن گردید و بصوب اورنگ آباد کوچیده ایام برشکال همانجا باهتمام رسانید

درین ضمن احمد شاه پادشاه دهلی بنا بر انتظام امور مملکت شقه طلب نوشت
نواب باوصف بغاوت بعض سرکشان محض امتثال حکم با فواج گران و
توپخانه نمایان تا دریای نربدا خود را برسم یلغار رسانید در این اثنا بصدور شقه
دیگر ناسخ عزیمت حضور و رسیدن بسبیل تواتر اخبار سرکشی هدایت محی الدین
خان دختر زاده نواب آصف جاه که بحکومت راپچور وغیره مأمور بود مراجعت
به اورنگ آباد کرده چندی در آنجا گذرانیدند درین مهلت حسین دوست خان سر
کرده های قوم نایطه بهدایت محی الدین خان در ساخته و تحریص گرفتن ارکات
پرداخته با جمعی غفیر از کلاه پوشان فراسیس بر سر نواب سراج الدوله انور الدین
خان بهادر شهامت جنگ کوپالوی که از عهد نواب آصف جاه ناظم
ارکات بود شانزدهم شعبان سنه ۱۱۶۳ اثنین وستین ومائة والف بهیئت
مجموعی ریخته باشتعال نائره قتال پرداخت سراج الدوله بعد کشش و
کوشش بسیار داد مردی ومردانگی داده برتبه علیای شهادت
فایز گردید نواب نظام الدوله بر قور ظهور این واقعه در صدد فراهمی افواج
اجتماع سرداران نامدار دکن وافزایش سامان حرب گشته با هفتاد هزار
سوار جرار وتوپخانه بیشمار و یک لک پیاده به تهیه تنبیه باغیان وتادیب
سرکشان لوای عزیمت افراشت وتا بندر بلچپری پاشنه کوب رسیده
صف آرای میدان جنگ ودستیز گردیده وتا سه پاس نایره حرب وضرب

اشتغال داشت یلان زورمند و جوانمردان همت بلند داد تهور و دلیری
میدادند آخر کار جماعت فراسیسان راه هزیمت پیمودند و هدایت محی الدین
خان زنده اسیر شد و با وجود یکه سرمنشاء این همه فتنه و فساد بود از جان امان یافت
و فراسیسان با وصف شکست فاحش هنوز از شورش و خیرگی پهلو تهی نه
کردند نواب قلع ریشه فساد از اهم مهمات دانسته فوجی بمدافعت
آن گروه بدکیش تعین نمود خود متوجه ارکات گشت از بوقلمونی روزگار چشم
زخمی بلشکر اسلام رسید و قلعه جنجی که از توابع ارکات است بتصرف فراسیس
درآمد نواب بفرط غیرت و جوش حمیت از اشتداد برشکال نیندیشیده خود
در پی تنبیه شان گردیده از ارکات کوچ فرمود از آنجا که فلک شعبده باز در
هر زمان نقشی تازه می بندد سرداران افاغنه کرناتک که همراه رکاب بودند
با وصف عنایات شاملهٔ پاس نمکخوارگی بالکلیه نداشته و حفظ مراعات پرورش
دیرداخت خداوند نعمت یکقلم گذاشته بحرص ملک و مال در باطن با
فراسیسان باتفاق و یکدلی پرداختند و جمعی از کافرنعمتان دیگر را با خود
یار ساختند و جاسوسان فرستاده کلاه پوشانرا که بحوالی قلعه جنجی جمعیتی داشتند
باراده شبخون طلبیدند آنها شب هفدهم محرم ۱۱۶۴ سنه اربع وستین و مائة والف
آخر شب رسیده دفعتاً جنگ انداختند هرچند بعضی دولت خواهان خیر
اندیش پیش ازین بمعرض عرض رسانیدند افاغنه بر سر فتنه و فساد اند فاما

بکمال صفای طینت نظر باعتلویکه برآنها داشت اعتبار نکرد تا بحدیکه در
عین محاربه ومقاتله فیل سواری خاصه را بطرف افاغنه راند تا باتفاق آنها
فراسیسان را از میان بردارد وهمینکه فیل نواب متصل فیل همت خان عنترت
افاغنه رسید اخلاقاً قبل از مجرای او دست بسر گذاشت واز آنسو آداب
ملازمانه بعمل نیامد چون هنوز صبح ندمیده بود بخیال اینکه شاید مرا نشناخته اند
اندکی خود را در عماری بلند کرد در همان فرصت همت خان وشخصی دیگر که درخواصی
بود دفعتاً تفنگها سر دادند وهر دو تیر تفنگ بسینه بی کینه نواب رسید وکار باتمام
انجامید افاغنه سر نواب را بریده نبوک نیزه کردند وسلوکیکه امت
در ماه محرم بالام انام سید الشهداء علیه السلام بعمل آورده بودند از ملازمین نواب
بانواب بمنصه ظهور رسید مردم لشکر آخر روز سر را باتن ملحق کرده تابوت
را روانه اورنگ آباد ساختند وآن گنج گرانمایه را پائین مزار شاه برهان
الدین غریب قدس سره پهلوی قبر نواب آصف جاه زیر خاک سپردند
میر آزاد بالگرامی که ملازم رکاب بود تاریخ این سانحه فی البدیهه گفت

نواب عدل گستر عالی جناب رفت | فرصت نداد تیغ حوادث شتاب رفت
در هفدهم زماه محرم شهید شد | تاریخ گفت نوحه گری آفتاب رفت ۱۱۶۱

این چند جواهر پاره از خزینه طبع شریف اوست

گر خضر کرد حرفه ز اسکندر آب خویش | خضر خط تو آب بقا میدهد مرا

کدام گل بچمن گوشه نقاب شکست
که شبنم آینه بر روی آفتاب شکست

موسم پیری است می باید عصا دست مادر گردن مینا خوش است
فرمان بوسه گرچه ز خطش گرفته ام حکم جدید از لب خندانم آرزو است
می کند فکر در علاج دلم نرگس یار گرچه بیمار است

دور باید کرد از خاطر غبار شکوه را
صفحه آینهٔ دل در خور زنگار نیست

مکن بدختر رز میل موسم پیری که وقت کار همان موسم جوانی بود

این همه تعجیل ها در کشتن عاشق چرا
عاقبت پیش تو روزی جانفشانی میکند

ای شوخ هوائی مفکن تیر نگه را
این ناوک بیداد بکار جگری کن

مجموعه خوش افکاری **ملا آثار بخاری** که آثار لیاقت
کمینش پیدا و انوار فصاحت از طبع متینش هویدا بود در خدمت شاه
عبدالعزیز خان تقربی داشت پادشاه او را برای نظم ملکی فرستاد در آنجا
باثر عشق اسیر دام محبت دختری گردید و او را جبراً بطرف خود کشید و بخوف
تعرض شاهی رو باصفهان نهاده مدتی در آنجا بسر برد آخر کار از راه شیراز

بهند برخورده بوقت موعود جان بجان آفرین سپرد این بیت ازوست

در خمار هوس روی تو گل آب خورد
غنچه از رشک لب لعل تو خوناب خورد

گرم ساز هنگامهٔ سخن و بازار نقادی **سراج الدین علیخان آرزو اکبرآبادی** که از جانب پدر از اولاد شیخ کمال الدین خواهرزاده نصیر الدین محمود چراغ دهلی قدس سره است و از طرف مادر نسبتش به شاه محمد غوث گوالیری شطاری روح الله روحه میرسد سرآمد سخنوران است و سرخیل نظم گستران تحصیل علوم رسمی و کتب متداوله درسی باستعداد تمام نموده در سخن پردازی بفصاحت و بلاغت پخته گو و شیرین کلام بوده در جمیع علوم و فنون علم یکتائی میافراشت و در معانی و بیان و لغت و اصطلاحات و غیر ذلک کتب فراوان یادگار گذاشت در اوایل سلطنت محمد فرخ سیر بخدمتی از خدمات گوالیر مأمور گردید و بعد چندی از آنجا بشاهجهان جهان آباد رسیده اندرام مخلص که باوی کمال مربوط بود منصبی و جاگیری از سرکار پادشاهی دهاینده مدتی بدار الخلافت بنهایت عزت و اعتبار خوش گذرانید از آنجا که با سالار جنگ خیلی ربط داشته صحبت برار بود بمتبه وی باودکشتافت و بوساطتش بنواب شجاع الدوله بهادر برخورده بتقرر سیصد روپیه مشاهره سرفرازی یافت چونکه پیمانهٔ عمرش لبریز شده بود

در سنه ۱۱۶۹ تسع و ستین و مائة و الف در بلده لکهنؤ جام وفات کشیده تابوتش راچندی همانجا امانت گذاشته بشاهجهان آباد رسانیدند از کلام بلاغت نظام اوست

نماند همچو حنا هیچ اختیار مرا — سپرد بسته بدست تو روزگار مرا
بسکه بود جز شکست توبه دیگر کار ما — خنده دارد موج می دایم باستغفار ما
هلاک حسن تو پیراز سر شدم گوئی — برای جور تو پرورد روزگار مرا
کند از منت دام و قفس آزاد مرا — بال و پر بسته دهد هر که بصیاد مرا
از طرب خانه ایام بدر کرد مرا — چون شب و روز فلک زیر و زبر کرد مرا

گرد بادی به بیابان جنون چون من نیست
که هوای قد تو خاک بسر کرد مرا

هر دم ای شمع برنگ دگرش می سوزی — پر پروانه کند جلوه طاؤس این جا
زین سخت دلان گرچه تنگ است دل ما — خاموش تر از آتش سنگ است دل ما
صوفیا نرا میرسد آفت ز نفس خویشتن — همچو آن کرمیکه ضایع میکند پشمینه را
گر همه نام خدا باشم نمی دانی مرا — ور کلام الله شوم کافر نمی خوانی مرا

انداختی بچهره پر نور خود نقاب
نازل بشان حسن تو شد آیه حجاب

چه آب شور ندارم بجوی تیغش بود — که زخم بر تن ماهی زند نمک سود است

آب آئینه کسی را نکند تر دامان
مشربی پاک تر از مشرب حیرانی نیست
چشم بد دور عجب کافر بی ساخته است
هندوی زلف ترا قشقه به پیشانی نیست
نرفت حسرت پابوس بعد مردن هم
بخاک تفته ما هیچ کس گذار نداشت
خفتگان بزم تصویر انداز خود رفتگان
گرد مد صبح قیامت هم در این محفل شب است
خاکم بسر که دیر خبردار گشته ام تا بار بندم از نظرم کاروان گذاشت
گر بروی تو زلیخا نظری وا می کرد آنچه در خواب ندیدست تماشا میکرد
سراپای تو باشد غنچه سان از بس نشاط افزا
صدای خنده از وا کردن بند قبا خیزد
خاکسترم بدیده آئینه سرمه شد عشقم هنوز مژده دیدار میدهد
آزرو نرخ دل چاک خودت بالا کن زلف خوبان هوس شانه خرین دارد
هنوز از اشتیاق زلف لیلی چون وزد بادی
ز برگ هر مجنون ناقه زنجیر می آید
دوزخ شود افسرده ترا ز سینه زاهد گر از دل عاشق نفس سرد بر آید

تندو پرشور و سیه مست ز کهسار آمد | می کشان مژده که ابر آمد و بسیار آمد
شوم غبار و نخیزم ز راه او تا حشر | همین قدر ز من خاکسار می آید
ذکر تو سرمه ایست که خاموشی آورد | یاد تو داروئی که فراموشی آورد
جز لعل یار خویش ندیدیم آرزو | آن قطرهٔ شراب که بیهوشی آورد
عقل است سراسیمه تر از عاصی محشر | کز عشق تو ام شور قیامت بسر افتاد
فغان که عشق نداد آرزو بجان قوت | که جای بر دل خوبان کسی بروز کند

مرا جز بی دماغی ها نباشد هیچ غم خواری
ز چین ابروی خود آستین بر چشم تر دارم
بصحرای بی آب بهتر از ترحم | سرشکم کند تر گهوی گریبان

رباعی

زلفت که از نظم جهان حسن است | نازل شده سورهٔ بشان حسن است
خطّت که برو شده است خوبی بهمه ختم | پیغمبر آخر الزمان حسن است

صاحب طبع متین **محمد امین** که بنام خود تخلص میکند اسرائیلی است اصلش از هند و در بلده محمد پور عرف ارکات مدتی قیام داشته رفته رفته بسعادت ملازمت نواب سعادت الله خان ناظم کرناتک مشرف گشته بعهده میر منشی گری سرفراز و در حلقه مصاحبین ممتاز گردید صاحب دیوان است و گلشن سعادت از تصنیفات او این بیت

از اشعارش بنظر در آمد

نجابت هر کرا چون مهر بافعت قرین باشد
اگر بر چرخ چارم رفت چشمش بر زمین باشد

سرمست نشئهٔ سرمدی **سید لطف الله احمدی** که وطن شریفش خطهٔ پاک بالگرام است ذات همایونش ملبس بلباس فقر و فنا و مقیم خلوت کده توکل و استغنا بوده در اواسط مائهٔ ثانی عشر ۱۲۰۰ این دار فانی را گذاشت این بیت از نتایج افکار اوست

از راستی خدنگ تو آمد بجان نشست
آری بر استی همه جا می توان نشست

صاحب طبع نقاد شیخ **غلام حسین** امداد که اصلش از برهان پور است تحصیل کتب درسی و مشق سخن بخدمت میر آزاد بلگرامی نموده و از ارادت مندان سلسلهٔ عالیهٔ قادریه بود آخر الامر در سنهٔ ۱۱۸۷ سبع و ثمانین و مائه و الف بدار بقا شتافت این چند بیت از اوست

از تو پنهان میکند آئینه روی خویش را
هر کسی منظور دارد آبروی خویش را

کل کند از باطن صاحبدلان بی قصد فیض
در گره بستن ندانند غنچه بوی خویش را

چون سر زند از کس سخن بهیده کر شو
از حرف سبک نیست الم گوش گران را

بر حرف شمع رویان نتوان فریب خوردن
پروانه سوخت آخر از گرمی زبانی

چاشنی بخش شیرین کلامی **سید علی رضا آگاه بلگرامی** که خلف الصدق میر عبدالواحد ذوقی است بحسن سیرت وصفای سریرت موصوف بوده واز طبع موزون بسخن سنجی و دقیقه رسی معروف آخرالامر در سنه ۱۱۸۹ تسع وثمانین ومائة والف بعالم بقا خرامید ازوست

واشد آن فتنه جو از سر ابرو گره باز نتواند نمود از شاخ خود آهو گره

رباعی

هرچند بود ضمیر پاکت روشن بی راهبری گام دراین راه مزن
پیداست که شمع پیش پای خود را بی شمع دگر نمی تواند دیدن!

صاحب فکر بلند وذهن وقاد **میرزا علی نقی** متخلص بایجاد اصلش از همدان است پدرش احمد علی خان مخاطب بنقد علی خان که از اقارب شیخ علی خان وزیر شاه سلیمان صفوی بود بهکشش آب خور وارد هندوستان گشت ودر عهد نواب آصف جاه که سالها بدیوانی بلده حیدرآباد سرفرازی داشت اقامت آنجا برگزید میرزا علی نقی دربرهان پور چشم بمشاهده عالم ایجاد گشاد ولعد عروج بمعارج لیاقت شایسته بمصاحبت نواب ممدوح اختصاص یافت ودر زمان نواب نظام الدوله ناصر جنگ شهید بعد فوت پدر بخطاب موروثی نقد علی خان وخدمت دیوانی حیدرآباد امتیاز اندوخت در ایجاد معانی تازه یگانه بود وطبع

بلندش نقد مضامین رنگین را خزانه آخر الامر در سنه ۱۱۸۹ تسع وثمانین ومائة والف پابدامن فنا کشیده از افکار اوست

در هر جگری هست خراش سخن ما | الماس تراش است تراش سخن ما

پیرگشتی و هوسهای جوانانه بجا است | صبح روشن شد و تاریکی این خانه بجا است

نفس درکش که گر بحر حقیقت گوهری خواهی | بدریا چون رود غواص دم در خویشتن دزدد

چالاکی نگاه تو نازم که سوی من | دیدی چنان که چشم ترا هم خبر نشد

سرمئ پیراهنی در مجلس ما دوش بود | چشم از دیدار روشن بود و لب خاموش بود

ز کس چیزی گرفتن همتم بس ننگ می داند | کف دستم ز استغنا کجا رنگ حنا گیرد

نکته سنج سخن طراز **میر محسن انتیاز** که صلش از کرنانک است طبع موزون داشته در سنه ۱۱۹۰ تسعین ومائة والف جهان فانی را گذاشته ازوست

از عدم رنگین کفن گردیده می آید برون
غنچه می دارد مگر در سینه پیکان ترا

پسندیده نکته سنجان **میرزا علی نقی خان** که انصاف تخلص می کند پسر نقد علی خان ایجاد است شاعر خوش فکر و پخته گو و صاحب طبع نیکو بوده در سنه ۱۱۹۵ خمسین ومائة والف راه آخرت پیموده ازاوست

جان نباید داد چین را بر جبین زانروکه آن دخل بیجا میکند در بیت ابروی شما

ردی او دیدیم نمودم محو داغ خویش را
صبح روشن شد زدم دامن چراغ خویش را
قوتم مانند شمع از کاهش جسم خود است
میگدازم تا نمایم تر دماغ خویش را

معشوق زهر کس که بود حرف شنو نیست | بلبل نخورد غم که گلش گوش کری داشت
در گلستان آمد و رنگ از رخ گلها پرید | از برای عندلیبان این گل دیگر شکفت

شمع کاشانه روشن بیانی حاجی لطف علی آذر اصفهانی

مولف تذکره آتشکده عجم که طبع تیزش فروغ بخش مجمر سخن و دل درد انگیزش شعله انگیز اخگر این فن هست کلامش یک قلم درد و سوز دارد و اشعارش سر تا سر جگر دوز در سنه ۱۲۳۴ ازدلع و عشرین و مائة و الف قدم در دایره شهود نهاده و او اخر مائة ثانی عشر ۱۲۰۰ صرصر اجل چراغ حیاتش را باد فنا داده این چند شعر از آتش زار طبع اوست

دم آخر شدی دمساز چون من ناتوانی را | مرا گر زنده کردی گشتی از شکم جهانی را
قوت پرواز ای صیاد چون سوی تو نیست | آنقدر نالم که سوی آشیان آرم ترا
تا کی ز جفا رانیم از کوی خود ای کاش | جای دیگرم بود که نایم دگر آنجا
بمن که در قفس افتاده ام نمی دانی | چگونه می گذرد ای هم آشیان تنها

شب بگوشت چو رسد ناله مرغان اسیر | ناله بی اثر از مرغ گرفتار من است
شد آشکار ز کم ظرفی حریفان راز | وگرنه پیر مغان آنچه گفت پنهان گفت

رباعی

مرا عجز و ترا بید داد دادند | بهر کس آنچه باید داد دادند
گران کردند گوش گل پس آنگاه | ببلبل رخصت فریاد دادند

مترس ز آه شهیدان که ساکنان سپهر
گشاده دست تو در های آسمان بستند

چمن آرای گلستان فصاحت و نخلبند بوستان بلاغت علامی فهامی حسان الهند **میر غلام علی آزاد** بلگرامی که اصلش از واسط است و بلگرام مولد و منشاء او ذات شریفش در ۱۱۱۶ نه ست عشر و مائة و الف از خلوت کده عدم رو به بقعه شهود آورده نسب والایش به عیسی مولتم الاشبال بن زید شهید بن امام زین العابدین رضی الله عنهم منتهی می شود در وطن مألوف بعضی کتب درسی بخدمت میر طفیل محمد گذرانده و باکتساب بقیه علوم عقلیه و نقلیه و دیگر فنون و کمالات از جد مادری خود علامه عصر میر عبد الجلیل بلگرامی و میر سید محمد خان خود فراغ بهم رساند و در سلسله عالیه چشتیه بحلقه ارادت میر سید لطف الله احمدی در آمده بعد چندی بعزم ملازمت جد مادری خود در عمر هجده سالگی باتفاق میر عظمت الله بیخبر سری بشاهجهان آباد کشیده و باقامت

دو سال بعد حصول سعادت حضوری و کسب فنون جدیده و فواید عدیده باز بوطن رسید سپس باراده ملاقات خال خود میر سید محمد بشاهجهان آباد و لاهور و ملتان و اُچ و بهکر عبور کرده بسیوستان که از متعلقات سند است فایز گردید و تبقریب رخصت او که از پیشگاه پادشاهی خدمت میر بخشی و وقایع نگاری داشت نیابتاً تا چهار سال همانجا گذرانیده بوطن رسید از آنجا که شوق زیارت حرمین شریفین زادهما الله تعالی شرفاً و تعظیماً در سر داشت و تخم این تمنا از مدتی در مزرعه خاطر میکاشت احرام عزیمت حجاز بر میان جان بسته از وطن برآمد و در اثنای راه از نواب آصف جاه برخورد و این رباعی

ای حامی دین محیط جود و احسان | حق داد ترا خطاب آصف شایان
او تخت بدرگاه سلیمان آورد | تو آن نبی را بدر کعبه رسان

گذرانیده از زاد و راحله جمعیت خاطر بهم رسانیده بعد فور با مکنه متبرکه در مکه معظمه از شیخ عبدالوهاب طنطاوی بتحصیل علم حدیث پرداخته و در مدینه منوره از شیخ محمد حیات سندی سند صحیح بخاری و صحاح ستة حاصل ساخته و پس از انفراغ زیارت حرمین شریفین در سنه ۱۱۵۲ اثنین و خمسین و مائة و الف وارد دکن گردید و چندی بر فاقت نواب ناصر جنگ شهید مانده در خجسته بنیاد اورنگ آباد طرح اقامت انداخته پا بدامن عزلت

کشید بکمال ذاتی وصفاتی مرجع خلایق بود و ابواب فیوضات بر روی
شایقان میگشود در جمیع علوم وفنون عربی وفارسی علم یکتائی میافراشت
ونظم پردازی وسخن طرازی کوس خوش ادائی می نواخت صاحب تصنیفات
فراوان وتألیفات نمایان است لاسیما هفت دیوان عربی را
که در نعت تألیف نمود گوی سبقت از اقران وامائل ربوده الحق در مملکت
هند قصاید عربیه را باین فصاحت وبلاغت کسی نگفته ولآلی آبدار نسفته
عرب را بدین حسن ولطافت در سلک بیان نسفته آخر کار در ۱۲۰۱ سال اخیر
ماه ثانی عشر از قید هستی آزاد گردید ودر شهر روضه پائین مزار حضرت امیر
حسن دهلوی قدس سره آرمید این چند بیت از طبع نقاد اوست

برار از مدبسم الله تیغ خوش مقالی را | مسخر کن سواد اعظم نازک خیالی را
آزاد من چگونه نشینم بگنج شهر | دشت جنون بسوی دگر می کشد مرا
بردند سراغی بنوای طپش دل | جمعیکه شنیدند نوای جرس ما
آخر تراکند اثر عشق رام ما | گیراتر است از سر زلف تو دام ما

هنوز از دامن صحرای مجنون عشق می خیزد
که هنگام گذر افتادن ما دل طپید آنجا

درین خرابه نشستم ز رهروان تنها | که واگذاشت مرا پیر کاروان تنها
نخست خون چمن ز نخشند گل چینان | نرفت بر سر گل جور از خزان تنها

اگرچه خاک شدم اضطراب من باقی است
که پیچ و تاب رسن بعد سوختن باقی است

زده ام بر سر جهان پا پوش بی سبب این برهنه پائی نیست

مانی نازک قلم نقشی ز چشم مست بست
چون نظر افکند بر محراب ابرو دست بست
ناز پرور طفل من مشق کمانداری نکرد
حیرتی دارم چسان از تیر مژگان شست بست
از کجا آموخت آن نا آشنا حرف وفا
عهد و پیمانیکه با من پیش ازین بشکست بست

در کاکل پیچان دل بد خو فغان کند همچون فیل که شکوه هندوستان کند
بلبل سوخته را نیست نشانی پیدا این قدر هست که دود از قفسی میآید
سری بگشتن عشاق یار پیدا کرد جوان نوشده ذوق شکار پیدا کرد
مقیم دشت جنون پاسبان نمی خواهد که آهوان حرم را حرم شبان باشد
چشم بیباک تو بسیار سیه کار افتاد آنقدر باده کشی کرد که بیمار افتاد

فراهم گشت سامان بلا طرح قیامت شد
قیامت برزمین یک سرو قد بالید و قامت شد

چشم تو با بر آشنا صد گونه دلداری کند چون نوبت من میرسد اظهار بیماری کند

زمانه جلوه کند هر نفس بحال دگر | پیاله نوش و مکش انتظار سال دگر
نواز دگر بآهنگ اثر تار نفس بلبل | دهد هر غنچهٔ خاموش را شور جرس بلبل
روز قیامت هر کسی در دست گیرد نامهٔ | من نیز حاضر میشوم تصویر جانان در بغل
چو سایه در قدم سرو سرفراز توام | مرید سلسلهٔ گیسوی دراز توام

کباب هم می کند صبری که از پروانه می آید
درون آتش افتادن نفس را از فغان بستن
هجوم اشک را مانع نگردد آستین من
که باشد از مروت دور ره بر کاروان بستن
میسر گر شود آزاد این مطلب چه خوش باشد
دمی با گل نشستن در بروی باغبان بستن
نه از خلخال زرین زیور آن سرو سهی کرده
بپایش بوسه زد خورشید و قالب را تهی کرده

دل هر شمع بر بیتابی پروانه می سوزد | چه باشد گر برای ما تو هم آتش بجان باشی
کجا دستی معطل تا به بندد چشم بسمل را | که دارد بر سر شمشیر دستی بر گلو دستی

رباعیات

هر چند نه برگی نه نوائی دارم | در زاویهٔ خمول جائی دارم
اما ز محبت رسول الثقلین | در سینه بهشت دل کشائی دارم

ولہ

کس را خبری نیست چہ آید فردا | نیرنگیٔ قدرت چہ نماید فردا
نومید مشو زمژدہ عالم غیب | شب حامل است تا چہ زاید فردا

ولہ

فریاد شکستگان جہانی شکند | صد لشکر ظلم را بآنی شکند
بر نالۂ حسرتی کہ مظلوم کشد | در ناخن شیر نیستانی شکند

این رباعی در مرثیہ برادر خود گفتہ!

تار نفسم گسستہ شورم بردند | باز وی مرا شکستہ زورم بردند
داغ است دلم کہ رفتہ نور بصرم | نارم بگذاشتند و نورم بردند

سرودفتہ دقیقہ سنجان نظم گستر **نور الدین محمد خان بہادر** متخلص بہ انور کہ از نبایر نواب انور الدین خان بہادر شہید بودہ از بلند فکرتان ارباب سخن و عالی طبعان اصحاب این فن در عہد خود گوی سبقت ربودہ مشمول عنایات نواب والاجاہ جنت آرام گاہ و مورد تفضلات موفور نواب عمدۃ الامرا بہادر مغفور بودہ بمقتضای حسن سلیقہ و فرط لیاقت از پیش گاہ حضور نوابین مغفورین اکثر اوقات سرانجام خدمات لایقہ می نمود و در سنہ اثنا عشر و مائتین والف (۱۲۱۲) در مدراس راہ آخرت پیمود گویند دو دیوان ضخیم دارد در اول انور و در ثانی دل تخلص می کند

این چند بیت از دیوان اوّل بملاحظه در آمد

فیض ها در پرده دارد الفت بی طاقتان
صحبت سیماب می آید بکار آئینه را

دل ز گیسوی تو شد محو پریشانی ها
کرد در کار جنون سلسله جنبانیها

بیک لطف سخن ای شوخ صد دل می توان بردن
بلای طاقت فرهاد شد شیرین بیانیها

زبی دماغی تمکین کیست زاری ما
صدا نکرد چو سیماب بیقراری ما

در شکن زلف یار کرد دل آخر قرار
عشق تو دیوانه را برد و بزندان گذاشت

سینه از بسکه وحشت آباد است
طفل اشکم رمیده میآید

گل بیخود و نرگس نگران است درین باغ
یارب مگر آن آفت جان است درین باغ

اهل دل را اعتمادی نیست بر عیش دوم
غنچه در گلشن کفن پوشیده میآید ز خاک

زبان چاک گریبان گل که میداند
اگر نبالهٔ نمی گشت ترجمان بلبل

دو بالا می کند تاریکی شب ظلم ظالم را
من از خال تو زلف بتان بسیار می ترسم

صدر دیوان سخن شناسی **مولوی محمد باقر** آگاه نایطی المدراسی که صلبش از بیجاپور است ولادتش در اویل سنه ۱۱۵۸ ثمان وخمسین ومائة والف واقع شده ذات همایونش بحلیهٔ فضایل وکمالات آراسته بود و وجود باوجودش بفنون عجیبه وغریبه پیراسته سرفتر ارباب فضل وکمال سرحلقه بلند طبعان خوش خیال صاحب تصنیفات متکاثره وکمالات

باهره مردمیدان سخنوری و شمع ایوان نظم گستری الحق در خیابان کرناتک
همچو وی سروی سرنه برکشیده و از کل زمین مدراس مثل او گلی رنگ افروز
نکردیده بطبع نقاد داد سخن پردازی در داده و ابواب فیوض نامتناهی
بر روی طالبان این فن گشاده آخر الامر در سنه ۱۱۲۰ عشرین و مائة و الف
وفات یافت از ابکار افکار اوست

غم فراق تو از بسکه کاست جان مرا | عصا زآه بود جسم ناتوان مرا
بستم بطره تو دل زار خویش را | آخر فکنده ام بسرت بار خویش را
در خاک هم ز زلف تو داریم پیچتاب | سنبل چگونه سر نکشد از مزار ما

کدامی شمع رو باشد نهان در پرده چشمم
که فانوس خیالش گوهر اشک من است امشب
سر خود گیر ای زاهد اگر خواهی سر خود را
که اندر بزم رندان شور بشکن بشکن است امشب
تا خیال سر زلف تو بچشم پیدا است
اشکم از هر شکنش صورت گرداب بلا است

از شرم همچو غنچه افسرده نیست وا | یارب لب جراحت من عذر خواه کیست
از بس بتماشای جمال تو نگاهم | چون رشته باریک بگلدسته نهان است
چون نشئه باده پیمائیست | که چشم محتسب آئینه دار رسوائی است

زچشم تو نهراسم اگرچه مست بود | ولی ز زلف تو ترسم که سخت سودائی است

شیخ در خمخانه با هر مست یاری می کند
ظاهرا با دختر رز خواست گاری میکند

شب که محراب دعایم خم ابروی تو بود
آیة النور بتکرار من از روی تو بود

از دل سوزان من هرگز نشد آگاه کس | بر مزار بیکسان گویا چراغم کرده اند
شده است کشته ناز تو زندهٔ جاوید | بخنجر تو مگر آب زندگانی بود
بکوچه تو زمین گیر شد بزنگ غبار | اگرچه آه سبک سیر آسمانی بود

تا دید[1] تا جلوه روی تو بچشم تر خویش
میکدا از دهمه شب شمع بدر دسر خویش

در نگاه من کدام آئینه رو گرم رم است
کز خیالش مشق بیتابی کند سیماب اشک

ضعیفم طاقت هوئی ندارم | گل افسرده ام بوئی نه دارم

نهان در چشم خود تا جای آن گل پیرهن کردم
نگه تا وا شود هر لحظه سیر صد چمن کردم

ز دست عشق آن سنگین دل شیرین دهن آخر
زدم بر شیشه دل سنگ و کار کوه کن کردم

[1] مصرع اول از لحاظ وزن درست بنظر نمیرسد

شور بختی مرا بین کہ باین قرب ہنوز تلخ کام از لب شیرین شکر بار توام

بوداز فیض حسنت طبع من رشک چمن لیکن
زنگر آن دہن چون غنچہ افسردہ خاموشم
بسر دارم ز سودای نگاہش شور صد محشر
نفس دزدد بخود صور قیامت گر کشم ہوئی

محفل آرای دلپذیر **میر محمدی خان** با امیر جاگیر دار تمری من توابع مدراس کہ صاحب طبع متین و اشعار رنگین بود از اوست

ادب مہر لیست بر لب ورنہ با عیسی توان گفتن
کہ در چشم تجرد مژبان خاری است سوزن ہم
قطع کردن از علایق کار شمشیر است و من
درگذر از ہر چہ آید شیوہ تیر است و من

گلبن حدیقہ خوش کلامی **میر امداد علی بلگرامی** مرد خوش خلق و فہمیدہ و بنکتہ سنجی و نظم پردازی پسندیدہ بود طبع خوشی داشتہ از اوست

بغم مردیم و فکر ما نہ کردی کاش می کردی
مسیحا بودی و احیا نکردی کاش می کردی

حلاوت بخش خوش گوئی و شیرین بیانی **مسماۃ آقا بیگہ** دختر مہتر

قرای خراسانی که بخدمت محمد خان ترکمان بعهده مهتری رکاب خاص اختصاص داشت بس خوش تلاش و نیکو فکر بوده از اوست

زهشیاران عالم هرکرا دیدم غمی دارد
دلا دیوانه شو دیوانگی هم عالمی دارد

جلوه افروز بزم نازک ادائی مسماة **تونی آتون** منکوحه ملا بقائی که بکلام دل فریب شکار جانها می نمود و باشعار آبدار دلها از دست میربود طبع رنگین داشت و خیالات دل نشین گوید ملا بقائی را که معتقد علیه امیر نظام الدین علی شیر بود بیشتر با اتون مشاعرت بمیان می آمد روزی این رباعی فرمود.

یاران ستمی پیر زنی کشت مرا | کاواک شده از او چونی پشت مرا
گر پشت بسوی او دمی خواب کنم | بیدار کند بضرب انگشت مرا

در جواب آتون بدیهه گفت

هم خوابگی سست رگی کشت مرا | روزی نبود از او بجز پشت مرا
قوت نه چنانکه با تو اندر برداشت | بهتر بود از پشت دو صد مشت مرا

نوگل گلشن ادا بندی مسماة **آرزوی سمرقندی** که در حسن و جمال عدیم المثال بود و سخن پردازی شیرین کلام نازک خیال بود ابیات از طبع رنگین اوست.

شدیم خاک رهت گر بدرد ما نرسی چنان رویم که دیگر بگرد ما نرسی

حرف الباء:- صدر آرای ایوان والا مقامی **سلطان العارفین بایزید بسطامی** قدس الله سره که از طبقه اولی است فضایل وکمالاتش در عالم شتهر وصیت گرامانش از آفتاب مشهور تر اوصاف ذات بابرکاتش از حیطه بیان بیرون واز توصیف خرق عادتش کتب تواریخ اولیاء مشحون گویند که وی از مریدان امام همام جعفر الصادق علیه وعلی آباءه السلام است وخرقه خلافت از دست آنجناب پوشیده این بسیار بعید می نماید چه مابین وفاتین یک صد وسیزده سال است شاید از مریدان جعفر ثانی بن امام نقی باشد یا تربیت روحانی از جناب صادق یافته چنانچه ابوالحسن خرقانی رح از روح حضرت بایزید مستفیض است بالجمله آنجناب در سنه ۲۶۱ احدی وستین ومائتین بفردوس برین آرمید این دو رباعی از کلام معجز نظامش در تذکره آتشکده عجم بملاحظه رسید

ای عشق تو کشته عارف وعامی را سودای تو گم کرده نکو نامی را
شوق لب میگون تو آورده برون از صومعه بایزید بسطامی را

وله

ما را همه ره بکوی بد نامی باد از سوختگان نصیب ما خامی باد
ناکامی ما چو هست کام دل دوست کام دل ما همیشه ناکامی باد

معمار قصر سخن پیرایی مولانا کمال الدین بنائی که اصلش از هرات
است بتردستی طبع موزون بنای سخن را بکمال صفوت و لطافت نهاده
و خیالات بلند و افکار دلپسند داد نظم گستری داده بحسب کمالات
مقبول خاطر علماء روزگار بوده و با اشعار آبدار منظور نظر شعرای نامدار اخر الامر
بخوف امیر علی شیر که یک گونه رنجیدگی روداده بود رو بماوراء النهر
نهاد و حین استیلای امیر نجم ثانی بهنگام قتل عام بلده قرشی در سنه ۹۱۸
ثمان عشر و تسعمائة کاخ حیاتش از پا در افتاد این چند بیت از کلام اوست

زسرمه آنکه سیه کرد چشم یار مرا | چه چشم یار سیه کرد روزگار مرا
اگر دستم رسیدی در لحد هر سنگ خاک خود | زشوقت می زدم بر سینه اندوه ناک خود
ترا نه تنگه لعل است بر لباس حریر | شده است قطرهٔ خون منت گریبانگیر

چنان میل دل دیوانه را سوی تو می بینم
که هر جا گم شد ادرا بر سر کوی تو می بینم
سخنی سازم و ره جانب کویش فکنم
تا به تقریب سخن چشم برویش فکنم

زبدخوئی چنان بیگانه شد آن بیوفا از من | که شد بیگانه با هر کس که گردید آشنا از من

گلدستهٔ صدیقهٔ سخن سنجی و نکته دانی خواجه شهاب الدین عبد الله بنائی
که اصلش از کرمان است پدر بزرگوارش خواجه شمس الدین محمد از پیش گاه

سلاطین تیموریه بعهده وزارت سرفراز بیها داشته ودر زمان یکی از آنها
که بسفارت بحرین وقطیف مأمور شده بود چند دانه مروارید گران بها
بنظر سلطان گذرانیده از آن وقت ملقب بمروارید گشت وخواجه
شهاب باوصاف حمیده ومعروف وخصایل پسندیده موصوف
بوده ودر عهد دولت سلطان حسین میرزا ترقیات عظیمه یافته ودر محفل
شاهزاده فریدون میرزا خیلی عزت واحترام داشت وباین همه حشمت و
اجلال بیشتر بواسی[1] حاصل صلحا وفقرا نظر می گماشت گویند که سوای قطعات
وغزلیات مثنوی مونس الاحباب وخسرو شیرین از تصنیفات اوست
بعد از وفات سلطان انزوا گزید ودر هرات سنه ۹۳۲ اثنان وعشرین و
تسعمائة بدار البقا آرمیده از اشعار آبدار اوست

مرا از زندگی دور از تو صد شرمندگی باشد
ولی در عذر خواهی جان دهم گر زندگی باشد
درین فکرم که با خود همدمی زاهل وفا یابم
ولی چون خود پریشان روزگاری از کجا یابم

آه کز هر که وفا بود امید دل من غیر نومیدی از و هیچ نشد حاصل من

صاحب فکر بلند وطبع رسا **ابو الفتح بهرام میرزا** که خلف الصدق
شاه اسمعیل صفوی است ملطف کلام وحسن خط در عهد خود شهرت

[1] بازرسی

داشت و در سنه ۹۵۴ ارتبع و خمسین و تسعمائة دنیای فانی را گذاشت این دو رباعی از تصنیفات اوست

بهرام در این سرا چه پرشر و شور | تا کی بحیات خویش باشی مغرور
کز دست درین بادیه صیاد اجل | در هر قدمی هزار بهرام بگور

وله

افسوس که در خیال و خوابیم همه | پیوسته بفکر ناصوابیم همه
در پردهٔ ظلمت و حجابیم همه | از شوی نفس در عذابیم همه

نواسنج کلام درد انگیز **مولانا عبد الباقی** از اهالی تبریز که درویشانه زندگانی می نمود و در خوش نویسی یگانهٔ زمانه بود و طبع موزون داشته در اواسط مائة عاشر رخت رحلت از بنجهان برداشته این دو رباعی از اوست

محنت کش روزگار خویشم چه کنم | درماندهٔ اضطرار خویشم چه کنم
دورست ز جبر اختیارم اما | مجبور باختیار خویشم چه کنم

وله

در کوی جهان چنگ هوس سا نکن | خود بینی و خود فروشی آغاز مکن
گر کام دلت نشد میر ستیز | از بهر نیاز آمدهٔ ناز مکن!

مجموعهٔ خیالات رنگین **امیر عبد الباقی** از اکابر قزوین که بقاضی

جهان است در نظم پردازی یگانه عصر بوده در آغاز شباب ستانه اوسط مائه عاشر راه آخرت پیموده از کلام اوست

ساقی مطلب جانب می خانه ام امروز | کز خون جگر پر شده پیمانه ام امروز
گهی که زلف نقاب رخ چو ماه کنی | نهان کنی رخ و روز مرا سیاه کنی

رونق افروز بزم نقادی **خواجه غیاث الدین محمد بزمی** است آبادی که طبع سنجیده و اخلاق پسندیده در اوسط مائه عاشر بعالم عقبی خرامید و این یک رباعی از و بنظر رسید

تا یم جائیکه گفتگوی تو کنند | وصف سر زلف مشک بوی تو کنند
از خلق گریزم من رسوا که مباد | بینند مرا و یاد روی تو کنند

سخن طراز نظم گستر **میرزا باقر** که از احفاد سادات نظر است و در اصفهان نشو و نما یافته اکثر اوقات بخدمات دیوانی سرفرازی داشت صاحب دیوان است در اوسط مائه عاشر وفات یافته این بیت از وست.

بیچ میدانی چه ها ای سرو قامت میکنی
می کشی و زنده می سازی قیامت میکنی

عنوان صحیفه سخن دانی **بیرم خان بدخشانی** که از امرای نامدار دولت همایونی و اکبریست پدرش از ملازمین بابر پادشاه بوده بیرم خان

بعد وفات پدر در بلخ رفته بتحصیل علم رسمی پرداخته و در عمر شانزده سالگی
ببارگاه همایون پادشاه رسیده و بنوازشات و مراحم خسروی کامیاب گردید
و در عهد اکبری ترقیات نمایان یافته که معروف و مشهور است آخر
الامر باراده زیارت حرمین شریفین از پیشگاه پادشاهی دستوری حاصل
ساخته بگجرات رسیده بدست ناهنجاری در سنه ۹۶۸ شمان دستین و تسعماة جام
شهادت کشیده تابوت او را بشاهجهان آباد آورده بخاک سپردند
و بعد چندی برطبق وصیت بمشهد مقدس رسانیدند این دو بیت از
کلام اوست ـ

حرفی ننوشتی دل ما شاد نکردی | مارا بزبان قلمی یاد نکردی
آباد شد از لطف تو صد خانهٔ ویران | ویرانهٔ ما بود که آباد نکردی

ناظم خوش کلام **ملا حاجی بهرام** که اصلش از بخارا است در فضل و
کمال پسندیده علماء آندیار بود و بفکر رسا و طبع موزون برگزیده شعرای
نامدار و از پیشگاه سلطانی خطاب ملک الشعرائی داشت او در سنه
عاشره نورد عالم بقا گشته این بیت از وست

یک چشم زدن غافل از آنماه نباشم | ترسم که نگاهی کند آگاه نباشم

واقف رموز نظم آرائی **شیخ بهاالدین محمد عاملی** بهائی
که در صغرسن با پدر خود در ولایت عجم آمده بکسب کمالات مشتغل گردید

و در فقه و تفسیر از خدمت پدر و حکمت و کلام از مولانا عبدالله یزدی و ریاضی از ملا علی نامی بهره وافی بهم رسانید و در جمیع علوم و فنون استعداد بایسته و مهارت شایسته داشت و از تصانیف خود در هر فن رسایل عدیده گذاشت و بعد سیاحت بلاد عرب و شام بعراق عجم آمده شاه عباس ماضی صحبت او را غنیمت می انگاشت آخر کار در سنه ۱۰۳۰ ثلثین و الف رخت اقامت از این جهان برداشت این چند بیت از مثنوی نان حلوا و یک رباعی از او ثبت افتاد۔

مثنوی

مرحبا ای پیک فرخ فال من — مرحبا ای مایهٔ اقبال من
مرحبای عندلیب خوش نوا — فارغم کردی ز قید ماسوا
ای نواهای تو نار موصده — رو بهر بندم هزار آتش کده
مرحبای بلبل دستان حی — کامدی از جانب بستان حی
بازگو از نخجوان و از یاران نخجوان — تا در و دیوار ها آید بوجد
بازگو از مسکن و ماوای ما — بازگو از یار بی پروای ما
آنکه از ما بی سبب افشاند دست — عهد را ببرید و پیمان را شکست
از زبان آن نگار تند خو — از پی تسکین دل حرفی بگو
ای خوش آن دوران که گاهی از کرم — در ره مهر و وفا می زد قدم

شب که بودم با نیازان کوه درد — سر بزانوی غمش بنشسته فرد
جان بلب از حسرت گفتار او — دل پر از نومیدی دیدار او
آن قیامت قامت پیمان شکن — آفت دوران بلای مرد و زن
فتنه ایام و آشوب جهان — خانه سوز صد چو من بی خانمان
از درم ناگه در آمد بی حجاب — از رخ چون مه بر افگنده نقاب
کاکل مشکین بدوشش انداخته — وز نگاهی کار عالم ساخته
گفت ای شیدا دل محزون من — وی بلاکش عاشق مفتون من

کیف حال القلب فی فاد الفراق
کفتش و الله قلبی لا یطاق

یک دمک ننشست بر بالین من — رفت با خود برد عقل و دین من

رباعی

از خوان فلک قرص جوی بیش مخور — انگشت عسل مخواه و صد نیش مخور
از نعمت الوان شهان دست بدار — خون دل صد بیوه و درویش مخور

دلداده سخندانی باقر خان از احفاد امیر نجم ثانی که در عهد سلطنت جهانگیر پادشاه بهند بر خود بمنصب عظمی عزت و اعتبار بهم رسانید و در اواسط مائة حادی عشر فوت گردید این بیت از او بنظم در آمده

غالبا در هند زلف او طلسمی بسته اند — هر دل آواره کانجا رفت دیگر برنگشت

ط کلمه بیوه در متن نیست و الحاقی است

پسندیده ارباب سخن **چندربهان برهمن** که اصلش از اکبر آباد است در سلک ملازمین اکبرخان شیرازی که در سال دویم جلوس شاهجهانی بعهده سترک وزارت مباهی گشته منسلک بوده بفیض ترتیبش لیاقت باریابی آستان شاهی حاصل نموده پس از آن در سرکار شاهزاده داراشکوه بعهده منشی گری مامور گردیده بحرب زبانی وطلاقت لسانی رفته رفته رتبه مصاحبت بهرسانید روزی شاهزاده بعرض اعلی حضرت رسانیده که چندربهان شاعری خوش گو است امیدوار است که درصورت صدور حکم شرف اندوزی حضور بعرض شعری پرداز دپادشاه باحضار وی حکم فرمود چون بدولت باریابی ذخیره سعادت اندوخته این بیت بعرض رساند

مرادلی است بکفر آشنا که چندین بار بکعبه بردم و بازش برهمن آوردم

شاه دین پناه خیلی برآشفت افضل خان شیرازی فوراً بعرض رسانید

خرعیسی اگر به مکه رود چون بیاید هنوز خر باشد

باری فی الجمله غضب پادشاهی فرونشست از آنجاکه بوسیله جمیله شاهزاده روشناس دربار پادشاهی گشته بود درسال بیست و نهم شاهجهانی بنوکری سرکار شاهی مفتخر و مباهی گردیده وبخطاب رائی و

منصب مناسب سرمایه عزت و اعتبار بهم رسانیده و بعد اورنگ آرائی
شاه عالمگیر مصدر نوازشات فراوان تبقرر خدمات نمایان گشت آخر کار
از نوکری استعفا نموده در شهر بنارس که معبد هنود است رحل اقامت
انداخت و بریاضت بر وفق راه و رسم فرقه خود پرداخت و در سنه ۱۰۷۳
ثلث و سبعین و الف برق اجل خرمن حیاتش را سوخت از اشعار اوست

کم نزساده دلی سد دیده مژگان را — بهشت خس نتوان بست راه طوفانرا
جگرفشان شده ام باز جای آن دارد — که لاله زار کنم دامن و گریبان را
هرگز نه کرد نگاهی بسوی ما — کس گرم ترز اشک نیامد بروی ما
همیشه آب گهر با گهر بود دمساز — نشد ز دیده ما دور آب دیده ما
آفتاب من چو روی خود نمود آئینه را — آب و تاب دیگر از تابش فزود آئینه را
از هجوم غم زلب تا سینه دارم کاروان — تنگی جا بر دل تنگم ره فریاد بست
کی گرفتار محبت میل آزادی کند — خاصه آن صید یکه بر فتراک خود صیاد بست
سر از دریچه صبح امید کرد برون — کسیکه دامن شبهای انتظار گرفت

کاروان بگذشت و بانگی از درائی بر نخاست
عالمی گم گشت و از جائی صدائی بر نخاست
ما بدریای غم افتادیم هائی بر نخاست
خوش فرو رفتیم و دست آشنائی بر نخاست

بادل دیوانه گفتم کیست همراهی کند | غیر زنجیر جنون از کس صدائی برنخاست
اگر ز دیده رود آب دیده منت دار | که آب چشم تو از بهر آبروکافیست
خیال روی کسی جلوه کرد چون خورشید | غرور ظلمت شب های انتظار شکست
بر آتش غم تو دلم چون کباب سوخت | واز اشک گرم مردم چشمم در آب سوخت
دارم دلی شکسته که بر آتش فراق | چون مو بروی شعله بصد پیچ و تاب سوخت
آن آتش نهفته که در سینه داشتم | چندان بلند شد[ط] که دل آفتاب سوخت
بسوز عشق زهر موی من شرر پیداست | شب سیاه مرا جلوه سحر پیداست

ندارد هیچ باک از تهمت آلوده دامانی
که خون بیگناهان بر زمین بی باک میریزد
برآرد همچو برگ تازه روزی سر ز شاخ گل
کسی کو همچو طفل غنچه سر در پیرهن دارد

چو لاله داغ غم عشق بر جبین دارم | چو گل ز لخت جگر خون در آستین دارم
گهی بعشوه سپارد گهی بغمزه دهد | ز فتنه ها که ز چشم تو در کمین دارم
چاک در سینه عاشق بود آسایش دل | کافرم گر هوس تار رفوئی دارم!

نوگل گلشن خوش بیانی آقا مهدی بیانی اصفهانی که همیشه زاده ابوطالب کلیم است از ولایت خود بکشمیر رسید و بعد چندی براه دریای شور عازم وطن گردید قضارا بمرکب آتش گرفت و سرمایه حیاتش

[ط] در متن کلمه نشد نیست

او اخر مائه حادی عشر بتاراج فنا رفت در نظم پردازی طبع خوشی داشته
از وست ـ

آنکه کج بهر ستم ساخته شمشیر ترا راست کرده است برای دل ما تیر ترا

دقیقه سنج صحیفه نکته دانی **میرزا صدرا بنیا گیلانی** که مرد خوشخو
و صاحب طبع نیکو بود این رباعی از و بنظر در آمده

گر مرد رهی جز ره بیچون نروی از جاده حق بمکر و افسون نروی
زنهار که همچو دانه های تسبیح از حلقه ذکر دوست بیرون نروی

منتخب دیوان سخن دانی **میرزا محمد تقی پردل اندجانی** که
صاحب طبع سلیم و فکر مستقیم بود و اخلاق حمیده و روش پسندیده داشت
او اخر مائه حادی عشر قدم بدار آخرت نهاده این دو بیت از و بنظر در آمده

ای بسا سنگ که خوردیم چو مجنون بر سر رایگان نیست که شایسته زنجیر شدیم
قد تن راست چو ویران شدن آخر دریش پردلا بهر چه والسته تعمیر شدیم

رنگ بخش گلستان خوش تقریری **جعفر بیگ بنیش کشمیری**
که لطف سخن از اشعارش پیداو ابندی مضامین از کلامش هویداست
او اخر مائه حادی عشر جهان گذران را گذاشته از اشعار آبدار اوست

بی اختیار نالهٔ زدل بر کشم چو نی در دست دیگر است عنان نفس مرا
دل بزور گریه ام آخر بچشم تر رسید سیل این وادی بدریا میبرد دیوانه را

زابرو چشم مستت یارمی ماند بآن ترکی
که بر بالای سر بگذارد از شوخی کمانش را

بیتو گردید قفس گلشن آزادی ما | خنده چون غنچه گره شد لب شادی ما
از فریب چرخ در هر صورتی ایمن مباش | در غلاف ماه نو دارد نهان شمشیرها
بیتو مارا از سوز گریه چو شمع | آتش از سر بجای آب گذشت
طرح چینی ریخت زهر مشت غبارم | عشق تو که هر روز برنگ دگرم خوست

زرویش خانهٔ آئینه سامان دگر دارد
پری در شیشه می در جام گلشن در نظر دارد
تا یک سخن توان زلب دلستان شنید
از هر کسی هزار سخن می توان شنید!

بینش از هر نگهی عرض تمنا کردیم | مردم دیده ما نیز زبانی دارد
یاقوت غلام لب خندان تو باشد | الماس کمر بسته مژگان تو باشد
هرگز نشد بحرف طلب آشنا لبم | از آبروی خویش چو دریا لبا لبم
سرو قد تو در نظرم بود جلوه گر | روزیکه شد بحرف الف آشنا لبم
چو آسیا نخورم رزق دیگران بینش | زحرص گر همه اعضا شوند دندانم

بصد تمکین گذشت از من که استغنای ناز است این
شدم خاک رهش من هم که آئین نیاز است این

ازبس که جابدیده مردم گرفته‌ئ | هرکس که دید آئینه را دید روی تو
صد بهار آمد و یک گل نزدم بر سر خویش | که مبادا رسدم سر زنش خارکسی
رشته آه بانگشت نفس می بندم | که زیادم نرود زلف گره گیر کسی

سر آمد اقران و اماثل **رفیع خان بازل** که اصلش از مشهد است چون میرزا محمود پدرش وارد هندوستان گشته ولادتش در شاهجهان رو داده رفیع خان از وابستگان دامن دولت عالمگیری است از پیش گاه پادشاهی بحکومت سرکار بانس بریلی مفتخر بوده کلامش تخته و رنگین و اشعارش مطاع و دلنشین است در سنه ۱۱۲۳ ثلث وعشرین ومائة والف جهان فانی را گذاشته از کلام اوست

امشب چو شمع ریخت ز هر تار موی ما | هر گریه که بود گره در گلوی ما
عشق را با هر دلی نسبت بقدر جوهرست | قطره بر گل شبنم و در قعر دریا گوهرست
ز زخم سینه ام امروز بوی گل آید | مگر شگفته بدل غنچه های پیکانش
صد جگر خون از کجا هر روز صرف غم کنم | منکه از ملک عدم با خود دلی برداشتم
تخم اشکی نکشتم چیدم گلی رسوائی | دانه افشانده بودم حاصلی برداشتم
چه نشاط باده بخشد من خراب بیتو | بمه گرفته ماند قدح شراب بیتو

تو چنان رمیدی از من که بخواب هم نیائی
بکدام امیدواری بروم بخواب بیتو

عاشق ثابت قدم بهوپت رای بیغم که از قوم کهتر الیت آباو
اجدادش بسر انجام عهده قانون گوئی قصبه نهان که از اعمال سرکار جون من
مضافات صوبه پنجاب است می پرداختند قضارا بیغم بدرد عشق هندو پسری
مبتلا شده نقد جمعیت را بقمار محبتش باخت و ترک لباس کرده در زمره
بیراگیان که از فقرای هنود اند در آمد در مبادی حال مشق سخن نخست سرخوش
می گذرانید و بموزونی طبع در نظم پردازی فکر خوشی و تلاش نیکو داشت
مثنویات متعدده در قصص فقرای قوم هنود بسلک نظم کشید و دیوان
غزل و رباعی قریب شش هزار بیت جمع نمود و آخر الامر در سنه ۱۱۳۲ اثنین و
ماته و الف راه عدم پیموده از کلام رندانهٔ اوست .

در فضای عشق جانان لوالهوس را بار نیست
هر سری شایستهٔ تنگ و سزای دار نیست !
مرا ابرو کمانی می کشد در بر ولی ترسم
که این در بر کشیدنها چو ناوک دورم اندازد
همچو صبح از جیب دل خورشید می آید برون
وه چه جام است این کزو خورشید می آید برون

سرو بوستان طریقت تذرو بیابان حقیقت قدوح اکابر و
افاضل میرزا عبد القادر بیدل که اصلش از قوم ارلاس چغتائی ع

است وولادتش در بلدهٔ عظیم آباد رو داده ذات شریفش بکسوت
فضایل وکمالات متنوعه آراسته وطبع همایونش بحلیهٔ فنون عجیبه
وغریبه بپیراسته در نظم پردازی قدرت تام داشت وبانشاطرازی
طاقت مالاکلام نسایم النفاس قدسیه اش گلشن سخن را آب و
رنگی تازه بخشیده ومشاطهٔ فکر بلندش بکمال لطف وحسن چهره آرائی
عرایس معانی گردیده بصفای فطرت موصوف وزکای فطرت
معروف بوده در اوایل حال بملازمت شاهزاده محمد اعظم ابن عالمگیر
پادشاه شتافته ومنصبی شایسته عز امتیاز یافته یکی ازند ما بحضور
شاهزاده بتقریبی لب بتوصیف میرزا گشود او فرمود که قصیده
در مدح ما بدولت بگذارند تا بملاحظه دست گاهش بافزایش منصب
ومرتبت ممتاز فرمایم میرزا بمجرد اصفای این خبر بنوکری خیر باد گفته
در دار الخلافت شاهجهان آباد بگنج آنزوا آرمید ولقبهٔ حیات مستعار
بکمال توکل واستغنا بآخر رسانید از آنجاکه دست خواهش از اهل دنیا
کشیده وقطع نظرش اغراض نفسانی بکلی نموده حق سبحانه بعطای
فرط عزة واعتبار امراوارکان سلطنت را مسخر ومنقاد وی فرموده که
هریکی لاسیما نواب شکرالله خان با جمیع خویش واقارب خود آشفته
محبت واعتقاد میرزا بوده و نواب نظام الملک آصف جاه در شعر

نسبت تلمذ به میرزا داشت و هرگاه که میرزا بدولت خانه نواب میرفت
باستقبال پیش می آمد و بنهایت اعزاز و اکرام برمسند خود می نشاند
غرض که از اواخر عهد دولت عالم گیر پادشاه تا اوایل محمد شاه ارکان
سلطنت بخدمتش مشرف میگشتند آخر الامر در سنه ۱۱۳۳ ثلث و
ثلثین و مائة و الف بعالم بقا خرامید و در صحن خانه خود واقع شاهجهان
آباد مدفون گردید میر عبد الولی عزلت گفته که تقریب عرس بر سر
قبر میرزا حاضر شدم شعرای شاهجهان آباد جمع بودند کلیات میرزا
را برآورده بمحفل گذاشتند من باین نیت که آیا از آمدنم میرزا
خبری دارد آنرا گشادم سر صفحه این بیت یافتم

چه مقدار خون در عدم خورده باشم
که بر خاکم آئی و من مرده باشم

همه یاران دیدند و بکرامت میرزا معترف گردیدند این چند لآلی
آبدار از بحر ذخار طبع والای اوست

ستم است گر هوست کشد که بگشت سرو سمن درا
تو ز غنچه کم نه دمیده رو دل گشا بچمن درا

بیدل از یاد خویش هم رفتم که فراموش کرده است مرا
کیست از راه تو چون خاشاک برندارد مرا شعله جاروبی کند تا پاک بردارد مرا

بدل گفتم کدامین شیوه دشوار است انجامش
دلم در خون طپید و گفت پاس آشنائیها

همیشه تشنه لب خون مابود بیدل
چو شیشه هر که بدست آورد دل مارا

بربی سامانیم وقتست گر شور جنون گرید
که دستی گر کنم پیدا نمی یابم گریبان را

مرده ام اما ز آسایش همین بی بهره ام
با کف خاکم هنوز آن طفل دارد کارها

امان خواه از گزند خلق در گرم اختلاطی ها
که عقرب بیشتر در فصل تابستان شود پیدا

باوج کبریا کز پهلوی عجز است راه آنجا
سر موئی گر اینجا خم شوی بشکن کلاه آنجا

نقاش زحمت خط و خال آنقدر مکش
باید کشید خاطر او را بسوی ما

چه امکان است گرد غیر زین محفل شود پیدا
همان لیلی شود بی پرده گر محمل شود پیدا

تبسمی کز کشیده است تیغ بر گلشن
که خنده بر لب گل نیم بسمل افتاده است

هر چند غبارم همه بر باد فنا رفت
امید بکوی تو همان خاک نشین است

بفکر نسیه موهوم نقد نیز نماند
مپرس در غم مستقبلم چه حال گذاشت

تو ان بیکسی ایمن شد از مضرت دهر
سموم حادثه را بخت تیره تریاک است

اوج دولت سفله طبعان را دو روزی بیش نیست
خاک اگر امروز بر چرخ است فردا زیر پاست

تنم ز بند لباس تکلف آزاد است | برهنگی ببرم خلعت خداداد است
کینه در طبع ملایم نکند نشو و نما | فارغ از جوش غبار است ز سینه نرم است
گر برآمد از صدف گوهر اسیر رشته است
خانه و غربت دل آگاه را دایم بلا است
مرده هم فکر قیامت دارد | آرمیدن چه قدر دشوار است
موج جنون میزند اشک پریشان کیست | ناله بدل نخلد بسمل مژگان کیست
رشته امواج را عقده نگردد حباب | آبله در راه شوق مانع جولان کیست
برگ ساز م جز هجوم گریه بیتاب نیست
خانه چشمی که من دارم کم از گرداب نیست
درین هوس کده هر کس بضاعتی دارد
دعا است مایه جمعی که دست شان خالی است
حسرت زلف تو ام بود شکستم دادند | وصل میخواستم آئینه بدستم دادند
مطلبی گر بود از هستی همین ازار بود | ورنه در کنج عدم آسودگی بسیار بود
رو دارد چرا بر دختر رز ننگ رسوائی | گر از انصاف پرسی محتسب هم دختری دارد
کسی از التفات چشم خوبان کام بردارد
که بر هر استخوان صد زخم چون بادام بردارد
یک قدم ناکرده بیدل قطع راه آرزو | منزل آسودگی از مالبسی فرسنگ ماند

تفاءل چه نجلت بخود چیده باشد | که آن نازنین سوی ما دیده باشد
حنائی است رنگ بهار سرشکم | ندانم بپای که غلطیده باشد

من نمی گویم زیان کن یا بفکر سود باش
ای ز فرصت بیخبر در هر چه باشی زود باش

سودیم سراپا و بپائی نرسیدیم | از خویش گذشتیم و بجائی نرسیدیم
دیدهٔ انتظار را دام امید کرده ام | ای قدمت بچشم من خانه سفید کرده ام

هیچ کس را جز حیا در جلوه گاهش بار نیست
چشم میگردد عرق تا من نگاهی میکنم

خاکم بسر که بی تو بگلشن نه سوختم | گل شعله زد نرشش جهت و من نسوختم
ای محبت کداختم بس کن | نفسی بود باختم بس کن
چنین گشته حسرت کیستم من | که چون آتش از سوختن زیستم من

یار رفت و من چو نقش پا بخاک افتاده ام
سایه می گردید کاش این نارسا افتادگی!

بیدل همه تن خاک شدی لیک چه حاصل | در خاک نشینی و برآن در نه نشینی

رباعی

یارب ز می شوق ایاغی بفرست | در ظلمت او هام چراغی بفرست
پیرایه دیده ام کن از گوهر اشک | بر خاتم دل نگین داغی بفرست

گیرم که سر بپرت ز بلور و لیشم است | سنگش دادند هر آنکه او را چشم است
وین مسند قاقم و سمند و سنجاب | در دیده بوریا نشینان پشم است

تا در کف نیستی عنانم دادند | از کشمکش جهان امانم دادند
چون شمع مقام راحتی می جستم | زیر قدم خویش نشانم دادند

هر صبح که درهای فلک باز کنند | مردم قانون جستجو ساز کنند
قوال فلک بدست گیرد دف مهر | دنیا طلبان پازدن آغاز کنند

عندلیب گلزار نازک بیانی **میرزا باقر صفاهانی** که شاعر پسندیده و صاحب طبع سنجیده بوده این بیت و رباعی از کلامش بنظر در آمده.

خیال خال او مرغ دلم را قوت می گردد | تبسم در لبش چون آب در یاقوت میگردد
برخیز دلا نالـه و فریادی کن | وز غفلت خویش داد بیدادی کن
از یاد خدا نرفتـه نیم نفس | برخیز تو هم یک نفسش یادی کن

شیفتهٔ ادا بندی **بدیع سمرقندی** که در علم تاریخ و معما و دیگر فنون غریبه مناسبت لایقه داشت از وطن خود بممالک دکن رسیده در بلده جنبر بعزت و اعتبار تا آخر حیات بسر برد این بیت از اوست

ترا ای گل چو خندان صبحدم در بوستان دیدم
ز شبنم غنچه ها را آب حسرت در دهان دیدم

زبده عالی طبعان نظم گستر میر عظمت الله بیخبر کخلف
ارشد میر لطف الله احمدی بلگرامی است بفضایل صوری و معنوی آراسته
وبخصایل پسندیده پیراسته بروش اسلاف برجاده قناعت
ثابت قدم وبمذاق توکل واستغنا راسخ دم بوده در نظم پردازی طبع رسا
وفکر آسمان پیما داشت کلام دلپذیرش دردانگیز است واشعار
بی نظیرش دلاویز تذکره مسمی بسفینه بیخبر از تالیفات اوست آخرکار
در سنه ۱۱۴۲ اثنین واربعین مائة والف بساط هستی پیچیده و در دهلی
بجوار روضه متبرکه سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیا قدس
سره مدفون گردید از اشعار آبدار اوست

کس نیست بعالم که شود هم نفس ما ای بیکسی اکنون تو شدی دادرس ما
تا کی داری چنین حیران وسرگردان مرا
یکدم ای ظالم بگردخویشتن گردان مرا

نمی گویم بلندی برگزین یا پستی کن | بلند و پست عالم دیدهٔ همواکن خودرا
حلاوت ریز داز گنج دهانش سخت تلخیم | مباد اطوطی خط سر برون آرد از آن لب ها
این قدر هرزه چپ وراست دوبدن عبث است
چاک کن سینه خودرا سر راهی دریاب
کیست کز گردش چشم تو بجائی نرسد آخرای شوخ مرا هم بنگاهی دریاب

گرچه شب در خواب و روزم در قدح نوشی گذشت
این قدر شادم که عمر من به بیهوشی گذشت

قد خمیده پیران بعجز میگوید | که عمر بار گران گشت و بر سر افتاده است
رنگ ثبات نیست درین گلشن دو روز | خوش بلبلی که آمد و فریاد کرد و رفت
کس نشان دل گم گشته من ہیچ نداد | آه در زلف شکن در شکنش چیزی ہست

از رمیدن باز استادی و از شوخی ہنوز
میزند چون شمع بر قد خوشت رفتار موج

آن چشم می پرست که تکلیف جام کرد | در ہر نگاه دور بمجلس تمام کرد
لب از گفتار باید بست گر دل صاف میخواہی | که این آئینه را از تر زبانی زنگ میگیرد
تا غمزه تو خنجر بیداد بر کشید | ہر کس که سر نکرد فدا در دو سر کشید
کار دنیا در گرفتاری بود ہمرنگ زلف | واکنی گر عقده بند دگر پیدا کند
ز ہم نمی گسلد رشته تماشایم | ز بسکه بانگه او نگاه می پیچم

از صف مژگان خونریزش نگه آید برون
چون سواریکه تازی کز سپاه آید برون
عالمی از بسکه غمگین رفت در زیر زمین
وقت آن آمد که جای سبزه آه آید برون

از دو چشم او نگه مستانه می آید برون | ہمچو مدہوشی که از می خانه میآید برون

دوش یار آمد بسویم تا کشم در برگرفت | چون کمان حلقه برگردیده ماند آغوش من
نه بستی از سجود عتبه دل برجبین رنگی | سری با کعبه میداری بر و بر سر بزن سنگی

شاعر عالی مقام شرف الدین **علی پیام** که اصلش از اکبرآباد است در فنون شعری مهارت شایسته و بنغز گوئی لیاقت بایسته داشت و از تلامذه خان آرزو بود در اقسام نظم دیوانی قریب هفت هزار بیت گذاشت و در اواسط عشره خامس بعد مائة و الف به پیام اجل ره نورد عالم بقا گشت این چند بیت از وست

چو آن نسیم که باغنچه می شود گستاخ | بزور بوسه گشایم دهان تنگ ترا

نالهٔ میر قصد مگر گوشش بفریاد من است
می تپد دل شاید آن بیرحم دریاد من است

ایام زندگی همه باین و آن گذشت | عمر عزیز ما چه قدر رایگان گذشت
چمن از جلوه رنگین تو انداز آموخت | نکهت گل ز خرامت سبق ناز آموخت
اشک گرمم که رهش دوش بمژگان افتاد | آتشی بود که ناگه به نیستان افتاد
مرا نه از غم مردن بدل گرانی بود | رخصم جانم اگر بود زندگانی بود

سخن طراز خوش فکرت **مکهن لال بهجت** که از قوم کایت است و اصلش از خطه بلگرام در مشق سخن از شاگردان عوض رای مسرت شاهجهان پوری بوده شاعر صاف گو و کلامش درد انگیز است اوایل

ماتهٔ ثالث عشر ۱۳۰ درگذشت از اوست

وفای وعده ازان بیوفا امیدم نیست | هزار بار مرا گر امیدوار کند
ز دست هجمت مسکین دگر چه میآید | جز اینکه نقد دل و جان نثار یار کند

تبعظیم رقیبان تا بکی هر بار برخیزم
همان بهتر که من از بزم او زین عار برخیزم

گر بود صبر رسد درد بدرمان روزی | حیف صد حیف که من صبر ندارم چکنم

جوهر قابل سخن شناس سید مرتضی بینش از اهل مدراس که از سادات حسینی است یکی از اجداد امجادش از مشهد مقدس وارد ممالک جنوبیه هند گشته در گلبرگه شریف رنگ اقامت ریخت از آنجمله سید شاه ابراهیم مصطفی حسینی که حال قدوة السالکین خواجه بنده نواز سید محمد گیسو دراز قدس سره بود و شاه نورالله حسینی از اولادش در زمان حکومت نواب سعادة الله خان ببلده ارکات آمده رخت سکونت انداخت پس ازان جد حقیقی وی سید ابراهیم حسینی در عهد ریاست نواب والاجاه جنت آرام گاه در مدراس بود و باش اختیار کرد و به خوبی و خوش اسلوبی اسر بر و ولادت سید مرتضی بینش در سنه ۱۲۲۶ ست و عشرین و مائتین و الف هما نجا رو داده جوانیت خوش خلق و فهمیده و نکته فهم و سنجیده طبع موزون و فکر رسا دارد این چند

بیت ازاوست

نتوان یافت جز بکوچهٔ یار
دل از خود رمیدهٔ ما را

خطّ شعاع نیست که پنجهٔ جنون
گشت است تار تار گریبان آفتاب

لخت جگر بچشم تر من رسیده است
یا اوفتاده عکس لب یار من در آب

تا جلوه گاه حسن پری طلعتان شود
آئینه وار دیده من داده تن در آب

بگفت یار بشوخی ببین جمال مرا
نهادم از مژه بر چشم اشکبار انگشت

اگر گلی بهوس پیش یار هدیه برم
بنازمی نهد آن شوخ بر عذار انگشت

عکس زلف افگنده در چشم ترم دل میکشد
همچو ماهی گیر دریا طرفه طرح دام ریخت

از شوق می پرند ز هر سو نشانه ها
این طرز جادوانه تیز نگاه کیست

حیرانم از چه رو دل نازک مکدّر است
آئینه ات نفس زدهٔ دود آه کیست

چه حرف زد زلب ناز کش صبا کمین
که رنگ گل دل بلبل بآب و تاب شکست

چه سرّها است که ترکان بیک کمند نگاه
هزار رستم و بهرام را اسیر کنند

بزم عشاق مزن درهم و یکدم بنشین
آتش فتنه ز بالای تو بالا گیرد

چشم گهر اشک فشاند بقدومش
گر پیک صبا زان گل رعنا خبر آرد

شراب شوق زند جوش در دل ساغر
که بوسه از لب لعل تو التماس کند

بسکه چشم ستاره می ریزد
طالع آسمان زمین دارد

بملّع دلا فریب مخور
سیمتن قلب آهنین دارد

سیه مستم از گردش چشم ساقی | اگر دور ساغر نباشد نباشد

پادشاه ملک بی سا نیم از فیض عشق
افسر من پر تو خورشید و پیراهن غبار
از وطن آواره گردید از نظر افتاده آه
برق عالم سوز حسنش سوخت تا ماوای اشک

گر خاک شوم پای خجالت تو بوسم | ور سر مه شوم چشم سیه مست تو بوسم
از بار غمت خم شدم ای ترک جفا جو | شاید که گهی همچون کمان دست تو بوسم
چون بینیش دل خسته فتادم سر راهت | باشد که سم و اسپ سبک جست تو بوسم
روز افزون حسن تو یا ماه یا آزار من | گرم ترخوی تو یا خورشید یا باز ار من
تنگ غنچه یاد لهانت یا دل افسرده ام | گلستان خوش یا رخت یا سینه افگار من
آستینت پر شکن یا زلف پا پیشانیم | دست شه گوهر فشان یا ابر یا افگار من
تازه گردد آزمی دیرینه داغ عاشقان | می شود روشن ازین روغن چراغ عاشقان

دلم خالی ز سوز عشق نبود گرچه خاموشم
برون ناید ز لب از ناتوانی نالهای من

هر چند بینیش از نظر مردمان فتاد | بر چشم روشن تو بود آرکای او
ای فتنه ناز پرور چشم سیاه تو | می خانه فرنگ خراب از نگاه تو
خال مشکین طرف چشم بلا انگیزش | مست افتاده سیاهی مدر میکده

خون خوردی و آخر دل ناکام شکستی بدمست ازین می شدی و جام شکستی
کفر است زندگانی بابلی رخ صنم بگسسته به جز از تو زنار زندگی
بنیش بهر دلی که صفا موج میزند نایاب گوهریست ببازار زندگی

حرف التاء:- خوش خرام میدان سخن گستری **تدروی**

ابهری که از اقارب نرگسی است در اوایل حال از وطن خود به دارالسلطنت روم رفته در آنجا عزت و اعتبار بهم رسانیده بهنگام تسلّط بیرم خان که در ابتدای عهد اکبری بسر انجام مهمات سلطنت اختیار کلی داشت از روم بهند آمده بخدمتش برخورده بنوازشات بیکرانش خطّی وافر برداشت هرگاه که بیرم خان از راه بغاوت با فوج سلطانی که سرکرده اش شمس الدین خان اتکه بود بمقابله در آمده مغلوب شد تدروی دستگیر گشته مورد عنایات پادشاهی گردید در مراتب شعری طبع خوشی داشته آخر کار در سنه ۹۷۵ خمس وسبعین وتسعماة از دست دزدان کشته شد و در اکبرآباد مدفون گشت این دو بیت از کلام او بملاحظه در آمده

گرد هستی رفت برباد و هنوز از آب چشم
خاکساران ره عشق ترا پا در گل است
شود از بهر قتلم چون علم تیغ جفای او
تظلّم را بهانه سازم و افتم بپای او

یکه تاز عرصهٔ خوش بیانی **نقی اوحدی بلبانی** که ولادتش
در اصفهان رو داده و در کاشان سکونت داشت از وطن مألوف وارد
نز هتکده هند گشته و در عهد فرمان روائی جهانگیری و شاهجهانی به خوش
وقتی بسر میبرد صاحب طبع موزون و خوش فکر بوده و از تصانیف خود
سرمه سلیمانی و در لغت فارسی و تذکرة الشعرائی ضخیم و دیوانی گذاشته
و در سنه ۱۱۰۰ اوسط مائة حادی عشر رخت اقامت از این جهان برداشته
این چند بیت از کلامش اختیار افتاد.

بی تو بر من شب نخست فراق　　چون شب اوّلین گور گذشت

بنگاهی فروختم خود را　　چکنم پیشتر نمی ارزم

از شوق پای بوس تو بیمار عشق را　　جانی بلب رسیده چو بیخاله شد گره

شمع شبستان سخندانی **ملا علی رضا تجلّی اردکانی** که در
ربیعان شباب بذوق تحصیل علم باصفهان شتافت و بخدمت آقا
حسین خوانساری بکسب کمالات پرداخته مراتب تحصیل را بتکمیل
رسانید پس ازان سری بهند کشید و بصحبت علی مردان خان که از پیش
گاه شاهجهانی بمنصب هزاری و خطاب امیر الامرائی سرفرازی داشت
آرمید خان مذکور مراعات فراوان بعمل آورده و بتعلیم فرزند خود ابراهیم
خان مأمور نمود بعد چندی بمقتضای حب الوطن باصفهان مراجعت کرده

مورد عنایات شاه عباس ثانی گردید و بحصول قریه بطریق انعام از مضافات
اردکان طمانیت خاطر بهم رسانید و در عهد دولت شاه سلیمان صفوی
بحضوری مجلس خاص اختصاص یافته از آن باز در اصفهان اقامت گزیده
و او اخر مائة حادی عشر رهگرای عالم بقا گردیده در مراتب نظم گستری طبع
بلند و فکر رسا داشت دیوانی دارد و مثنوی معراج الخیال از تصنیفات
اوست این چند بیت از کلامش بنظر در آمده

محبت شمع فانوس است کی پوشیده می ماند | غم او عاقبت در پرده رسوا میکند مارا
بسکه در حسرت خموشی آشنایم گشته است | سایه من سرمهٔ آواز پایم گشته است

ز کس در دیده ام یاقوت اشک آتشین باشد
نگه در چشم من همچون خط زیر نگین باشد

چکد بدامنم از دیده لخت دل با اشک | بزنگ شعله که بارد غن از چراغ چکد

فلک را آه گرم عشق بازان مضطرب دارد
چو فانوس خیال این آسیا از دود می گردد
کند طفل دلم نشو و نما همواره در آتش
که باشد همچو داغ لاله اش گهواره در آتش

خواهم چو بهله با تو دمی همرهی کنم | دستی بر آنمیان زنو قالب تهی کنم
نسبت من بتو چون نسبت عکس است بشخص | با تو ام گر همه در عالم دیگر باشم

بزیر خاک هم در جستجوی دیدن رویت مرا چون دام میروید ز هر تار کفن چشمی

صاحب کمال دل پذیر **میرزا محسن تأثیر** که اصلش از تبریز است در نظم پردازی دست گاه وافر داشت و از رموز شعری نیکو ماهر بوده ازاوست

هزار شکر که هنگام رفتن از درِ تو چو استخاره نمودم باشک راه نداد
گل شگفته ببانگ بلند می گوید که ناخن گره دل لب خموش آمد
بر ما چه ستمها که نرفت از تن خاکی چون ریشه دویدیم و بجائی نرسیدیم

نکته سنج سخن میرا عبداللطیف خان تنها که اصلش از شهرستان است از اقربای میرزا جلال اسیر بوده در عهد عالم گیر پادشاه بهند رسیده از پیش گاه شاهی بمنصب مناسب سرفرازی یافته و باعتبار فراوان به خدمات نمایان قیام داشت در سخن گوئی بلند طبع و خوش خیال بود او اخر مائه حادی عشر راه آخرت پیمود از اشعار اوست

هرگز نکرد شکوه دل دردمند ما چون داغ لاله دود ندارد سپند ما
یارم بکنج غم کده تنها نشاند و رفت گفتم که من غبار تو دامن فشاند و رفت
در بزم بیتو دوش ز تأثیر ناله ام چشمیکه تر نگشت همین چشم جام بود
انیس دردم و با ناله گفتگو دارم نگاه حسرتم و گریه در گلو دارم!
طرح هم چشمی نخستم ز چه رو ریخته ای از تو ای سرمه بگو پیش که فریاد کنم

هرگه به بزم آن بت بدکیش می روم | از خود همیشه یک دو قدم پیش میروم

شیفتهٔ نیکو تلاشی میر تقی مروارید کاشی که به خوش نویسی ممتاز عصر بوده لهذا ملقب بمروارید رقم گردید از موطن ببلاد جنوبیه هند رسیده باعتبار بسر می برد و در سخن پیرائی طبع رسا داشت این رباعی از او بملاحظه در آمده

هرجا سوزی است آشنای دل ماست | هرجا دردی است از برای دل ماست
آن شعله که برق خرمن مجنون بود | جاروب کشی درسرای دل ماست

شاعر خوش تکلم آقا تعظیما ساکن قم که از تلامذه میرزا محمد علی صائب است از ولایت خود وارد هندگشته مدتی دراین جا بعزت گذرانیده در نظم پردازی خوش تلاش او اخر مائه حادی عشر ۱۱۰۰ بساط هستی پیچید از اوست

دلم از جوش حیرت بسکه دم در خویشتن دزدد
برنگ آهوی تصویر رم در خویشتن دزدد

دلداده نظم پردازی میرزا اعجم قلی ترکمان شیرازی که ولادتش درنزهت کده هندرو داده مردخوش خلق و پسندیده خو وصاحب فکر رسا و طبع نیکو بوده او اخر مائه حادی عشر ۱۱۰۰ راه سفر آخرت پیمود و از اشعار آبدار اوست

دل غم گرفتهٔ ما زنشاط کی گشاید | نه هوای باغ سازد نه فضای گشت مارا
دل ما و آرزویت همه دم بجستجویت | بنود بغیر کویت هوس بهشت مارا

دل تا نیافت نشئهٔ عشق تو دانشد | نشکفت غنچه تا به نسیم آشنا نشد
در عشق خویش پای بگل مانده ایم ما | نالد از آن کسی که بکس مبتلا نشد

نمی گنجد بظرف جذبهٔ دل اضطراب من
برون از شیشه باشد موج زن جوش شراب من

نگارین شاهدی در آغوش طلب باشد | اگر از جلوهٔ برق فنا سوز حجاب من
بجز یکرنگی حیرت زمن صورت نمی بندد | بود آئینه دار باطن دریا حباب من
دلم در جوش یارب تند خو خونا بری ریزد | بعشق بوی آتش گر به یاد دارد کباب من
گشته ام صید نگاه دلربائی تازهٔ | فتنه انگیزی خرد سوزی بلائی تازهٔ
بسته ام دل را بزلف سنگدل عشق کشی | دیر صلحی زود رنجی بی وفائی تازهٔ

پسندیده شعرای انتخابی **ملا ترابی** که اصلش از بلخ است صاحب فکر بلند و طبع متین بود و بکوچه سخن پردازی خاک نشین گویند مدة العمر بر سر مزاری بمرقد امیر المومنین علی کرم الله وجهه در بلخ شهره دارد قیام داشت قصیدهٔ در مدح امام قلی خان والی آنجا گذرانیده بصله گرانمایه ممتاز گشت و همانجا در گذشت این بیت که در تذکره آتشکده عجم بنام عبد العزیز اوزبک دیده شده در خزانه عامره آزاد بلگرامی بنامش بملاحظه در آمد

بسنگ رخته شد از بس گریستم بی تو | زسنگ سخت ترم من که زیستم بی تو

صاحب طبع رنگین **مولوی رحمت الله تمکین** کاصلش
از کشمیر است در عهد شاهجهانی و عالمگیری از علمای نامور بوده و مشق سخن
پیش میرزا عبدالغنی قبول کشمیری میگذرانیده و در رمل هم مهارتی داشت
و در اوسط ماته ثانی عشر دار فانی را گذاشت از اشعار اوست

هست از روز ازل روشنی اختر ما | چشم آئینه کشد سرمه ز خاکستر ما
به پیش قد او گر سروی لاف عجب بنود | که طول قامتش دارد دلالت بر حماقتها
تمکین عروس فکر ز مشاطه فارغ است | کی دیده است زلف سخن روی شانه را

ز فیض خاکساری کرده ام جا بر سر کویت
رقیبان زین سبب دارند در خاطر غبارم را
عاشق خونین جگر با داغ دل خیزد ز خاک
لاله سان با سبز پوشان گرچه محشورش کنند

صاحب طبع بریق **مولوی محمد توفیق** که اصلش از کشمیر است
با کمالات علمیه در نظم پردازی هم مناسبتی شایسته داشت و فکر رسا
گویند که بایمای دوستی چند مصاریع میرزا صائب را مصرعها بهم رسانیده
چونکه در دیوان میرزا دیدند بعینه همان مصرعها یافتند آخر کار در عمر هشتاد و نه
سالگی در کشمیر او اخر ماته ثانی عشره اول در عالم بقا گشت از اوست

میدهد توفیق داد عاشقان آخر فلک | خاک اگر امروز زیر پا است فردا بر سر است

تیرت از سینه من غمزده آید بیرون همچو آنکس که ز ماتم کده آید بیرون

خوش فکر نیکو تخیل حکیم عظیم الدین خان بجمل که اصلش از دارالحکومت لکهنو است در سنه ۱۲۱۲ اثنا عشر و مائتین والف رخت اقامت در مدراس انداخته بجناب ملک العلماء مولانا عبد العلی محمد قدس سره تحصیل کمالات پرداخته بعد چندی بخدمت افتای دایره وسایر ترچناپلی من توابع مدراس مأمور گردید حسن اخلاق عامه داشت و در فن طبابت مهارت تامه صاحب طبع تیز بود و کلامش دردانگیز آخر کار در سنه ۱۲۳۰ عشرین و مائتین والف وفات یافته از اشعار اوست

بسکه لبریز انا الحق بود اندیشهٔ ما خون منصور تراود ز رگ و ریشهٔ ما

دل نه خاک می طپد هم نفسان خدای را تا بمزارم آورید آن مه دل ربای را

جلوه گه سهی قدان محشر فتنه ها شود چون تو بجلوه آوری قامت فتنه زا یرا

شکست رنگ گل ارغوان ز دشنک رخت صبا بروی تو چون گوشه نقاب شکست

به سبزه دفتنش رفته دل خدا حافظ!
شب است تیره و ره تنگ و چاره درپیش است
خواهم که ساقی پیش من جام می ناب آورد
زان پیش کین صبح اجل در دیده ام خواب آورد
جگر من بسیخ آه برشت سینه دنوکانچه کبابی شد

تا سر تربت من گر بزنی گامی چند عوض فاتحه یاد آر بدشنامی چند

حرف الثاء :- عندلیب سخن پیرائی خواجه حسین ثنائی که اصلش از مشهد مقدّس است باوصاف حمیده موصوف و بدقیقه رسی و نکته سنجی معروف بود در اوایل حال با ابراهیم میرزا صفوی متخلص بجاهی که در عهد شاه طهماسب عم خود بحکومت مشهد مقدّس مأمور بود بفرط عزت و اعتبار بسر می برد در آن هنگام حکیم ابو الفتح گیلانی با برادران خود از قزوین وارد مشهد مقدّس گشته خواجه حسین حکیم را بملازمت میرزا ابراهیم رسانده مساعی موفوره بکار نمود حکیم چندی بمصاحبت گذرانیده پس از آن که به بهارستان هند رسید و ببارگاه اکبر پادشاه ترقیات نمایان یافت خواجه خود را بهند رسانید و متوقع مراعاتیکه از حکیم بود خلافش بظهور آمد و بکمال رنجیدگی قصیده در شکایت بسلک نظم کشید که این بیت از آن ست

منازای مدعی گر یک دو گامت پا بر ترشد که محنت خانه ماهم دری بر آسمان دارد

او اخر مائه عاشر سر راه عقبی گرفت از کلام اوست

نکند زلف تو کانراست صد نیزه شکفت بهر شکست دلم زانهزار بار شکست

خراب تست جهان بر بلا منه تهمت که فتنه های چنین از بلا نمی آید

آشفته ادا بندی **مفاخر حسین ثاقب سمرقندی** که بذکاوت

طبع ورسائی فکر اتصاف داشت کلامش بفصاحت همراز است
واشعارش بلطافت دمساز و او اخر مائة حادی عشر رهگرای عالم بقا گشته
این چند بیت از وست

نیست پیدا سعی ما از عشق دامن گیر ما | کم بود آواز پا در ناله زنجیر ما
زبسکه طاعت آلود باگناه کنیم | بسجده همچو نگین نامه را سیاه کنیم
چشم بی رحم و نگه بر سر لیخا داری | می توان یافت که کاری بدل ما داری

جلوه افروز بزم سخن ایجادی **میر محمد افضل ثابت الله آبادی** که برادر
زاده همت خان والا بخشائی است و در الله آباد کسوت هستی پوشیده
وهمانجا نهال وجودش برگ و بار نمایان بهم رسانیده در ریعان شباب
توسن همتش بمیدان تحصیل کمالات جولان نموده و بکسب علوم و فنون
منتخب علمای عصر بود و لاسیما در فن شاعری عدیم المثال و بلند فکرت
و خوش خیال بود در اقسام سخن دانی نظم پردازی داده و رواج سخن طرازی
باحسن اسالیب در عالم نهاده در دار الخلافت شاهجهان آباد رخت اقامت
انداخت و در آن آبادی که مجمع اهل کمال بود بفضایل ذاتی نهایت شهرت
داشت و با آرایش اصناف نظم علم بلند نامی می افراشت بلاغت از
کلامش عیان است و فصاحت از اشعارش نمایان چندی در دار الخلافت
بنا بر هم رسانی منصب و جاگیر سلسله جنبان گردیده آخر پا بدامن عزلت

کشید چنانچه گفته

بخانهٔ نه نشستم بغیر خانهٔ خویش
شدم برنگ نگین سنگ آستانهٔ خویش

و در سنه ۱۱۵۱ احدی و خمسین و مائة و الف بدار جاودانی آرمیده از اشعار آبدار اوست ـ

تا تماشای دهانت کرد حیران غنچه را
شاخ گل دستی است در زیر زنخدان غنچه را

بگریبان نمی رسد دستم
آه از دست نارسائی ها

کشد چو صبح وصال تو شمع جان مرا
بنیر شهد پروانه استخوان مرا

طفل بی رحمی که می بندد پر پروانه را
گرم صحبت کی کند با خود من دیوانه را

بیهوده چون سپند چرا گرم شیونیم
چشمی نه ریخت اشک زدود فغان ما

شد محشر صد زخم تمنا جگر ما
شمشیر تو آورد قیامت بسر ما

آسمانم خار چشم ناتوان بین می کند
همچو برگ کاه گر از خاک بردارد مرا

بر غنچه قبای ناز شد تنگ
هر جا سخنی از آن دهان رفت

دور از تو زبس دیدهٔ ما خاک بسر کرد
مژگان ما الف خط غبار است

بلعلش میرسد تا آرزوی بوسه میزد
خط نارسته گویا زهر[1] پنهان در شکر دارد

خار راه تو گر از نشو و نما می افتد
عقده در کار من آبله پا می افتد

از ره ناز بخونم نکنی رنگینش
گرچه در پای تو دامان قبا می افتد

[1] در متن کلمه زیر است

تا در چمن ز عارض او لاله داغ شد | گلگل شگفت یار و دلم باغ باغ شد
شفقی جامه آفتابم سوخت | آسمانی است این بلا چه کنم

فتم بصحف گل عندلیب باغ توام
بمرگ شمع که پروانهٔ چراغ توام

شمع افروخته را کس نفروشد ثابت | داغم و گرمی بازار ندانم چکنم
از نقش پا گرفتم آئین خاکساری | شاید که رفته رفته من هم رسم بجائی
زینبخت سیاهم نشود از چه بلند | کرد چون سایه مرا خاک نشین سرقدی

سخن سنج پسندیده صفات **میر محمد عظیم ثابت** که خلف الصدق میر محمد افضل ثابت است در ایام حیات والد بزرگوار خود چندان ذوق بشعر و سخن نداشت بعد وفات پدر مشق سخن بعنوان شایسته بهم رسانید و برگزیدهٔ شعرای نامدار گردید طبعش موزون است و کلامش بفصاحت مقرون دیوانی قریب چهار هزار بیت از تصنیفات خود گذاشته و در سنه ۱۱۶۲ اثنین و ستین و مائة و الف بدار البقا رسیده از افکار اوست.

خواهم بدل و اپس برم آه بلب آورده را
ترسم که بیرون افکند از درون پرده را

میکشد خمیازه مانند کمان بی اختیار | یاد میآرد چو ز خم لذت تیر ترا
گر جنون باز کند قابل زنجیر مرا | بسپارید بآن زلف گره گیر مرا

چون شمع تا فتاد بزمت گذر مرا
در اشک و آه زندگی آمد بسر مرا

چون دانه عنب ز کجا پد ببرگ تاک
از کف نمیدهم من بی باک شیشه را

دست بی طاقتم حیف که از کار افتاد
جیب شد پاره ولی حسرت دامن باقی است

با آنکه همه عمر نرفتم ز در او
پرسند من از ناز تر اخانه کدام است

بغیر ازانیکه گریبان صبر پاره کند
کسی ز دست تو ظالم دگر چه چاره کند

دیگر چگونه خاطر من وا شود که یار
چون بینم ز دور گره بر جبین زند

گفتمش قتل من خسته چسان خواهی کرد
گفت گاهی بتغافل بنگاهی گاهی

نکته سنج پیرا **شیخ آیت الله** متخلص بثنا که اصلش از کشمیر است در علوم عربیه مهارتی داشت و بفکر سخن طبع بالطافتی اصلاح شعر از شیخ محمد علی حزین می گرفت اوسط مائه ثانی عشر بدار عقبی شتافت

از اوست

قضای آسمانی خواست از یاران جدا افتم
گمان سخت است و باز دیده بینم تا کجا افتم

کجا از زندگی پرسیدی از شبهای تار من
که بعد از مرگ من شمعی فروزی بر مزار من

شاعر با تمکین **شیخ غلام احسن تمنین** که همشیره زاده قاضی احسان الله بگرامی است مرد خوش تلاش بود و طبع موزون داشت

گاه گاه بفکر شعری پرداخت و در اصلاح سخن از تلامذه میر نوازش
علی فقیر بود اوسط مائه ثانی عشر ترک لباس هستی نمود این بیت از دست
از بسکه سودم از سر افسوس کف بهم دستم رساند آبلها چون صدف بهم
زبده سادات عالی مناقب **میر مهدی حسینی** متخلص به
ثاقب که احوال اسلافش در ترجمه سید مرتضی پیش برادر اعیانی او در
حرف الباء گذشت ولادتش در سنه ۱۲۲۱ ثلث وعشرین ومائتین والف
جلوه ظهور یافته مرد نیک طینت و رنگین صحبت است تاج لیاقت بر
سر دارد و کسوت قابلیت در بر چند بار بسیاحت بلده حیدرآباد
پرداخته و بمجالست باشعرای آن دیار درساخته درخوشنویسی هفت
قلم زیبا نگار و بسخن سنجی هم از شاعران خوش گفتار است این چند
بیت از کلامش اختیار افتاد

یک سخن از رنگ خود پیش لب تو گل نکرد
گرچه باشد صد زبان در پرده پنهان غنچه را
لعل تو خندان شود گر خون ببارد چشم من
بشکفاند گریه ابر بهاران غنچه را
نقد را هر کسکه دارد باعث اندوه اوست
کرد ثاقب جمع زر آخر پریشان غنچه را

از بهر جمع زر چو شود آرزو مرا | افتد بسان کیسه رسن در گلو مرا
ز سوز فرقت آن یار گلبدن تاقب | چو عندلیب جدا گشته از چمن بسوخت

قانع آن کس که بقسمت چو صدف می باشد
نعمتش چون دُر یک دانه بکف می باشد
ز جوش عشق چون منصور بگذشتم ز سر آخر
بلی سر بلوش بردارد چو می پر زور می گردد

تمنا است یکبار تیغ تو بوسم | اگر بر تنم سر نباشد نباشد
بشکست دلم زان نگه گرم و صد انیت | این شیشه نازک چو حباب است ببینید
زاندم که خیال رخ گلگون بدل آمد | هر قطره اشکم چو گلاب است ببینید
سبزه هر چند روید بزمین پر شور | خط سبز تو دمیده است بمیدان نمک

طفل را در خرد سالی علم آموزی خوش است
میتوان دادن ز آسانی بخوب خام خم

گر تو خواهی که شوی محو عدم | صحبت مو کمری پیدا کن
در خلوت تو گر شودم بار اندکی | از سر گذشت خود کنم اظهار اندکی

حرف الجیم :- کنز المعارف معدن العلوم **جلال الدین** محمد مشتهر بمولانا روم که مرید والد ماجد خود بهاؤ الدین ولد است که بنا علاؤ الدین محمد عم خوارزم شاه بود و نسب والایش بجناب امیر المومنین

ط صحیح این کلمه لوده است

حضرت ابی بکر صدیق رضی اللہ عنہ منتہی می شود ولادت باسعادتش سنہ
دست ماتہ در بلخ کہ اصل و موطن حضرت ایشان است جلوہ ظہور یافتہ
گویند بر حضرت مولانا کہ ولایت وہبی داشت در عنفوان صغر سالگی صور روحانی
و اشکال ملائکہ نمودار می شدند و بمقتضای صغر سن خایف و ہراسان
می گشت پدر بزرگوارش باستمالت پرداختہ می فرمود کہ اندیشہ نباید
کرد انہا ملائکہ و رجال الغیب اند کہ بکمال مرحمت بر تو ظاہری شوند
نقل است کہ وی در سن شش سالگی بر بالاخانہ از بالاخانہای واقع شہر
بلخ با بعضی اطفال ہم عمر اتفاق داشت یکی از آنہا گفت کہ بیاتا ازین
بام بر آن بام جست زنیم او فرمود کہ این حرکت از سگ و گربہ ہم بوقوع
میآید نبی نوع انسان را نمی سزد کہ پیرو حرکات حیوانات شوند اگر قوتی
دارید بیائید تا سوی آسمان پریم بمجرد یکہ گفت از نظر آنجماعت غایب شد
و فغان ازین ہا برخاست بعد ساعتی باز آمد رنگ مبارکش متغیر گشتہ
بود فرمود کہ چون با شما در سخن در آمدم دیدم کہ جماعتی سبز پوش مرا برداشتند
و باسمان بردہ عجائبات ملکوت نمودند چون شور و فریاد شما شنیدند باز
باین مقام رسانیدند غرض کہ ہمچو کرامات در خرد سالی ہم اکثر بظہور رسیدہ
شیخ بہاؤ الدین والد ماجد آنحضرت کہ از خلفای شیخ نجم الدین کبری
قدس سرہ است بفضایل صوری و معنوی و کمالات ظاہری و باطنی اشتہار

۱ صحیح کلمہ نمی زید

داشت و مرجع خاص و عام بلخ بود و عروج مرتبه کمالش بحدی رسید که در
عالم رؤیا از حضرت سید المرسلین صلی الله علیه و اله و صحبه اجمعین مبشر
بخطاب سلطان العلماء گردید علمای آن عهد مثل فخر الدین رازی و غیر
ذلک از راه حسد باتهام او بخروج بر سلطان محمد والی بلخ پرداختند
پس سلطان العلماء عزیمت کعبه شریفه پیش نهاد خاطر ساخت در آن
ایام مولانا خرد سال بود بعد فراغت از حج بطرف روم شتافته بقونیه
رحل اقامت افکند و پس از وفات سلطان العلماء سلطان علاؤ الدین
کیقباد سلجوقی حاکم روم باحکمی از اکابر و اعیان جمع گشته مولانا را
بجای پدر نشاندند سید برهان الدین محقق ترمذی که مرید سلطان العلماء
بود خبر از تحال شیخ خود شنیده بقونیه رسید و مولانا تا مدت ۹ سال در خدمتش
تربیت ها یافته بعد ازان صحبتش با شمس الدین محمد بن علی بن ملک زاده
تبریزی اتفاق افتاد و فیما بین سر رشته ارتباط منوط و مربوط گردید و
اخلاص و اتحاد گرمی پذیرفت و بایک دگر تخمیناً قریب چهار سال صحبت
داشتند الحاصل ذات مجمع البرکات مولانا قدوهٔ عارفان کامل و عمدهٔ
عالمان عامل بود بفضایل صوری و معنوی تا حال همچو وی احدی از صوفیه
قدم در ساحت گیتی ننهاده و مثل او فردی ابواب فیوضات نامتناهی
بر روی عالم نگشاده هر که در محفل فیض منزلش جا یافته از هوا جس

نفسانی وخیالات لایعنی روتافته اشعار کرامت آثارش سترتاسر وعظ
وپند وکلام فیض نظامش قوت روح وتسکین دل دردمند ابیات فصاحت
آگینش حلاوت بخش ارباب شوق وکلمات بلاغت تضمینش سرمایۂ
بشاشت اصحاب ذوق کتاب مستطاب مثنوی معنوی کہ فی الحقیقت
تفسیر کلام مجید وحدیث نبویست برشاہراہ ہدایت شمعی است ساطع
درہرواں منازل طریقت رابرہانی است قاطع خرق عادات آنحضرت
مثل آفتاب عیان است وشرایف کراماتش محتاج بیان نیست
چنانچہ مولانا جامی رحمۃ اللہ علیہ درشان وی گفتہ

من چہ گویم وصف آن عالی جناب
نیست پیغمبر ولی دارد کتاب

پس دیگری راچہ یارا کہ لب بتعریفش گشاید واز عہدہ توصیفش
برآید گویند کہ دیوان فیض نشانش کہ اکثر در فراق شمس الدین تبریزی است
وبنام شریفش رالطریق تخلص درآن داخل کرد قریب سی ہزار بیت است
ومثنوی شریف چہل وہشت ہزار بیت آخر کار در سنہ ۶۷۲ اثنین وسبعین
وستمائۃ طایر روح پرفتوحش از قفس عنصری بال پرواز بریاض رضوان
گشاد وجسد مبارکش در قونیہ آسودہ گردید این چند بیت از کلام فیض نظامش
تبرکا در این اوراق سمت ایراد یافتہ

این روح را که عشق حقیقی شعار نیست | نا بوده به که بودن او غیر عار نیست
من از عالم ترا تنها گزیدم | روا داری که من تنها نشینم
ز من ما نم ز دل ماند نه عالم | اگر فردا بدین صورت برآئی

رباعیات

در مسلخ عشق جز نکو را نکشند | لاغر صفتان زشت خو را نکشند
گر عاشق صادقی ز کشتن مگریز | مردار بود هر آنچه او را نکشند

وله

مسکین تن آدمی که جانش دادند | پنداشت که ملک جاودانش دادند
چون دست[ط] به لقمه جهان کرد دراز | در اول لقمه استخوانش دادند

وله

هر کس که ترا شناخت جان را چه کند | فرزند و عیال و خانمان را چه کند
دیوانه کنی هر دو جهانش بخشی | دیوانهٔ تو هر دو جهان را چه کند

وله

امروز ندانم بچه دست آمدهٔ | کز اول بامداد مست آمدهٔ
گر خون دلم خوری ز دستت ندهم | زیرا که بخون دل بدست آمدهٔ

صف آرای معرکهٔ نکته دانی **عبد الواسع جبلی** عرجستانی که در اوایل حال بهرات رفته بکسب کمالات پرداخت و بخدمت بهرام شاه

ط در متن دست ندارد

غزنوی رسیده پس ازان بشرف خدمت سلطان اختصاص واحترام
تام یافت وی بقصیده گوئی در اقران ومعاصر ممتاز وبمیدان طرازخانه
خود یکه تاز بود فصاحت از کلامش پیدا وبلاغت از اشعارش هویدا
است این چند بیت از قصاید ویک رباعی ازوست

من القصاید

دارم در انتظار تو ای ماه سنگ دل دارم ز اشتیاق تو ای سرو سیمبر
دل گرم و آه سرد و غم افزون وصبر کم
رخ زرد و اشک سرخ و لبان خشک و دیده تر
که دارد چون تو معشوق و نگار و چابک و دلبر
بنفشه موی و لاله روی و نرگس چشم و سیمین بر
نباشد چون جبین و زلف و رخسار و لبت هرگز
مه روشن شب تیره گل سوری می احمر
سزد گر من ترا دایم بطوع و طبع وجان و دل
کنم خدمت برم فرمان نهم گردن شوم چاکر
ز بخت و دولت و تائید و یمن او همی خیزد
ز خار از زر زنی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر
همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و فرخ دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر

مبادا بسته و دور وجد او خالیت هرگز

لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

خداوند جهان سنجر که همواره بهار آیت

بود در رایت و رای جبین و روی او پنهان

یکی بهروزی دولت دویم فیروزی ملّت

سه دیگر زینت دنیا چهارم نصرت ایمان

بنان اوست در بخشش سنان اوست در کوشش

تقای اوست در مجلس لوای اوست در میدان

یکی ارزاق را باسط دوم ارواح را قابض

سعادت را سیم مایه چهارم فتح را برهان

دیدار تو از می طرب انگیز تر است | لعل تو ز آتش جفا تیز تر است

چشم تو ز روزگار خونریز تر است | خال تو ز شعر من دلآویز تر است

سرمست جام عرفان سرحلقه عالمان نامی **مولانا نورالدین عبدالرحمان بن احمد جامی** قدس سره که از اولاد عالم ربانی امام محمد شیبانی رض بوده ذات شریفش در سنه ۸۱۷ سبع عشر و ثمان مائة از نهان خانهٔ عدم در عالم شهود پرتو ظهور افکند و در اوایل حال بتحصیل علوم عقلیه و نقلیه اشتغال ورزید و لحسن استعداد و رسائی ذهن و ذکاکب

علوم وفنون را بمرتبه کمال رسانید واز تصنیفات متکاثره عربیه و
فارسیه منظومه ومنثوره عالمی را بهره مند فواید وافره گردانید مدح
ذات برکاتش از خیز تحریر بیرون است ووصف کمالاتش از
اندازه تسطیر افزون نظم دلگشایش درد انگیز وکلام جانفزایش دل
آویز امیر علی شیر وزیر مهین سلطان حسین میرزا بایقرا با حضرت ایشان
خلوص عقیدت میداشت وبتعظیم وتکریمش قسمیکه باید وشاید نظری گماشت
ومولانا از مریدان نامدار خورشید سپهر سروری مولانا سعد الدین التفتازانی
الکاشغری بوده وسلسله ارادتش بواسطه خواجه بزرگ قطب العالم
سید بهاؤ الدین نقشبند قدس الله سره می رسد واز فندوة الابرار
خواجه عبید الله احرار تربیت یافته فیض ها برداشته چنانچه اکثر اوقات
حضرت خواجه درشان وی می فرمود که با وصف بودن آفتاب در ملک
خراسان مردم چرا بنا بر روشنی چراغ بماوراء النهر می آیند با وجودیکه همچو
مرتبه عظمی ودرجه علیا داشت فاما اخفای حال همه وقت پیش نهاده خاطر
مبارکش بود که مادام حیات باشتغال علوم ظاهری پرداخته وخود را در لباس
شعر وشاعری مستور ساخته وهر چند که کرامات وخرق عادات اکثر از
حضرت ایشان ظاهر می شد لیکن آن همه را هیچ انگاشته بدان ملتفت
نمی شد واگر کسی باظهار آن می کوشید ازوی رنجیده می گردید طبع

همایونش که بدقیقه سنجی ونکته پردازی درعهد خود عدیل نداشته لطایف دوست وظرافت پسند هم بوده که نبذلهای نیکو ولطیفهای رنگین ازو شهرت دارند گویند ملا ساغری دعوی کرد که شاعران این زمان معانی را از اشعار من دزدیده شاعر میگویانند چون این مضمون بسماعت مولانا رسید فی البدیهه این دو بیت فرمود.

ساغری می گفت دزدان معانی برده اند
هرکجا در شعر من معنی خوش را دیده اند
دیدم اکثر شعرهایش را یکی معنی نداشت
راست می گفت آنکه معنی هاش را دزدیده اند

بعد از آنکه این دو بیت شهرت گرفت ملا ساغری شنیده شکایت بخدمت مولانا آورد فرمود که من گفته ام شاعری می گفت فلانا اگر طریقان شهر تصحیف ساغری بعین معجمه خوانده باشند معذورم آخر کار حضرت مولانا بعمر شتاد یک سالگی در سنه ۸۹۸ ثمان وتسعین وثمان مائة بفردوس برین آرمیده مرقد شریفش درخیابان هرات متصل مزار فیض آثار مرشد الیشان واقع گردیده کلام فصاحت آگینش کز کیسر منتخب دلپسندیده دراین جا بیتی چند از آن بسبیل اختصار ثبت افتاد

آنکه از حلقه زر گوش گرانست اورا چه غم از ناله غوغین جگرانست اورا

گر به تیغ تو جدا شد سرم از تن چه غم است
غم ازان است که از تیغ تو افتاد جدا

مینالم از جدائی تو دمبدم چونی وین طرفه ترکه از تو نیم یک نفس جدا

عشق بیرنگی تقاضائی کند وین روشن است
ورنه شمع آتش چرا زد همچو خود پروانه را

گر من نه غرق آتش و آبم ز شوق تو این سینهٔ پر آتش و چشم پر آب چیست
مکن در گریه بر دم عیب چشمم که این گوهر فشانی زان لب آموخت

باز این خمار در سرم از چشم مست کیست
وین ناوکی که خسته دلم را ز شست کیست

وه که باز از کف من دامن مقصود برفت یار دیر آمد و از پیش نظر زود برفت
خواهم از رشک قبا جامه جان چاک زدن که چرا قد ترا تنگ در آغوش گرفت

پرتو شمع رخت عکس بر افلاک انداخت
قرص خورشید شد و سایه بر این خاک انداخت

باز هوای چمنم آرزوست جلوه سرو سمنم آرزوست
نکهت گل را چه کنم ای نسیم بوی از آن پیرهنم آرزوست
زیستنم با تو میسر مباد بی تو اگر زیستنم آرزو است
بندهٔ عشق شدی ترک نسب کن جامی که درین راه فلان ابن فلان چیزی نیست

شکر فیض تو چمن چون کند ای ابر بهار که اگر خار و گر گل همه پرورده تست

چرخ را جامی نگون دان گر می عشرت تهی است
باده از جام تهی جستن نشان ابلهی است
راه بس باریک و شب تاریک و دزدان در کمین
بی دلیلی عزم ره کردن دلیل بی رهی است

بیچاره عاشق تو که بادرد انتظار شد در رهت غبار و هنوزش هوای تست
در همه شهر یکی خانه نه بینم که دراو سر بزانوی غم از دست تو غمناکی نیست
بر من از دست تو هر چند که بیداد رود چون رخ خوب تو بینم همه از یاد رود
دل بآن غمزه خون ریز کشد جامی را صید را چون اجل آید سوی صیاد رود
قدر جامی که بجان مهر تو ورزد بشناس پیش ازان روز که بشناسی و سودی نکند
دیده را تا بزمین فرش نسازم محرام حیف باشد زچنین پای که بر خاک رود
مریض عشق بکوی تو تا غبار نشد زضعف تن نتوانست کز زمین خیزد
کدام پیرهن ناز دوخت شاهد گل که در هوای تو چون جیب غنچه چاک نشد
بی روی تو نالد دل ازین سینه چو چنگ چون مرغ قفس کز غم گلزار بنالد
گفتم تنکم میل جوانان چو شوم پیر فریاد که چون پیر شدم حرص فزون شد

شب از فسانه وصلت بروز می آرم
اگرچه بخت مرا زین فسانه خواب آورد

مرا زمایه سودا امید سود نماند که یار با من شیدا چنان که بود نماند

چه خجسته صبحدمی کزان گل نورسم خبری رسد
ز شمیم جعد معنبرش بمشام جان اثری رسد
بخدنگهای جفای تو چه بلا خوشم که هنوز از آن
ز دلم نکرده یکی گذر بقضای آن دگری رسد
اگر هر شب نه در بسترم ز چشم ترم افتد
ز چاک سینه چون آتش جهد در بسترم افتد

کردم آباد بصد خون جگر خانه چشم جا درین منزل آباد نکردی هرگز
من و خیال تو شبها و کنج خانه خویش سرود بیخودی و آه عاشقانه خویش

بخون همی طپم از نالهای خود همه شب
کسی نکرده چو من رقص در ترانه خویش

خیال خال تو بردم من ضعیف بخاک چنانکه دانه کشد مور سوی خانه خویش
خوشم بشعله این آه آتشین همه شب مرا چو شمع سری هست بازبانه خویش
دوستان چند کنم ناله ز بیماری دل کس گرفتار مباد از گرفتاری دل
دیدم ترا و رفت ز دست اختیار دل آری ز دست دیده خراب است کار دل
چه گویم کز غمت چون می طپد دل چو صید غرقه در خون می طپد دل
ز آبله گشته ام از فکر آن میان باریک ز چشم مردم باریک بین نهان شده ام

مگو که پیر شدی ترک عشق گو جامی کو من بعشق تو پیرانه سر جوان شده ام
چون نیست محرمی که زنم پیش او دمی دمساز اشک و همدم آهی نشسته ام

الله الله کیست مست بادهٔ ناز این چنین
کرده با خونین دلان بدمستی آغاز این چنین
می ندانم چشم بهبود از کجا دارم که هست
عشق بدخو یار ظالم چرخ ناساز این چنین
گر به تیغ عشق جامی کشته شد نبود عجب
عشق اگر این است خواهد کشت بسیار این چنین

چو نای بر دل من تنگ شد فضای جهان رسد بعرش نفیر من ز تنگنای جهان
وفا مجوز جهان هر که بود اهل وفا بزیر خاک شد ای خاک بر وفای جهان
همیشه عادت شاهان بود عمارت ملک چه حکمت است که شد ملک دل خراب از تو
عنان صبر شد از کف درین هوس که گهی رسم بدولت پابوس چون رکاب از تو
میان ما و تو جز جان و تن نبود حجاب بیا که هجر تو برداشت از میان هر دو
ز کار دنیا و عقبی مپرس جامی را که کرد در سر کار تو این و آن هر دو

چون نیست بخت آن که من گردم دمی همراز تو
باد یگران میگو سخن تا بشنوم آواز تو
هر سر مو بر تن من گر زبانی داشتی از غم عشق تو فریاد و فغانی داشتی

گر بنقد جان توانستی خرید وصل تو طالب وصل تو بودی هر که جانی داشتی
بسکه در جان فگار و چشم بیدارم توئی هر که پیدا میشود از دور پندارم توئی

رباعیات

عیب است بزرگ برکشیدن خود را وز جملهٔ خلق برگزیدن خود را
از مردمک دیده بباید آموخت دیدن همه کس را و ندیدن خود را

وله

ای بلبل جان مست زیاد تو مرا وی پایهٔ غم پست زیاد تو مرا
لذات جهان را همه در یافکند ذوقی که دهد دست زیاد تو مرا

وله

عمری بشکیب می ستودم خود را در شیوه صبری نمودم خود را
چون هجر آمد کدام صبر و چه شکیب المنته لله آزمودم خود را

وله

یک ذره ز ذرات جهان پیدا نیست کز نور تو لمعه در آن پیدا نیست
از غیر نشان تو همی جستم دی امروز ز غیر تو نشان پیدا نیست

وله

در زنده فقر عیب پوشی بهتر در نکته عشق تیز هوشی بهتر
چون بر رخ مقصود نقاب است سخن از گفت و شنود ما خموشی بهتر

مرد مگ دیده خوش مقالی شاه فضل الله جمالی که اصلش از
کنبوهت ونشو ونما در دهلی یافته و در حلقه ارادت شیخ سماء الدین چشتی
در آمده ریاضت های شاقه کشیده بمرتبه کمال وتکمیل رسید و در آخر عمر
بزیارت حرمین شریفین ذخیره اندوز سعادت گشته وقت مراجعت در
عهد دولت سلطان حسین میرزا بخراسان شتافت و با دراک صحبت
مولانا جامی و ملا جلال الدین دوانی و دیگر اکابر و اعاظم آن دیار پرداخته باز بهند
معاودة کرد طبع بلندش بنظم پردازی استعداد تام وطاقت تمام داشت ابیات اوست

موسی زهوش رفت بیک پرتو صفات
تو عین ذات می نگری در تبسمی

در نعت آن سرور عالم صلی الله علیه واله وسلم مشهور است که بقبولیت
آن مبشر گشته و در سنه ۹۴۲ اثنین واربعین وتسعماة قدم براه عقبی گذاشته
بجوار مزار فیض بار قطب الاقطاب خواجه قطب الدین قدس سره مدفون
گردیده از اشعار آبدار اوست

یاد لب تو در دل غمگین بود مرا — جان کندن از فراق تو شیرین بود مرا
چون زندگی همه شرمندگی بود بی یار — بیا اجل مکن از یار شرمسار مرا
گویند زنده می شود اندر نماز دل — محراب ابروی تو مرا در نماز کشت
خاک کویت خواستم در گریه افشانم بسر — چون کنم کز آب چشم من بکویت خاک نیست

چون زید دلخسته بیماری که صد بار از امید چشم بگشاد و ترا یکبار بالین ندید
چون غنچه کند پیش دهان تو تبسم خاکش زکف باد صبا در دهن افتد

می کنم فکری که آن زلف دراز آید بدست
دست کوته دارم اما می کنم فکر دراز
از تیغت سینه ام صد چاک شد ای وای می ترسم
مبادا درد تو بیرون فتد از سینه چاکم
عید قربان است لطفی بر من دل ریش کن
یعنی این دلریش را قربان روی خویش کن

مارا زخاک کویت پیراهنی است برتن آن هم ز آب دیده صد چاک تا بدامن
هر کسکه بیند آن لب مانند قند او چون نیشکر شکسته شود بند بند او
وعده قتلم کنی هر شب که فردا می کشم تا بفردای دگر در انتظارم می کشی
شد مرغ دلم را آتش عشق تو کبابی بر وی زدم از دیده گریان نمک آبی

بزم آرای والا دستگاهی **سلطان میرزا ابراهیم جاهی**
که خلف بهرام میرزای صفوی است در خوشنویسی و نظم پردازی وحید
عصر و در شجاعت و سخاوت فرید دهر بوده و آخر مانند عاشر کشته شد این چند
بیت از و بملاحظه در آمده

نه پنداری که چشمش رسم عیاری نمیداند نماید آنچنان خود را که پنداری نمیداند

تا کی از وعده وصلم دهی ای شوخ فریب
این سخن را بکسی گو که ترا نشناسد
گر صد جفا کشم ز خط مشک بوی تو
حاشا که آورم سر موئی بروی تو

طبّاع نظم گستر **آصف خان میرزا جعفر** که خلف میرزا بدیع الزمان قزوینی است در زمان دولت اکبر پادشاه به نزهتکده هند رسیده از پیشگاه شاهی مورد لوازشات فراوان گردیده ترقیات نمایان یافت و او اخر عهد اکبری بدرجه علیای وزارت پایهٔ عز و اعتبارش افزود و در عهد جهانگیر پادشاه هم چندی بهمان منصب بزرگ و عهده سترگ قیام داشته آخر بهم دکن مأمور گردیده همانجا در سنه ۱۰۲۱ احدی و عشرین و الف رخت بدار بقا کشیده در نظم پردازی بینظیر و کلامش بی نظیر است این چند بیت از و اختیار افتاد

هر کسی را بر گرفت از خاک ره دامن کشان
چون بخاک من رسید از ناز دامن بر گرفت
جعفر ره کوی یار دانست مشکل که دگر ز پا نشیند
کسی ز خون حریفان خود شراب نخورد
بر غبتی که تو خون میخوری کس آب نخورد

نگاهی همه احوال نهان می داند چشم بد دور ز چشمیکه زبان میداند
تو خوش بدشمنی جعفری ولی او هم باین خوش است که همچون تو دشمنی دارد
بلبلی وقت سحر گشت هم آواز من ناله گر دگر نگذاشت مرا باز بمن

شهریار والا بارگاه نورالدین محمد جهانگیر پادشاه کوکب ولادتش در سنه ۹۷۷ سبع وسبعین وتسعمائة از افق ابهت واجلال طلوع یافته ودر سن سی وهشت سالگی رونق بخش تخت سلطنت هند گردیده فیض گستر وکامروای عالم وعالمیان گشت در عهد دولتش عالمی را متاع جمعیت وکامرانی فراچنگ واز تیغ صولتش برخیره سران ومتکبران قافیه تنگ فیض وعطایش بساط نام حاتم طائی را طی نموده جود وسخایش دست عطا پرست بمخشایش گشوده همگی همت والا نهمتش باجرای احکام شرعیه مصروف وهموارهٔ نیت حق طویتش براحت رسانی وآسایش خلایق مألوف بازار عدل وداد درزمان همایونش بمثابه گرمی پذیرفته که علامت وآثار ظلم وتعدی از عالم کران گرفته وباوصف اشتغال مهمات ملکی وجهانبانی گاه گاه خاطر اشرف را بشعر وسخن هم ملتفت می ساخت واز بیتی یا مصری یا رباعی بانشراح گوش مستمعان می پرداخت طبع مبارکش نکته سنج ودقیقه رس بود گویند روزی شاعری قصیدهٔ در مدح آن شاه ذوی الاقتدار گفته

گذرانیدند بمجرد یکه مصرعه اولی

ای تاج دولت برسرت از ابتدا تا انتها

بنظر اقدس گذشت فرمود که چیزی از عرض خواندهٔ

شاعر عذر عدم اطلاعش بعرض رسانید و چون بید بر خود لرزید بر زبان

گوهر فشان راند که اگر مهارتی از عروض میداشتی گردنت میزدم بعد ازان

او را نزدیک طلبیده فرمود که تقطیع این مصرعه بدین طور می شود ای تاج دو

مستفعلن لت برسرت مستفعلن از ابتدا مستفعلن تا انتها

مستفعلن و این سخت عیب است پس شاعر مادامیکه از عیوب

شعری آگهی نداشته باشد جرأت شعر گفتن نکند نقل است که وقت

هلال ماه شوّال

از فرط نشاط بر زبان فیض ترجمان راند هلال عید بر اوج فلک هویدا شد

نور جهان پادشاه بیگم بنت اعتماد الدوله ایرانی که بشرف هم

صحبتی خدیو معدلت پژوه افتخار اندوز بوده و بحسن صورت و لطف سیرت

و نظم پردازی و سخن سنجی و لطیفه گوئی و شعر فهمی و حاضر جوابی از نسوان زمان

گوی سبقت ربوده و بفهم و فراست و کمال هوشمندی آنچنان در خاطر مبارک

پادشاه جایافته بود که مافوق خود دیگر یرا از محلات عالیات در عزت و احترام

بگذاشت بدیهه بعرض رسانید

کلید میکده گم گشته بود پیدا شد

و مورد تحسین و آفرین فراوان گشت در بیاض یکی ثقاة این چند بیت بنام بیگم موصوفه دیده در این جانگارش یافته

از پنجهٔ من چاک گریبان گله دارد — وز گریهٔ من گوشهٔ دامان گله دارد
دامان نگه تنگ گل حسن تو بسیار — گلچین بهار تو ز دامان گله دارد
سنبل بچمن نافه بچین مشک بتاتار — از نکهت آن زلف پریشان گله دارد
از بسکه بزندان غمش دیر بماندم — زنجیر بتنگ آمد و زندان گله دارد
گر بت شکنم گاه بمسجد زنم آتش — از مذهب من گبر و مسلمان گله دارد
در بزم وصال تو به هنگام تماشا — نظاره ز جنبیدن مژگان گله دارد

آخر کار آن شاه جمجاه در سنه ۱۰۳۲ سبع وثلثین والف در لاهور جان بجهان آفرین سپرد این چند بیت از طبع عالی اوست

ترنگردد کام من گر هفت دریا در کشم
شربت دیدار باید تشنه دیدار را

دل بد مکن که عمر نماند به هیچ کس — این یک نفس که خوش گذرد بس غنیمت است
جام می را بر رخ گلزار می باید کشید — ابر بسیار است می بسیار می باید کشید

ما نامه بر برگ گل نوشتیم
شاید که صبا باو رساند

رباعیات

هرکس بضمیر خود صفا خواهد داد آئینهٔ خویش را جلا خواهد داد
هرجا که شکستهٔ بود دستش گیر بشنو که همین کاسه صدا خواهد داد

ولـه

ای آنکه غم زمانه پاکت خورده اندوه دل و سوسه ناکت خورده
مانند قطرهای باران به زمین جا گرم نکردهٔ که خاکت خورده

دلداده سخنوری **ملا جعفری** که از شعرای مشهور تبریز است بطریق صلاح و تواضع و انکسار موصوف و بشیوه عاشقی معروف بود کلامش خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت از و بنظر در آمد

دوش در مجلس حدیثی زان لب میگون گذشت
من ز خود رفتم ندانستم که مجلس چون گذشت

کسیکه از تو سنگدستم هوس نکند بخویشتن ستمی میکند که کس نکند

دلباختهٔ خوش عیشی **میر عبدالرحیم حبیشی** که شاگرد ملا خیالی است در مشق سخن پیش ملای مذکور با میرزا محمد علی ماهر اشتراک داشت و بمهارت شعر و سخن و مناسبت طبع مقبول شعرای عصر بود این بیت از اوست

کسیکه دل ز تو گیرد کجا نگهدارد
من و دل از تو گرفتن خدا نگهدارد

سخن سنج نکته یاب میرزا فتح الله جناب که اصلش از قریه
خوران من توابع اصفهان است و نسبش بامیر نجم ثانی می رسد میرزا
در عالم شباب بهندوستان آمده بانیل مرام مراجعت باصفهان نمود
و در زمان شاه طهماسب صفوی بمنصب عمده سرفرازی یافته و در عهد دولت
نادری سنه ۱۱۳۷ سبع و ثلثین و مائة و الف در خراسان بخدمتی مامور بوده پس
ازان حسب الحکم آن پادشاه جبار در سنه ۱۱۴۸ ثمان و اربعین و مائة و الف
مابین کاشان وری در صحرای نمک زار کشته افتاد در مراتب نظم
طبعش بقصیده گوئی بیشتر مایل بوده از کلام اوست من القصاید

ای برخ چون ماه تابان ای بخط چون مشکناب
ای بقد سرو خرامان وی بلب لعل ناب
لاله از روی تو داغ و نرگس از چشمت خجل
غنچه از لعلت تبنگ و سنبل از زلفت تباب
طاق ابروی ترا پیوسته در بازو کمان چشم جادوی ترا همواره در ساغر شراب
عکس خطّت لعل را فیروزه ریزد در بغل
رشک لعلت افکند یاقوت را آتش در آب
جلوهٔ ناز ترا دلهای محزون در جلو
حسن طنّاز ترا جانهای شیرین در رکاب

هشت چیزم دارد از درد جدائی هشت خیز
تا نهان دارد رخ از من آن مه عنبر نقاب
دل غم و جان حسرت و تن محنت و خاطر الم
سینه آه و دیده اشک و طبع رنج و بخت خواب

برآید از رگ من ناگه گر نخارم تن | بدان مشابه که مطرب زند بتار انگشت
بلطف کامی ایام شاد باش و مزن | بشهد کاسهٔ هر سفله زینهار انگشت

نظم پرداز خوش فکرت **میر محمد هاشم موسوی خان جرأت** اصلش از گیلان است و میر محمد شفیع پدر بزرگوارش که از فضل و کمال بهره وافی داشته در خجسته بنیاد اورنگ آباد رنگ سکونت ریخته سلسله نسبش به بیست واسطه بجناب امام موسی کاظم علی جده وعلیه الصلوات والسلام میرسد وی در سنه ۱۱۸۸ ثمان وثمانین والف قدم بعرصهٔ هستی نهاده و در سن چهار سالگی بفیض تربیت والد ماجد خود استعداد لایقه بهرسانده آخر الامر دامن دولت امیر الامرا سید حسین علی خان بدست آورد و بقلعداری دهارور مأمور گشت و بروقت توجه امیر الامرا بطرف هندوستان که در سنه احدی وثلثین ومائة والف ۱۱۳۱ رو داده همراه رکاب بگلگشت هند شتافت و بصحبت اکثری از اهل کمال مثل مرزا عبد القادر بیدل و میر عبد الجلیل بلگرامی در رسید و پس از برهم خوری طبقه سادات

از عمر چهل و پنجاه سالگی تا آخر حیات در سرکار آصف جاهی بمناسب عمده وخدمت دارالانشائی فرازیها داشته و بخطاب معزالدوله امتیاز اندوخته شاعر پخته گو و صاحب طبع نیکو بوده فصاحت از کلامش عیان است و بلاغت از اشعارش نمایان و در سنه ۱۱۷۵ خمس وسبعین ومائة والف ره نورد عالم جاودانی گشته از کلام اوست

ناتوانی هم عنان بوی گل دارد مرا | از نسیم صبح می جویم سراغ خویش را
جان از خیال حسن تو همدوش آفتاب | یادت بدل چو نور در آغوش آفتاب
از جلوهٔ تو رنگ بروی فلک نماند | شد تخته پیش حسن تو وکان آفتاب

تا نشنیدم پند ناصح میگریزم از شراب
چون گرزد کس را سگ دیوانه میترسد ز آب

توان خدنگ نگاهی بسوی ما افکند | هنوز باتن مجروح نیم جانی هست
ذره نیست که سرگرم تمنای تو نیست | در جهان کیست که آشفتهٔ سودای تو نیست
از سر ناز بگلشن چو در آئی بخرام | سرو آزاد حریف قد رعنای تو نیست

طی کرد بیک چشم زدن مرحلها را
در راه فنا همت مردانه شرر داشت

در دیده ام خیال رخ خوب یار ماند | این نقش بر جریدهٔ لیل ونهار ماند
از چشم تر م دوش بیاد لب لعلش | هر قطره که می ریخت عقیق جگری بود

جز دل آزاری نباشد شیوه سنگین دلان
محتسب بیهوده در فکر شکست شیشه بود

شب که در بزم چمن ساز طرب آماده بود — دانهٔ انگور قندیل چراغ باده بود
کاش دنیا با جوانمردی سری پیدا کند — ماده هست این بیوفا شاید نری پیدا کند

نه بهر آنکه منزل دور پالنگ است مینالم
دلم را چون جرس جای طپیدن تنگ است می نالم

فارغ از هر دو جهان بندهٔ احسان توام — سرو آزادم و پابند گلستان توام
بسمل کردهٔ بر مطلبم آزرده مشو — میکنم رقص که در زیل شهیدان توام
امیدوار بوسم و درمانده سوال — چسپیده از حلاوت این مدعا لبم
از جلوه ات آباد شود کشور دلها — از بهر خدا جانب ما هم گذری کن
خط دمیده هست زلعل نمکینش عجب است — کز نمکزار نرسته هست گیاهی گاهی

سخن شناس بلند مرتبت **غلام حسین جودت** خلف رشید محمد یار خان که از تیز طبعان مدراس هست بجودت طبع رسا در عهد خود یگانه و بذهن و ذکا منتخب زمانه بود آخر کار در سنه ۱۲۱۳ ثلث وعشر ومائتین والف راه آخرت پیموده از اشعار اوست

بسکه از نازک مزاجی بید ما غم کرده اند — میبرد از خویش موج چین پیشانی مرا
گریه ام از دلش کدورت برد — آب پاشیدم وغبار نشست

غم عشق تو در دل جودت رفت پنهان و آشکار نشست

از پی درمان نشد منت کش ناز طبیب
هر نفس ممنون استغنای آزار خودم
بیاد ابروئی هر صبح سر در زیر شمشیری
خیال کاکلی هر شام بر پا گشت زنجیری
بطبع دون نباشد گریه را رنگ اثر جودت
ثمر کی می دهد از آبیاری نخل تصویری

نالهٔ ام فاختهٔ سرو قبا پوش کسی داغ دل آئینهٔ حسرت آغوش کسی
نالهٔ بابی اثر و رحم بدل ها کمتر چه رسد آه بفریاد کسی گوش کسی
جودت از شوخی تقریر خجالت دارم نکته ئی یافته ام از لب خاموش کسی

شمشاد بوستان نازک بیانی **جمیله اصفهانی** که از ولایت وارد هند گشته باز مراجعت نمود طبع خوشی داشته و بس ظریفه بود این بیت از وست

جز خار غم نرست ز گلزار بخت ما آن هم خلید در جگر لخت لخت ما

حرف الحاء

حسین بن العالم الغوری معروف بامیر سادات متخلص بحسینی که اعظم مرتبت کمالش از تصانیف شریف او هویدا و علو منقبت ذوق

وحالش از نظم و نثر وی پیدا در عالم شباب روزی بشکار بر
آمده تیری بر آهو انداخت آهو متکلم گشته ای سید ترا برای علم معرفت
و درد و محبت آفریده اند نه از بهر سیر و شکار و فوراً از نظر غیوبت گرفت
بمجرد سماعت این قول پرشوق چندان وجد و ذوق بروی مستولی گشت
که دفعتاً ازین و آن درگذشت و بترک مال و متاعیکه داشت پرداخته
و اقوال علمای قیل و قال یکسر از خاطر بدر ساخته قدم عزیمت براه طلب
نهاد و آتش شوق سرمایه قرار و شکیبش را بر باد داد آخر کار با جمعی از
قلندران رند مشرب بملتان رسید و همه وقت این رباعی

در دل ز شمار دفتر بگذشت وین قصه بهر محفل و محضر بگذشت
این واقعه در جهان شنیدست کسی من تشنه آب و آبم از سر بگذشت

خوانده میناید تا شبی معدن الحقایق و المعارف حضرت خواجه
صدر الدین عارف بن شیخ بهاؤ الدین زکریا قدس سرهما سرور عالم
صلی الله علیه و اله و سلم را بخواب دید که میفرماید ای صدر الدین فرزند مرا ازین
جماعت برآورده بکاری مشغول کن چون از خواب بیدار شد در مجمع
قلندران درآمده پرسید که سید در میان شما کیست آنها اشاره
با میر سادات کردند او دستش گرفته پیش والد ماجد خود برده بشرف
بیعتش درآورده خود بتربیت وی مشغول گردید تا بفیض صحبت

با برگشش عارج معارج مقامات عالیه گشته خرقه خلافت از دست
مبارکش پوشیده و بنابر هدایت خلق بولایت هرات رخصت یافته
تا مدت دراز در آنجا طریقه ارشاد جاری داشته طالبان خدا را بسر منزل
مقصود رسانید از تصنیفات کرامت آیاتش نزهت الارواح و مثنوی
کنز الرموز و زاد المسافرین بملاحظه درآمده سراسر مملو از فصاحت و
بلاغت است و یک قلم مشحون از پند و موعظت گویند که طرب المجالس
و روح الارواح و صراط المستقیم نیز از مصنفات اوست و وی یکصد
و هفده سال عمر یافته آخر کار در سنه ۷۱۸ سبع و عشر و سبع مائة بفردوس برین
آرمیده قبر شریفش در مصرخ هرات بیرون قبه مزار مبارک شیخ عبد الله
طیار واقع گشته کلام دل آویزش که یکسر درد انگیز است این چند
بیت و رباعی از آن تبرکا اختیار افتاد

ای بوصفت زبان ما همه هیچ | همه آن تو آن ما همه هیچ
بی من و تو توئی چنانکه توئی | بی نشانا نشان ما همه هیچ
ما بکنه حقیقتت نرسیم | این یقین و گمان ما همه هیچ
هر چه سنجد خیال ما همه نقص | هر چه گوید زبان ما همه هیچ

هر که بخود نظر کند آن نه نظر آفتی بود
بلکه بنزد اهل دین آن نظر آفتی بود

ای کار همه ز تو فراهم چون مرهم جملهٔ مراهم

رباعیات

در عشق تو از دلم سلامت برخاست بیگانه و خویشم بسلامت برخاست
زنهار هنوز با تو یک دم بمراد کز هر دو جهان شور قیامت برخاست

وله

از دست فراق گر امانی باشد باشد که امید نیم جانی باشد
چون شانه همی گردسرت میگردم تا یکسر موز تو نشانی باشد

وله

خوش خوش غم تو خون دلم پاک بخورد وز ناله من نیامدش باک بخورد
بیچاره دلم زمین بدندان بگرفت از دست ستمهای غمت خاک بخورد

وله

ای سایه تو مرد صحبت نور نهٔ رو ماتم خود دار کزین سور نهٔ
اندیشه وصل آفتابت نرسد میساز باین قدر کز و دور نهٔ

وله

ای نفس بلای این دل ریش توئی سرمایهٔ محنت ای بد اندیش توئی
خواهی که شوی بکام دل همدم دوست با خود منشین که دشمن خویش توئی

مرتبهٔ نشین چار بالش عز و سروری خواجه امیر حسن

ملقب بہ نجم الدین بن علا سنجری کہ مولد و منشا او دہلی است بحسن نیت
و صفای طینت برگزیدہ و ہر و بفضایل ذاتی و کمالات صفاتی پسندیدہ
علمای عصر بود در لطافت طبع و فہم و فراست معروف و باخلاق جمیلہ و محامد
جزیلہ موصوف بود در ابتدای حال ملازمت شاہزادہ سلطان محمد بن
غیاث الدین باتفاق امیر خسرو رح اختیار نمود پیش سلاطین روزگار
عزت و احترام تمام داشت و در شعر و سخن نظر بہ تتبع شیخ سعدی شیرازی
میگماشت کلامش بکسر جگر دوز و سراپا شوق است و دیوان فصاحت
نشانش پرسوز و سرتاسر ذوق خواجہ در عمر پنجاہ و شش سالگی روزی
در دہلی بکنار حوض شمسی با یاران ہمدم گرم صحبت بود اتفاقاً عبور
حضرت سلطان المشایخ نظام الدین اولیا قدس سرہ از آن راہ افتاده
خواجہ بمعرفت سابقہ کہ داشت پیش آمد از آنجا کہ وقت انتباہ رسیده
بود نظر اکسیر اثر وی بجانش کار گر شد فوراً بر قدم مبارکش سر نہاده از جمیع
مناہی تایب گشته دست بدامن ارادت زد و یاران او ہم توبہ کرده
بحلقہ ارادت در آمدند از آن زمان ملازم خدمت با برکتش گردید
و بیمن تربیتش بمرتبہ کمال و تکمیل رسید و از تصنیفات او کتاب
فوائد الفواد ملفوظات سلطان المشایخ مقبول مشایخ روزگار است و مرہم سینہ عشاق
دل افگار چنانچہ امیر خسرو رح بارہا گفتی کاشکی تمامی تصانیف من

ازان برادرم امیرحسن بودی وفوائد الفواد از من وخواجه در دنیا مجرد زندگانی نمود وبیشتر از مال ومتاع دنیوی که داشته برقدم حضرت شیخ ایثار ساخت آخرکار بعد ازتحال آنحضرت اورا سلطان محمد تغلق شاه با اکثری از بزرگان دهلی روانه دیوگیر دولت آباد دکن کرتخت گاه خود قرار داده بود ساخته خواجه بهانجا درعمر هفتاد وسه سالگی در ۷۳۸ سنه ثمان وثلاثین وسبعمائة بریاض رضوان خرامید ودر روضه بجوار مزار شاه برهان الدین غریب ودیگر بزرگان چشت قدس اسرارهم آسوده گردید این چند بیت از دیوان فصاحت ترجمان اوست

این که می گویند آتش ره ندارد در بهشت
ای بهشت عاشقان این روی آتشناک چیست

از عربده های ما چه رنجی | دیوانه بحال خویش تن نیست
دلم ببردی ونتواختی هزار افسوس | چنانکه دلبریت هست دلنوازی نیست
فال تو بر رخ تو جان افروز | هندوئی آمد آفتاب پرست

جز رخ وزلف ترا در دل خود نقش نبست
هر که حرفی ز سفیدی وسیاهی دانست
کنونکه جای گرفتی درون جان حسن
ببین که داغ تو اندر دلم کجاست که نیست

چشمت سوی من نمی شود باز جانان مگر از منت غبار است

گشتم ز فرق تا بقدم حلقهٔ چون رکاب
آن شهسوار من قدم از من دریغ داشت

ساقی بیا که ابری خاست از خاور سپید
برگ را سر سبزی آمد سرو را چادر سپید
ابر چون چشم زلیخا بهر یوسف ژاله بار
ژاله ها چون دیده یعقوب پیغمبر سپید

من بودم و کنجی و حریفی و سرودی غم را که نشان داد بلا را که خبر کرد
مشکل سر و کار ست که بر وعدهٔ معشوق صابر نتوان بود و تقاضا نتوان کرد
حسن دعای تو گر نیست مستجاب مرنج تر از بان دگر و دل دگر دعا چه کند
یک سر مو دلت سپید نشد گرچه موئی به تن سیاه نماند
ای حسن تو به آنگهی کردی که ترا طاقت گناه نماند

خون شد دل دیوانه ام ز لعبت بازی همچنان
آخر رسد افسانه ام شب را دراز ی همچنان!

ای بعهدت پارسایی ها برسوای بدل من یکی زان پارسایانم که رسوا کرده اند
مه من چه باشد اگر شبی سوی دوستان گذری کنی
برد ما نفسی زنی به نیاز ما نظری کنی

شب من نگر که چه تیره شد متوقع ام ز عنایتت
که نقاب را فکنی ز رخ شب تیره را سحری کنی

رباعی

دارم دلکی غمین بیامرز و مپرس صد واقعه در کمین بیامرز و مپرس
شرمنده شوم اگر بپرسی عملم ای اکرم اکرمین بیامرز و مپرس

سرمست صهبای راز و نیاز **خواجه شمس الدین محمد حافظ شیراز** که سرآمد قاریان دهر و منتخب خوش الحانان عصر بود اکثر شبها بتلاوت کلام مجید زنده داشتی و بارشاد و فقر و فاقه برداشتی اشعارش بکمال لطافت و فصاحت و مساز و کلامش که از تکلف و تصنوع مبرّاست سراسر سوز و گداز دیوان فیض نشانش را اگر دستور العمل عاشقان خوانند بجا است و اگر آنرا ترجمان الاسرار دانند سزا خواجه از نشئه فقر که در سر داشت از حکام و سلاطین اعتبار نمود و با درویشان و خاکساران هم صحبت می بود اگرچه در نفحات مذکور است که ارادت خواجه بکدام سلسله بوده معلوم نمی شود فقط در تذکره عبد القادر بدوانی از حضرت بندگی نظام الدین امیتهوی قدس سره منقول است که وی مرید قطب العالم خواجه بهاؤ الدین نقشبند قدس سره است و سید اشرف جهانگیر هم که خرقه خلافت از آنجناب داشته در لطایف اشرفی نگاشته که حافظ شیراز از

فیض یافتگان حضرت خواجه است واین چاشنی کلام وحلاوت سخن ازیمن
قبولیت آنحضرت بود واین قول حضرت سید بسبب اینکه از خلفای خواجه
وهمصحبت حافظ است مقرون بصحت معلوم می شود وخواجه حافظ بس
خوش طبع ولطیفه گو بود گویند درهنگامیکه امیر تیمور صاحب قران شیراز
را بحیطه تسخیر درآورد وخواجه بملازمتش شتافت امیر فرمود ای خواجه
ماسمرقند وبخارا را بجابت بضرب شمشیر مسخر ومفتوح ساختیم تو آنرا بیک
خال هندو می بخشی چنانکه گفتی

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد دل مارا
بخال هندویش بخشم سمرقند وبخارا را

خواجه درجواب التماس نمود که بهم چنین بخشایش بیدریغانه باین حال
فقر وفاقه مبتلا شده ام امیر تیمور متبسم گشته وظیفه شایسته برای وی
مقرر ساخت آخر کار در سنه ۷۹۲ اثنین وتسعین وسبع مائة بجنت المأوا
خرامید ودرخاک مصلای شیراز آسوده گردید خواجه که بحسب ظاهر رندانه
زندگانی می نمود بعد رحلت وی بعض اشخاص بنماز جنازه متأمل بودند تا
آنکه ابیات فصاحت سمات اش را که اکثر برخذف ریزه دکاغذ پارها نوشته
درسبوی میانداخت بکودکی اشاره کردند که از آن برآرد سردست
این بیت برآمد۔

قدم در تلغ مار از جنازهٔ حافظ اگرچه غرق گناه است میرود بہشت

بمجرد ملاحظه این حال همه ها بنماز در آمدند واز آن روز خواجه بلسان الغیب اشتہار یافت اشعار آبدارش که پرشوق وسراپا ذوق است بیتی چند ازان بسبیل اختصار درین اوراق ثبت افتاد۔

الا یا ایہا الساقی ادر کاسًا و ناولہا
کہ عشق آسان نمود اوّل ولی افتاد مشکل ہا

مرا در منزل جانان چہ امن وعیش چون ہردم
جرس فریاد می دارد کہ بربندید محمل ہا

شب تاریک وبیم موج گردابی چنین حایل
کجا دانند حال ما سبکباران ساحل ہا

راز درون پردہ زرندان مست پرس
کاین حال نیست زاہد عالی مقام را

عنقا شکار کس نشود دام باز چین
کانجا ہمیشہ باد بدست است دام را

تعالی اللہ چہ دولت دارم امشب
کہ آمد ناگہان دلدارم امشب

تو وطوبی و ما و قامت یار
فکر ہر کس بقدر ہمت اوست

دور مجنون گذشت ونوبت ماست
ہر کسی پنج روزہ نوبت اوست

فقر ظاہر مبین کہ حافظ را
سینہ گنجینهٔ محبت اوست

سینه ام از آتش دل در غم جانانه سوخت
آتشی بود در اینخانه که کاشانه بسوخت

هر که زنجیر سر زلف پریروی تو دید شد پریشان و دلش بر من دیوانه نبشوخت
ز شرم آنکه بروی تو نسبتش کردند
سمن بدست صبا خاک در دهان انداخت

مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت بتماشای تو آشوب قیامت برخاست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست

مبتلای الم و محنت و اندوه و فراق ای دل این ناله فغان تو بجایی نیست
زلفش هزار دل به یکی تار مو ببست راه هزار چاره گر از چار سو ببست
تا عاشقان ببوی لبش جان دهند جان بگشود نافه را و در آرزو ببست
طبع خام ببین که قصه فاش از رقیبان نهفتنم هوس است
رواق منظر چشم من آشیانهٔ تست کرم نما و فرود آ که خانه خانهٔ تست
حسنت بائتلاف ملاحت جهان گرفت آری بائتلاف جهان می توان گرفت
من از بیگانگان هرگز نه نالم که با من هر چه کرد آن آشنا کرد
برقی از محفل لیلی بدر خشید سحر وه که با خرمن مجنون دل افگار چه کرد
اگر بهر دو جهان یک نفس زنم با دوست مرا ز هر دو جهان حاصل آن نفس باشد
ره خلاص کجا باشد آن غریقی را که سیل محنت عشقش ز پیش و پس باشد
تا زمیخانه و می نام و نشان خواهد بود سر ما خاک ره پیر مغان خواهد بود

برو ای زاهد خود بین که ز چشم من و تو
راز این پرده نهان است و نهان خواهد بود

بر سر تربت ما چون گذری همت خواه
که زیارت گه رندان جهان خواهد بود

قتل این خسته بشمشیر تو تقدیر بنود
ورنه هیچ از دل بیرحم تو تقصیر نبود

یارب آئینه حسن تو چه جوهر دارد
که در او آه مرا قوت تأثیر نبود

آن کشیدم ز دوای آتش هجران که چو شمع
جز فنای خودم از دست تو تدبیر نبود

نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند

هزار نکته باریک تر ز مو اینجاست
نه هر که سر بتراشد قلندری داند

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد مکن
که خواجه خود روش بنده پروری داند

زاهد از حلقه رندان بسلامت بگذر
تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند

در نمازم خم ابروی تو تا یاد آمد
حالتی رفت که محراب بفریاد آمد

خبر بلبل این باغ نپرسید که من
ناله می شنوم کز قفسی می آید

دل بسی خون بکف آورد و دولی دیده ببخت
الله الله که تلف کرد که اندوخته بود

خوش است مجلس اگر یار من در او باشد
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد

روا مدار خدایا که در حریم وصال
رقیب محرم و حرمان نصیب من باشد

مرا بکشتی باده در افکن ای ساقی | که گفته اند نکوئی کن و در آب انداز
از خط گفتم شبی موی ترا مشک ختن | می زند هر لحظه تیغی مو بر اندامم هنوز

در ازل داده ست ما را ساقی لعل لبت
جرعهٔ جامی که من سرگرم آن جامم هنوز

درد عشقی کشیده ام که مپرس | زهر هجری چشیده ام که مپرس
آنچنان در هوای خاک درش | میرود آب دیده ام که مپرس

همچو صبحم یک نفس باقی است بی دیدار تو
چهره بنما دلربا تا جان برافشانم چو شمع
کنون چه چاره که در بحر غم به گردابی
فتاد زورق صبرم ز بادبان فراق

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن می رسد چه چاره کنم
سخن درست بگویم نمی توانم دید | که می خورند حریفان و من نظاره کنم
دلیشب سیل اشک ره خواب میزدم | نقشی بیاد خط تو بر آب می زدم
سایه بر دل ریشم فکن ای گنج مراد | کز من اینخانه بسودای تو ویران کردم
خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم | دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم
بیا که لعل و گهر در نثار مقدم تو | ز گنج خانهٔ دل می کشم بمخزن چشم
صبح است ساقیا قدحی پر شراب کن | دور فلک درنگ ندارد شتاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب — ما را ز جام بادهٔ گلگون خراب کن
کرشمه کن و بازار ساحری بشکن — بغمزه رونق ناموس سامری بشکن
بزیر دلق ملمع کمند ها دارند — دراز دستی این کوته آستینان بین
تاب بنفشه میدهد طرهٔ مشکسای تو — پردهٔ غنچه میدرد خندهٔ دلگشای تو

مهر تو خاک سرشت من خاک درت بهشت من
عشق تو سرنوشت من راحت من رضای تو

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو — خوش حلقه ایست لیک بدر نیست راه ازو
آب و آتش بهم آمیخته از لب لعل — چشم بد دور که خوش شعبده باز آمده
آفرین بر دل پاک تو که از بهر ثواب — کشته غمزهٔ خود را بنماز آمده
آخر الامر گل کوزه گران خواهی شد — عالیه فکر سبو کن که پر از باده کنی
تکیه بر جای بزرگان نتوان زد بگزاف — مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی
خاطرت کی رقم فیض پذیرد ببهات — مگر از نقش پراگنده ورق ساده کنی

رباعیات

هر روز دلم بزیر بار دگر است — در دیده من ز هجر خار دگر است
من جهد همین کنم قضا می گوید — بیرون ز کفایت تو کار دگر است

ولله

امشب ز غمت میان خون خواهم خفت — وز بستر عافیت برون خواهم خفت

بادر نه کنی خیال خود را البفرست تا در نگرد که بیتو چون خواهم خفت

دله

یاری چو نکرد بخت شوریده چه سود شادی چو ندید این دل غمدیده چه سود
آن مردم دیده بود کز دیده برفت چون مردم دیده رفت از دیده چه سود

سخن سنج عالی مقام **مولانا محمد حسام** که اصلش از قصبه خواف من اعمال قهستان است بر جاده قناعت مقیم بود و راه توکل و استغنای پیمود در شعر گوئی و سخن فهمی طبعش موزون و اشعارش بفصاحت مشحون است آخر کار در سنه ۸۷۵ خمس وسبعین وثمان مائة راه عقبی گرفته صاحب دیوان است این چند بیت از آن بنظر در آمد

ای غره بدین مسکن دو روزه خاکی بگذار که پیش از تو مقام دگری بود
از هر که خبر جستم ازین راز نهانی فریاد که او نیز چو من بیخبری بود

بزم آرای خوش تکلمی **ملا حیرانی قمی** که بیشتر در همدان قیام پذیر بود فکر رسا و طبع خوشی داشته و در سنه ثلثین وتسعمائة دار فانی را گذاشته این بیت از وست

دوش آتشیکه بر سر کویش بلند بود
آتش بخود آه من دستمند بود

شاعر پسندیده صفات **ملا حیدر کلوج** ساکن هرات

که بموزونی طبع ولطف کلام اتصاف داشته باستماع صیت فیاضی
وقدرشناسی میرزا شاه حسین والی سند ببلاز متش رسیده چندی
در آنجا بسر برده بسبب عدم توافق بحصول زاد وراحله راهی وطن گشت
وتا قصبه پات قریب سیوستان فایز شده در سنه ۹۳۸ ثمان وار بعین
وتسعمائة بهانجا درگذشته از تصنیفات خود دیوانی مختصر گذاشته این چند بیت از وست

گر میسر نشود بوسه زدن پایش را　　هر کجا پا بنهد بوسه زنم جایش را
ماخته دلان داد دل خود ز که خواهیم　　چون نیست کسی غیر تو فریاد رس ما

نصیحت می کنم هر شب دل دیوانهٔ خود را
که با هر کس مگو از بیخودی افسانهٔ خود را

زمانه جرعهٔ غم ریخت در پیالهٔ ما　　نصیب کس نشود آنچه شد حوالهٔ ما
یک سخن بشنو که گویم از وفاداری ترا　　با کسی منشین که آموزد جفاکاری ترا
لطف تو گر حوالهٔ غیر است چاره چیست　　درد تو گر نصیب دل ماست یا نصیب
شدیم خاک و نکردی بتربتم گذری　　مگر ز جانب ما خاطرت غباری داشت
بیا که عمر عزیزم بجستجوی تو رفت　　ز دل ز رفتی و جانم در آرزوی تو رفت
آئین زهد کار من می پرست نیست　　گر من هزار بار بگویم که هست نیست

ز هجران بر لب آمد جان و دیدار آرزو دارم
ز عمرم اندکی مانده هست و لیکن آرزو دارم

ای مراشب همه شب نالهٔ جانگاه از تو غافل از نالهٔ شبهای منی آه از تو

صاحب کلام رنگین وطبع موزون ملا حیرتی از اهالی تون که بنغز گوئی حیرت افزائی ارباب سخن وبجوش کلامی فرحت پیرای اصحاب این فن بوده در آغاز شباب از وطن مألوف سری بعراق کشیده ودر مراتب شعری بطبع بلند بمدارج کمال متصاعد گردیده ولشرف مصاحبت شاه طهماسب صفوی اعتبار نمایان بهم رسانیده از آنجا که شاه در عنفوان جوانی از جمیع مناهی تایب گشته باجرای احکام شرعیه اهتمام تمام می داشت وبه تخریب میخانه ها از ممالک محروسه همت والا نهمت برگماشت اتفاقاً در آن ایام ملا غزلی طرح داده بود بعضی حاسدان از آن این بیت.

از حسد امروز زاهد منع ما از باده کرد
ورنه کی آن نامسلمان راغم فردای ماست

بمسامعه اجلال شاهی رسانیدند حیرتی باندیشه باز پرس فوراً از آنجا گران گرفته خود را بگیلان که تا آنزمان در تصرف شاهی نه در آمده بود رسانید بعد چندی قصیده در منقبت جناب مرتضوی گفته روح مبارک را شفیع جرایم خود گردانید شاه والا دستگاه از سر غضب در گذشته اورا طلب ساخت وبافزایش عزت واحترام وی پرداخت پس از آن بکاشان رفته رخت اقامت در آنجا انداخت آخر کار در سنه ۹۶۱

احدی و ستین و تسعماة که جام حیاتش لبریز شده بود شبی در عالم مستی از بالاخانه در افتاده جان داد از اشعار آبدار اوست

حیرتی نالهٔ زدرد دل خود چندان کرد — که دل یار ببدد آمد و اغیار گریست
که دل از عشق تبان گه جگرم می سوزد — عشق هر لحظه بداغ دگرم می سوزد
همچو پروانه بشمعی سروکار است مرا — که اگر پیش روم بال و پرم می سوزد
دل تاب دران زلف گیره گیر ندارد — دیوانهٔ ما طاقت زنجیر ندارد
ماند در زلف تو دل وای بر آن صید ضعیف — که بدام افتد و از خاطر صیاد رود

نظر مکن سوی من در میان خلق مباد
که من زهوش روم دیگران نظاره کنند

رباعی

ای آنکه دوای دردمندان از تست — ابراز تو بگریه غنچه خندان از تست
هرچند مرا گناه بیش از پیش است — چشم کرمم هزار چندان از تست

چهره آرای شاهدان معانی **ملا حرفی اصفهانی** که خواهر زاده ملا نیکی است مدتی در مشهد مقدس بوده و همانجا نشو و نما یافته کلامش یک حرف موزون است و اشعارش فصاحت مشحون در علم عروض و قافیه مهارت تامه داشت و بخوش نویسی و انشا پردازی علم شهرت میافراشت گویند در قزوین رفته هفت بند کاشی را

جواب گفته از پیشگاه شاه طهماسب صفوی بعطای صله نمایان سرفرازی یافت ودر شهد مقدس سنه ۹۷۱ احدی وسبعین وتسعمائة بدار جاودانی شتافت از کلام اوست

بهر طرف ز تو آزرده لب فریاد است — هزار داد ز دست تو این چه بیداد است
نشسته بر سرم گر مردنم خاطر بود شادش — اجل بشتاب تا یار از سر من شاد برخیزد
تو آن بهجر تو آسان وداع جان کردن — ولی وداع تو آسان نمی توان کردن
دوشینه که رفتی ز برم یار که بودی — می با که زدی شمع شب تار که بودی

رباعی

جانا ز تو بر سرم بلا می آید — وز تو بدلم تیر جفا می آید
گفتی سگ خویش خوانده ام حرفی را — حرفی است کز و بوی وفا می آید

شمع محفل چرب زبانی مولانا تقی الدین حزنی اصفهانی

که از شاعران خوش کلام بود و با اکثر علوم آشنائی مالا کلام داشت از فترات هرات عزم بارگاه اکبری کرد فاما بسر منزل مقصود نارسیده بکمال حزن در موضع رسول آباد در سنه ۹۷۷ سبعه وسبعین وتسعمائة پا بدامن فنا کشیده از وست

مرا برساده لوحی های حزنی خنده میآید — که عاشق گشت و چشم مرحمت از یار میدارد
من دانم و غمش غم او داند و دلم — ناصح تو فکر نیک و بد کار من مکن

چو برون روم ز بزمت غم آن کند بلا کم
کز صحبتم مبادا الم کشیده باشی

مرجع اقاسی و ادانی **قاسم بیگ حالتی** ترکمانی که در بلدهٔ طهران رشد و ترقی یافته و در عهد شاه طهماسب صفوی در قزوین بدرس و تدریس تا حالت حیات مشغول بوده در مراتب شعری طبع خوشی و فکر رسا داشت صاحب دیوان است این چند بیت و رباعی از افکار اوست

حالتی سوخت دل خلق دگر ناله مکن — یا چنان کن که کسی نشنود آواز ترا
آوارهٔ که بهر تو از خانمان گذشت — از غیر بهر خاطر او می توان گذشت
چون نالم که درین سینه دل زاری هست — راحتی نیست در آن خانه که بیماری هست
گفتی که کنم فکر و دل حالتی آخر — او جان ز غمت داد تو فکر دگری کن

رباعیات

راضی بغم جدائیم خواهی ساخت — بیگانه ز آشنائیم خواهی ساخت
جور تو ز حد گذشت دانم آخر — مشهور به بیوفائیم خواهی ساخت

دله

جانم بلب از لعل خموش تو رسید — از لعل خموش باده نوش تو رسید
گوش تو شنیده ام که دردی دارد — در دل من مگر بگوش تو رسید

وله

دلدار اگر بدام خویشم فکند　　از تو نمکی بر دل ریشم فکند
ترسم بغلط ربوده باشد دل را　　بیند چو دل من است پیشم فکند

وله

امروز چه شد که مست جام گلۀ　　سرگرم بدادن پیام گلۀ
من چشم هزار عذر خواهی دارم　　با من لب تو هنوز در مقام گلۀ

کاروان منازل نکته رانی حزینی خراسانی که مرد تجارت پیشه بود و در مراتب شعری خوش اندیشه فکر رسا و تلاش نیکو داشت این دو بیت از و بنظر در آمده

کسیکه پیش تو اظهار آشنائی کرد　　ترا بدشمنی خویش رهنمائی کرد
تمام عمر ستم کرد و من همان عاشق　　بیک نگه که در آغاز دلربائی کرد

مرد میدان دقیقه رسی و باریک بینی میرزا محمد رضی حزینی کو از سادات عظام رضوی است باگهی انواع نظم ممتاز و بعرصۀ سخنوری یگانه تاز بود این بیت از و بملاحظه رسید

بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا
بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

گوشوارۀ افراد انتخابی میرزا سلیمان حابی که اصلش

از قصبه نطنز من مضافات اصفهان است بکمالات ظاهری آراسته
وبفنون شاعری پیراسته بود گویند صاحب تذکره است این سه
بیت از کلام اوست

چندان الم از بیکسی خویش ندارم غمخوارگی مردم بیگانه مرا کشت

ز فریب وعده امشب نزدیم چشم بر هم
که شب امیدواری درخانه باز باشد

بخانه اش روم واین کنم بهانه خویش که مست بودم وکردم خیال خانه خویش

مجمع اوصاف معنوی وصوری **میر عزیز الله حضوری**
که از سادات کرام قم است بطبع رنگین عزیز دلها وبکلام دل نشین
مقبول فصحا بود وباخلاق پسندیده وخصایل حمیده اتصاف داشت
وبشرف حضوری شاه طهماسب صفوی بهره مند گردیده آخر کار در نجف
اشرف سکونت گزیده همانجا واخر سنه مائة عاشر بدار خاموشان
آرمیده از اشعار آبدار اوست

ببالین آمدی در وقت مردن ناتوانی را
ازین زحمت بمردن ساختی مایل جهانی را

بجرم آنکه نه مردم ز ذوق روز وصال
فراق آنچه بمن میکند سزای من است

در وقت شکوه گریه زبانم زکار برد ورنه دل رمیده من صد خیال داشت
هرکه بروی از غم عشق تو بیداد رود حال من بیند و حال خودش از یاد رود
بروز مرگ فغان بر مزار من مکنید زمانه را خبر از جور یار من کنید
بشب فراق منعم مکن از فغان حضوری چکنم دلی ندارم که فراق دیده باشد

معرکه آرای سخندانی **هیبت الله حاتم کاشانی**

که در اوایل هیبت تخلص میکرد آخر بحاتم تغییر نموده مرد خوش تلاش و نیکو فکر بوده بیشتر اوقات بسیاحت بسری برد این دو بیت از و بنظر در آمد

فتادم از نظر هرکه بود در عالم هنوز چشم بدانند پیش در قفای من است
بکسی زمان رنجش نکنم حکایت از تو که مباد بر زبانم گذرد شکایت از تو

طوطی شکرستان نازک پسندی **خواجه حاجی محمد سمرقندی**

که بموزونی طبع و فکر بلند معروف بوده و باوصاف حمیده و اخلاق پسندیده موصوف این بیت از دست

از شوق نرگس تو که هستیم مست ازو
چندان گریست دیده که شستیم دست ازو

صاحب گفتار درد انگیز **حیدری از اهالی تبریز** که نیکو خصال و شاعر نازک خیال بوده بزیارت حرمین شریفین شرف اندوز گشته

ودو بار از وطن خود بگلگشت هند رسید وقصاید مدحیه بامرای عالی
مقدار اکبری گذرانیده بحصول صلات نمایان مراجعت ولایت نمود ودر
سنه [illegible] اواخر ماته عاشر راه عقبی پیمود این چند بیت ازو بملاحظه درآمد

چو ریزم اشک از دل آه درد آلود برخیزد
بلی چون آب بر آتش بریزد دود برخیزد
درآتش است زعشقت تن بلاکش من
بآب تیغ تو خواهم نشیند آتش من

حیات بخش قالب خوش بیانی **ملا حیاتی گیلانی** که شاعر
خوب است وکلامش مرغوب در اوایل حال بشغل تجارت در کاشان
آمد و شدی نمود و باموزونان آندیار گرم صحبت میبود وقتی در گیلان
شاعری متخلص بمیلی در حالت مستی بضرب شمشیرش مجروح ساخته
وباوجود قدرت انتقام چون آنحرکت ازو در عالم مستی سرزد میل بپاداش
نکرد و پس ازاندمال جراحت از گیلان بکاشان رفته از آنجا رو بنزهت
کده هند نهاد و بظل عاطفت حکیم ابوالفتح گیلانی درآمده بوسیله جمیله
اش دربارگاه اکبر پادشاه وشاهزادگان والاتبار نقد عزت واعتبار
بکف آورد و ذخیره اندوز جمعیت فراوان گشت واواخر عمر دامن دولت
خانخانان گرفت واز دست مرحمتش کامیاب نوازشات وانعامات

بیکران گردید و در سنه خمس عشر و الف پا بدامن عدم کشید ازوست

ترا هرگز گریبانی نشد چاک چه دانی لذت دیوانگی را
از بسکه رفو زدیم شد چاک این سینه همه بدوختن رفت
چو رسد رقیب خندان کشدم طبیبدان دل که مبادا دیده باشد نظر عنایت از تو

رباعی

تا پختن آرزو بود پیشهٔ تو جز پای تو زخمی نزند تیشهٔ تو
دشمن نکند آنچه تو با خویش کنی ای خون تو بر گردن اندیشهٔ تو

مشغوف نیکو تلاشی مولانا حیاتی کاشی که عذوبت از کلام رنگینش ظاهر و فصاحت از اشعار متینش باهر اتفاقاً بمصاحبت بعضی ملاحده از اهل نقطه در افتاده همراه آنها بحکم شاه طهماسب صفوی محبوس گشته مبتلا شد اید گردید بعد دو سال از آن شکنجه مخلصی یافته بشیراز شتافت و چندی در آنجا گذرانیده بوطن خود کاشان رفت و خیالات فاسده که بصحبت آن فرقه ضاله در سر داشته بکیفر بد رساخت پس ازان متوجه ممالک جنوبیه هند گشته در احمد نگر بسر می برد یکی از مقربان بساط فیض مناط جهانگیر پادشاه توصیفش بمسامعه اجلال شاهی رسانیده وی حسب الحکم فیض شیم ببارگاه شاهی رسید و مشمول مراحم و نوازشات خسروانه گردید در آن ایام که پادشاه جمجاه را مثنوی امیر خسرو مسمی بنغلق

نامه پسند خاطر مبارک افتاد بسبب فقدان یک مبحث آن
کتاب شعرای ملازم رکاب بنظم آن مأمور شدند هریکی متاع افکار خود
پیش کش حضور پادشاهی ساخت از آنجمله مذر حیاتی منظور و مقبول افتاده
و در جلدوی آن بصلگر انمایه سرفرازی یافت آخرکار در سنه ۱۱۱۱ عشر ثالثه
مائه حادی عشر پشته حیاتش از هم گسیخت از افکار اوست

فغان که رنجش جانان بآنمقام رسید که هرکه کرد گنه این انتقام کشید
خاک کوی تو بسیل مژه پرنم کردیم تا غباری تبوازر گذر ما نرسد

زبده سخنوران اهل دل شاه باقر متخلص بتخلص اصل کر از سادات مشهد
مقدس است بخدمتی از خدمات روضه مطهره حضرت امام علی موسی
رضی الله علیه السلام قیام داشت و در عهد دولت جهانگیری بهند
آمده سرمایه جمعیت حاصل ساخته بعزت و اعتبار میگذرانید آخر الامر در
سنه ۱۱۱۰ عشره رابعه مائه حادی عشر جاده هستی پیچید این یک بیت
و رباعی از وست

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

رباعی

مائیم که در بحر فنائیم همه در کشتی عمر ناخدائیم همه
تا آمده ایم رفته ایم از عالم در گوش زمانه چون صدائیم همه

ناظم خوش کلام و پخته گو حسن خان شاملو که اصلش از ایل است از امرای نامدار بود و اباعن جد بمناصب عالی سرفراز بها داشته و مدتی در عهد شاه عباس ثانی و شاه سلیمان صفوی لوای حکومت هرات افراشته در آنجا عمارات نیکو و باغات پاکیزه ساخت و در نظم پردازی فکر بلند و طبع رسا داشت و خط نستعلیق خوب می نگاشت مشرقی واوجی و فصیحی بیشتر در صحبتش می بودند آخر الامر در سنه احدی و اوسط مائه حادی عشر بهرات بساط حیات نوردید و در مشهد مقدس مدفون گردید از کلام اوست

توان ز سیر گل و گشت لاله زار گذشت
نمی توان ز تماشای روی یار گذشت

بروی لاله و گل خواستم که می نوشم
ز شیشه تا بقدح ریختم بهار گذشت

تا گشایم مژه هر طرفم جیحونیست
عالمم خرمن اشکست ازرخ گندم گونیت

ای که بیداری خموشم در وداع دوستان
گر زبان شرم دانی هر نگاهم نالهٔ ایست

نگنجد ناله ام در زیر گردون
مصیبت خانه ام بسیار تنگ است

صد باغ و بزم چشم براه من اوست
دست جنون گرفته بویرانه می روم

خوگرفته نغز گفتاری مولانا آقا حسین خوانساری که در عهد سلطنت شاه سلیمان صفوی سر آمد فضلای روزگار بود فضایل و کمالات

وی از مصنفاتش که منجمله آن تعلیقات برحاشیه قدیمه علامه دوانی است ظاهر و استعدادش در فنون نظم و نثر از تألیفاتش باهر کلامش مملو از بلاغت است و اشعارش مشحون فصاحت آخر کار در سنه ۱۱۰۰ اوسط ماته حادی عشر راه آخرت پیش گرفت این رباعی از طبع موزونش بملاحظه درآمد

ای باد صبا طرب فزای آئی از طوف کدامی کف پای آئی
از کوی که برخاسته راست بگو ای گرد بچشم آشنا می آئی

مجمع کمالات انسانی حکیم حاذق گیلانی که ولادتش فتح پور سیکری واقع گشته درزمان دولت جهانگیر پادشاه بمنصبی امتیاز داشت و در عهد شاهجهانی بروش پدر بزرگوار خود حکیم همام که درزمان اکبری بسفارت عبداللہ خان والی توران مأمور گشته بود حکیم حاذق هم بهمان اعتبار از پیشگاه شاهی بسفارت امام قلی خان والی توران رخصت یافت و بعد ادای سفارت ببارگاه پادشاهی رسیده بمنصب سه هزاری و خدمت عرض مکرر سرمایه عزت و افتخار اندوخت اواخر عمر در مستقر الخلافت اکبرآباد پابدامن عزلت کشید و بتقرر وظیفه شایسته سرفراز گردید آخر الامر در سنه ۱۰۶۰ سبع وستین والف در اکبرآباد بدار بقا آرمید این چند بیت از کلام رنگین اوست

بلبل از گل بگذر و گرد چمن گردیدمرا بت پرستی می کند گر برهمن بینیدمرا

در سخن پنهان شدم مانند بو در برگ گل
هر که دارد میل دیدن در سخن بیند مرا

بوی گل امشب ز دود شمع میآید برون
بلبل اشکی بر سر خاکستر پروانه ریخت

دلم بهیچ تسلی نمی شود حافی ق بهار دیدم و گل دیدم و خزان دیدم

انجمن آرای نکته دانی گر بخش **حضوری ملتانی** و اصلش از قوم هنود کنبو است مشار الیه از مدتی در مهتراکه بفاصله چند فرسخ از شاهجهان آباد واقع است توطن گرفت در معرفت اصناف سخن شانی بلند داشت و بمهارت اقسام این فن فکر لطافت پسند مرد خوش اخلاق و با تمکین بود اوایل حال بخدمت میر محمد معصوم مشرب مستفید گشته و با میرزا بیدل سالها صحبت داشته بمشق سخن پخته و پرکار برآمد و مدتی همراه سید قطب الدین علی خان بسر رشته منشی گری بوجه قلیل قناعت کرد و در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائه ثانی عشر راه بادیه فنا گرفت از اشعار آبدار اوست

چشم بهبودی ازان سرو سهی داریم ما این عجب کز سرو امید بهی داریم ما

بیمن عشق او بر آه و فغان دست مدار م
چه غلیان این دم و دود از طفیل همنفس دارم

شنیدم کاروانی میرسد از جانب کنعان
نظر بر گرد راه و گوش بر بانگ جرس دارم

رسید بر سر بام آفتاب من وقتی
که آفتاب رسیدست بر سر بامم

نکته سنج سخن شناس لاله **شیورام داس** که حیا تخلص میکند
اصلش از اکبرآباد است پدرش لاله بهوکنی مل در منصدیان عمده سرکار
اسدخان وزیر اعظم عالمگیر پادشاه انتظام داشت بالجمله حیا صاحب طبع سلیم
و فکر مستقیم بود و در مراتبت نظم از اقران گوی سبقت ربوده مشق سخن
بخدمت میرزا بیدل میگذراند و نثری بطرز چهار عنصر موسوم بگلگشت
بهار ارم نگاشت آخر الامر در عمر چهل و چند سالگی در اکبرآباد سنه ۱۱۴۱ اربع
واربعین ومائة والف درگذشت از کلام متین اوست

نبردی سنر بجیب و پا برون آوردی از دامن
غلط کردی ره نزدیک را از دور بینی ها

بیاد چشم تو داریم می پرستی ها
رسانده ایم بگردون دماغ مستی ها

بسر مجنون و دست گلرخان مسکن نداشت
امتیازی بود در ایام پیشین سنگ را

از فیض بهار است چمن را طاوس بلبل عجبی نیست بر آرد پر طاوس

در بیابانیکه ما داریم صبر از تشنگی
سینه مالد بر زمین چون سایه ابر از تشنگی

گلدسته چمنستان رنگین بیانی میرزا امام قلی حشمت اصفهانی
که برادر کوچک میرزا جعفر راهب است از ولایت وارد هندگشته اوایل
حال برفاقت نواب برهان الملک سعادت خان آئین بسر برد پس
از چندی ستبرک رفاقت پرداخته در شاهجهان آباد اقامت گزید
و بوسیله جمیله سادات خان و حکیم الملک معصوم علی خان شرف اندوز
حضوری محمد شاه پادشاه گشته بعنایت خلعت و خطاب عماد الدین خان
سرفرازی اندوخت و بمصاهرت حکیم الملک هم چهره اعتبار برافروخت
و در سخن سنجی بحسن گفتار مقبول فصحای روزگار و با شعار آبدار پسندیده
بلغای نامدار بوده او سط مائه ثانی عشر راه دار آخرت پیموده این چند بیت ازوست

خرامان ساختی در صحن گلشن سرو قامت را بپا کردی دگر هنگامه روز قیامت را

گر نیست عاشق رخ خوبان چو چشم من از بهر چیست دیده نمناک شیشه را

خرم از سبزه خطت چمنی نیست که نیست
روشن از شمع رخت انجمنی نیست که نیست

ای جان جهان گرچه نهانی ز نظرها هر سو به تماشای تو خلقی نگرانند

ای زلف مشکین ترا خورشید تابان در بغل
وی لعل نوشین ترا صد شکرستان در بغل

لعل معدن کامرانی محتشم علی خان حشمت بدخشانی

که از سادات عالی درجات آن دیار هست یکی از اجداد او وارد هندوستان گردیده پدرش میر باقی مدتی برفاقت محمد یار خان که عالمگیر پادشاه او را در هنگام رونق افروزی دایره دولت بممالک دکن بنظامت شاهجهان آباد مأمور فرموده بود بعزت و احترام تمام بسر برد حشمت در شاهجهان آباد تولد و نشو و نما یافته در فنون نظم از هم طرحان افضل ثابت و شیخ عبد الرضا متین و دیگر فصحای عصر بوده جواهر زواهر کلامش آرایش عروس سخن و لالی آبدار اشعارش آویزه گوش شاهد این فن دیوانش قریب هفت هزار بیت هست آخر الامر در سنه ۱۱۶۳ ثلث و ستین و مائة و الف رهگرای عالم بقا گشت از کلام اوست

بیا کز رشک سوز انیم با هم بلبل و گل را
تو گل را کن خجل در حسن و من در عشق بلبل را

کشتند شمع را چو سحر اهل بزم گفت — این روز بود اول شب در نظر مرا

شب چنان بیکسیم سوخت بگویید که زرد
دل سنگ آب شد و صورت دیوار گریست

گر چنین شهر بسود ای تو دیوانه شود　　همچو زنجیر ز هر کوچه فغان برخیزد
در آرزوی زخم تو صد سینه چاک شد　　تیغ تو در غلاف و جهانی هلاک شد
با رقیبان نکنم سجده خاک در دوست　　این نمازی است که بی شرط جماعت باشد

رباعی

زین پیش که دل ناله و آهی میکرد　　چشمش بمن التفات گاهی میکرد و
گریان گریان زدور میدیدم و او　　خندان خندان بمن نگاهی میکرد

مرزا د

آئینه ببزم دلگشای تو رسد　　ای جان نگاه
هم شانه بزلف مشکسای تو رسد　　مارا چه گناه
ما خاک شویم و سرمه منظور افتد　　دا غیم ز رشک
دل خون شود و حنا بپای تو رسد　　سبحان الله

صاحب کلام پر درد و شور حکیم بیگ خان حاکم از اهالی لاهور که از اعیان قوم اوذبک است در اوایل عصر محمد شاه پادشاه بخطاب خانی و منصبی شایسته سرفرازی یافته آخر دست بدامن فقیر زد و بگلگشت شاهجهان آباد و کشمیر پرداخته عزم زیارت حرمین شریفین نمود و بعد احراز سعادت زیارت باز فائیز وطن مالوف گشت در فنون شعری شاگرد آفرین لاهوری است طبعش به بلاغت آشنائی داشت و اشعارش بفصاحت هم

نوائی تذکره مختصری مسمّی بمردم دیده تالیف نموده و در سنه ۱۸۲ اثنین و ثمانین
مائه والف راه آخرت پیموده از افکار اوست

از در مران بحرف بدان ای نکو مرا تا کرده امتحان مکش ای تند خو مرا
فلک باین تن کاهیده اشکبار م ساخت هزار شکر که تسبیح ذکر یار م ساخت

درخموشی گفتگو ای شوخ و مستی در خمار
نیست کار هیچکس این کار کار چشم تست

آمدی در بزم و مینای می از جوش نشاط درمیان گریه همچون طفل خندیدن گرفت

کسی بعجز من زار بر زمین نه نشست
نشست نقش قدم لیک این چنین ننشست

زابلهی مکن اشعار را وسیله رزق
ببین زمین سخن قابل زراعت نیست

تهمت دزدی دل را بکه بندم آخر هر کرا می نگرم نام ترا می گیرد
چون غنچه فسرده که نشکفت در بهار گفتم بوصل هم دل من وا نشود نشد
شیخ در عزلت و نظر در خلق لنگ گردید لیک کور نشد

دست از جهان نه شسته بحق در نیاز بود
زاهد وضو نه کرده بفکر نماز بود

بلبلان چون بچمن زمزمه بنیاد کنند یادی از حسرت مرغان قفس زاد کنند

نه بدد آشنائی نه بعشق راه دارد بچه کار آید این دل که کسی نگاه دارد
بآن نگار گل از شرم رو برو نشود هزار رنگ شود لیک همچو او نشود

سبو را گر نبرد از خود ادای چشم می نوشش
چرا در بزم از میخانه می آرند بردوشش
کشیدم ذلت از هر نیک و بد پابوس او کردم
برای این نماز از آبروی خود وضو کردم

دهد اهل نظر را زینت ظاهر پریشانی که آرد خانهٔ چشم سپیدی رو بویرانی
ظهور کون ز نیرنگ وحدت ذات است هزار رنگ برآرد گل و بهاریکی

مطلع دیوان سخن سنجی **شیخ محمد علی حزین** لاهیجی که نسب والایش بهجده واسطه بشیخ زاهد گیلانی سهروردی مرشد سید شاه صفی الدین اردبیلی جد سلاطین صفویه میرسد و ولادتش در سنه ۱۱۰۳ ثلث ومائة والف در اصفهان جلوه ظهور یافته در اوایل حال سری بسیاحت ممالک ایران کشید و اکثر بلاد خراسان و عراق و فارس و آذربایجان را پی سپر کرد و از فضلای دهر و علمای عصر بتحصیل علوم عقلی پرداخت و در هر فن از فنون ریاضی و حکمت استعداد تامل حاصل ساخت در مراتب شعری شاعر گرانمایه و ناظم بلند پایه بوده که از طبع سلیم و فکر مستقیم گوی سبقت از معاصرین ربوده اشعار آبدارش تشنگان بوادی سخن را

بزلال خوش گوار معانی سیراب گردانید و کلام با نظامش شایقان
این فن را بالفصاحت و بلاغت در نظم پردازی رهنمون گردید نظم بی
نظیرش از تکلف مبرا و ابیات دلپذیرش از تصنع معرا الحق داد سخنوری
داده و ابواب نظم گستری گشاده شیخ در سنه ۱۱۶۳ ثلث و اربعین و مائة و
الف کمر همت بعزم زیارت حرمین شریفین بر بست و عند المراجعت
عبورش به بلده لار افتاد در آن دیار از حوادث روزگار که منشاء آن وجود
بامسعود نادرشاه بود توقف مناسب ندیده خود را بساحل دریای شور
کشید و از بنادر فارس و کرمان و بندر عباس گذشته خود را به بندر شته که
از بنادر ملک سند است رسانید و از آنجا بر سیوستان و ملتان و لاهور
عبور کرده بمنزل مقصود که عبارت از دار الخلافت شاهجهان آباد است
فایز گردید و مدتی در آن دیار خلد آثار بسر برد عمدة الملک امیر خان متخلص
بانجام سیور عالی سیر حاصل بودی از سرکار محمد شاه پادشاه دهلی بوده بود در
آن فارغ البال بجمعیت خاطر میگذرانید قضارا هجو اهل هند از زبانش
سر زد و شعرای شاهجهان آباد را بشورش و پرخاش آورده طاقت
اقامت دهلی در خود نیافته متوجه اکبر آباد گشت و بعد توقف چند روزه
از آنجا بسیاحت بنگاله شتافت و از بنارس گذشته تا بعظیم آباد
رسیده باز بر حجت قهقری خود را به بنارس رسانید و در آنجا رنگ سکونت

ریخته عاقبت خانهٔ ترتیب داد و بهمانجا در سنهٔ ثلث و مائة و الف
رو بمنزل آخرت نهاد این چند بیت از کلام لطیف اوست

این هست که دل برده و خون کرده بسی را
بسم الله اگر تاب نظر هست کسی را

نبرد جلوهٔ گل جانب گلزار مرا می برد نالهٔ مرغان گرفتار مرا

از ساده رخان درتب و تاب است دل ما
زین آتش بی دود کباب است دل ما

تا باد صبا بوی ترا در چمن آورد برداشته هر شاخ گلی دست دعا را
بهر گشته زمین گیر ناتوانی ما رسیده است بشب روز زندگانی ما
نهفته ام بخموشی خیال روی ترا مباد کز نفسم بشنوند بوی ترا
اگر بدامن وصل تو دست ما نرسد کشیده ایم در آغوش آرزوی ترا
کوتاه صفیرم قفسم را بگذارید جائیکه رسد ناله بفریاد رس ما

پیش چشم تو ز غم گر نگذاریم چو شمع
بر تو روشن نشود محنت جانکاهی ما
آه تو فاش میکند عشق نهفته را حزین
دود دلیل می شود آتش ناپدید را

زهجران دیده ام حالیکه کافر از اجل بیند خدا کوتاه سازد عمر ایام جدائی را

جنون را کار ها باقی است با مشت غبار ما
که بازی گاه طفلان می شود خاک مزار ما

تخلم از گریه در آب است و ثمر پیدا نیست
تا فلک آتش آه است و اثر پیدا نیست

پنهان نگشت در دل صد چاک راز عشق
این خانهٔ شکسته هوا رانگه نداشت

از شوق زلبس چشم براه تو نشستم
تار مژه ام مدنگاهی شد و برخاست

نخلی شد و بارش همه پیکان بلا شد
هر نخم که ناز تو بباغ دل ما ریخت

چیده از دام و قفس طرفه بساطی هر سو
عشق نپنداشته مارا پر پروازی هست

فتنهٔ روز جزا در قدم جلوهٔ اوست
با قیامت قد او دست و گریبان برخاست

عشق میگویم و چون شمع لبم می سوزد
راز پنهان من امشب بزبان افتاده هست

بیهوده سینه بر در و بام قفس زدیم صیاد از مال اسیران خبر نداشت

دلم بوعده بر آتش فکندی و رفتی بیا که سوختن این کباب نزدیک است
تنگی سینه دلم را بفغان می آرد ورنه با ناز تو خاموشی و فریاد یکی است
زان پیشتر که چهره بمی ارغوان کنی داغت چو برگ لاله دلم را کباب ساخت
بیکس ترازین عاشق دلخسته کسی نیست عمریست که بیمارم و عیسی نفسی نیست
تا چند توان داد نفس این همه بر باد
چون نی همه فریادم و فریادرسی نیست
همراه رقیبان مگذر بر سر خاکم ما را ز وفای تو جز این ملتمسی نیست
پوشید حزین از شب ما صبح رخ خویش دل با که نفس راست کند هم نفسی نیست
شوریدگی برون نرود از دماغ ما زنجیر زلف سلسله جنبان عاشق است
تو خود بپرسش من زلف جانفزا بگشا
که قفل خامشی عشق بر زبان من است
جان رفت و نکردی گذری بر سر خاکم
دل خون شد و مغروری ناز تو همان است
ای وای بر اسیری کز یاد رفته باشد در دام مانده باشد صیاد رفته باشد
شادم که از رقیبان دامن کشان گذشتی
گو مشت خاک ما هم بر باد رفته باشد
در دام تو افشاندم و آزاد نشستم اسباب گرفتاری من مشت پری بود

مرا بسبزهٔ خط نرسته پیوند است وگرنه هر سر موی تو دلبری داند
خیال سایه نشینان سرو ناز جد است وگرنه هر شجری سایه گستری داند

رهائی کی توان از پنجهٔ گیرای صیادی
که تیغش خون ما را از چکیدن باز میدارد

مژه بر هم نزدم آیینه سان در همه عمر بسکه در دیده من ذوق تماشای تو بود
شمع بالین من خسته شد آنگاه رخش کز ضعیفی نگهم تا سر مژگان نرسد

یک تبسم کردی و شور جهان شد آشکار
یک اشارت کردی و صد داستان آمد پدید

سود ای کریمان همه سود است کز نیسان گوهر عوض قطره ز دریا نستاند
با آنکه می کم جگر از تشنگی چو شمع ابر بهارم از مژه اشکبار خویش
ای مست ناز طعن اسیری مزن بمن از خویش غافلی که نگشتی شکار خویش

گردون بزن بسوز و بکش جسم و جان زتست
چون شمع فارغیم ز سود و زیان خویش

ای طفل اشک پا بادب نه که ریخته است چون شیشه شکسته مرا در کنار دل
نشد فغان باثر تا ره جنون نزدم سخن به نشه نشد تا نفس بخون نزدم
داد جمعیت دلهای اسیران بر باد نکنم شکوه ازان زلف پریشان چه کنم
ز آواز خوش آن غنچه لب تا دو شد گوشم بخون آغشته تر از پنبهٔ ناسور شد گوشم

کوتاه ماند دست تمنا در آستین — داریم گریه بی تو چو مینا در آستین

چه خوش است با خیال تو نهفته راز کردن — بزبان بی زبانی سر شکوه باز کردن

تا دیده ام آن طره طرار پریشان — خاطر شده آشفته و گفتار پریشان

دامن مکش ای نخل وفا از کف عاشق — گل را نکند همرهی خار پریشان

شمع را شعله مسلسل ز دل آید بیرون — آه دل سوختگان متصل آید بیرون

زلف مشکین تو هر جا که شود غالیه سا — نکهت از نافه چین منفعل آید بیرون

روی که جلوه کرد که حیرانم این چنین — زلف که دیده ام که پریشانم این چنین

کنون نهی ز قفس منتم بآزادی — که آتشم بخس و خار آشیان زده

بجلوه های رسا سر فراز می آئی — مگر بغارت عمر دراز می آئی

نیم بهجر تو تنها دو همنشین دارم — دل شکسته یکی جان بیقرار یکی

بعندلیب چمن نوبت فغان نرسد — حدیث جور تو گویم گر از هزار یکی

کردی ز شکنج قفس امروز برونم — کز بال و پرم قوت پرواز گرفتی

ای آنکه غم هجر کشیدن نتوانی — ترسم که رخش بینی و دیدن نتوانی

رشک محبتم نگذارد نفس کشم — دل از حدیث شوق پر است و زبان تهی

چو چشم آینه حیرانم از جمال کسی — پری بشیشه دل دارم از خیال کسی

چه عجب گر نگهش داشت سر الفت ما — برق راه است نوازش بگیاهی گاهی

رباعی

ساقی قدحی که دور گلزار گذشت　　مطرب غزلی که وقت گفتار گذشت
ای هم نفس از بهر دل زار بگو　　افسانهٔ آن شبی که با یار گذشت

ستیاح بیدای سخن ایجادی حاجی شاه عبدالهادی که صاحب طبع متین وخیالات رنگین بوده پختگی از کلامش پیدا و پرکاری از اشعارش هویدا پس از آنکه بطواف مکه معظمه و زیارت مدینه منوره سعادت اندوخته حاجی تخلص ساخت و بعد اتمام ایام سفر اقامت در مدراس انداخت و او اخر ثانی عشر داعی اجل را لبیک گفت این چند بیت ازوست۔

لاله سان هر دو بهم دوخته خیاط ازل　　کسوت ماتمی و پیرهن شادی ما
یافت ذوق بستر افتادگی ما را مگر
سایه از روز یکه خوابیدست پهلو برنداشت

مرا مستغنی از اسباب ارباب فنا دارد　　ز موج سیل صحن خانه من بوریا دارد
ز تندرد شت بیتابی بآهو سیلی وحشت　　نمیدانم دل از شوق که آتش زیر پا دارد
گره کار فنا بود سر هستی ما　　حل این عقده بجز ناخن شمشیر نشد
نه پنداری بغفلت هم ز کار خویش بیکارم
که من در عین مستی همچو چشم یار هشیارم
برون کی میرود از آتش عشقت ز سر جوشم　　که بر دیگ گداز خویش چون تنخاله سر جوشم

تمام دشت طلب سبز چون گلستان است
زآب آبله پائی ره روان بی تو

جامع علوم عقلی و نقلی مولوی محمد حسن علی که جد اعلای او شاه فتح الله انصاری در زمان سلطنت شاه تغلق از ولایت وارد دهلی شده چندی در آنجا بخوبی بسر برد پس ازان بطریق سیاحت از آنجا مع اهل و عیال برآمده سری ببلده جونپور که در آن ایام دار الحکومت سلاطین شرقیه بود کشید و همانجا رحل اقامت افکند و بوعظ و پند خلایق مشغول گشت از آنجا که اوصاف حمیده و روش پسندیده آن بزرگوار شهرت گرفت حاکم آنجا بس مشتاق گشته روزی در مسجد جامع شرف صحبتش دریافت از آن باز در هر ماه دو بار بمجلس وعظ رسیده باحراز فوایدی می پرداخت پس چند موضع از پرگنه ماهل من تعلقات جونپور بنابر مصارف اهل و عیالش بطریق مدد معاش مقرر ساخت از آن زمان اولادش در آنجا سکونت دارند اکثری از آنان بشغل درس و تدریس و بیشتری بزاویه توکل و قناعت بسر برند و بعضی بنوکری سلاطین و امرا بعزت و اعتبار گذرانیدند بالجمله مولوی محمد صالح در هنگام خردسالی از وطن مألوف بنارس برخورد و بخدمت ملا محمد عمر که از تلمذ به خان آرزو و شیخ علی حزین بلا واسطه داشت کتب درسی عادی گذرانیده و در عنفوان شباب بتحصیل

علوم عربیه معقول و منقول بکمال استعداد پیش اساتذه عصر پرداخت
و بذهن نقاد در جمع این فنون مهارت شایسته و ممارست بایسته
حاصل ساخت و در علوم عقلیه و نقلیه بیک واسطه نسبت تلمذ بخدمت
مولوی برکت الله آبادی که از اعیان علمای عصر بود دوارد الحال بعد تحصیل
علوم و فنون عنان توسن عزیمت بکلکته منعطف ساخته چندی در آنجا
بسر برده آخر کار حسب الطلب اهل حکومت وارد مدراس گشته رنگ
اقامت ریخت و چند سال بعهده مدرسی مدرسه کمپنی اشتغال داشته
بمرور ایام لوای خدمت افتای صدر برافراخت و تا حال بعهده موصوفه
مأمور است و بکمالات ذاتی و صفاتی مشهور چونکه در فنون نظم هم طبع
بلند دارد و تلاش ارجمند گاه گاه بفکر سخن ملتفت می شود بعد اتمام این
کتاب در سنه ۱۲۵۸ ثمان و خمسین و مائتین و الف مرحله پیمای سفر آخرت
گشته از اشعار آبدار اوست.

نزاکت آنقدر دارد کف پای نگارینش
که برگ گل بجای خار باشد پای جانان را
پر از مشک ختن می بینم امشب کوه و صحرا را
مگر باد صبا وا کرد آن زلف چلیپا را

از بسکه وحشی است دل بیقرار ما رم میکند ز سایهٔ مردم غبار ما

بر روی زرد ما ست روان اشک لاله گون
یکجا بهم شد است خزان و بهار ما
تا دیده است گل بچمن روی یار من
از پنجه های خار گریبان دریده است

دوشم چون بسیر حمی ظالم دل من یاد کرد من جدا فریاد کردم دل جدا فریاد کرد

چشم تو دوست دارم اگر می طپم بجا است
بیمار دار از غم بیمار می طپد

شاید که بت ما گذرد بر سر راهی بر خاک نشینیم بامید نگاهی

حرف الخاء

حسان العجم خلاق المعانی **حکیم افضل الدین بدیل خاقانی** تحصیل از شروان است و نام اصلی وی ابراهیم بن علی در خدمت ابو العلای گنجوی باکتساب فضایل و کمالات کوشیده مقبول طبایع خاص و عام گردید و در مجلس خاقان کبیر منوچهر شروانشاه سلجوقی تقرب و اختصاص تمام بهم رسانید فاضلی باکمال و شاعری بلند خیال بوده در ساحت سخن یکه تازست و بفنون نظم پردازی ممتاز در اوایل حال حقانی تخلص میکرد و بعد از آن از پیش گاه خاقان مخاطب بخاقانی گشت آخر کار صاحب ترک و تجرید گردید بریاضات و مجاهدات بیش از پیش بآرایش باطن بجای ظاهر پرداخت و بسبب انقطاع ملازمت

خاقان بارشد ایدحبس هفت ماهه برداشته باقبال خدمات در
ساخت وبزیارت حرمین شریفین سعادت اندوخت مولانا عبدالرحمن
جامی قدس سره در نفحات الانس نوشته که خاقانی را ماورای طریقهٔ شعر گوئی
طوری دیگر بوده است که شعر در مقابل آن قدری و مقداری ندارد چنانچه
کلامش برآن دالّ است ومقالش مخبر ذوق وحال آخر الامر بقول
مشهور در سنه ۵۸۲ اثنین وثمانین وخمسمائة وبروایتی در سنه ۵۹۲ خمس وتسعین
وخمسمائة بخلوت کده عدم گرائیده در سرخاب تبریز آرمیده دیوانش
که یکسر مشحون بانواع نظم واکثر در مواعظ وحکم است ازآن بعضی چند درین
اوراق ثبت افتاد

برای آنکه زغیر تو دیده بر دوزم — بجای هر مژه در چشم سوزنیست مرا
رخ تو رونق قمر بشکست — لب تو قیمت شکر بشکست
لشکر غمزهٔ تو بیرون تاخت — صف عقلم بیک نظر بشکست
نیش مژگان چنان زدی بر دل — که سر نیش در جگر بشکست
من ندانستم که عشق این رنگ داشت — کز جهان با جان من آهنگ داشت
دل بماند از کاروان وصل او — زانکه منزل دور و مرکب لنگ داشت
روزم به نیابت شب آمد — جانم بزیارت لب آمد
از بسکه شنید یار بم چرخ — از یاد ب من بیارب آمد

همسایه شنید ناله ام گفت خاقانی را دگر شب آمد
هر که در طالعش فراق افتاد سایهٔ او از و کناره کند
خیاط روزگار ببالای هیچ کس پیراهنی ندوخت که آخر قبا نکرد

جان بخشمت آنساعت کز لب شکرم بخشی
دانم که تو زان لبها جان دگرم بخشی

رباعی

مرغیکه نوای درد راند عشق است پیکی که زبان غیب داند عشق است
هستی که زنیتت خواند عشق است آنچه از تو ترا باز رساند عشق است
ای شاه تبان بتان چو من بندهٔ تو دل در گرهٔ تلخم از شکر خندهٔ تو
تو بادی و من خاک سر افکندهٔ تو چون تند شوی شوم پراکندهٔ تو

مخزن کمالات صوری و معنوی ابو الحسن یمین الدین امیر خسرو دهلوی که اصلش از هزاره بلخ است پدر بزرگوارش امیر سیف الدین که از عمائد قبیلهٔ لاچین بوده در عهد چنگیز خان سری بهند کشیده و در عهد سلطنت شمس الدین التمش در سلک امرا منسلک گردیده و در قصبه پتیالی که از توابع دار الخلافت دهلی است طرح اقامت انداخته دختر عماد الملک را که از امرای نامدار بود بجبالهٔ نکاح در آورد و امیر خسرو از بطن وی در سنه ۶۵۱ احدی و خمسین و ستمائة متولد گشته پدرش وی را در جامهٔ پیچیده

پیش مجذوبی که بقرب جوار سکونت داشت برد مجذوب بمجرّد ملاحظه فرمود آوردی شخصی را که دو قدم از خاقانی پیش تواند رفت بالجمله در عمر هشت سالگی بمقتضای استعداد فطری در کمتر مدتی بکسب کمالات متنوعه پرداخته از پتیالی همراه پدر باتفاق دو برادر دیگر بخدمت سلطان المشایخ حضرت نظام الدین اولیاء بدوانی قدس سره که آغاز ظهور آنحضرت بوده رسید بشرف ارادت درآمده ذخیره اندوز سعادت گشت وچون بعمر نه سالگی رسید پدرش که عمر هفتاد ساله و بروایتی هشتاد و پنج ساله داشت در معرکه کفار برتبه شهادت فایز گردید امیر خسرو در مرثیه گفته

سیف از سرم گذشت و دل من دو نیم ماند
دریای خون روان شد و دُرّ یتیم ماند

پس ازان جد مادری او عماد الملک در تعلیم و تربیت وی کوشید تا آنکه در فضل و کمال ترقی بذیرفت و در نظم پردازی بفصاحت و بلاغت شهرت گرفت در بدایت حال بملازمت شاهزاده سلطان محمد خلف سلطان غیاث الدین بلبن ملتان شتافت و همانجا با خواجه امیر حسن دهلوی که وی هم ملازم شاهزاده بوده ملاقی گشته فیما بین سررشته اتحاد و ارتباط استحکام و انضباط یافت امیر خسرو پیش ملوک و سلاطین

روزگار کمال عزت و احترام داشت و در انبای زمان به لیاقت نمایان
علم تفوق میافراشت و آنچه در صلات قصاید مدح از سلاطین حاصل میکردی
همگی بصرف فقرای خانقاه سلطان المشایخ در آوردی و همین عادات
مستمره بود و خود مجرد زندگانی مینمود روزی قصیدهٔ در مدح حضرت
شیخ گفته بنظر مبارکش گذرانیدند آنحضرت را خوش آمده فرمود که صله
چه میخواهی چون در آن ایام بنظم پردازی و سخن سنجی خیلی اشتغال داشت
بعرض رسانیدند که شیرینی کلام میخواهیم شیخ فرمود طاسی پر شکر که زیر
پلنگ[ا] من است بیار و بر سر خود نثار کن و قدری از آن بخلق فرو بر
امیر حسب الحکم بعمل آورد لاجرم عذوبت کلام دلپذیرش مذاق جانها
را شیرین گردانیده و تشنگان زلال معانی را بسر چشمه سیرابی رسانیده
لیکن ازین درخواست تا آخر حیات تأسف و تحیر مینمود که چرا از شیخ
بهتر ازین چیزی نه درخواستم الحق خسرو ممالک سخن و پیشرو مسالک این
فن بود صورت سخن را بنقش و نگار تازه جلا بخش گردیده و پیکر کلام
را بنهایت خوبی و خوش اسلوبی حسن آرایش بخشیده باد ابندی مضامین
و معانی در وادی سخنوری یگانه و بصنایع و بدایع و لطف اطوار در
طرق نظم گستری منتخب زمانه است بر فضل و کمال وی تصنیفات متکاثره
اش برهان قاطع و برحسن مقال او تالیفات باهره اش حجتی ساطع نقل

[ا] تخت خواب

است که در عالم شباب شیخ سعدی شیرازی را در دهلی دریافته چنانچه
خود میفرماید

خسرو سرمست اندر ساغر معنی بریخت
شیره از خمخانه سعدی که در شیراز بود

و با این همه اشتغال شعر و سخن و مصاحبت سلاطین زمن از
ارباب درد و ذوق بود و سرمست بادهٔ شوق شورش عشق در سر
داشت و از سوز درونی خستهٔ جگر سینه بی کینه اش گنجینهٔ عرفان و دل
صفا منزلش آئینهٔ اهل ایقان بریاضت شاقه آشنا و بمجاهدات مافوق
الطاقه هم نوا بوده چهل سال صایم الدهر بود و ادای حج بطریقی طی ارض
همراه شیخ نمود و از مقبول ترین مریدان حضرت شیخ بوده که احدی
مافوق او قربی و منزلتی نداشت و همواره طریق اطاعت و محبت می
پیموده و نظر به پیر پرستی و جان نثاری می گماشت و گاه بیگاه در
خدمت شیخ حاضر می بود و درخواست یاران بی تکلف عرض می نمود
توصیف ذات همایونش لا الحد و لا تحصی است و بالاتر ازین چه خواهد
بود که سلطان المشایخ در حق وی فرمودی روز قیامت امیدوارم که مرا
بسوز سینه این ترک بخشند و همچنین بیشتر کلمات شفقت آیات بر زبان
فیض ترجمانش گذشته چنانچه می فرماید

خسرو که بشاعری نظیرش کم خاست در ملک سخنوری شهی خسرو راست
این خسرو ماست ناصر خسرو نیست زیرا که خدای ناصر خسرو ماست

گر برای ترک ترکم ارّه بر تارک نهند
ترک تارک گیرم و هرگز نگیرم ترک ترک

بروقت رحلت فرمائی سلطان المشایخ ازین عالم امیر خسرو بمعیّت تغلق شاه در لکهنوتی بود بعد مراجعت از سفر پیراهن صد چاک ساخت و خود را بر خاک انداخت و بعد وفات شیخ بکمال بی حلاوتی و تلخ کامی شش ماه زیسته در سنه ۷۲۵ خمس وعشرین وسبعماة بجوار رحمت ایزدی جاگزید و پائین مزار مبارک شیخ آسوده گردید در سبعه سنابل منقول است که بعد وفات وی حضرت شیخ رکن الدین ابو الفتح شهر وردی که در دهلی بوده بیاران خود فرمود که بیائید تا شریک تجهیز و تکفین امیر خسرو شویم و برای وی که از مداحین سلاطین بود دعای مغفرت کنیم چون در آنجا رسیدید که خسرو مرده افتاده است فورًا برخاسته بر زبان راند که من از فضل خدا بدولت شیخ خود آمرزیده شدم حالا احتیاج استغفار کسی ندارم و باز همچنان افتاده رو بعالم ممات نهاد گویند اشعار بلاغت شعار وی قریب پنج لک..... بیت است این چند بیت از دیوان مشهور او بخیر ترقیم درآمد

که ره نمود ندانم قبای تنگ مرا که میکشد ببر آن سرو لاله رنگ ترا

خدنگ غمزه ازین دیده بگذران روشن
کنون که دیده سپر ساختم خدنگ ترا

وه که از سوز درونم خبری نیست ترا در غمت مردم و بر من نظری نیست ترا
گرچه بر بود عقل و دین مرا بد مگوئید نازنین مرا
گوشش از یار در گران گشت است نشنود ناله حزین مرا
ابر و باران و من و یار ستاده بوداع من جدا گریه کنم ابر جدا یار جدا
حسن تو دیر نپاید چو زخم و رفتی گل بسی دیر نپاید چو شد از خار جدا

زان غمزه عزم کین مکن ترکانه قصد دین مکن
تاراج جان تلقین مکن آن هندوی بی باک را
تا شمع حسن افروختی پروانه وارم سوختی
پرده دری آموختی این دامن صد چاک را

ای دیده چه ریزی از برون آب کین شعله بجان گرفت مارا

بشکفت گل در بوستان آن غنچه خندان کجا
شد وقت عیش دوستان آن لاله بستان کجا
اشکم برون میافکند راز درون پرده را
آری شکایت ها بود از خانه بیرون کرده را

درین هوس که به بیند بخواب چشم ترا بخفت نرگس و بیدار گشت و باز نخفت

بباغ با تو همی کرد سرو پای دراز — بیک طپانچه که بادش بزد دراز نخفت
خوشم بدولت خواری و ملک تنهائی — که التفات کسی را بروزگارم نیست
نظاره هم نکرد گه سوختن مرا — آنکس که آتشم زد و از من گران گرفت
اکنون که تازیانه هجران کشید دل — جان رمیده را که تواند عنان گرفت
چه کردها که برآورده باشد از دلها — که فرق تا بقدم پر غبار می آید
بهار بی رخ گلرنگ تو چه کار آید — مرا یک آمدنت به که صد بهار آید
غم تو بار گران است لیک چون از تست — دلم گران نشود گر هزار بار آید
تو شبانه می نمائی ببر که بودی امشب — که هنوز چشم مستت اثر خمار دارد
رویت از غالیه خط بر رخ گل فام کشید — ماه را طرهٔ مشکین تو در دام کشید
بلب آمده است جانم تو بیا که زنده مانم — پس از آنکه من نمانم بچه کار خواهی آمد
سرم فداست چو تیغ تو گردد سر گردد — دلم نماند که تیر ترا سپر گردد
یار پیکان زد و من در هوس آن مردم — که زنم بوسه بر آن دست که پیکانم زد
ای اجل آن قدری صبر کن امروز کمن — لذتی گیرم ازان زخم که بر جانم زد

آزرده جانی را مکش بی خانمانی را مکش
مسکین جوانی را مکش آخر جوانی ای پسر
ای زده ناوکم بجان یکدو سه چار و پنج و شش
کشته چو بنده هر زمان یکدو سه چار و پنج و شش

گفته بودی گه گهی یک شب ازان تو شوم
روز گذشته درمیان یک دو سه چار و پنج و شش
پیش در تو هر نفس از هوس دهان تو
بوسه زنم بر آستان یک دو سه چار و پنج و شش

دل بستمت بزلف و ندانستم این قدر — کز وی چنین دراز شود گفتگوی دل
هر دم غم خود با دل افگار که گویم — چون طاقت آن نیست که با یار بگویم
افگار کنم همچو دل خود دل آن کس — کو را سخنی زین دل افگار بگویم

دردی است درین سینه که بیرون نتوان داد
حیف است که درد تو با غیار بگویم

همسایه می بسوزد و فریاد می کند — زان ناله ها که من پس دیوار میکشم
روشن چو روز کرد بر آفاق سوز من — این شعله کز جگر بشب تار میکشم
من گشته هجر یار خویشم — درمانده روزگار خویشم
زهر موی تو بر دل بند دارم — دلم خون گشت پنهان چند دارم
ایوان مرا دلبس بلند است — دردی بهوس رسید نتوان
این شربت عاشقی است خسرو — بی خون جگر چشید نتوان

چه بلاست زان دو چشمت نگهی بناز کردن
غمزه را گشاده دادن در فتنه باز کردن

بجفات سر نهادم بکن آنچه می توانی چکنم نمی توانم ز تو احتراز کردن

افتاده بودم در رهش بگذشت و گفتا کیست این

گفتند بیمار غمت گفتا نخواهد زیست این

خونی ز چشمم میرود از انتظار کیست این تیری بجانم می خلد از خار خار کیست این

دل کز بتان بوالهوس آورده بودم باز پس

بار دگر دزدیده کس بنگر که کار کیست این!

ای زندگانی بخش من لعل شکر گفتار تو در آرزوی مردنم از حسرت دیدار تو

ای غمزهٔ خون ریز تو خونم بافسون ریخته

افسون چشم کافرت زنگونه صد خون ریخته

ای کرده خسرو را زبون حالش نپرسیده که چون

خون کرده دل را از درون وز دیده بیرون ریخته

بفراغ دل زمانی نظری بخو بر و ئی به ازآنکه چتر شاهی همه عمر بای وهوئی

بیک کرشمه کزان چشم دلربا کردی چو جان بسینه درون آمدی وجا کردی

روا باشد که با آن روی چون شمع شب تاریک ما بی نور د ا ری

ای چهره زیبای تو رشک بتان آذری

هرچند وصفت میکنم در حسن زان بالا تری

خسرو غریب است و گدا افتاده در شهر شما باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

رباعی

هوشم نه مصاحبان وخویشان بردند این کج کلهان مو پریشان بردند
گویند چرا دل تو بخوبان دادی والله که من ندادم ایشان بردند

دل باخته خوش گفتاری **مولانا خواری** که از اشخاص تبریز است خوش فکر بوده وطبع موزون داشت ودر مراتب سخن سنجی از تلامذه لسانی شیرازیست ودر سنه ۹۷۱ ارتفع وسبعین وتسعمائة همانجا در گذشت این دو بیت ازوست

من که انگشت نما بودم ازان کو رفتم تا دگر تیر بلا را که نشان خواهد بود
بخت آنم کو که خواب آلوده برخیزی شبی ناله ام نشناسی وگوشی بفریادم کنی

شوریده نظم گستر **خاری قلندر** که اصلش از اصفهان است ودر سمنان سکونت داشته اشعارش پر درد وسوز است بیشتر در خارزار عشق بازی در افتاده اوقات بعشق وعاشقی بسر می برد این دو بیت ازو بنظر در آمده

زمانه چو نتوستمکاره بدست آورد عجب که یکدل آسوده در جهان ماند
نام لیلی بسر تربت مجنون مبرید بگذارید که بیچاره قراری گیرد

سخن پردازی بی عدیل **میرزا محمد خلیل** که اصلش از خراسان است ودر بهارستان سخن نهال وجودش سرسبزی وشادابی یافته در

بلده عظیم آباد بخدمت لایقه از سرکار عالمگیر سرفرازی داشت طبعش متین
است وکلامش رنگین اوایل مائه ثانی عشر نخل حیاتش از باد در افتاد از کلام اوست

کمر کوه شود خم ز گرانباری عشق
بار درد و غم یاقوت لبان سنگین است

قدمی سوی من دل شده هرگز نه نهد سرو این باغ دلاویز چه بانمکین است

دلی پر شور مستی فارغ از دنیای دون دارم
نمی آیم بخود جائی ازین عالم برون دارم
رسیدن تا شهادت گاه کوی او ز من ناید
که پیش ره ز سیل اشک صد دریای خون دارم

پسندیده نظم گستران سید حسین خالص مخاطب

باتمیاز خان که اصلش از اصفهان است و از سادات رضوی بود بعد احراز سعادت
حج در عهد سلطنت عالمگیر بادشاه بهند فایز گردید وصبیه فضایل خان میرسامان
دیوانی سرکار شاهی را بکمالات نکاح خود در آورد بحصول منصبی شایسته عزت
و اعتبار بهم رسانیده و باعانت روح الله خان یزدی میر بخشی بتدریج بخدمات
عمده سرفرازی اندوخته و در زمان دولت شاه عالم بهادر شاه بخطاب امتیاز
خان و نیابت صوبه عظیم آباد امتیازی عظیم یافته بعد چندی چنان بخاطرش گذشت
که نوکری گذاشته بولایت باید رفت پس بمقتضای برگشتگی طالع از نوکری

وخدمت ستر ک مستعفی گشته عزم ایران پیش نهاد خاطر ساخت واز راه دہلی ولاہور بملتان رسید واز آنجا بہ بکر دار افتاد میر عبد الجلیل بلگرامی کہ در آن ایام وقایع نگار و بخشی آنجا بوده از راه اخلاص باتمتاع خالص باز رفتن پیشتر پرداخته فاما چونکہ مدت حیات قریب الاتمام بود ممانعت میر فایده نه بخشید آخر از آنجا بر آمده بسیوستان منزل گزید خدا یار خان عباسی مرزبان کہ حسب الایمای خواجہ حسین خان کوکلتاش ناظم ملتان چشم براه او بود در سنه ۱۱۲۲ اثنین وعشرین ومائة الف شبی جمعی را فرستاده بطمع مال نظر بہ مال نکرده کارش تمام ساخت خالص صاحب ذہن وذکا بود وفکر بلند وطبع رسا داشت از افکار اوست

بہر حالت کسی ہمتم محروم نگذارد — کفم گر تو تہی بوسه دادم دست سایل را

کی شویم آزاد از قید خودی چون عنکبوت — بعد مردن ہم بدام خود گرفتاریم ما

شب کہ در بزم سخن از رخ خوب تو گذشت
شمع پیش از ہمه انگشت شہادت بر داشت

کہ بشہر آمده گرد یده حیران امروز — ہر طرف می نگرم آئینه بازاری ہست

در میکده امروز ز بد مستی ساقی — بشکست چنان شیشه کہ خون از دل ما رفت

بلبل غم عالم بکسی تنگ نگیرد — از شہر بصحرا شدم آن ہم قفسی شد

نقاش چون شمایل آن ماه میکشد — نوبت بزلف او چو رسد آه میکشد

رقیبا من نمیگویم گل وباغ وبہار از من

بهار از تو گل از تو هر دو عالم از تو یارا ز من !
مرا ای باغبان از داغ دل برگ و نوا باشد
چمن از تو گل از تو بلبل از تو لاله ز ارا ز من

مقدمة الجیش معرکه سخن آرایان امیر الامرا صمصام الدوله خان دوران خان که از اعاظم امرای محمد شاهی است در ظل عاطفت شاهی بکمال حشمت و شوکت زندگانی داشت آخر کار در سنه ۱۱۵۱ احدی و خمسین و مائة و الف بمحاربه نادرشاه رداد ترددات نمایان داده علف صمصام خون آشام گشت این دو بیت از طبع بلندش بملاحظه گذشت

بر سر بحر پر گهر گرچه بود نشست ما همچو حباب مفلسم ماو هوا بدست ما
سحر خورشید لرزان بر سر کوی تو می آید دل آئینه را نازم که پیروی تو می آید

فروغ دیده خوش کلامی میر خورشید علی بلگرامی که از اقارب میر عبد الجلیل است در سنه ۱۱۵۹ تسع و خمسین و مائة و الف سر باوج هستی کشید و بعد حصول فهم و تمیز کتب صرف و نحو از میر سید محمد تحصیل نموده و بمقتضای طبع روشن که ذوق شعر و سخن بمرتبه کمال داشت قدم بدایره این فن نهاد اول فصاحت تخلص میکرد بعد ازان خورشید بنام خود برگزید مشق سخن بخدمت میر مذکور مینمود و از صانع بلگرامی بصنایع

شعری آگهی یافت وتقریب تلاش معاش وارد بنارس گشته درآنجا به
صحبت شیخ علی حزین رسید بستر رفاقت میر نور الحسن خان بلگرامی
که از رفقای راجه شتاب رای ناظم عظیم بوده بفراغ خاطر میگذراینده واواخر
ماته ثانی عشره نوزدهم سفر آخرت گردید این چند بیت ازوست

درعشق بتان آنکه بود پرده درما آه سحراست دگرچشم تر ما
چون نکهت گل زین چمن آهسته گذشتیم آگاه نگردید کسی از اثر ما

دیده ودانسته بستم دل بسودای بتان
گرچه میدانم درین سودا زیان خویش را

نگار آمده باساغر شراب امشب مه دوهفته بکف دارد آفتاب امشب

مزن چو شانه درآن زلف دست خودای دل
برنگ آئینه رویش ببین وحیران باش

نکته سنج دقیقه شناس سید محمد خلوص از اهل مدراس
که خلف خواجه حسن چشتی است آشنای اسالیب نظم وخوش فکر بود
درابتدای حال مشق سخن بخدمت شاه عبد القادر فخری مینمود آخر کار اوایل
ماته ثالث عشر درهنگامه ملک جهان عرف دهوندیه برتبه شهادت
فایز گردید این سه بیت ازو بنظر رسید

من وصد آه وفغان وتی وصد بوسه بر لعلش هزاران پیچ تابم داد این قلیان کشیدنها

خواهم همه تن محو سراپای تو باشم چشمی شوم و وقف تماشای تو باشم
نمودی ذبح و شد سنجاف تو رنگین ز خون من
همین بود آرزو در دل که دامان تو نگذارم

مجمع الفضایل صدر الافاضل مولوی مصطفی علیخان خوشدل
کہ نام اصلی وی احمد مجتبیٰ و اصلش از کوپامو من مضافات دار الحکومت
لکھنو راست ذات شریفش در سنہ ۱۱۷۳ ثلث و ثمبعین و مائة و الف
از شبستان عدم قدم بعرصہ شہود نہادہ نسب ہمایونش بہ بیست
و ہشت واسطہ بناصر بن عبد اللہ بن امیر المومنین عمر بن الخطاب رضی اللہ
تعالیٰ عنہ کہ نسبہ ط امام حسن مجتبی علی جدہ و علیہ السلام است منتہی می شود
جد اعلای او شیخ ابراہیم بن ناصر در بخارا سکونت گزیدہ و بعد او چند
کس از اولادش در آنجا بکمال عزت و اعتبار بسر بردند پس ازان شیخ سلیمان
از احفادش در اوایل سنین اربعمائة بکابل لوای حکومت افراشتہ و پسرش
فخر الدین محمود نسیان شاہ و نبیرہ اش شہاب الدین فرخ شاہ بعد
او حکمران آنجا بودند آخر ملک کابل بتسخیر سلاطین غزنویہ در آمدہ و تفرقہ
تمام در اولادش رو دادہ شیخ شعیب از نبایر او با اہل و عیال سری
بلاہور رشید و از پیش گاہ حاکم دہلی قاضی کہنیوال کہ قریب بلدہ ملتان
است گردید و بعد وی فرزند رشیدش شیخ سلیمان کہ والد ماجد قطب العالم

فرید الدین شکر گنج قدس سره بوده بر آن خدمت مامور گشت پسر
آن خدمت ببرادرش شیخ فخر الدین که از احفاد جناب خوشدل مغفور
است معوض شد و رفته رفته بمرور دهور شیخ نعمت الله از احفاد وی
در قنوج رسید و از آنجا اولادش بکوپاموفا بیرگشته رحل اقامت افکنده
در آنجا با شرفای ذی اعتبار بهم نسبتی پرداخته بخوبی و خوش اسلوبی زندگانی
مینمودند الحاصل جناب ممدوح که از بنگان[ط] قاضی محمد مبارک شارح سلم
العلوم است بعد فوز بس تمیز و انفراغ از تحصیل کتب درسی باکتساب کمالات
بخدمت استاذنه نامدار اعنی مولوی رحیم الدین کوپاموی و مولوی غلام طیب
بهاری و مولانا حیدر علی سندیلی درساخته و باستعداد تمام علوم عقلیه و نقلیه و
دیگر فنون حاصل ساخته بفرط شوق همت عالی بحفظ کلام ربانی برگماشت
و بقوت حافظه در کمتر مدتی باتمام آن درمیان حفاظ عصر علم شهرت افراشت
و در سلک ارادت حضرت سید شاه غلام پیر بن قطب العارفین سید
شاه دین بلگرامی قدس سره هم در سلسله قادریه منسلک گردید و خرقه خلافت
سلسله صفویه که مشتمل بر طریقه علیه قادریه و چشتیه و سهروردیه و نقشبندیه
است از دست مبارک والا نژادش حضرت مولوی شاه غلام نصیر الدین
سعدی قدس سره پوشید از آنجا که فکر معاش از لوازمات بشری است
در عهد دولت نواب والاجاه جنت آرامگاه که از بینی اعمام او بوده در

ط نوه گان

سنه ۱۲۱۰ ماتین والف ببندر مدراس برخورده شرف اندوز ملازمت جناب
مستطاب گشت وبلیاقت شایسته وفراست بایسته بخاطر
مبارک نواب جاگرده باحترام نمایان وخطاب پدر بزرگوارش کمولوی
مصطفے اعلی خان بود دراقران واماثل ممتاز گردید بعد چندعرصه بتقرر عهده
بزرگ مدرسی مدرسه سرکاری واقع کوپا مودستوری یافته عنان شبدیز
عزیمت را بوطن مألوف معطوف گردانید ودرآنجا تامدت حیات جناب
متعلی القاب بدرس وتدریس پرداخت واوقات شریف بهمان شغل
منیف مصروف ساخت بمن تعلیم وتربیتش اکثری از طلبه دولت فراغ
حاصل ساختند وکوس ناموری درفضل وکمال نواختند ذات والاصفاتش
بمهارت علوم وفنون منتخب زمانه بوده وبذهن سلیم وفکر مستقیم یگانه بالطبع
دقاد در شعروشاعری داد سخنوری داده وکلام فصاحت نظامش پرکارواز
بتکلف ساده خوشا بلند خیالی که باشعار آبدار تشنگان زلال سخن راسیراب
ساخت وچند اخوش مقالیکه بکلام رنگین بانفراح هم صحبتان می پرداخت
مزاج لطایف پسند وظرایف دوست داشت واز بزلهای لطیف
غبار کدورتی بدامن خاطر سامعین نمی گذاشت بالجمله بعد سند نشینی نواب
عمدة الامرا بهادر مرحوم باز در سنه ۱۲۱۱ احد عشر ماتین والف وارد مدراس
گشته پس از بهره اندوزی حضوری مورد انواع مراحم ونوازشات نواب

ممدوح گردید و لبعد چندی نقد رخصت بکف آورده خود را بوطن رسانید
و بار ثالث در سنه ۱۲۱۶ ست عشر و مائتین و الف باز بمدراس رسید و
قریب یکسال سکونت ورزید بمقتضای استعداد خداداد بخدمت قضاء
دایر و سایر ترچناپلی مأمور گردید و پس از چند سال که قاضی القضات محمد متعد
خان مرحوم رخصت بدار آخرت کشیده حسب الطلب ارباب حکومت
بمدراس رسیده صدر آرای عهده سترگ قاضی القضاتی ممالک محروسه
متعلقه حکومت مدراس گشت ذات شریفش که از منتخبان روزگار
و اهل دلان عالی مقدار بوده با نهمه حشمت و احترام ظاهری اصلا بدان ملتفت
نگشته شرایف اوقات بر طریقه اسلاف منضبط میداشت و نظر بر
هوا و هوس نفسانی و خیالات لایعنی نمیگماشت و با وصف اشتغال کثیر
بمداومت اوراد معمولی خاندان صفویه و قیام لیل ثابت قدم و مادام حیات
در ذکر و فکر راسخ دم بود پیکر توصیفش از آرایش تکلف مبرا و قامت تعریفش
از پیرایش تصنع معرا آخر کار در سنه ۱۲۳۴ از لبع و تلثین و مائتین و الف بجنت
المأوا خرامید و در صحن مسجد معمور واقع بندر چناپتن در جنب قبر والد ماجد
خود آرمید جناب خوشنود خلف رشید ش خوشدل مرحوم تاریخ وفات وی
نیکو یافته دیوان فصاحت ترجمانش که یک قلم انتخاب است بمخافت
تطویل به بیتی چند ازان زیبا این اوراق بخشیده ۔

بوسم من بی برگ و نوا برگ خزان را تا بوسه بپیغام دهم آن کف پا را
نفسی همچو حباب است مرا زندگی نقش بر آب است مرا
سینه آتش کده و دیده پر آب کار با آتش و آب است مرا
همیشه محو تماشای تو بچشم دلم اگرچه دیده دیدار دوخته‌اند مرا
چون نیشکر ز راستی خویش نگذریم خوبان جدا کنند اگر بند بند ما
روشن بود ز داغ دل ما مزار ما اعجاز موسوی است بمشت غبار ما

غیر از زیان نباشد بتوای نگار سودا
تو و نقد بیوفائی من و صد هزار سودا

پیچیده هوای تو ز بس در نفس ما لبریز فغان است چو نی هر نفس ما
دخت رز خواستیم و رسوائی ما پیر مغ داد در جهیز مرا
بی ردیف آمده در محفل رندان امشب محتسب را ز خطر قافیه تنگ است اینجا

دوست میدارم سر شک لاله رنگ خویش را
شسته‌ام زین آب دلق نام و ننگ خویش را
بر سر کوی تو پیدا کرده‌ام شور جنون
کن مقابل با من آن دل همچو سنگ خویش را
در غم لاغر میانان هر رگ من تار شد
مینوازم دمبدم زان تار چنگ خویش را

غمت ربود چنان طاقت و توان مرا که کرده ست گره در گلو فغان مرا
همای ظلم تپان بس بلند پرواز ست بزیر خاک سپارید استخوان مرا
سزد که رخت کشم سوی بوستان تنها بهار حسن بجوش ست و آن جوان تنها
منم بکوی تو افتاده و بدان مانم که ره ندیده بماند ز کاروان تنها
کردم از خون جگر ناوک اورا سیراب اهل دل شاد نمایند دل مهمان را

گم نما آمده خوش دل بجهان گو چه هلال
چشم بر همت صاحب نظران ست اورا

نمی رسد چو بگوش تو آه و نالهٔ ما من و طپیدن و این درد دیرسالهٔ ما
وداع می نکنم تا نفس بتن باقی ست حباب وار حیاتم بود پیالهٔ ما

شام و سحر بحال من گریه کنند عرشیان
تا بکجا رسانده ام نالهٔ نارسای را

کشتیم ار به تیغ تیز داد نخواهم از تو لیک
همره نعش من بیا یک دو قدم خدا یرا

گر نه بستی دل بجائی زار و رنجوری چرا
ور نه افتادی ز پا آمادهٔ شوری چرا

گر نزد برخرمنت برق تجلای کسی
شمع آسا میگدازی از تب دوری چرا

پردهٔ عالم دریدی تا نمودی جلوهٔ حیرتی دارم هنوز از شرم مستوری چرا
بپای هر که افتم تنگ می گیرد در آغوشم
جبینم از نگین آموخت طرز جبهه سایی ها

جذبهٔ عشق بود طرفه بلائی یارب چون نه از چاره برآرد همه کنعانی را
خوش دل از فخر سر خود بفلک میساید فخر شاگانست مریدش جیلانی را
چونی از استخوان خود نوائی کرده ام پیدا
بجان ناتوان خود بلائی کرده ام پیدا
صبا خاک مرا آواره از کویش مکن جائی
بخاک آمیختم خود را و جائی کرده ام پیدا

این است که سر باز تن انداخت لبی را باقی است بوی حوصله جنگ کسی را
بهمات کزان پیش که روید پر و بالم آراسته صیاد برایم قفسی را
یار بر نالهٔ و آهم همه گوش است امشب
دل بفریاد و فغان طرفه بجوش است امشب

نه فقط دیده ساغر شده پر نم بوداع نالهٔ نی ز پی رخصت هوش است امشب
کشتی صبر عجب نیست که لنگر شکند دیده زار چو دریا بخروش است امشب
خوش دل از سوز دل خویش چگویم با تو
که زبانم سر و بن آبله پوش است امشب

بی تو مارا خوش نباشد در جهان گرچه میدانم ترا بی ما خوش است
بی جماعت سجده نتوان بردرش این نماز عاشقان تنها خوش است
دل ازو خوش دل چنان من بدکنم دلبری دارم کز سر تا پا خوش است

مگر سفینه صبرم بروی آب شکست
که جوش دیده من رونق سحاب شکست

چگونه روز حساب از تو دادبستانم خدنگهای تو در سینه بیحساب شکست
دمی نشین بسر من که خواب نزدیک است شکستن نفسم چون حباب نزدیک است
بزیر سایهٔ مژگان پنه[ط] مجوای دل کمند زلف بصد پیچ تاب نزدیک است

چو شمع این دل سوزان من بمحفل تو
ز تشنگی جگر خود مکید و هیچ نگفت
رسید نامه براز کوی او چو ابر بهار
قبای خویش به پیشم درید و هیچ نگفت
قضا چو خواست پریشان کند مرا خوشدل
فسون عشق بگوشم دمید و هیچ نگفت

لخت دل من از مژه اشکبار ریخت چون میوهٔ رسیده که از شاخسار ریخت
وصف ملاحت لب لعل تو هر که کرد مشت نمک بزخم دلم آشکار ریخت
تا چشم ترا دشنه خونخوار بدست است خونین کفنان را خط زنهار بدست است

ط پناه

چاک دلت ای شانه ز فو چون نپذیرد از گیسوی خوبان تو صد تار بدست است

بست و شکست گر چه ز تدبیر زلف تست
مشکین دلیکه بسته زنجیر زلف تست

بجای سبزه ز خاکم دمد رخت حنا از آنکه رنگ حنای کف نگارم سوخت

همین نه زلف سیاهت غرور رنگ شکست نگاه مست تو میخانهٔ فرنگ شکست

تا منم از من نشود یار یار نعرهٔ هستی شکنم آرزو است

چه نالهٔ هاست نهانی بسینهٔ ام یارب که نارسیده بلب شور در جهان انداخت

بسکه نیرنگی این دهر تماشا کردم!
چشم حیرت زده ام چون پر طاوسی ریخت

از که آموخته این کافر ناقوس نواز شورش عشق که در پردهٔ ناقوسی ریخت

زلفت خوش و رخت خوش و بالای تو خوش است
خوش آمدی بیا که سراپای تو خوش است

عمریست درین تکده چون مهرهٔ ناقوس آماده فریادم و فریادرسی نیست

دلم ز جور تو ترسان و دیده محو جمال میان دیده و دل طرفه ماجرائی هست

رودم در کوی آن جانانه گاهی راست گاهی کج
نهد آری قدم دیوانه گاهی راست گاهی کج

بگیر دامنم محتسب بر جرم می خواری

برون آیم چو از میخانه گاهی راست گاهی کج

من کشته آنم کز قضا را نشناسد — زان بت بفغانم کز خدا را نشناسد

شب چو پیکان دلم آن بت بیدرد کشید — صبح بر نالهٔ زارش نفس سرد کشید

بر سختی جان من و بی رحمی ترکان — زخم دل من خندد و سوفار بنالد

گر نیست خاصیت سرمه جوهر تیغت — کز کشتگان تو از آه و نالهٔ خاموشند

نامهٔ خود چه سپارم بنسیم سحری — هرزه گردیست که خود باد بکف میآید

همین نه چشم تو صد فتنه در کمین دارد — نگاه ناز تو خنجر در آستین دارد

همه تن شمع صفت گرچه زبان گردیدم — قصهٔ درد من افسوس بپایان نرسید

فریب خوردهٔ شیرین لبی بود یارب — که دل به پهلوی من همچو کودکان گرید

میفشان آب چشم ای نوحه گر بر خاک جان بازان
کسیکه جان دهد در عاشقی مردن نمیداند

خاکی شدم و گوشهٔ دامان نگرفتم — زآوارگیم گرد بیابان گله دارد

خوش دل زکجا آمدهٔ وین چه جنون است — کز دست تو هر تار گریبان گله دارد

از جنبش فلک خبر دارد — بر سر من که ژاله اندازد

ساغر چشم تو اگر ببیند — نرگس از کف پیاله اندازد

خوش دل از رویش ندارد آرزو جز بوسه
وان خط نورسته خط بر آرزویش میکشد

کاش از حال دل غمزدهٔ من پرسی　　پیش ازان روز که پرسی و زبانی نبود

میاید آن رشک پری سرمست و سرشارش نگر
آلوده دامانش زمی آشفته اطوارش نگر
خلقی بخاک و خون طپان جمعی بکوی او دوان
قومی بحسرت داده جان جوش خریدارش نگر

هندوش غیرتا بسر گور من میا　　منبد مرا زغیرتِ عشق استخوان هنوز

جانان ببین بچشم حقارت بسوی من　　پیرم ولی بدولت عشقم جوان هنوز
دیده و دانسته ما را خسته　　گرچه میگوینه نادانی هنوز

حسن و صد جفا در پیش عشق صد بلا در پس
آه نارسا در پیش جان مبتلا در پس

تیره بختی مردم می توان تماشا کرد　　خط کم نما در پیش کاکل دوتا در پس

خانه بر دوشم چو کاکل از دیار ما مپرس
همچو زلف آواره ام از روزگار ما مپرس

بدیده عارض پرتاب مینهند آتش　　بلاست جلوه که در آب مینهند آتش

روی اثر ندیده و ناکرده کار حیف　　برنالهٔ تو ای دل محزون هزار حیف

خسرو ابر سیه زد سکهٔ بر اقلیم برق　　همچو شاه زنگیان دارد لپر دهیم برق

چون تو ان گفت یقینا که دهان هم داری　　خال در زیر لبت هست عیان نقطه شک

ببزم تو از شکوه چون دم زند دل — صدا برنخیزد اگر بشکند دل
چه دیده است در پردهٔ غنچه بوتی — که برخویشتن خود بخود می تند دل
کسی عاشق روی خوبان نگردد — اگر راز خود بر ملا افکند دل
شبها چو شمع سوخته ام من بداغ دل — تا کی بآب دیده فروزم چراغ دل

چون قبا پوش من آید در چمن هنگام گل
چاک میگردد قبای غنچه بر اندام گل

ز گریه ام همه آفاق عالم آب است — یکی بیا بتماشای اشکباری دل
با آنکه جلوهٔ تو ز هر چار سو عیان است — ای نور دیده ما ز حجاب تو سوختم
یک لحظه گردش ندهد چرخ بکامم — بر پاره دولاب رقم کرد برامم
بامید یکه کنم بخیه بتار خورشید — جیب را چاک زدن از سحر آموخته ام
آن ضعیفم که ز هم وانشود مژگانم — باچنین حال بسوی که نظر دوخته ام
لطف حسنش ز خط دوبالا شد — این خزان و بهار را نازم

از ملاحت های خوبان جهان با من مگو!
من نمک پروردهٔ لب های دلدار خودم

رساند تا بکجا مشق دلربائیها — هلاک طرز نگاه کرشمه سازتوام
که می زند بدلم ناوک تغافل ها — که چون جرس همه پر خروش میآیم
رساند جان بلبم انتظار گل روئی — که چون چراغ سحر گل فروش میآیم

زبهر آنکه طفلان را بکف سنگ است مینالم
جنونم را بیابان جهان تنگ است مینالم

نالهٔ رسوای جهان کرد مرا آه این بانگ دهل را چکنم
غم فزون است وصبر کم چکنم آه مردم زدست غم چکنم

روان اشکم برنگ لعل و مرجانست از چشمم
سراسر دست مژگان سبحه گردانست از چشمم

سینهٔ آتشکده و دیده جوشان دارم همه از دولت این عشوه فروشان دارم
فلک آسوده بکنج لحدم هم نگذاشت آسمان زیر زمین بود نمی دانستم

بغارت بر دز لف کافر او نقد ایمانم
خطا کردم که از راه هوس سوی ختن رفتم

مرا بستانه نباشد نیاز یک سر مو مدد طلب زگدایان خوشه چین نکنم
از نالهٔ نی فقط رهٔ تاب و توان زدم آتش زآه گرم بهر استخوان زدم
جانا روا مدار که غلط بکوی تو این سر همان سرست که بر آستان زدم

آتش چو طفل پرورد م در کنار خویش
چون شمع خو گرفتهٔ دامان آتشم

دین و دل پیش کش عشوهٔ یاری کردم
شادم از زندگی خویش که کاری کردم

عمر بوحشت گذراندم تمام — منفعل از نسبت انسانیم
لیل ونهارم گذرد در سفر — دانه تسبیح سلیمانیم
دیده ام لعل وگهر کرد براه تو نثار — این گدا دست تهی داشت نمیدانستم

قطرهٔ من ره پیوستن دریا چو حباب
از شکست نفسی داشت نمی دانستم

ای ابر سرکشی بفلک چند از غرور — وز دیده بردهٔ همه کالای گریه ام
چون مردمک خراب نوداری خودم — آواره همچو اشک ز رهواری خودم
از بهر آنکه بزم جهان را دهم فروغ — چون شمع گرم روبه تبه کاری خودم
آئینه وار غرقهٔ حیرانی خودم — چون زلف یادست پریشانی خودم
صد تیغ خورد رشتهٔ عمرم نه در گسست — بسیار منفعل ز گران جانی خودم
هر بت کناره می طلبد از کنار من — بدنام در بتان ز مسلمانی خودم

دوری ز زاد و بوم چو میراث آدم است
دور از وطن ز دولت انسانی خودم

در انتظار او سرراهی گرفته ایم — دامان ره گذر بنگاهی گرفته ایم
سرم فدای تو از بند شهرت آزادم — برای کشتن من انتظار عید مکن
گر به نبری سرو قد اراست بگویم — آورده قیام تو قیامت بسر من
ز لبس آوارگی شد قسمت مشت غبار من — نگیرد دامن آسودگی خاک مزار من

ناله برحال اسیران کار زنجیر است و من
با کجان هموار بودن پیشهٔ تیر است و من
با کمال قرب ازدی برکنار افتاده ایم
تیره بختی قسمت زلف گره گیر است و من

جنونم نه برداشت بار گریبان — گسسته زهم تار تار گریبان
شاخ چنار چون شنید مژدهٔ مقدم ترا — کرده بشوق پابوس دست فراز بر زمین
از پنجه جنون شده صد چاک آستین — من چون نهم بدیده نمناک آستین
گر خیمه نصب میکنی ای جان برای غم — از رگ طلب طناب و ز آهم ستان ستون

از آن ساعت برود نیل چشم می زند پهلو
که شد تاراج در مصر محبت کاروان من

بتیابیم گر افکند از زینه بر زمین — چون سایه تا در تو رسم سینه بر زمین
حسن غیور او نه پسندد شریک را — از رشک عکس خود نزند آئینه بر زمین
تا شدم محو تماشای سراپای کسی — صفحهٔ تصویر گردیده است سر تا پای من
داور محشر کشد خط بر گناه عاشقان — گر بدین صورت بیاید آن بت زیبای من

نیاسوده است صیدی بر زمین از تیر ناز او
که شیرازه بافکند مژگان دراز او
ندای ارجعی تا در رسد یارب روانم را

هلاکم می کند این جانگاه عشوه سازاو
مگر با شمع رویان خوشدل من ربطها دارد
چنان دریافتم امشب زآه جانگداز او
شمع را گفتم که حال سوز من گوید بتو گفت من با خود ندارم جز زبانی سوخته
زآتش عشق تو جانان جان من تنها نه سوخت
آتش بیداد تو بگیر جهانی سوخته
بچاک سینهٔ خود گرچه من باشانه همتایم
نمی آرم زدن گستاخ در زلف دوتا دستی
زاین نگین عقیق است زیب خاتم من دل من است که خون شد در انتظار کسی
بخون بیگناهی بر دهٔ شاید فرو دستی نگارین از حنا نبود ترا ای حیله جو دستی
گذر آن ترک را افتد چو بر خاک مزار من
بصد حسرت برآرم چون چنار از خاکدان دستی

رباعیات

دری چو نمک فتاد مستی معلوم برخوان هوس دراز دستی معلوم
صبح پیری دمیدن آغاز گرفت سرمازده را هوا پرستی معلوم

دله

ای عاجز مستمند یاد تو بخیر وی تحفهٔ ارجمند یاد تو بخیر

از پهلوی من رفتی و آواره شدی آه ایدل دردمند یاد تو بخیر

وله

پیری از بسکه جستجو کرد مرا هول جاسوسیش دوتو کرد مرا
رسوائی من بچشم خوبان میخواست نازم بخدا که سرخ رو کرد مرا

قطعه

بخلوتسرایم چو خوانی شبی بده بوسه ام زان لب لعل خویش
زگفتار سعدی تو هم آگهی که مزدور خوشدل کند کار بیش

گلدسته بهارستان مظاهر وجود افضل العلماء محمد ارتضا علی خان خوشنود که خلف ارشد مولوی مصطفی علی خان خوش دل است در سنه ۱۱۹۸ ثمان وتسعین ومائة والف از نهان خانه عدم بعرصه ظهور قدم نهاده بعد فوز بسن شعور وفراغ از تحصیل کتب ضروری فارسی درعمر پانزده سالگی باکتساب علم عربی بجناب والد ماجد خود ودیگر علمای کوپاموگرائیده تا کافیه خواند بعد ازان ببلده لکهنو رسیده مدتی در آنجا بطالب العلمی گذرانیده پس ازان در سندیله بجناب علامه عصر مولانا حیدر علی فائز گردیده بتحصیل بعضی از علوم معقول در آنجا پرداخته هفت سال کامل در بلگرام اقامت ساخته بخدمت مولوی محمد ابراهیم ملیاری که از مستعدان عهد بوده مابقی کتب درسیه را باتمام رسانید

وبحلقه ارادت جناب قدوة السالکین واسوة العارفین حضرت مولوی
سید شاه غلام نصیرالدین سعدی بلگرامی قدس الله روحه که سرچشمه فضل و
کمال بود ودر زمان خود عدیم المثال داخل گردید ولبعد از حصول تلقین و
تعلیم اذکار واوراد ضروریه خرقه خلافت سلسله صفویه از دست بابرکتش
پوشید چنانچه خود می فرماید

دستم بگرفت فیض عام سعدی　　مستم از جرعهٔ ز جام سعدی
گم نامم ونیست غیر سعدی نامم　　زانروز که حرز جان است نام سعدی
از بسکه بدل بود هوای سعدی　　ناید نظرم بجز لقای سعدی
خوشنو ز فخر سر کشیدم بفلک　　سودم چو جبین خود بپای سعدی

پس ترا وایل سنه ۱۲۲۵ خمس وعشرین ومائتین والف در مدراس
بجناب پدر بزرگوارش که عهده قاضی القضاتی داشت رسیده باشتغال
درس وتدریس کما ینبغی پرداخت ذات والاصفاتش گنجینه علوم
معقول ومسموع است وشرایف اوقاتش مصروف کشف حقایق
ودقایق اصول وفروع درساحت فضیلت بجعل سلیم یکه تاز وبفضل
وکمال در علمای عصر ممتاز بکمالات عجیبه وحید عصر وفنون غریبه فرید
دهر مجمع محاسن ومکارم اخلاق وبلطف کلام شهره آفاق تصنیفات
شریفش در اطراف واکناف دایر وسایر وتالیفات منیفش در

مدارس مستداول و مشتهر چنانچه بر صدرا و بر حاشیه میرزاهد رساله
وحاشیه جلالیه تهذیب و تعلیقات زاهدیه آن و در علم حساب نقود الحساب
و در فرائض رساله فرایض ارتضیه و بر قصیده برده شرح فارسی و شرح
اسماء الحسنی عربی نگاشته او و نیز همچنین اکثر رسایل و تالیفات در علوم دیگر
دارد که ملاحظه اش ناظرین را بانشراح میآرد آخر الامر در سنه ۱۲۳۰ ثلثین و
مائتین و الف نوکر سرکار فیض آثار حضرت نواب عظیم الدوله بهادر رحمت
مآب شده خدمت افتای محکمه عالیه داشت و بعد پنجسال بسببی از
نوکری سرکار استعفی داده بتجویز ارباب حکومت بتقرر خدمت قضائی
دایروسایر بکچور رسید و پس از چندی بخدمت افتای صدر مقرر گشته
سپس نظر بلیاقت نمایان و استعداد فراوان در سنه ۱۲۴۱ اربع و اربعین
و مائتین و الف بعهده بزرگ قاضی القضاتی ممالک محروسه متعلقه
حکومت مدراس مامور گردید و بحوله و قوته الی الآن بهمان خدمت قیام
پذیرست و حسن خلق و طریقه پسندیده مقبول برنا و پیر امروز ذات
بابرکاتش نادر الوجود ست بفیوض نامتناهی خزینه مقصود اللهم
متع الطالبین بطول حیاتک و افض علینا من حسناتک
و برکاتک طبع همایونش که از بدو فطرت میلان بتواضع و انکسار دارد
این همه مرتبت و اعتبارات دنیوی را هیچ می پندارد و باوجود اشتغال

لاحقه همگی همت او متوجه بدرس و تدریس است و خاطر مبارکش بمطالعه کتب تصوف و اقوال صوفیهٔ گرام انیس دل صفا منزلش باشغال اوراد معمولی سلسله صفویه مصروف و باحیای دلیل در ذکر و فکر بروش حضرات مرشدین قدس اسرارهم مشغوف صاحب جمعیت صوری و معنوی و اهلیت ظاهری و باطنی است و مقتضای موزونی طبع و فکر رسا که گاه گاه بطریق تفنن بشعر و سخن میپردازد از چند اشعار آبدارش تزئین این اوراق می سازد.

سوزش دل چه قیامت اثری پیدا کرد — ریخت اشکی که ز چشمم شرری پیدا کرد
شد چنان سینه مشتبک ز خدنگ تو که دل — بهر نظاره ز هر رخنه دری پیدا کرد
تا تو از میکده رفتی بهوایت ز حباب — می بمینا همه تن چشم تری پیدا کرد
قصد صید دل ما بود که صیاد ازل — چون تو نازک بدنی خوش کمری پیدا کرد
وای بر بیکسی این دل شوریده که یار — داشت را طبیکه با باد گری پیدا کرد

نیست خوشنود سزاوار ملامت ناصح
دل و جان باخت بعشق و هنری پیدا کرد

از خته خود یاد نه آری عجب از تو — کشتی و بخاکش نسپاری عجب از تو
باشبی همه شب دست بآغوش رقیبان — یا هم سر من نگذاری عجب از تو
کس نیست که از دست جفای تو نه نالد — با این همه غوغا بکناری عجب از تو
با اینکه شد از صید تو صحرا همه پر خون — تا حال تو مفتون شکاری عجب از تو

خوشنود از آنجا بچه کار آمده بودی | مشغول در اینجا بچه کاری عجب از تو
از شانه چو آن زلف سیه فام شکستی | صد خار بلا بر دل ناکام شکستی
خود بیدار باش تا باشی | نقش دیوار باش تا باشی
خاک بر فرق خواب غفلت ریز | چشم بیدار باش تا باشی
سنگ راه است کار و بار جهان | فارغ از کار باش تا باشی
چرخ زن گرد نقطه وحدت | همچو پرگار باش تا باشی
از تضاد دل بیار و دست بکار | دار و هشیار باش تا باشی

رباعیات

ای چرخ ز کوی دوست راندی مارا | در زاویهٔ الم نشاندی مارا
دانسته بنودم آنچه کردی با من | بیهات بگو کجا رساندی مارا

دله

برخیز ز خواب میرود عمر نه دست | برگیر حساب میرود عمر ز دست
خوشنود دمی بسو کواری بنشین | با چشم پر آب میرود عمر ز دست

حرف الدال

داؤد که اصلش از مشهد است شاعر خوش صحبت و مرد مجتمع اخلاق بود و طرق نظم را با حسن اسالیب می پیمود کلامش درد انگیز است و اشعارش دلاویز این چند بیت از وست

سرو جویبار عالم شهود مولانا میرزا

بی تو آن شعله آه دل دیوانهٔ ما سیل دودی شد و برخاست ز ویرانهٔ ما
مرد نمک می جهد از دیده آهو چو بپیند نگه گرم که بر دامن صحرا افتاد

آواره دشت نامرادی دیوانه عشق بغدادی که شور تعشق در سر داشت و تماشای مهوشان در نظر چیزی دیگر از احوالش بملاحظه نه درآمد از اوست

قبلهٔ من سرای آن ترسا است جانم اندر هوای آن ترسا است
کافرم در ره مسلمانی گر مرا کس بجای آن ترسا است

وله

در عشق تو ام طاقت تنهائی نیست در بحر تو ام تاب شکیبائی نیست
تا وسع توان بود تحمل کردم دیگر چه کنم وسع توانائی نیست

نبض شناس سخن پیرائی **حکیم علی الملک دوائی** که اصلش از گیلان است بحسن اخلاق و لطافت کلام اتصاف داشت از وطن بمکهٔ معظمه شتافت و مدتی در آنجا احراز خیر و برکت نمود و حین مراجعت خان اعظم کوکه اکبر پادشاه از حرمین شریفین حکیم هم بمعیت وی خود را بهند رسانید و در سلک حکمای بارگاه اکبری منسلک گردید بروش پسندیده منظور نظر خاص و عام بوده و در فن کحالی چون کحل الجواهر بدیده مردم جا داشت آخر الامر برسالت راجه

علیخان والی برهان پور رخصت یافت و بعد ادای رسالت در موضع
هنپه که برلب دریای نربدا واقع است و در جاگیرش مقرر بوده
رحل اقامت انداخت و همانجا در سنه ۱۰۳۰ ثلث و الف بسفر آخرت
پرداخت این چند بیت از و بنظر رسید

هیچ ویرانی نشد پیدا که تعمیری نداشت
در دبیدرمان عشق است اینکه تدبیری نداشت

روشن آن دیده که دیدن دانست خرم آن دل که طپیدن دانست
در کنارم نه نشیند هرگز طفل اشکم که دویدن دانست

رونق افروز بزم ارباب سخن میر رضی دانش مشهدی
الوطن که در فنون نظم مقبول فصحای روزگار و نجوش کلامی و نیکو تلاشی
منتخب بلغای نامدار بوده بلاغت از کلام متینش عیان است و
فصاحت از اشعار رنگینش نمایان از وطن مألوف بزیارت مکه
معظمه شتافته تبقدیم مناسک حج پرداخت و پس از سعادت
اندوزی امکنه متبرکه به زهاب سمت هند و ایران متردد بوده از آنجا
که پدر بزرگوارش میر ابوتراب از پیشتر وارد هندوستان شده بود
سفر هند را اختیار نمود و در عهد شاهجهانی بعشرت کده هند[ع] فایز گشته
بملازمت پدر ذخیره سعادت اندوخت پسر قصیده مدحیه

ع کامیاب

بعرض پایه سریر شاهی رسانده بعطای دو هزار روپیه صله کامیاب
گردید و چندی بحضور شاهزاده داراشکوه بکمال عزت و احترام گذرا
بند شاهزاده را این بیت او که

تاک را سرسبز کن ای ابر نیسان در بهار
قطره تا می نتواند شد چرا گوهر شود

نهایت پسند افتاد در جایزه آن لکهه[ط] روپیه عنایت
فرمود بعده مدتی چند عرصه در بنگاله با محمد شجاع خلف شاهجهان
پادشاه بسر برد و از آنجا رو بحیدرآباد دکن نهاده پیش عبدالله
قطب شاه والی آنجا رشد تمام بهم رسانید پدرش همانجا در سنه ۱۰۴۰ سنین و الف
درگذشت آخر کار قطب شاه میرزا نایب الزیارت از طرف خود
مقرر کرده بمشهد مقدس روانه نمود تا از جانب سلطان لوازم زیارت
در روضه رضویه بجا آرد دوازده تومان تبریزی سالانه از سرکار سلطانی
در جلدوی خدمت او می رسد آخر الامر در سنه ۱۰۷۶ ست و سبعین و
الف بدار البقا خرامید این چند بیت که از کلامش بملاحظه درآمده درین
اوراق ثبت افتاد

همچو بوی گل که می بیند درین بستان مرا
ناتوانی کرده است از دیده ها پنهان مرا

ط صد هزار روپیه

فصل گل است جوش بهار سخن مرا گل کرد همچو غنچه زبان در دهن مرا

مست نظاره چمنم میبرد نسیم
چون بوی گل بدوش درین انجمن مرا

نشد که بوسه بپای هدف دهم چون تیر گذشت عمر نجیازه چون کمان مارا

رنگ گل پرتو روی است درین بستان کیست
در پس پرده گلهای چمن پنهان کیست
شمع در آتش زتاب روی نور افشان کیست
در میان انجمن پروانه سرگردان کیست
کعبه را دیدم دلم از درد تنهائی گداخت
مجلس آرائی که مارا خواند خود مهمان کیست

گر سر مرلاف نسبت مژگان زند بجاست از خاک برگرفته چشم سیاه اوست

سینه صافان راست بیش از خود غم محنت کشان
آب می نالد ازان باریکه بر پشت پل ست
آبروی دودمان تاک هم برباد رفت
دختر رز را عسس صد بار بامستان گرفت
ما و بلبل عرض چاک سینه میکردیم دوش
ناز پرور د گلستان زخم جاری هم نداشت

ابر اگر در وادی لیلی ببارد گو مبار
دامن صحرا هنوز از گریهٔ مجنون تر است

چنان بینم که می را محتسب بر خاک میریزد
که می لرزد دلم برگی اگر از تاک میریزد

چگونه بار بمنزل برد مسافر اشک که رهزنی بکمین همچو آستین دارد

دگر زلف سیاهش در پی تاراج ایمان شد
بفکر رهزنی افتد سپاهی چون پریشان شد

راز پوشیدن نیاید دانش از بیتاب عشق
در میان انجمن پروانه خاکستر شود

ما بذوق گریهٔ مستی درین بزم آمدیم می بده ساقی بقدر آنکه چشمم تر شود

چنین مست از شبیخون گلستان که میآئی که بوی خون گل از دامن پاک تو میآید

چنان از قید این صیاد آزادی هوس باشد
که پرواز بلندم تا لب بام قفس باشد

بپای کلبنی از آشیان می افکنم خود را
که ترسم برگ گل بر خاک ریزد تا پرم روید

بدام اضطراب آن ناتوان مرغم که میماند
ز من مشت پری تا بر سرم صیاد می آید

سوختیم و جوهر ما بر کسی ظاهر نشد چون چراغان شب مهتاب بیجا سوختیم
مثل رخ نفسی تا بحال خود باشم چو عکس آئینه مازنده از نگاه توایم
روز وصل تو گم کنم خود را نو بدولت رسیده را مانم

آمادهٔ دردمندی **دردی سمرقندی** که از ارباب فقر و فنا و اصحاب توکّل و استغنا بوده و طریق شعر و شاعری هم نهایت متانت و فصاحت می پیموده از کلام اوست

نهم بر زخم پیکانش دمادم مرهم دیگر که بهر تیر دیگر زنده باشم تا دم دیگر
مرغ روح خود ازان در قفس تن دارم که بگردد تو بگردانم و آزاد کنم

آشفتهٔ کلام نغز و تلاش پسندیده **نواب اعز خان** متخلص به دیده که اصلش از قوم ترکمان است پدر بزرگوارش در سلک امرای شاهجهانی انخراط داشت و در عهد عالمگیری بمنصب چهار هزاری افتخار اندوخت و بعد وفاتش اعز خان بهمان منصب چهره اعتبار برافروخت و در زمان محمد شاه پادشاه بمنصب پنج هزاری و بخطاب ترک جنگ سرعزت برافراخت و چندی بنظامت صوبه کشمیر هم پرداخت خان آرزو این مصرعهٔ مشهور را بنامش تضمین کرده

ترا دیدم و صایب را شنیدیم
شنیده کی بود مانند دیده

آخر الامر در سنه ۱۲۰۰ اوسط ماته ثانی عشر دیده بتماشا عالم آخرت گشاد محمد علیخان متین کشمیری که تذکرة الشعرائی مسمّی بحیات الشعرا بنا ش نگاشته از آن این چند بیت از افکارش نگارش یافت

معموری حسن تو ز ویرانی دلها جمعیت زلفت ز پریشانی دلها
شیشه دل ز اثر ناله شکست از نیستی ورق ناله شکست
گر تو ساقی شوی ای عهد شکن می توان تو به صد ساله شکست

فریاد من از چشم سیاهت بفلک رفت
این طرفه که از سرمه شد آواز رسا تر

تا چشم تو زه کرد کمانی بکمینی یک صید نیاسود ز مانی بزمینی

صاحب طبع بلند **فقیه صاحب** متخلص به درمند کاصلش او دگیر من مضافات محمد آباد بیدر ست در خرد سالی همراه پدر بزرگوار سنه ۱۱۳۶ ست و ثلثین و مائة و الف از دکن وارد شاهجهان آباد گشته در سایه اشفاق شاه ولی الله نواده شاه گل متخلص بوحدت سهرندی جاگزید و بفیض صحبتش کسوت حسن اخلاق و خصایل پسندیده در بر کشید بعد چندی پدر بزرگوارش را سفر آخرت در پیش آمد میرزا مظهر اورا در کنار مکرمت خود جا داد و دل فیض منزل بتربیت کما ینبغی او نهاد بالجمله بیمن تربیتش نقد کمالات بکف آورد و در نظم پردازی

هم از منتخبین روزگار گشت چنانچه میرزا در حق او می فرماید

مظهر مباش غافل از احوال دردمند
لعلی هست این که در گره روزگار نیست

آخرش بطریق سیاحت ببنگاله برخورد و با ناظم آنجا بطمانیت خاطر بسری برد و در سنه ۱۲۰۰ او اخر ماه ثانی عشر دل بسفر آخرت نهاد از کلام پر درد اوست

این الم در قفس آورد بفریاد مرا که بهار آمد و کس گل نفرستاد مرا
در هوایت چاک شد از بسکه پیراهن مرا
نیست چون گل از گریبان فرق تا دامن مرا
باغبان با گلفروش امسال عهدی بسته است
مصلحت نبود درین باغ آشیان بستن مرا

در طریق عاشقی بد گمان افتاده ام رشک میآید بنرم وصل او از من مرا
در کوی می فروش نماند آبرو مرا لب تشنگی فروخت بدست سبو مرا
جان بیکسانه دادم و شادم که عمرها بوده هست بر مراد تو مرگ آرزو مرا

رباعی

یک چند عتاب و ناز ظاهر کردی وین عمر دو روزه بار خاطر کردی
بعد از مردن رهت بخاکم افتاد اول با لیت آنچه آخر کردی

جامع فضل ظاهر و کمال باهر خواجه میر درد بن خواجه محمد
ناصر که از احفاد حضرت خواجه سید بهاؤ الدین نقشبند قدس سره است
و مرید و خلیفه والد ماجد خود که عندلیب تخلص میکند بوده در شاهجهان آباد
سکونت داشت ذات شریفش بکسوت فقر و فنا آراسته و بحلیه توکل
و استغنا پیراسته آشنای بحر حقیقت بود و رهنمای شاهراه طریقت
و بمهارت فنون نظم هم شانی عظیم دارد و در سخن سنجی فکر مستقیم
از تصانیف او چند رساله است در تصوف از آنجمله ناله درد و آه
سرد که مشتمل بر بیان عشق و محبت است و تبیان طرق معرفت
بملاحظه درآمده آخر الامر در سنه ۱۱۹۹ تسع و تسعین و مائة و الف منجمله برین
آرمیدا این چند بیت و بعضی رباعیات از آن هر دو رساله فراچیده شد

از خود برد ظهور تو هر دم ز بس مرا رنگ دگر چو صبح بود هر نفس مرا
یادی ز نالهٔ دل گم گشته میدهد هر جا رسد بگوش صدای جرس مرا
هر کس دوچار شد برخ خود نظر گشاد گاهی ندید آئینه سان هیچ کس مرا

حضور و غیبت روشن دلان بر یک نمط باشد
برنگ شمع یکسان است حکم پیش و پس اینجا
اگر ای درد آگاهی ز شخص جلوه اش داری
نباشی غافل از آئینهٔ دل یک نفس اینجا

غیر او در هر دو عالم هیچ نه نماید مرا هر کجا من میروم او پیش میآید مرا
از مردن هست جان دگر در بدن مرا باشد بزنگ صبح نفس در کفن مرا
پوشیده ام ز خویش نظر در دو چون حباب باشد ز چشم بسته خود پیرهن مرا

بجام ما سبک ساران بزودی می بده ساقی
حباب آسا هواداران تو بستند محمل ها

بی هیچ دل بیهده ام این همه نالد از ناله بجز ناله غرض نیست جرس را
چون صبح ز لبس مطلع انوار صفائیم آئینه مکدر نشود از نفس ما

شمع بزم عاشقی آه شرر بار منست
هر کجا گل میکنه داغی ز گلزار منست

بر آه عشق مرا کار مشکل افتاد است که دل شکسته ام و کار با دل افتاد است
نالهٔ ام تا بفلک رفت ولی تا بگوش تو رسیدن باقی است
غنچه سان در دل صد پارهٔ من هوس جامه دریدن باقی است
دل ز دست تو سراسر خون شد مگر از دیده چکیدن باقی است

حیف صد حیف هست مثل آئینه از سادگی
محو دیداریم ما را لذت دیدار نیست

بخاکساری خود این گمان نبود مرا چو کرد باد سر خویش تا کجا برداشت
آسمان چون کاسه را پر میکند از شیر صبح پنجهٔ خورشید میگردد گریبان گیر صبح

نیم زپاس نفس در دیک نفس غافل بدست خویش عنانیکه داشتم دارم
سوی کش عنان ضبط زکف داده میروم مانند سایه در رهش افتاده میروم

نگردد خاطر دیگر مکدر از غبار من
برنگ سایه بر دوش من افتاد است بار من
شدم خاک و نیاسودم که مینای فلک هر دم
کند زیر و زبر چون شیشه ساعت غبار من
دوبالا می نماید شعله عشقش بیان من
زبان چون شمع افکندست این آتش بجان من

نوری بجان فزاید خود را گداز کردن چون شمع باید اینجا با گریه ساز کردن
جا کرده بسکه در دل عاشق خیال تو در خویش مثل آینه بیند جمال تو

رباعیات

از بسکه تجردست سرمایه ما وز رنگ تفردست پیرایه ما
جز ما بجوار ما نباشد شخصی همسایه ما بود همین سایه ما

وله

از حرص گر آستین فشاند دل ما چون شه چه عجب که حکم راند دل ما
ای درد هزار سلطنت مفت بود جمعیت اگر بهم رساند دل ما

وله

هرچند کند زمانه کار خود را | از دست مده تو اعتبار خود را
در پای فتاده ایم چون سایه ولی | برکس نفکنده ایم بار خود را

ولہ

یک عمر ز دور می شنیدم اورا | در بر نخیال میکشیدم اورا
اکنون که چو آئینه رسیدم پیشش | خود را او دیدم و من ندیدم اورا

ولہ

کر باد نسیم مست بوی تو گذشت | در فصل بهار محوروی تو گذشت
یارب چه قدر نخلق نزدیک تری | هرکس که ز خود گذشت سوی تو گذشت

ولہ

ای درد هر آنچه هست اینجا هیچ است | هیچ است تمام این تماشا هیچ است
یک عمر فریب اهل دنیا خوردیم | آخر دیدیم این که دنیا هیچ است

ولہ

این جلوه بدیده یار خواهد گردید | رازش همه آشکار خواهد گردید
ما آینه ایم و خود پرست است نگار | ناچار بما دوچار خواهد گردید

ولہ

ای درد ترا نه هم نشینی باید | نی یار و ندیم و نی قرینی باید
اکنون که نشسته ای درین کلبه ترا | چشم و دل و اشک و آستینی باید

دردیکه زمانه گر بدردش نرسد　　آسیب زگرم وسردش نرسد
دریاب که یأس میرساند دل را　　جائیکه رسیدنی بگردش نه رسد

وله

درعشق نه مرد خود پرستی باید　　وارسته زخویش دل بدستی باید
ای آنکه پری زباد دعوی چو حباب　　البته ترا بخود شکستی باید

وله

این اهل زمانه درد ناکم کردند　　بی پایه بهیچ عبث هلاکم کردند
ازچار طرف غبار دلها چندان　　برخاست که زنده زیر خاکم کردند

وله

هرچند زاندازه فزون گرید شمع　　لیکن چو مرسوخته چون گرید شمع
چون نی همه تن پراز فغان و دردم　　مینالم وسر بسر بیان دردم
بیدرد بحال خویش بگذار مرا　　ازمن درد است ومن ازان مردم

وله

ای در دا اینجا فلک مینا فام　　یک باده بچند رنگ ریزد بجام
از کاسهٔ خورشید بریزد گردون
شیراست نصیب صبح خون قسمت شام

وله

پر مضطرم طرفه بیانی دارم　　گه گه طپم وگاه فغانی دارم
درمسلخ دهر همچو بسمل ای درد　　آرام کجاست تاکه جانی دارم

وله

بایدکه زفکر زندگانی گذری　　ورنه حرص وهوای کامرانی گذری
ای درد از اندیشهٔ عالم بگذر　　زان پیش که زین جهان فانی گذری

حرف الذال :- آشنای بحر سخندانی ملا ذوقی ارستانی کاز ارباب شوق واصحاب ذوق بوده طبع متین وخیالات رنگین داشت ازکلام اوست

نه شکوفه ونه برگی نه ثمر نه سایه دارم
همه حیرتم که دهقان بچکار کشت مارا

هرگز نگهت برمن غمناک نیفتد تیری است نگاه تو که برخاک نیفتد
ترسم این الفت که دارد با گریبان ست من
در قیامت نیز نگذارد که گیرم دامنی

رباعی

دوشینه دلم بخانمان آتش زد برنیک و بد وسود وزیان آتش زد
خورشید نباشد این که آه سحرم در پنبهٔ گوش آسمان آتش زد

مقبول نظم گستران محمد امین **ذوقی** از طایفه ترکمان که در کاشان سکونت داشت ودر علوم عربیه از تلامذه مولانا میرزا جان شیرازی است در فنون نظم طبع نیکو وسلیقه خوشی داشته اکثر بسیاحت خراسان وعراق وفارس پرداخت آخر در سنه ۹۴۹ تسع واربعین وتسعمائة در قصبه لاهیجان بخلوت کده عدم منزل ساخته از اشعار پر ذوق اوست

چه آفتی تو ندانم که در جهان امروز محبت تو وهوس باهم آشنا نگذاشت

یاد آیا میکه بهر خاطر من بار قیب بود اور اسر گرانیها که اکنون با من است
پس از عمریکه بهر پرسش من یار میاید غم دل تا نگویم همره اغیار میاید

صاحب فکر بلند و طبع رسا میر اولاد محمد خان متخلص به ذکا که برادر زاده اعیانی میر آزاد بلگرامی است ولادتش در سنه ۱۱۵۱ احدی و خمسین و مائة و الف جلوه ظهور یافته بعد تحصیل علوم ضروری در بلگرام حسب الطلبه میر آزاد در عمر بیست و یک سالگی با دورنگ آباد برخورد و تا پنج سال بظلّ عاطفت عمّ بزرگوار خود بوده احراز فیوز نمود و پس ازان حصول رخصت متوجه وطن مألوف گشت و بتوقّف دو ساله باز بمعیّت سیّد امیر حیدر نواده میر آزاد سری بدکن کشیده واز پیش گاه نواب نظام علیخان بهادر بعطای منصبی وخطاب خانی سباهی گردید و باعتبار تمام زندگانی میکرد در سخن پردازی ممتاز بود و طریق نظم بخوش اسلوبی می پیمود آخر الامر در سنه ۱۲۰۱ اوایل مائة ثالث عشر بعالم بقا آرمید ازوست

هر شمع که آمد بنظر چشم تری داشت
سوز دل پروانه قیامت اثری داشت

هزار مرتبه کفّاره گناه دهد سرشک گر گذرش بر مقام ما افتد

گذشت آن تند خو ماند ناوک از کنار من

تهی گردید آخر چون کمان حلقه آغوشم

شایسته سخن ایجادی میرزا محمد سمیع اکبرآبادی کذره تخلص میکرد پدرش حکیم محمد شفیع مدتی در لکهنو بسر رشته نوکری سرکار نواب شجاع الدوله بهادر ناظم صوبه اود گذرانیده ذره از تلامذه شمس الدین فقیر دهلوی است در فنون نظم سلیقهٔ شایسته داشت و در علم طب هم کم موروثی است دست گاه بایسته آخرکار در سنه ۱۱۹۵ خمس وتسعین و مائة و الف از لکهنو مع علایق روانه کربلای معلی گشته همانجا توطن گرفت و اوایل مائة ثالث عشر درگذشت ازوست

آنچه بر جان من رسید از چشم در جهان هیچکس ندید از چشم

رباعی

گرما بگذشت و این دل زارحمان سرما بگذشت و این دل زارحمان
القصه هزار گرم و سرد عالم برما بگذشت و این دل زارحمان

حرف الراء:- موجد اسالیب سخن صاحب زکی استاد ابوالحسن رودکی که اصلش از رودک سمرقند است در عمر شصت سالگی باوجودیکه دیده ظاهربین نداشت حفظ کلام مجید نموده و اول کسیکه از فصحای عجم بتدوین سخن پرداخته او بوده

سرحلقهٔ شعرای عصر بود و سرخیل بلغای دهر در فنون نظم علم شهرت میافراشت و در علم موسیقی هم مهارت تامّه داشت و بفیض مصاحبت امیر نصر بن اسمٰعیل سامانی سامان جمعیت فراوان بهم رسانید و متاع حشمت و ثروت بکیران فراچنگ گردانید و بنظم کتاب کلیله و منه از پیش گاه امیر صله نمایان یافته و او اخر سنهٔ ماته رابع ازین جهان گذران رو برتافته این چند بیت از طبع بلند اوست

قسم بآن دل آهن خورم که از سختی ... هزار طرح نهاده هست سنگ خارا را
که از تو هیچ مروّت طمع نمیدارم ... که کس ندیده ز سنگین دلان مدارا را
تو رودکی بغلامی اگر قبول کنی ... بندگی نپسندد هزار دارا را

نظر چگونه بدوزم که بهر دیدن دوست
ز خاک من همه نرگس دمد بجای گیاه

رباعی

چون کار دلم ز زلف او مانده گره ... بر هر رگ جان صد آرزو مانده گره
امید ز گریه بود افسوس افسوس ... کانهم شب وصل در گلو مانده گره

صدر آرای مجالس انبساط **مولانا رشید الدین وطواط** که اصلش از بلخ است و نامش عبد الجلیل نسب شریفش بحضرت

امیرالمومنین عمر بن الخطاب رضی الله تعالی عنه میرسد چونکه کوتاه
قامت و حقیر الجثه بود لهذا بوطواط شهرت یافته و در فضل و کمال
کوس بلند نامی می نواخت و در اقران و اماثل لوای خوش کلامی
میافراخت و بفرط لیاقت در قلوب ملوک و سلاطین جا داشته
و بخدمت سلطان خوارزم شاه خیلی مکرّم و محترم بوده و در صلات
قصاید مدحیه فواید کثیره برداشته و تا آخر حیات سلطان بکمال عزّت
و اعتبار بملازمت و مصاحبت اختصاص داشت و بعد وفاتش
با پسر وی الب ارسلان تا هفده سال بعنوان شالیسته بسر برد و پس
از فوت وی پیش سلطان محمود بنبیره خوارزم شاه هم بحسب استدعاء
برخورد کتاب حدایق السحر در صنایع شعری از تصنیفات اوست
آخر کار ربع قرن بود و هفت سالگی در سنه ۵۷۸ ثمان وسبعین وخمس
مائة مرغ روحش بمرغزار بقا پر پرواز کشود و جسد خاکی در جرجانیه
خوارزم آسود از طبع نقاد اوست

یکی منم که اگر صد هزار جان بودم ... بجان تو که کنم جمله را نثار تسلیم
ز طلعت تو بخورشید داده اند فروغ ... ز طرّه تو بفردوس برده اند نسیم

تراست حشمت جم در میان اهل کمال
که زلف تست چو جیم و دهان تست چو میم

من نگویم با بر ما نخندی که نکو ناید از خردمندی
او همی بخشد و همی گرید تو همی بخشی و همی خندی

رباعی

تا گرد رخت سنبل تر کاشته اند عشاق دل از مهر تو برداشته اند
آن چاه ذقن که دل در او می افتاد تالب بنبفشه ترا نباشته اند

مقتبس انوار معانی **مولانا حکیم روحانی** که اصلش از سمرقند است در عصر خود بفضایل یگانه و بکمالات منتخب زمانه بوده در اوایل حال بملازمت بهرام شاه غزنوی شتافت پس ازان بمصاحبت سلطان خوارزم شاه احترام تمام یافت پستر در تهلکه چنگیز خان از بخارا به دهلی رسید و در سنه ۶۳۴ ازلع وعشرین وستمائه که سلطان شمس الدین التمش قلاع تبنور ومنیده بحیطه تصرف درآورده قصاید غرّا در تهنیت گذرانیدند این قطعه از و بملاحظه درآمد

مرد باید که بدنیا نکند میل دو چیز تا دل او ز ملامت بسلامت باشد
زن نخواهد اگرش دختر قیصر بدهند وام نستاند اگر وعده قیامت باشد

بزم آرای نظم پیرائی **میر حیدر رفیعی معمائی** که اصلش از کاشان است در سخن سنجی و نکته پردازی طبع رفیع داشت و در تاریخ و معماگوئی فکر منیع در عهد دولت

اکبری از وطن مألوف خود را بلقبه فلک رتبه شاهی رسانید
و در سلک ملازمین بارگاه سلطنت منسلک شده مشمول
نوازشات خسروانه گردید آخر الامر اوایل ماته حادی عشر بدار
آخرة شتافته از اشعار اوست

غم زهر جا که رسد سر زده آید بدلم
چکنم خانه من بر سر راه افتاده است
این صید زبون کیست رفیعی که در این دام
نزدیک بمردن شد و صیاد نه آمد
صف محشر خورد برهم که آیا کیست آن قاتل
که می خواهد شهید تیغ وی عذر گناه او

رنگ افروز حدیقه کامرانی **میر رضی ارتیمانی** که از سادات
کرام دنیکو طبعان خوش کلام بوده و بمذاق عرفان آشنائی
و بمقامات سلوک رسائی داشت این چند بیت از
کلامش بنظر رسید

ای دل ز اضطراب زمانی فرو نشین دستم بزور دامن جانان گرفته است
آن لعل آبدار به تسخیر کائنات
خاصیت نگین سلیمان گرفته است

چند زدوران چرخ چند ز هجران یار
سینه شود شعله ریز دیده شود اشکبار

آنچه کشیدم ازو من بیکی جرعه می میکدها بایدم از پی دفع خمار
من همه صحرای عشق او همه دریای حسن من همه شور جنون او همه باد بهار

سرآمد امرای رفیع الشان الامیر الجواد الکریم میرزا عبد الرحیم **خانخانان** متخلص به رحیم که در وقت شهادت محمد بیرام خان پدر بزرگوارش عمر چهار ساله داشت اورا از گجرات ببارگاه اکبری رسانیدند و بعد فوز بس تمیز و تحصیل کمالات مشمول عواطف پادشاهی گشته در کمتر مدة بخطاب میرزا خانی سرفرازی یافت و خدمات شایسته و مهمات بایسته ازوی بمنصه ظهور رسید چنانچه اواخر سنه ۹۹۱ احدی و تسعین و تسعماة با پنج هزار سوار ملک گجرات را بتصرف اولیای دولت قاهره در آورد و در جلدوی این فتح عظیم بخطاب خانخانان و منصب پنج هزاری سرمایه عزت و اعتبار اندوخت پس ازان در سنه الف ملک سند و تتهه مسخر نمود سپس با هفتاد هزار سوار بممالک دکن رفته آنرا بتردادات نمایان بحیط تصرف شاهی در آورد و مورد انواع مراحم و نوازشات سلطانی گردید و اکبر پادشاه دخترش

را بحباله نکاح شاهزاده دانیال درآورده پایه اعتبارش برافزود
وبعد رونق افروزی جهانگیر پادشاه برتخت سلطنت بخدمات
لایقه مأمور بوده بترقیات عظیمه سرعزت واعتبار باوج
افتخار کشید آخر کار در ۱۰۳۵ خمس وثلثین والف در عمر هفتاد دو
سالگی سفر آخرت گزید خانخانان در فضل وکمال منتخب زمانه بوده
واز جودونوال گوی سبقت ازهم چشمان ربوده مزاج نکته سنج
ودقیقه رس داشت ودرترکی وفارسی وهندی تصانیف خود
گذاشت کلامش بی نظیر واشعارش دلپذیر است بیتی چند
ازان ثبت افتاد

شمار شوق ندانسته ام که تا چند است
جز این قدر که دلم سخت آرزومند است
نه زلف دانم ونی دام این قدر دانم
که پای تا بسرم هرچه هست در بند است
بجرم عشق توام میکشند وغوغائیست
تو نیز برلب بام آ که خوش تماشائیست
غمت مباد چه پرسی ازحکایت من
دل تو طاقت این گفتگو کجا دارد

بهای خون من و خون بهای صد چو من است
که من بخون طپم و قاتلم نظاره کند

نیم فضول که جویم وصال همچو توئی بس است همچو منی را خیال همچو توئی

رباعیات

ای دوست نه دشمنی دلازاری چیست خوی تو نه در خور ستمکاری چیست
چشم تو نه بخت ماست در خواب چراست بخت تو نه چشم ماست بیداری چیست

واله

سرمایه عیش جاودانی غم تو بهتر ز هزار شادمانی غم تو
گفتی که چنین واله و شیدات که کرد دانی غم تو و گر نه دانی غم تو

نوگل گلشن سخنوری مولانا رازی شوشتری

که در عالم شباب بشیراز رفته و در آنجا اعتبار تمام نزد گرفته و از آنجا دل تنگ شده بآذربایجان و عراق آرمیده آخر کار در اصفهان پا بدامن عدم کشیده این دو بیت از وست

خوش آنکه شب کشی و روز آئیم بر سر
که آه این چه کس است و که کشته است این را
زدی آتشم بجان و زمنت خبر نباشد
خبرت شود زمانی که ز من اثر نباشد

مجمع محاسن و مکارم میرزا محمد سعدالدین راقم که اصلش
از مشهد است ورق حالش از رقوم لیاقت آراسته و صفحه
احوالش بنقوش متانت پیراسته در عهد سلطنت شاهجهانی
از ولایت بعشرت کده هند رسید و از بهارستان دولت
اسلام خان مشهدی چمن چمن گلهای مقاصد فراچید و بعد
چندی مراجعت وطن اختیار کرده بصفاهان فایز گشت و
بوسیله جمیله محمد بیگ اعتمادالدوله از پیشگاه شاه سلیمان
صفوی بوزارت هرات امتیاز اندوخت و پس ازان بوزارت
همگی ممالک خراسان رایت ایالت افراشت طبع بلند و فکر ارجمند
داشت و همواره بقدر افزائی ارباب سخن نظر میگماشت اکثری از
بلغا و فصحا لاسیما مقیمای احسان مشهدی و عظیمای نیشاپوری
و شوکت بخاری در کنف حمایت و ظل عاطفت وی جا داشتند
آخر کار را و اخر ماته حادی عشر رقم حیاتش بکزلک ممات محو گشت
این چند بیت از رقمزده کلک بلاغت سلک اوست

سر کوی تو بازی گاه طفلان است پنداری
که تا مژگان گشودم طفل اشک من دوید آنجا

نیست دلجوئی صیاد کم از پروازم وقف دام است اگر بال و پری مرا

می کند وعدهٔ دیدار بفردا امروز یار دانسته که امروز مرا فردا نیست

نیست ارباب ستم را بهره از رزق حلال
تیغ دایم آب در جو دارد و خون می خورد

افتاده کج معامله ورنه هزار بار با تیغ یار وعده قتلم بسر رسید

از سفر منع تو کردن نتوانم اما باش چندان که وداع دل بیتاب کنم

نیم من در شمار بلبلان اما باین شادم
که من هم در گلستان قفس مشت پری دارم

شاعر خوش تلاش زمانائی نقاش متخلص براضی که اصلش از اصفهان است مصور طبعش بنقوش کلام دلنشین روکش نگارستان چین است و محرر فکرش بر قوم اشعار رنگین رشک بهارستان ارم تزئین این چند گل شاداب از شاخسار قلم افکار اوست.

یک خنده چو گل نامزدم بود درین باغ
چیدند مرا غنچه و آن هم زمیان رفت

قصد قتلم کرکنی بدنامی خواهی کشید
زآنکه خنجر تا برآری انتظاری می کشد

امشب که رخش بزم فروز من دلست خوش باش ای دل که وقت سوز من دلست

صاحب طبع بدیع میرزا حسن بیگ رفیع

اصلش از قزوین است لکن چون که سالها بسکونت مشهد مقدس در تحصیل سعادت پرداخته بناءً علیه بمشهدی شهرت گرفت ناظم رفیع القدر منشی خوش رقم بوده در اوایل حال سرمایه نظم پردازی و انشاء طرازی فراهم نموده بخدمت نذر محمد خان والی بخارا رسیده بعهده کتاب داری و دارالانشاء سرکار او مامور گردید گویند قبل از آنکه افواج شاهجهانی متوجه تسخیر بلخ شود خود را بهند رسانید و بتقبیل آستان دولت نشان شاهی و تقرر منصب پانصدی سامان عزت و امتیاز حاصل ساخت و بحصول صلات نمایان در جائیزه مثنویات درهم چشمان سر مفاخرت و اعتبار برافراخت و در عهد عالم گیر پادشاه بخدمت دیوانی و بیوتاتی کشمیر طمانیت پذیرگشت و در آخر عمر بسبب کبر سن از نوکری مستعفی گشته و در شاهجهان آباد منزوی گردید و مادام حیات بوظیفه که از سرکار شاهی مقرر شده بود اوقات خوش می گذرانید و او اخر ماه جمادی الثانی عشر بساط هستی پیچید این چند بیت از طبع بلندش بملاحظه درآمد

لرزید دل و داد نشان زان خم ابرو
رسمی است طپیدن نفسی قبله نما را
همچو آتش در درون سنگ اگر باشم نهان
جلوهٔ آن شوخ آهن دل کند رسوا مرا

ما قوت پرواز نداریم وگرنه عمریست که صیاد شکست است قفس را
کسی بزاده خود خصم نیست جز انم که سنگ بهر چه گردید دشمن مینا

عمر گر خوش گذرد زندگی خضر کم است
ور بتلخی گذرد نیم نفس بسیار است
بچه امید تمنای خلاصی دارم
منکه دانم قفسم در نظر صیاد است

داغ حرمان تو هرگز نرود از دل ما این وطن سوخته را جای وطن بسیار است
کم همتی نگرکه باین رتبه آفتاب تا شد بلند در پی تاراج شبنم است

یک نفس باش که در سایه ات آسوده شوم
که امیدم بتوای سرو روان بسیار است

دل منه بر الفت دنیا که تا گرم است آب گرچه میجوشد بآتش لیک با او دشمن است
از چمن دامن پر گل همه یاران رفتند از همه کس مرغ قفسی را نجسی یاد نکرد
طالع شهرت رسوائی مجنون پیش است ورنه لطمه ات من و او هر دو زیک بام افتاد

از وطن یاری نیامد با من شبید ابرون
آمدم مانند دست از آستین تنها برون
جای در فانوس کی باشد چراغ مرده را
گر دل افسرده داری پای در خلوت منه

چو غنچه که بود در میان خرمن گل نشسته ام بدل جمع در پریشانی

صاحب طبع تیز و کلام شور انگیز **امیر راستی**
از اعیان شتربز که در خراسان نشو و نما یافته مجمع اخلاق حمیده و خصایل پسندیده بوده و بیشتر اشتغال مهمات ملکی میداشت و بصفات ملکی نظر بآسایش خلایق می گماشت از اشعار آبدار اوست

دل مرا کشتهٔ آن غمزه پرفن میخواست
لله الحمد چنان شد که دل من می خواست

رباعی

شوق تو زتن برون نخواهد رفتن تا جان زبدن برون نخواهد رفتن
گفتی که برون کن از دلت مهر مرا این از دل من برون نخواهد رفتن

صدر آرائی دیوان دانش مندی **میر محمد راسخ سهرندی**
که از سادات کرام و والا نژادان عالی مقام است در مراتب نظم پرداری راسخ دم و در ساحت سخن طرازی ثابت قدم بوده به ادا بندی معانی

تازه و مضامین رنگین بفصاحت و بلاغت گوی سبقت از
معاصرین ربوده از ملازمین نامدار و مصاحبین ذی اعتبار شاهزاده
محمد اعظم شاه بن عالمگیر پادشاه بود و بمنصب هفت صدی عزّ امتیاز
داشت آخر کار در سنه ۱۱۰۷ سبع و مائة و الف از سهرند بوطن اصلی
شتافت از خیالات متین اوست

جلوه گاه آه گرمم گر شود میخانه ها خشک گردد می چو خون ناله در پیمانه ها
یاد چشم سرمه آلودش ز خونابم می برد میکند گردم آهو زخود پنهان مرا

اثر بنالهٔ عاشق ز اضطراب خود است
چو برق جوهر تیغم ز پیچتاب خود است
سرم خوش است بجام شراب تشنه لبی
چنین بادیه را صندل از سراب خود است
گل عشرت ز آب تیغ عریان تو می خیزد
شفق گردی است گز خون شهیدان تو میخیزد
خرابیهای عاشق برفروز د رنگ رخسارش
پریدنهای رنگم آتشش را باد دامان شد

بهر چه دیده گشادیم ای بهار توئی چراغ خرمن بلبل چراغ خانهٔ گل
یاد از شام غم بزم خموشان کردیم مشتی از سرمه گرفتیم و پریشان کردیم

گشت خون از درد عشق آخر دل غم پیشه ام
از می خویش است چون یاقوت رنگین شیشه ام
دست بر سینه که در پیش رقیبان کردم داشتم داغ تو در سینه که پنهان کردم
زبان عرض ندارم ز تیره بختی خویش چو سایه خرمن او از خویشتن شده ام
بلا گردان ناز آورده ام مشت نیازی را
شبیخون در گلستان طرح کردی تا حنا بستی

سرخیشه نکته پردازی **میر عسکری عاقل راضی** که اصلش از خواف من مضافات خراسان است در ایام شاهزادگی عالم گیر شرف اندوز ملازمت گشته بدولت هم بزمی و هم کلامی امتیاز اندوخت و در هنگامیکه شاهزاده از طرف والد بزرگوار بصوبداری دکن مامور بود در رکاب بوده مورد نوازشات میگشت و بعد اورنگ آرائی عالم گیر پادشاه بمنصب عمده سرفرازی یافت و چندی از بعض وجوه انزوا اختیار کرده بمائیه پنجاه هزار روپیه داخل زمره دعا پردازان گردید از آنجا که منظور نظر شاهی بود در همان ایام بخدمت داروغگی غسل خانه و پس ازان بخشی گری دوم اعتبار تازه برگرفت و در زمانیکه رایات سلطانی متوجه تسخیر ممالک جنوبیه گردید بمنصب چهار هزاری و صوبداری دار الخلافت شاهجهان آباد طبل امارت و حکومت نواخت مدتی باهتمام خدمت موصوفه بکمال استقلال

(۱) چو سایه خرمن او را از خویشتن دارم

می پرداخت آخرش دست بدامن ارادت شیخ برهان الدین برهان پوری ملقب براز الهی که مرید شاه عیسی سندی است زده ملفوظات شیخ را جمع کرده بثمرات الحیات موسوم ساخت صاحب دیوان است و مثنوی مهر و ماه از تصنیفات اوست آخر کار در سنه ۱۱۰۷ سبع و مائة و الف بعالم بقا شتافت از افکار اوست

عشق از معموره میخواند بویرانی مرا
عاشق ویرانه کرد این گنج پنهانی مرا

خشک کنم ز سوز دل دیده اشکبار را چند در آب افکنم آینه نگار را

سرمست جام نیست دل جرعه نوش ما
مستی ماست از نگه می فروش ما

پرکن جگر از داغ که باغی بازین نیست
در بند کسی شو که فراغی بازین نیست

هر کس از سرو گفت و من ز قدت سخنم راست بود بالا شد

دل باخته نظم پیرائی **شاه رضا** متخلص بر رضائی خلف شاه بهاؤالدوله که اصلش از طهران است و از اکابر اولاد شاه قاسم نوربخش بوده بحسن مقال و لطف کلام گوی مسابقت از اقران و اماثل ربوده این بیت از و بنظر رسید

بروز وصل از آن خاطر حزین دارم
که دشمنی چو فراق تو در کمین دارم

شیفتهٔ سخن آرائی **امیر رضائی** که از سادات عالی درجات رضوی است مرد نیک طینت درویش سیرت بود و تحصیل علم اوقات عزیز صرف مینمود و در فن شاعری هم طبعش خوب است و اشعارش مرغوب این دو بیت از و بملاحظه گشت

کار من دور از مه روی تو غیر از آه نیست
بسکه دارم ضعف آنهم گاه هست و گاه نیست

دلم نیاید از آن زلف پر شکن بیرون باختیار نیاید کس از وطن بیرون

سخن آشنا **شیخ محمد رضا** که اصلش از تتبه است و در بکر سکونت داشت در علوم عربیه از مستعدان عصر بود و طریق وادی نظم هم بسلیقه می پیمود و از عهد عالم گیری تا زمان محمد شاهی اکثر بخدمات فوجداری و غیره بکر اشتغال داشت و در سنه ۱۱۴۳ ثلث و اربعین و مائة و الف رخت از دار فانی برداشت از وست

کار ما آخر شد و آخر ز ما کاری نشد
مشت خاک ما غبار کوچهٔ یاری نشد
سالها خون جگر در ناف آهو شد گره

مشک شد اما چه حاصل خال رخساری نشد

صاحب طبع سحر آفرین **مولانا امام الدین** کہ ریاضی تخلص میکرد اصلش از لاہور است قلعہ ارک شاہجہان آباد باہتمام پدرش مولوی لطف اللہ مہندس حسن تعمیر یافت مولانا در فنون ریاضی یکتای عصر بود و بممارست دیگر علوم منتخب دہر بر جادہ ریاضت و قناعت ثبات قدم داشت و بموزونی طبع گاہ گاہ متوجہ شعر و سخن ہم می شد آخر کار در سنہ ۱۱۳۵ خمس و اربعین و مائۃ و الف بگلگشت ریاض جاودان شتافت از وست

روشن دلیم و خاک نشینی غبار ماست
سیماب وار گشتہ شدن اعتبار ماست
دریا دل است یار و نم از من دریغ داشت
خاک رہش شدم قدم از من دریغ داشت

پسندیدہ نکتہ سنجان **احسن اللہ خان** کہ ریاضی تخلص می نمود اصلش از کشمیر است و از عشیرہ فاضیخان کشمیری بودہ در عصر محمد شاہ پادشاہ بخطاب فصاحت خان متاع جمعیت و کامرانی اندوخت و در سلک منصب داران بمرافقت نواب صلابت خان متخلص بہ سید انتظام داشت در نظم پردازی ہم خوش سلیقہ بودہ و مشق سخن پیش

میرزا عبدالغنی قبول می نمود و قبل از تهلکه نادرشاهی در عشره
خامس ماه ۱۲۵۰ عشر بعالم بقا گرائید این دو بیت از کلام اوست

بسان چشم که گردید زرد هر عضوی
غمی بهر که رسد می کند ملول مرا

صبح نوروز است باید بر غدیر خم رسید
جام نگرفتن ز ساقی کار ابن ملجم است

سرگشتهٔ کوی حیرانی محمد بیگ رشکی همدانی

که مرد خوش طبع و سخندان و در حسن پرستی و عشق بازی انگشت
نمای صاحب نظران بود این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

رفتم و ماندم هجران ترا بردم بخاک
تا به بینم بی تو حال خفتگان خاک چیست

قاصد از حال من آن به که فراموش کند
کان ز حرفی است که گویند و کسی گوش کند

شب هجر عاشقی را که اجل رسیده باشد
بچه درد مرده باشد که ترا ندیده باشد

رشکی آن روز که میرفت ز دنیا می گفت
ای فلک یار مرا یار که خواهی کردن

رونق افروز بزم سرور سید جعفر روحی ساکن
رنبیر پور که قصبه ایست بمسافت پانزده گروهی از دار الحکومت
لکهنو و سلسله نسبش بسید نعمت الله ولی منتهی می شود حاجی سید
محمود یکی از اولادش در قصبه رنبیر پور بتقریبی فایز گردیده طرح اقامت
انداخت بالجمله سید جعفر مردنیک ذات و پسندیده صفات بود
روش صوفی مشربان خوش کلام و طریقه خدا پرستان عالی مقام داشت
بیشتر بخدمت میر سید لطف الله بلگرامی بودی و فیض صحبتها بودی
و در عهد شاه عالم بهادر شاه بطریق سیاحت بشاهجهان آباد بر
خورده از بلند طبعان دار الخلافت لاسیما میرزا عبد القادر بیدل
بهم صحبتی پرداخت و در اواخر عمر سالها در لکهنو بخلوت آنزوا آرمید
ذکر و فکر خوش گذرانید آخر کار در سنه ۱۱۵۴ اربع و خمسین و مائة و الف
پا بدامن عدم کشید و در رنبیر پور مدفون گردید از کلام روح افزای اوست

گشت چشم تو ولی فتنه قامت باقی است
نیست آرام بمردن که قیامت باقی است
شکفته جبهه کدام آفتاب می آید
که خنده چون سحر از گرد کاروان پیداست
باغبان نگذاشت تا بیرون برم گل از چمن

نکهتی دزدیدم و آن هم صبا تاراج کرد

گرم جولان تا بخود چون شمع سرتاپا شدیم

خویش را جستیم چندانیکه ناپیدا شدیم

چون گهر موج صبا می خیزد از اعضای او

حسن سرتاپا بلا گردان سرتاپای او

صاحب کلام انیق ملا حسین رفیق که اصلش از اصفهان است
در فنون نظم مهارت شایسته و بعلوم رسمی لیاقت بایسته میداشت
این چند بیت از و بنظر در آمد

نکردم در دیار خود چو شکر وصل یار خود

شدم مهجور از یار خود و دور از دیار خود

هر جا بخاک پا نهم از گریه تر کنم زین چشم تر چه خاک ندانم بسر کنم

برای مدعی ترک من ای پیمان شکن کردی

ترا گفتم که ترک مدعی کن ترک من کردی

جلوه پیرای محفل سخن دانی میرزا جعفر راهب اصفهانی
که ولادتش در سنه ۱۱۱۸ ثمان عشر و مائة و الف در اصفهان واقع گشته
آبا و اجداد از سادات طباطبای نائینی اند و وی نواده بنصل نامدار میرزا رفیعا
نائینی است و از طرف مادر نسبش بخلیفه سلطان میرسد راهب

در علوم ادبیه کوس تفوق می نواخت و در میدان شاعری بفصاحت
و بلاغت علم تکّه تازی می افراخت بکمال خوبی و لطافت زندگانی
می ساخت و از صحبت رنگین بآرایش محفل یاران می پرداخت میرزا
از اقسام سخن غزل و رباعی و قصیده وغیرها دارد فاما تدوین نیافته
گویند مجموع اشعارش تا چهل پنجاه هزار خواهد بود آخر کار در ۱۱۶۲ سنه
وستین و مائة والف وفات یافت مدفنش در گورستان آب بخشان
متعلقه محلّه بیدآباد واقع گردیده از کلام دلاویزش اشعار دردانگیز است

افکند بپا سلسلهٔ زلف دوتا را آراست برای دل ما دام بلا را
جدا افکند چون نقش قدم زان نازنین ما را
زد آخر آسمان بی مروّت بر زمین ما را

صد لاله شکفت از گل ما داغ تو نرفت از دل ما
ز شوق وصل تو بر لب رسیده جانی هست
وصیتی هست بیا تا مرا زبانی هست
اگر ز نفع تو بی بهره ام باین شادم
که از خدنگ تو بر دل مرا نشانی هست
بده بقیمت دل هرچه میدهی که مرا
نه فکر سود و نه اندیشهٔ زیانی هست

باحتیاط نظری می‌کند بگل بلبل دران چمن که چو شبنم نگاهبانی هست
بشمع نوبت گفتار کی رسد راهب بمجلسی که چو من آتشین زبانی هست

خسته لعل تو خونین جگری نیست که نیست
مجروح سار تو صاحب نظری نیست که نیست
از تمنای تو خالی نبود هیچ دلی
داغ سودای تو در هیچ سری نیست که نیست
گفته از کوتهی همت غواص بود
ورنه در بحر حقیقت گهری نیست که نیست
خوشا فراغت مرغی که آشیان دارد
بگلشنی که نه گلچین نه باغبان دارد

آسوده خاطران چمن را چه آگهی! از ناله که مرغ گرفتار می‌کند
در چمن چون لب لعل تو گهربار شود غنچه گل گره خاطر گلزار شود

شب ز بیتابی اشک است دلم بی‌آرام
دایه در رنج بود طفل چو بیمار شود

بی‌نصیبم ز لبش گر همه پیمانه شنوم نکنم جا بدلش گر همه افسانه شنوم
بخشد خون می در خم چو من از جوش بنشینم
نالد در چمن بلبل چو من خاموش بنشینم

هم آغوش ست با گل بلبل و با شمع پروانه
ستم باشد که من راهب تهی آغوش بنشینم

در میکده دور از لب لعل تو کبابم این طرفه که می سوزم و در عالم آبم
جان بلب آمد حریفان از استغنای تو شد لبسا غر بادهٔ خون از حسرت لبهای تو

گر نکردم دیده را فرش رهت لی وجه نیست
ترسم از مژگان من خاری خلد در پای تو
جان حسرت دیدگان را نیست تاب انتظار
میکشد امروز ما را وعدهٔ فردای تو!

همچو راهب بی تکلف گفتگوئی میکنم باد ستر تا پای من قربان ستر تا پای تو
دلی لبستم بآن عهدی که بستی تو آخر هر دو را در هم شکستی

رباعیات

راهب نگهش مست و خرابم دارد زلف سیهش به پیچ و تابم دارد
داغم ز تغافل لب کم سخنش این آتش خاموش کبابم دارد

دله

راهب بمن آن ستیزه جو یار نشد از نالهٔ من دلش خبردار نشد
آمد لبسر رحم پس از مردن من تا دیده نخفت بخت بیدار نشد

بلند فکرت نظم پیرا میرزا جان رسا که صلش از سهران است

ونسبش بامیر سید علی قدس سره منتهی می شود یکی از اجدادش در عهد
اکبری وارد وسعت آباد هندوستان گشته بعز و احترام تمام بسر برد
پدرش میرجان که در علوم و فنون مهارت کما ینبغی داشت در زمان
سلطنت عالمگیر پادشاه بمنصب مناسب سرفرازی اندوخته وبخدمات
لایقه مامور بوده تولد میرزا جان در بلده حیدرآباد واقع گشته و در لشکر
نواب آصف جاه رشد یافته بمقتضای جوهر قابلیت واستعداد
از مجلسیان خاص گردید و در اواخر عهد آصف جاهی بعهده انشا رسه کار والا
اقتدار قیام پذیرفته بود و همراه رکاب نواب بسیاحت شاهجهان
آباد پرداخت ومصاحبت شعرای آن دیار خلد آثار حاصل ساخت
مرد رنگین صحبت وخوش اخلاق بود وباوصاف حمیده مقبول النفس
وآفاق آخر کار در سنه ۱۱۷۴ ارلج وسبعین ومائة والف ره نورد دار آخرت
گردید از فکر رسای اوست

رحم کن ای باغبان گلدسته پیش من میار
مجمع یاران رنگین یاد میآید مرا!
در سراپردهٔ دل هر نفس آوازی هست
که درین خانه نهان خانه براندازی هست
نرسم اگر بنیرمش ز هجوم نارسائی بخیال آستانش من و مشق جبهه سائی

این رباعی در وصف رقاصی گفته

در رقص چون آمد آن قیامت ایجاد چون شعله بلند شد ز دلها فریاد
میآید و می رود خدا خیر کند این برق بخرمن که خواهد افتاد

ناظم سخن طراز **سید میران** متخلص براز مخاطب به سید نواز خان که خلف الصدق علی مردان خان اصفهانی است که از طرف سلطان میرزا صفوی بعنوان سفارت نزد محمد فرخ سیر وارد هند گشته ترقی عظیمه بهمرساند و در دکن پیش نواب آصف جاه بکمال نواب آصف جاه بکمال عز و احترام میگذراند سید نواز خان را زهم از حضور نواب بمنصب و خطاب و نوازشات نمایان سرفرازی اندوخته و دار و غگی تمامی بلده اورنگ آباد هم بنامش نقش بست و بعد رحلت نواب منزوی گشت آخر کار حسب الطلب نواب والاجاه ناظم کرناتک عنان توسن عزیمت بطرف ارکات منعطف ساخت و بمنزل مقصود نرسید و در سنه ۱۱۸۰ ثمانین و مائة و الف بمقام اصلی شتافت نعش اورا باورنگ آباد برده در باغ خودش مدفون ساختند از اشعار اوست

صفحهٔ آئینه دارد هر نفس نیرنگ ها
بسکه می بازد درخ او از نزاکت رنگ ها

غافلند از نازکی های دل من کودکان
گل برین دیوانه باشد سخت تر از سنگها
گشادی هست دل وابستگیهای مرا آخر
که چون گل خود بخود وا شد ترا بند قبا امشب

سرو بوستان خوش فکری جعفر راغب پانی پتی که نبیره نواب شمس الدوله لطف الله خان صادق و نبیره نواب عزت الدوله شیر افگن خان هست نسب آبای او بخواجه عبد الله انصاری هراتی و مادری بخواجه بهاؤ الدین نقشبند قدس سرهما میرسد پدرش هدایت الله خان منصب پنجهزاری و جاگیر معقول داشت جعفر خان در شاهجهان آباد سنه ۱۱۵۲ سبع و خمسین و مائة و الف قدم بعرصه ظهور نهاد و بعد فوز بسن شعور تحصیل کتب ضروریه نمود هرگاه که صوبه لاهور تا سرحد پانی پت باختیار قوم سکهه در آمد و اهالی آن بلاد جلاوطن گشتند راغب هم از وطن مألوف برآمده خود را به لکهنؤ و از آنجا بعظیم آباد رسانید و همانجا سکونت گزیده به جاگیری قلیل قناعت کرد و درین اقامت لکهنؤ مشق سخن بخدمت میرزا محمد فاخر مکین میکرد شاعر خوش گوست و کلامش نیکو اواخر مائة ثانی عشر بخلوتکده جاوید آرمید این دو بیت از اوست

دی دود روان بود ز خاکستر راغب امروز چنان سوخت کزان هم اثری نیست

کدام رنج نهان بر سر دل افتاده است که دم زدن ز غم خویش مشکل افتاده است

صاحب ذهن و ذکا میرزا محمد تقی رسا که اصلش از قوم چغتائی است و در شاهجهان آباد نشو و نما یافته بعد ازان سری بدار الحکومت لکهنو کشیده و بلیاقت شایسته از پیش حکام آنجا بخدمات لایقه مامور گردید آخر کار در کوپامو رنگ اقامت ریخته بحسن گرداری و لغز گفتاری مقبول قلوب بود و باخلاق حمیده و اوصاف پسندیده خویش و بیگانه را آشفته محبت خود مینمود در نظم پردازی طبع رنگین داشت و نثر هم پاکیزه مینگاشت لاسیما در شعر هندی منتخب شعرای زمان بوده و بمقتضای فکر رسا گاه گاه به اشعار فارسی هم میل میفرموده و در سنه ۱۲۲۳ ثلث و عشرین و مائتین و الف از جهان رخت اقامت کشیده و در بلده فیض آباد مدفون گردید این چند بیت که از کلام متینش در خزینه حافظه راقم این اوراق محفوظ بود نگارش یافته

چشمش ز بس که کرد سیه روزگار ما
چون سرمه گشت قسمت مردم غبار ما

شبی که ناله بیتابیم خروش کند
فلک ز برق سرانگشت خود بگوش کند

ز کجا بچشم آید شب هجر خواب بیتو

که زدرد طرفه دارم بدل اضطراب ببیتو

واقف رموز وکاشف دقایق حکیم باقر حسن خان

رایق مولف تذکره گلدسته کرناتک که نام اصلی وی غلام علی مولی رضا

واز اعیان قوم نایطه ست ذات برگزیده صفاتش در خطه دلگشای مدراس

جلوه ظهور یافته در اوایل بقصبه اودگیر که از الکائی مدراس ست مدتی بخوبی

قیام پذیر گردید و پیش امیر الدین علی که منتخب مدرسان آن عهد بوده کتب

متداوله فارسی گذرانیده نسخه عنان توسن عزیمت بجانب مدراس معطوف

ساخته وبخدمت مولوی محمد باقر آگاه بتحصیل علوم وفنون پرداخته وی صاحب

طبع ارجمند وفکر بلند بوده ودر شعر وسخن گوی مسابقت از معاصرین می ربود

نظم ونثرش در فصاحت وبلاغت بیک ترازو میتوان سنجید وگلهای

اشعار رنگین از بهارستان طبعش گلچینان یکرنگ خواهند چید ودر

فن طبابت هم مهارت تمام واستعداد مالا کلام داشت وباوصاف

حمیده وروش پسندیده علم شهرت میافراشت ونظر بقابلیت

ذاتی منظور نظر اکسیر اثر حضرت نواب رضوان مآب اعظم جاه بهادر گشته

بشرف مصاحبت ذخیره اندوز معیت وکامرانی گردید ودر هم چشمان

عزت واحترام فراوان بهم رسانید ودر سنه ۱۲۴۸ ثمان واربعین ومائتین و

الف بعالم جاودان خرامید از آبکار افکار اوست

(۱) توالج (۲) سپس

بزاری عرض مطلب کن اجابت گر هوس داری
اثر با در گره باشد دعای وقت باران را
کی سبکروحان بسازو برگ دارند احتیاج
نیست در سیر و سفر پروای سامان سایه را
در راه شوق جان بلب آمد ز تشنگی یکجرعه ز چاه زنخدانم آرزو هست
همین ادای تو تنها نه آفت جان است
بپرده چشم ترا فتنه های پنهان است
هست آسایش کجا یارب که گرداب فلک
دایم از گردش بفکر زیر و بالا کردن است
از تماشای جمالت چه بلا جوشد شتک خشر طفلان شود آنجا که تماشا باشد
کرد بیهوشش مرا گردش چشم سیهش
من ازین ساغر سرشار سیه مست شدم
زهره سیمای مگر شد محفل آرا بزمین دارد از اختر فلک چشم تماشا بزمین
در تلاش جلوهٔ روی تو ای صبح بهار
مهر در گشت است چون گم کرده کالا بزمین
صاحب فکر بلند و ذهن ثاقب میر مبارک الله خان
راغب که هیش از امام است و آن قصبه الیست از متعلقات بلخ

سید معصوم خان جد بزرگوارش داماد سید عبد الله خان بهادر که بحسن لیاقت
بمصاحبت نواب آصف جاه اختصاص داشت و در سهم چشمان لوای
عزت و احترام میافراشت وارد بلده حیدر آباد گشته بکمال لطف و خوبی
زندگانی مینمود و سید عاصم خان بهادر مبارز جنگ والد ماجدش فایز
مدراس شده ملازم سرکار فیض آثار نواب والاجاه جنت آرامگاه گردیده
در بدایت حال بخدمات فوجداری تعلقجات پرداخت از آنجا که لیاقت
نمایان و قابلیت فراوان داشت رفته رفته بخدمت عمده مدار المهامی
سرکار والاجاهی کوس شهرت نواخت و بتدریج بعطای خطاب بهادری
و جنگی و تقرر جاگیر سرمایه عزت و مباهات حاصل ساخت بالجمله میر مبارک
الله خان که در سنه ۱۱۳۳ ثلث و ثلثین و الف قدم بعرصه هستی نهاده طبع
سلیمش با تکمال علوم و فنون راغب و ارباب سخن و اصحاب این فن را
طالب است بخیالات بلند در ساخت نظم گستری سر برافراخته و با وقار
و شوار پسند در عرصه سخنوری طبل اعتبار نواخته طایر بلند پرواز فکرش بگلشن
فصاحت بال و پر گشاده و شهباز خیال متینش شکار وحشیان مضامین
برجسته وادی بلاغت آماده خامه جادو طرازش بنگارش کلام دلآویزه
نمونه سحر سامری و قلم سحر پردازش بر قمم اشعار درد انگیز سرگرم جادو
گری ابیاتش بلطافت است و اشعارش مشحون فصاحت و سوای

دیوان رنگین دو مثنوی دیگر هم یکی ساقی نامه و دیگر فراقنامه و رد آگین دارد این چند بیت از کلام مرغوب اوست

شبی بهر عیادت بر سرم آن شمع رو آمد
بتم آورد با عذر عرق در گریه اعضا را

چون گل نرگس نمی‌آید بهم مژگان ما در تلاش کیست یارب دیده حیران ما
جلوه گر از داغهای سینه شد جانان ما از بهار باغ ما گل کرد نا فرمان ما

آتش عشق که یارب شعله زد در جان ما
شور ها دارد کباب آسا دل بریان ما
کی بجز زندان فانوس است جا پروانه را
رشته شمع است چون زنجیر پا پروانه را
در هوای آتش خاموش لعلش بسکه سوخت
دود آسا برنمی خیزد صدا پروانه را
صدائی نیست یارب نالهٔ اخگر فشانم را
مگر آتش ز سنگ سرمه باشد کار دانم را

پیچید دود آه ز لبس در گلو مرا چونی بخلق گشته گره گفتگو مرا
گر دل چو دامن مژه صد چاک شد چه غم از رشتهٔ نگاه تو گردد رفو مرا

غافلان را رهروی بار اهبر دشوار نیست

قطع ره در خواب بیداری بهست یکسان سایه را
در چمن کردم چو وصف نکهت گفتار او باز بان لال شد سر در گریبان غنچه را

هلال عید قربان تا ز تیغ ابرویش دیدم
بزنگ نیم بسمل میکنم مشق طپیدنها
از تب عشقش زلبس کردم فغان و ناله ها
شد سرشک گرم من بر روی من تبخاله ها

شد ذخیره چشم ما بخط سبز یار خویش تاب خط غبار ندارد نگاه ما
زلبس دارم سر سودای عشق لا ابالی را
رگ برق از طپیدن کرده ام تار نهالی را
تشنه کامی های من منت نه برتابد زکس
از دم شمشیر قاتل هست سیرابی مرا

کی جدا می شود ز ما راغب سایه آسا سیاه بختی ما
معذورم دار گر ز غم عشق می طپم چون نبض جسته در طپشم اختیار نیست
چون شاخ گل پیاله بکف باش در بهار دستیکه بی می است کم از پشت خار نیست

بگو بخون که تر کردی ای نگار انگشت
که کشت رشک گل داغ لاله زار انگشت

ز سوز فرقت او تا نوشته ام حرفی شده است چون رگ یاقوت شعله بار انگشت

چو وصف حسن گلوسوز یار میکردم زبان چو شعله فانوس در دهن میسوخت

صورت عکس که یارب از کنار بام ریخت
کز فروغش آب مه از چرخ مینا فام ریخت
راغب امروزم مجال لب گشایی نماند
من چه گویم فکر زلعش سرمه ام در کام ریخت

گر دباد آسا بهر سو میدوم راغب ز غم در فراقش همچو من صحرانوردی برنخاست
مکن بلند خیالی درین زمان راغب که آسمان سخن بر زمین زعار شکست
تا شوخ مرا خنجر خونخوار بدست است خون من بیچاره خاطر بدست است
زانچه با قضا رقم چون ز خط غبار کرد
عشق خط تو حصهٔ راغب خاکسار کرد

کس نکند ز بیکسی وقفه به پهلوی من آه ناوک او هم از دلم برق صفت گذار کرد
عربده ترک میکند هر که مریض می شود
هست عجب که چنگ ها چشم تو در خمار کرد
باعث قرب من نشد حیف ز خاکساریم
خاک مرا جدا ز خود دامن او چو خار کرد
باغ من و بهار من آفت روزگار من
کن نظری بکار من درد دلم فکار کرد

وقت گهول کرد گل تو ببباغ عمر من
ساغر باده را بخاک این کف رعشه دار کرد

بزم می کشان زاهد چو جا کرد سر انگشت ندامت را عصا کرد
در زلفت آهم از دل رنجور شد بلند چون شعله که در شب دیجور شد بلند

چسان شهید ترا از طپش امان باشد
تبسم تو نمک پاش زخم جان باشد

زلف وا کرده یار میآید بوی مشک تتار می آید
سوخت دل را ز بسکه عشق کسی اشک من چون شرار می آید
خط بگرد ذقنت وه چه تماشا دارد لشکر زنگ به بحر آمده جویان نمک

کجا در صدف پیوسته گوهر را نهان کردن
بریز داشک آخر چشم گریانیکه من دارم

بهاری کرده گل از من سرت گردم تماشا کن
بهجرت از سر شک خونفشان خویش گل پوشم

چگویم بیکسی های دم مرگ ای کمان ابرو
که جز زخم خدنگت نیست دلجوئی در آغوشم

حصار عافیت برسند و قالین چه می جوئی
من از عزلت نقش بوریای خود زره پوشم

درخاک و خون زتیر نگاهش طپان شدم
از زخمها بهار گل ارغوان شدم
شکل شکوفه تنگ دل و پرفغان شدم
ای وای گل نگشته حریف خزان شدم
سرگشتگی رساند بجایم هزار شکر
کز حلق خشک بروم تیغت فسان شدم
در راه غم زقافله سالاری جنون
راغب بناله خود جرس کاروان شدم
بامید یکه قدم بوس تو حاصل گردد
نیم بسمل بسر کوی تو غلطان رفتم
طفل اشکم که زگهواره دل گریه کنان
از ره چشم در آغوش گریبان رفتم
چون غزالان سر بصحرا داده ام آه از فراق
در جهان باشد چو من آشفته ناکام کم
آنچه در یک جام صهبا دیده ام در بزم یار
سالها باید که بیند در طلسم جام جم
کجا بسایه زلف تو هست آرامم چو اهل بیت رسالت مسافرشامم

می ریزد اشک گرم ازین چشم زار من — شمع است در گداز جگر رشته دار من
باقی است کاروبار بهار از غبار من — بیهوده نیست رستن گل از مزار من

ز بس کرده است از خون دل عشاق ترناخن
ندارد حاجت رنگ حنا آن شوخ برناخن
سپر انداز داز دعوی خوبی خال محبوبان
زنی گر نقطه بهر امتحان خامه برناخن

در شرح اشتیاق چه حاجت بالتماس — اینجا چو خامه است سخن با گریستن
باید ز شوق لعل لبش از هزار چشم — چون شان انگبین به تمنا گریستن
از درد هجر ساقی گلگون قبا مرا — خواب لازم است چو مینا گریستن
از اضطراب خود آرام یافتم را غب — بسان جنبش گهواره شد طپیدن من
سخت کمانی است جان باد بقربان او — تیز نگه خوردم از ترکش مژگان او

گشت مشبک چو دام سایهٔ من بر زمین
بسکه تنم را فتاد کار به پیکان او

شب شد سیاه پوش ز زلف سیاه او — چشم سحر سفید شد آخر براه او
هر زمانی ز دلم شور قیامت خیزد — بر سرم بسکه تو هنگامه طراز آمده
کشتهٔ چشم تو در حشر نخیزد از جا — بسکه با دیدهٔ مخمور ز ناز آمده
کرده وا بند قبا سوی چمن وقت سحر — چه قدر مست می و عربده ساز آمده

در ره جان گداز عشق چو شمع گرم رفتار باش تا باشی

بی سبب نیست که دل گشته غبار ره او
جای خود ساخته در گوشهٔ دامان کسی

گشت از مضمون خط روشن مرا گل رخان دارند حسن عارضی

مقبول نظم سخنان **عارف الدین خان** متخلص
برونق که اصلش از برهانپور است حافظ محمد معروف پدر بزرگوارش
در عهد نواب والاجاه جنت آرامگاه وارد مدراس گشته رخت اقامت
انداخت و بحفظ اوقات ارجمند تلاوت کلام شریف و دیگر
اشتغال منیف می پرداخت عارف الدین خان که عارف مقامات
سخن و ماهر دقایق این فن است بطبع موزون داد خوش تلاشی میدهد
و بنای قصر نظم باحسن اسالیب می نهد فکر رسایش با دابندی مضامین
رنگین رنگ افروز گلستان نازک خیالی و کلام دلگشایش بحسن
تلفظ و لطف معانی گلدستهٔ بهارستان خوش مقالی در عالم شباب
با تاج الامرا بهادر مغفور سررشتهٔ ملازمت و مجالست بهم رسانید
پس از آن در مدراس و اطراف و اکناف آن بهر کیف سالهای دراز
گذرانید فاما جائی کارش رونق نگرفت درین ایام در بلده حیدرآباد
قیام دارد و بروش وارستگی و آزاد مشربی میگذراند از اشعار

آبدار اوست

صبح بهار موج زند از فنای ما چون گل شکفتگی است بچاک قبای ما
سوخت دل شعله جدائی ها! کرد گل باغ آشنائی ها!

تا بپای تو خار رنگ قدم بوسی ریخت
لخت دل خون شد و از چشم زمانبوسی ریخت

هر داغ دلم رشک شراری است ببینید دل سوختگان طرفه بهاریست ببینید

بسکه برسنگ زدم از غم عشقت سر خویش
سیل خون یافته ام تا بعدم رهبر خویش
کی بآسانی دهم از دست دامان فراق
بعد ازین دست من و چاک گریبان فراق
دل پریشان چشم پرخون سینه داغ انتظار
دوستان دارم فراهم طرفه سامان فراق

گره شود چو طبا شیر اشک در مژه ام اگر بفرقت آن نی سوار گریه کنم

آشفته نظم گستری محمد حسین قادری کراقم تخلص میکند فرزند نجم الدین حسن خوش نویس از احفاد محمد حسین شهید عرف امام صاحب مدرس قدس سره هست در سنه ثلث وعشرین ومائتین والف ۱۲۲۳ قدم بدایره هستی نهاده بعد فوز بسن شعور کتب درسی فارسی

پیش عمین خود شایق علی خان شایق و مولوی میران محی الدین واقف
گذرانیده بتحصیل علوم عربیه در خدمت مفتی بدرالدوله بهادر می پردازد
و شوق سخن از سید ابوطبیب خان والائی سلمه زد مرد مجسم اخلاق و پسندیده
خصال است و شاعر نیکو فکر و خوش مقال این چند بیت از وست

گداخت شعله رویت دماغ آینه را شکست مستی چشمت ایاغ آینه را
ز گفتگوی بد خصم دل نمی ترسد خطر زباد نباشد چراغ آینه را
ز جور چرخ نرستند خوبرویان هم نگاه کن کلف ماه و داغ آینه را

عزت و جاه و حشم وارسته را در کار نیست
سنگ طفلان بهر شهرت بس بود دیوانه را
میروم از خویشتن در جلوه زار دیگران
نیست پیش شمع غیر از ترک خود پروانه را

بی آینه رخش نباشد سیماب صفت قرار ما را
بسان خط شعاعی ز ناب مهر رخت نگه بدیده من رشته دار میگردد
پی زلال صفا جوش بوسه اش راقم بگرد چاه ذقن بار بار می گردد

دل چو صدای مقدمش گوش نمود از صبا
پرده دیده فرش پا در ره انتظار کرد
بشوق رفتن کویش کنم جاروب مژگان را

برای آب پاشی دیدهٔ نمناک می خواهم

سخت ترجانم بود یا سنگ خارا یارش پراثر چشمش بود یا سحر یا گفتار من

برو بکوچه دلدار و آه و ناله بکن کدورت غم دیرینه را ازاله بکن

حرف الزاء:- لذت بخش شیرین بیانی **مولانا زلالی** خراسانی که عذوبت از کلام متینش پیدا و لطافت از اشعار رنگینش هویدا صاحب دیوان است و پسندیده موزون طبعان آخرکار در سنه ۹۳۱ احدی و ثلثین و تسع مائة در هرات وفات یافته این دو بیت ازو بملاحظه درآمد

نخواهی کرد یاد از خار خار سینه چاکم
مگر روزیکه گیرد دامنت خار سر خاکم

چشمیکه بود لایق دیدار ندارم دارم گله از چشم خود از یار ندارم

چهرهٔ آرای عرایس معانی **ملا زمانی** که اصلش از یزد است و وی از قابلین تناسخ بوده و بزعم باطل خود قرار داد که روح نظامی گنجوی در جسم خودش حلول نموده چنانچه این خیال فاسد را بلباس قال در آورد

در گنجه فرد شدم پی دید از یزد برآمدم چو خورشید
هر کس که چو مهر بر سر آید هر چند فرورود بر آید

واو غزلی بغزل در جواب حافظ شیراز در آمده و دم بهم نوائی بلبل شیراز میزد دیوان خود را پیش شاه عباس ماضی گذرانیده بعرض رسانید که دیوان خواجه را جواب گفته ام شاه فرمود خدا را چه جواب خواهی گفت کلیاتش ده هزار بیت هست مولف صبح صادق سال وفاتش سنه ۱۰۲۱ احدی وعشرین والف نگاشته و ناظم تبریزی در تذکره خود سبع عشر والف رقم نموده این چند بیت از کلام اوست

زبان حال خموشان کسی نمیداند وگرنه سوسن آزاد در فسانه تست
حکایت از قد آن یار دلنواز کنند باین فسانه مگر عمر ما دراز کنید

شیفته خوش گفتاری حکیم زلالی خوانساری که شاعر عالی مقام و پخته گوی خوش کلام هست طبع متینش باشعار آبدار داد فصاحت در سخن گستری داده و فکر رنگینش بکلام بلاغت الباب بهارستان نظم بروی گل چینان سخن گشاده لاسیما در مثنوی گوئی در عهد خود شهرت دارد و از معاصرین علم تفوق می افراشت و بکمال انکسار در دولتخانه زندگانی مینمود و بلیاقت نمایان عزیز دل ما بود و بخدمت میرزا حبیب الله صدر و میرزا قرداماد نهایت تقرب و اختصاص داشت و از تصانیف خود سلوی مثنوی محمود و ایاز شش مثنوی دیگر گذاشت و مجموع را السبعه سیاره نامیده این چند بیت از مثنوی محمود و ایاز اوست در مناجات

الهی بر دلم از عشق زن نیش که دانم دوست میداری دل ریش
چنان عصیانم از اندازه شد بیش که ناز رحمت بر وسعت خویش
گریبان کو ندارد چاک بیداد بقربان سه تا چاک کفن باد
سزای عشق را باید برید ن بدوش این بار را نتوان کشیدن

در سراپای معشوق گوید

چو چشم از ناتوانی باز میکرد نگاهش تکیه ها بر ناز میکرد
نزاکت بسته ٔ موی میانش عدم گم گشته راه دهانش
لبی چون غنچه لبریز تبسم دهانی راه خندیدن در و گم !!
لب او گر نمیشد خنده آلود ملاحت تا قیامت بی نمک بود

دارنده از آلایش آب و گل **امیر زنده دل** که صیقلش از ساده هست بروش قلندران بیشتر بسیاحت میگذرانید و بموزونی طبع فکر شعر میگرانید شاعر خوش تلاش هست این بیت از و بنظر رسید

گر خدنگی بر دل آید زان کمان ابرو مرا
مونسی باشد بزیر خاک در پهلو مرا

شمع ایوان نکته دانی **مولانا زکی همدانی** که ذهن و ذکا و فکر رسا انصاف داشت و بنظم رنگین و کلام متین در اقران رایت اعتبار میافراشت لالی آبدار نازک خیالی نیکو می سفت و در

اقسام سخن غزل پاکیزه میگفت بخدمت میرزا ابراهیم همدانی با ملا شکوهی همدرس بوده میرزا طاهر نصیرآبادی وفات وی در سنه ۱۰۳۰ ثلثین و الف نگارش نموده ناظم تبریزی می نویسد که در سنه ۱۰۲۵ خمس وعشرین والف واقع گشته از کلام دلپذیر اوست

بر دلم از بیم دوری صحبت او تلخ شد آفت امروز نشد اندیشه فردا مرا
مانده خالی جای مجنون در بیابان بلا میبرد سودا که بنشاند بجای او مرا

غبار مضطرب برگرد کویش دیدم و مردم
ازین غیرت که شاید بیقراری گشت خاک اینجا

از فغانم صبح محشر جست از خواب دهنوز
بخت خواب آلوده ام مژگانی ازهم برنداشت

در حریم وصل جانان هیچ کس محرم نشد
محرمیت هم درین محنت سرا نامحرم است

ستم کشان محبت دم از فغان بستند گره ز جبهه گشادند و بر زبان بستند
نیایدم بنظر دیگری که چشم مرا بروی دوست گشادند و از جهان بستند

عذر ستمی خواست که خون در جگرم کرد
میخواست تلافی کند آزرده ترم کرد

دلم بحسرت آن مرغ ناتوان میرد که در قفس بتمنای گلستان میرد

چه دور میکنی از بزم ناتوانی را
که چون ز بزم برانی بر آستان میرد

گر دل از عرض تمنا بمرادی نرسید اینقدر شد که ترا بر سر ناز آوردم

بکش تیغ جفا و هر چه می خواهی بجانم کن
اگر گویم چرا این میکنی قطع زبانم کن

غرض الم بود از زخم ورنه فرقی نیست میان چاک دلی و شکاف دیواری

صاحب طبع نقاد و غایر شیخ فاخر متخلص به زایر که خلف رشید شیخ محمد یحیی است و دی نبیره[1] شیخ محمد افضل الہ آبادی بوده نسبتش به سیدنا عباس رضی الله تعالی عنه میرسد ولادتش در سنه ۱۱۲۰ عشرین و مائة و الف واقع گشته از آغاز شعور بخدمت والد ماجد و برادر اکبر خود شیخ محمد طاهر بتحصیل کمالات کوشیده و صدر آرائی ایوان استادی گردید و چونکه در خرد سالی از جد امجد خودش شیخ محمد افضل شرف بیعت حاصل کرده بود لهذا بعد ازان از خدمت پدر بزرگوار فیض تربیتها یافته خرقهٔ خلافت پوشید و بعد وفات پدر بجاده طریقت بطریقه اسلام قدم ثبات گذاشت و بمتابعت شریعت نظر کما ینبغی میگماشت در تعلیم و تربیت طالبین همت والا نهمت مصروف میداشت دو دو مرتبه سری بسفر حجاز کشید و بسعادت زیارت المکنه متبرکه مشرف

[1] نبیره

گردید و بخدمت شیخ محمد حیات مدنی قدس سره سند حدیث نمود
و وقت مراجعت دفعه ثانی بشاهجهان آباد عبور کرده اکابر آن دیار
و علمای نامدار را دریافت اکثری مقدمش را گرامی داشتند و صحبتش
مغتنم انگاشتند قول میرزا مظهر جان جانان است که بسیاری از
مشایخین عظام و صلحای گرام را دیدم بعد از یازده صد سال شخصی را
که کفایت از شیخ محمد فاخر هست برطبق کتاب و سنّت دریافتم و با بیشتری
از ارباب فضل و کمال صحبت دست داد فامّا قسمیکه پیش شیخ ارزان
شدم جائی اتفاق نیفتاد غرض که در وقت خود جامع فضل و کمالات و
مستجمع برکات بوده و در ۱۱۴۶ سنه از بلخ وستین و مائة و الف راه آخرت
پیموده از کلام اوست

دارم دلی که بردم تیغ هست راه او نرگان چشم یار بود سیرگاه او
برمیان برزده دامان زکجا میائی مرحبا گر بشکار دل ما می آئی

رباعی

تا پیر و چار یار اخیار نئی از چار اصول دین خبردار نئی
در طبع تو این چهار عنصر باهم تا هست باعتدال بیمار نئی

مخدره فرخنده خصیم زیب النساء بیگم که بنت
عالمگیر پادشاه از بطن دختر شاهنواز خان صفوی هست در ۱۱۴۸ سنه

ثمان و اربعین والف زیب بخش وساده هستی گشته بمقتضای
ذهن و ذکاوطبع رسا در علوم فارسی وعربی بهره وافی برداشته کلام مجید
از بر نمود خط نستعلیق و نسخ وشکست پاکیزه و درست می نگاشت
واز جوهر شناسی رفاه ارباب فضل و کمال پیوسته منظور نظر فیض
اثر میداشت بیشتری از علما و فصحا و منشیان و خوشنویسان در
ظل رأفتش جا داشتند و بتصنیف کتب و رسایل بنام عالیه اش
یادگار خود ها گذاشتند از آنجمله میرزا محمد سعید اشرف مازندرانی که سر
حلقهٔ ملازمان آستانش بوده قصاید و غزل و مثنویات متعدد در مدح او
بنظم در آورد بیگم ممدوحه از کمال بید ماغی دعا رهسپری بتزوج نپرداخت
و در سنه ۱۱۱۳ ثلث عشر و مائة والف کنج بقا را نشیمن ساخت این
چند بیت از طبع لطیف اوست

گرچه من لیلی اساسم دل چو مجنون در نواست
سر بصحرا میزنم لیکن حیا زنجیر پاست
بشکند دستی که خم در گردن یاری نشد
کور به چشمی که لذت گیر دیداری نشد
صد بهار آخر شد و هر گل بفرقی جا گرفت
غنچهٔ باغ دل ما زیب دستاری نشد

پسندیده رنگین طبعان مسمّات زایری از مخدّرات ایران که فکر رنگینش گلشن سخن را آب و رنگ تازه بخشیده و بگلهای همیشه بهار معانی تراوت بخش دیده نظّارگیان گردیده حسن کلامش داد فصاحت داده و لطف اشعارش ابواب بلاغت گشاده از ابکار افکار اوست

خوردن خون دل از چشم تر آموخته ام
خون دل خورده ام و این هنر آموخته ام
کار من بیتو بجز خون جگر خوردن نیست
طرفه کاریکه بخون جگر آموخته ام

شیوه عاشقی و رسم نظربازی را — همه از مردم صاحب نظر آموخته ام
ناصحا چند کنی منع من از عشق بتان — من ز استاد قضا این قدر آموخته ام
زایری بهر طواف حرم کوی کسی — صبح خیزی ز نسیم سحر آموخته ام

زرتشت پور بهرام پژدو از گویندگان خوب سدهٔ هفتم هجری است که بآئین اجداد خویش زرتشتی معتقد بوده و آثار مهمّی از و بمارسیده است. آثار و اشعار وی در ردیف شعرای خوشبیان فارسی است و در بیشتر فرهنگ های فارسی بخصوص فرهنگ جهانگیری و انجمن آرا اشعار او را شاهد و مثال آورده اند نام خودش زرتشت و نام

پدرش بهرام و نام جدّش پژدو است چنانکه خود در این اشعار یاد میکند

بگیتی و بمینو دارنیکو دل زرتشت بن بهرام پژدو
کنون زرتشت بن بهرام پژدو بیاور شرح وحال وقصه برگو
که زرتشت بهرام بن پژدوام یکی یادگاری ازان هردوام

پدرش نیز ادیب وشاعر بوده ولی از او آثاری در دست نیست جز برخی از قطعات که بعنوان بهاریات در جز و بعضی از نسخه های ارداویرافنامه ثبت است در فرهنگ انجمن آرا او را از مُتَأَخّرین زرتشت و از اهل پژدو از قرای اصفهان دانسته است ولی در محل تولّد شاعر تردید هست زیرا او از اهل ری بوده است گرچه زمان وی بدرستی معلوم نیست و چون نام سلطان محمد خوارزمشاه را در منظومهٔ (داستان شاهزاده ایرانی وعمر بن خطاب ذکر میکند

محمد نام او خوارزمشاه است
زاول کینه جو و رزمخواه است

و او را آخرین پادشاه مسلمان میخواند و پس از او از بزرگان ایران نامی نمیبرد و این خود دلیل است براینکه وی تا اوایل فتنه مغول میزیسته است در پایان نسخهٔ خطّی (زرتشت نامه) که در موزه بریتانیا موجود است ناسخ کتاب چنین نوشته است (ناظم کتاب

زراتشت نامه نیز زراتشت نام داشته واسم پدرش بهرام و در بلدهٔ ری ساکن و در سنهٔ ۶۴۷ یزدجردی این کتاب را نظم نموده است بانکه همواره زرتشتیان باثار زرتشت بهرام توجه وعلاقه داشتند معهذا تاکنون کلیات اشعار او در کتابی تدوین نگردیده است از آثار زرتشت بهرام پژدو آنچه تاکنون بدست مارسیده بقرار زیر است (۱) زراتشت نامه. این یگانه تالیف شاعر است که تاکنون بوضعی خوب بچاپ رسیده و فردریک روزنبرگ آنرا از روی نسخه های خطی موجود تصحیح و بفرانسه ترجمه نموده است زرتشت بهرام این کتاب را از گفتهٔ موبدی دانا و آزموده بنام کیکاوس برشتهٔ نظم کشیده چنانکه خود گوید

بگفتم من این قصهٔ باستان ز گفتار موبد سر راستان
چنین داستانهای چون شیر ومی نگوید کسی جز که کاوس کی

زراتشت نامه دارای ۵۷۰ ابیت و تاریخ نظم آن سال ۶۴۷ یزدجردی است چنانکه خود گوید.

چهل وهفت باششصد از یزدگرد

همان ماه آبان که گیتی فسرد
من این روز آذر گرفتم بدست بآبان چو برجشن بودیم مست
شب خور نوشتم من این را بکام بدو روز کردم مرورا تمام

۲- ارداویرافنامه نام منظومهٔ دیگر زرتشت بهرام پژدوست خود شاعر در پایان زراتشت نامه از آن یاد می کند

بگفتار ارادی ویراف رنج ببردم که آن بود آگنده گنج

کتاب ارداویراف نامه بابیت زیر آغاز می شود

سر دفتر بنام پاک یزدان نگهدار زمین و چرخ گردان

پس از یک دیباچه دو صفحه از ستایش خدا آفرینندهٔ عالم و آدم فصلی در مناجات دارد که باین بیت آغاز می شود

بزرگا، قادرا، پاکا، خدایا بگیتی بندگان را رهنمایا

و باد خواست تقدیس و تبرک در حیات اُخروی بپایان می رسد

بگیتی وبمینو دار نیکو دل زرتشت بن بهرام پژدو

اصل داستان باین بیت شروع می شود

شهنشاه اردشیر از فرّ دادار گرفت آن پادشاهی را سزاوار

در جزو این کتاب داستانهای دیگری از شاعر ثبت شده که هریک منظومه ای جداگانه محسوب می شوند

۳- داستان چنگر نگهاچه که نام حکیمی هندی است و مباحثهٔ او با زرتشت پیغمبر ایران و محکومیت دانشمند هندلیست چنانکه می گوید

بهند اندر حکیمی بود خواجه که اورا نام بد چنگر نگهاچه

بنا بگفتهٔ شاعر این داستان نیز مانند داستانهای
سابق از مأخذ پهلوی نقل شده است

۴ـ داستان شهزاده ایران زمین با عمر بن خطاب این داستان
بقول دوست دانشمند ان اروپائی دارای ۱۴۲۳ بیت و در ضمن کتب
روایات دیزدگردنامه تألیف خاضع نیز ضبطه است و در بعضی انسخهٔ
شمارهٔ آن تا ۵۸۸ دیده شده است در این نامه است که از محمد
خوارزمشاه آخرین پادشاه ایرانی نام میبرد.

محمد نام او خوارزمشاه است زاول کینه جوی و رزم خواست

۵ـ خمسهٔ زرتشت بجز آنچه یاد شد دست مینویسد که خمسهٔ زرتشت بهرام پژدو و دارای ۹۲۹ بیت
پارسی است و سرایندهٔ آن همان زراتشت بهرام پژدو است بهرحال زراتشت
بهرام پژدو از شعرای خوب سدهٔ هفتم هجری است که بآئین زرتشتی
میزیسته و اشعارش بیشتر در فرهنگ های جهانگیری و انجمن آرا شاهد
لغت آورده اند از خصایص اشعار زراتشت بهرام آنکه کلمات تازی
را مانند فردوسی کمتر بکار میبرده جز در موارد لازم از استعمال آنها خودداری
نموده و چه بسا کلمات فارسی اصیل را امروز می توان در آثار او جستجو
کرد اما حیف که تعصب تذکره نویسان نگذاشت که از او نام و نشانی
در کتب خویش برای ما بیادگار گذارند تا امروز بتوانیم بهتر از زندگانی

او سروسامانی جوییم این مختصر هم برای یاد آن شاعر در این کتاب رفت
رفت انه نمود های اشعار او

بدین جا چون رسانیدیم گفتار
جهان شد چون بهشت از ضع دادار

عرب را فخر بر شمشیر تیز است ز شمشیر (خطا) شان رستخیز است
همه پاکست دین مازدیسنان شدن دور از بدی و مکرودستان
کم آزاری ورا دور است بودن همیشه بی کژی و کاست بودن
نخستین داد دادن از تن خویش غم روز پسین را خوردن از پیش
یکی دانستن ایزد قادر پاک نهادن پیش او رخساره بر خاک
همه هستی از ۲ دین سراسر پس از جان مهربان بودن بدو بر
بدیها ناپسند دین کسان را همیشه کار سازیدن روان را
نرفتن یک قدم بی امر یزدان قدم برجای بودن همچو مروان
نگشتن چون قدم هستان بهر باد بسان کوه بودن سخت بنیاد
کند قبله بهین جمله گوهر که هست از خاک و آب و باد برتر
بکوشد تا بدارد آخشیجا نرا نکو فرمان و روزی بخش جانرا
بدین به کیومرث گزیده وز و تا یزد جرد دین رسیده
در آن ایامشان بنگر که چون بود که هر دم عیش و آبادی فزون بود

۱ عناصر

بخوان در شاهنامه تا بدانی که چون بود دست دوران کیانی
ز داد و عدل و خوبی و دیانت ز مهر و شفقت و لطف و امانت
ز آبادانی و نیکی و شادی ز جود و بخشش اکرام و شادی
جهان بد چون بهشت آباد زیشان کنون گشته است چون دوزخ پریشان

نمونه هائی از اشعار زرا تشت نامه در احوال مردم ایران در آن روزگار.

یزشهای یزدان ندارند یاد دگرگونه گردد همیدون نهاد
نه نوروز دانند و نه مهرگان نه جشن و نه رامش نه فرودیان
کسی کو کند او یزشنی بسیج نیاید از و دانش و مزد هیچ
ز بهر روان هر که فرمود یشت پشیمان شد از گفت خود باز گشت
بسی مرد بهدین پاکیزه جان بر رسم جدیدین روند آن زمان
سپندارمذ برگشاید زبان! برون افکند گنجهای نهان

حرف السین:- ناصب رایات یکتائی ابوالمجد مجدالدین آدم حکیم سنائی که اصلش از غزنین است در اوایل حال بملازمت معزالدوله بهرام شاه غزنوی شتافت و بقصاید مدحیه فوائد کثیره و احترام تمام یافت هرگاه که بهرام شاه بعزم تسخیر بعضی از ممالک کفار از غزنین برآمده سنائی هم بنا بر گذرانیدن قصیده

که در مدح گفته بود کمر بمرافقت بست چون قریب گلخنی رسید
در آنجا مجذوبی بود مشهور به لای خوار که مدام لای شراب خوردی از
وی شنید که باساقی خود گفت ساغری پرکن تا بکوری بهرام شاه خورم
وی گفت بهرام شاه مرد غاز لیست در جواب فرمود مردی حریص
است چه بانضباط ملک مقبوضهٔ خود نه کوشیده بگرفتن مملکت دیگری
میرود پس ساغر کشید بعد از آن گفت پرکن قدحی تا بکوردلی حکیم
سنائی کشم ساقی گفت وی مرد فاضل و نیک نهاد است در جواب
گفت که اگر وی نیک نهاد بودی بکاری مشغول شدی و در پی این و
آن نگشتی نمیداند که اورا برای کدام کار آفریده اند حکیم بتجرد اصغای این
کلام دلکش از جا رفت و راه سلوک پیش گرفت و احرام عزیمت
حرمین شریفین بمیان جان بسته سعادت زیارت اندوخت و پس
از مراجعت بخراسان رفته دست ارادت بدامن خواجه یوسف
همدانی قدس سره زده بمرتبه ولایت رسید و از اعاظم شعرای
طایفه صافی صوفیه گردید. پیوسته از جمع مال و منال دنیوی متحرز
بودی و همواره از صحبت ارباب دول اعراض نمودی صاحب کلام
لطیف و نظم شریف است و ماورای حدیقة الحقیقت دیوانی پاکیزه
و سه مثنوی دیگر دارد هریکی در بیان مواعیظ و ذوق و مواجید قلوب

اصحاب شوق گفته اند که در وقت احتضار چیزی زیر لب می گفت
حاضرین گوش قریب دهانش نهادند این شعر میخواند

باز گشتم ز انچه گفتم زانکه نیست
در سخن معنی و در معنی سخن

عزیزی باستماع این بیت گفت طرفه حالی است که بوقت
بازگشت از سخن نیز بسخن مشغول بوده است آخر کار در سنه ۵۲۵ خمس
وعشرین وخمسمائة ترک لباس هستی نموده از کلمات لطیف اوست

من قصیدة

سالها باید که تا یک سنگ اصلی ز آفتاب
لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
ماهها باید که تا یک پنبه دانه ز اب و گل
شاهدی را حله گردد یا شهیدی را کفن
روزها باید که تا یک مشت پشم از پشت میش
صوفئ را خرقه گردد یا حماری را رسن

روی بنمایند شاهان شریعت مر ترا چون عروسان طبیعت رخت بندند از بدن
این جهان و آن جهان را هم بیکدم برکشد
چون نهنگ درد دین ناگاه بگشاید دهن

رباعیات

بادی که در آئی بتنم همچو نفس ناری که دلم همی بسوزی بهوس
آبی که بتو زنده توان بودن وبس خاکی که بتست بازگشت همه کس

ولہ

بختی نه که با دوست بیامیزم من عقلی نه که از عشق بپرهیزم من
دستی نه که با قضا در آویزم من پائی نه که از میانه بگریزم من

ولہ

گشتم ز غم فراق دیبا دوزی چون سوزن و در سینه سوزان سوزی
باشد که مرا بقول نیک آموزی چون سوزن خود بدست گیرد روزی

برگزیده بارگاه نبوی **مولانا سعد الدین حموی** که از اصحاب شیخ نجم الدین کبری است قدس سره ذات شریفش ملبس بلسان فضایل و کمالات و محلی بحلی مجاهده و ریاضات بوده بعلوم صوری و معنوی شانی والا و بمراتب فقر و فنا رتبهٔ عالی داشت تصنیفات فیض آیاتش که مشتمل بر کلمات دقیقه و رموز مشکله اند عقل متوسط بدرک آن قاصر است روزی شیخ صدر الدین قونوی خلیفه شیخ اکبر محی الدین بن عربی قدس سره ما در مجلس سماع با مولانا حاضر بود مولانا در عین سماع رو بصفه کرد در آن مقام بوده کرد و بکمال خضوع و ادب مدتی بر پا ایستاد پس

ازان چشم رابسته شیخ راطلبیده دیده برویش گشاد و گفت که جناب رسالت مآب صلی اللہ علیہ والہ وسلم درآن صفه رونق افروز بود خواستم که چشمی که بجمال مبارک آنحضرت مشرف گشته است بروی دیگری نگشایم آخرکار بعمر شصت و سه سالگی در سنه خمسین وستمائة به فردوس برین آرمید و در بحرآباد من متعلقات دمشق مدفون گردید از تصانیف طبع شریف اوست

رباعیات

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل — بر جمله مراد کامگار آید دل
گر دل نبود کجا وطن سازد عشق — ور عشق نباشد بچه کار آید دل

ولہ

کافر شوی ار زلف نگارم بینی — مؤمن شوی ار عارض یارم بینی
در کفر مپای و در ایمان منگر — تا عزت یار و افتقارم بینی

سرو بوستان والاتباری **شیخ سیف الدین باخرزی البخاری** که از خلفای شیخ نجم الدین کبری است قدس اسرارهما پس از تحصیل کمالات علمی بخدمت حضرت شیخ حاضر گشته بمجاهدات شاقه اشتغال ورزیده خلوت گزید روزی شیخ بر در خلوتش رسیده ندا نمود که ای سیف الدین از خلوت شنید که میگوید.

منم عاشق مرا غم ساز وار است تو معشوقی ترا با غم چه کار است

شیخ گفت برخیز و برآود دستش گرفته از خلوت برآورد و بمرتبه کمال و تکمیل رسانیده بطرف بخارا رخصت کرد و بفیض تربیت و برکت دعای شیخ کارش بجائی رسید که پادشاهان در رکابش میدویدند آخر الامر در ۶۵۸ سنه ثمان وخمسین وستمائة بدار جاودان خرامید مزارش فیض بارش در بخارا است این دو رباعی از کلام پاکیزه اوست

هر شب بمثال پاسبان کویت میگردم گرد آستان کویت

باشد که برآید ای صنم روز حساب نامم ز جریدهٔ سگان کویت

وله

خواهم که گهی ز عشق بیگانه شوم با عافیت آشنا و هم خانه شوم

ناگاه پری رخی بمن در گذرد بر گردم ازان حدیث و دیوانه شوم

معدن الفیوض مقبول جناب بی نیازی شیخ شرف الدین مصلح بن عبد الله سعدی شیرازی که از مجاورین قبه شریف شیخ ابو عبد الله خفیف که از اعاظم مشایخین فارس است بوده در اوایل حال بمدرسهٔ نظامیهٔ بغداد بکسب کمالات پرداخته و علوم وفنون کما ینبغی حاصل ساخته بعد ازان بعلم سلوک در افتاد و سیاحت اختیار نموده اکثر اقالیم را پی سپر کرده بصحبت بیشتری از مشایخ عظام بر خورد در هنگام مسافرت و در حلقه ارادت شیخ الشیوخ شهاب الدین

سهروردی قدس سره در آمده هم مرکب آنحضرت در سفر دریای مغرب بوده فیض صحبت ها ربوده چنانچه خود می فرماید

مرا پیر دانای مرشد شهاب دو اندرز فرمود بر روی آب
یکی آن که بر خویش خود بین مباش دوم آن که بر غیر بد بین مباش

در اکثر سفرهای حج پیاده طی منازل نمود و مدتی در بیت المقدس بستقامی اشتغال ورزید و بصحبت خضر علیه السلام رسیده از لعاب دهن مبارکش فیض یاب گردید ظهور ذات بابرکاتش در زمان اتابک سعد بن زنگی والی فارس است که به نسبت اسم وی متخلص به سعدی شده فضایل و کمالاتش مافوق البیان است و کالشمس عیان چنانچه تصانیف شریفش بر آن حجتی است ساطع و دلیلی قاطع اوّل کسیکه بار آلیش عروس غزل پرداخت و بازار تغزل را مروج ساخت ذات اوست هرچند که قبل شیخ هم بعضی قدما نغمه سنج غزل گشتند فامّا نه بقانونیکه شیخ داد خوش نوائی داده نمک بر جراحت دردمندان پاشیده نه باصولی که لب بخوش کلامی گشاده ساز و برگ سخن را باحسن اسالیب فراچنگ گردانیده در فصاحت و بلاغت بقبولیت سخن مرتبه شیخ بس بلند است و کلام پرسوز و درد انگیزش دلپسند در نفحات الانس مذکور است که یکی از مشایخین با شیخ انکاری داشت

شبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشادند و ملائکه با طبقات نور نازل گشتند بکمال حیرت پرسید که این چیست گفتند برای سعدی شیرازی است که بصله بیت مقبول او از جانب حق سبحانه تعالی و تقدس ارزانی شده و آن بیت این است

برگ درختان سبز در نظر هوشیار
هر ورقی دفتری است معرفت کردگار

چون آنعزیز ازین واقعه انتباه یافت همان شب بدر زاویه شیخ رسید تا ویرا بشارت دهد دید که چراغی افروخته با خود در زمزمه است چون گوش قریب رسانید همین بیت میخواند انتهی آخر کار در سنه ۶۹۱ احدی و تسعین و ستمائة بفردوس برین شتافت و در لقعه که در حیات خودش بنا نهاده آرام یافت از کلام مقبول اوست

گرش به بینی و دست از ترنج بشناسی
روا بود که ملامت کنی زلیخا را

دیده را فایده آن است که دلبر بیند
ورنه بیند چه بود فائده بینائی را

دیگر بر ادر مکن آور که ما خود بنده ایم
ریسمان در پای چه حاجت مرغ دست آموز را

خبر من برسانید بمرغان چمن که هم آواز شما در قفسی افتاده است
پای بند لب شیرین تو جائی نرود آبگینی است که در روی مگسی افتاده است

زمن مپرس که از دست او دلم چون است
ازو بپرس که انگشتهاش پرخون است
دمی زمانی به تکلف بر سعدی بنشست
فتنه بنشست چو برخاست قیامت برخاست
زضعف قوت آهم نماند و میترسم
گمان برند که سعدی ز دوست خرسند است

گر به تیغم بزنی با تو مرا خصمی نیست خصم آنم که میان من و تیغت سپر است
مردمان گویند سعدی خیمه در گلزار زن
من گلی را دوست می دارم که در گلزار نیست

وانکه عاشق صابر بود مگر سنگ است ز عشق تا به صبوری هزار فرسنگ است
دو عالم را بیکبار از دل تنگ برون کردیم تا جای تو باشد
طریق دوستان است و نه شرط مهربانی که ز دوستی بمیرم و ترا خبر نباشد

ای ساربان آهسته رو کارام جانم میرود
آن دل که با خود داشتم با دلستانم میرود
در رفتن جان از بدن گویند هر نوعی سخن

من خود بچشم خویشتن دیدم که جانم میرود

درسوخته پنهان نتوان داشتن آتش ما هیچ نگفتیم حکایت بدر افتاد

کشته ببینندم و قاتل نشناسند که کیست

کین خدنگ از نظر خلق نهان میاید

غم زمانه خورم یا فراق یار کشم بطاقتی که ندارم کدام بار کشم

دران نفس که بمیرم درآرزو تیو باشم

باین امید دهم جان که خاک کوی تو باشم

بوقت صبح قیامت که سر زخاک برآرم

بگفتگوی تو خیزم بجستجوی تو باشم

تو هیچ عهد نبستی که عاقبت نه شکستی

مرا برآتش سوزان نشاندی و نه نشستی

سرو سیمینا بصحرا میروی سخت بی مهری که بی ما میروی

ای تماشا گاه عالم روی تو تو کجا بهر تماشا میروی

دیده بسعدی و دل همراه تست تا نه پنداری که تنها میروی

بر لبود دلم درچمنی سرو روانی زرین کمری سیم بری موی میانی

خورشید وشی ماه رخی زهره جبینی

یاقوت لبی سنگ دلی تنگ دهانی

تنگ شکر بینی چو شکر در دل خلقی　　شوخی نمکینی چو نمک شور جهانی
جادو فکنی عشوه گری فتنه پرستی　　آسیب دلی رنج تنی آفت جانی
بیداد گری کج کلهی عربده جوئی　　لشکر شکنی تیر قدی سخت کمانی

بی زلف و رخ و لعل لب او شده سعدی
آهی و سرشکی و غباری و دخانی

سرآمد شعرای زمان **خواجه جمال الدین سلمان** که ساوجی است طبع متینش بقصیده گوئی ممتاز عصر و فکر رنگینش در غزل پردازی منتخب دهر در مراتب شعر و شاعری ناظم گرانمایه و در فنون سخن گستری شاعر بلند پایه بود ماهران سخن قائل استادی اویند و ناظران این فن معترف نقادی او چنانچه خواجه حافظ شیرازی در توصیف او میفرماید.

سرآمد فضلای زمانه دانی کیست
زراه صدق و یقین نی زراه کذب و گمان
شهنشه فضلا پادشاه ملک سخن
جمال ملت و دین خواجه جهان سلمان

قریب چهل سال بمداحی امیرحسن نوبان و دلشاد خاتون وی و سلطان اویس خلف رسیدش بفراغ خاطر گذرانید و باعزاز

واحترام تمام جمعیت فراوان وطمانیت بیکران بهم رسانید آخر الامر نظر بکبر سن از خدمت سلطانی مستعفی گشته بحصول سیورغالی اطمینان یافت شبی در مجلس سلطان اویس حاضر بوده وقت رخصت سلطان فراشی را فرمود تا شمعی بالگن طلائی برده خواجه را بخانه اش رساند فراش همچنان لعل آورده فردای آن بطلب لگن رفت سلمان این بیت نوشته بسلطان فرستاد

شمع خود سوخت شب دوش بزاری امروز
گر لگن را طلبد شاه زمن می سوزم

پادشاه بملاحظه این بیت متبسم شده فراش را از طلب آن باز داشت آخر کار در سنه ۷۶۸ ثمان وستین وسبع مائة رخت بدار آخرت کشید از کلام بانظام اوست

من قصایده

ای کرده زاغ خال تو بر لاله زار جای
وی برده باغ حسن تو از نو بهار دست
لعل خرد ز لعل تو چون از شراب پای
لرزد دو کم ز خشم تو چون از خمار دست

مودائی است ورنه چرامی کند دراز

زلفت بعهد معدلت شهریار دست

درعرضی که موج زند فوج کوکبت

آنجم بدیده باز نهد از غبار دست

سلطان اویس داور دین کز کمال عدل

درسلطنت قواعد نوشیروان نهاد

عمری عنان توسن ایام چرخ داشت

چون پیر گشت درکف آن نوجوان نهاد

نصرت که مرغ بیضه پولاد تیغ اوست

برشاخسار رأیت او آشیان نهاد

باد سحرگهی به هوای تو جان دهد

آب حیات را لب لعلت نشان دهد

دربوستان بیاد دهان تو غنچه را

هردم هزار بوسه صبا برد هان دهد

تاچند درهوای جمالت زآب چشم

برچهره لاله کارم و برزعفران دهد

چشمت بخنجر مژه عالم خراب کرد

کس خنجر کشیده بستان چنان دهد

غزلیات

کنار از ما چه می جوئی میان بگشا دمی بنشین
با قبالت مگر کاری برآید زین میان مارا
قیامت باشد آنروزیکه بر لبوی تو چون نرگس
زخواب خوش برانگیزند مست و سرگران مارا
یک شب خیال چشم تو دیدیم ما بخواب
زان شب دگر بچشم ندیدیم خواب را
نور چشمی و بمردم نظری نیست ترا آفتابی و بخاکم گذری نیست ترا
در د عشق تو بجز جان منش منزل نیست
در دل می زند و جز تو کسی در دل نیست
افتاد دوش دل بخم زلف شاهدی
شب بود و ره دراز همانجا فرو کشید
غنچه را پیش دهان تو صبا خندان یافت
آنچنان برد هنش زد که دهان پر خون شد
در فراقت می نویسیم نامه و از دست من
خامه چون میگرید و خط خاک بر سر میکند
میکشم خود را ولیکن دل بسویش می کشد

موکشان زلفش مرا در خاک کویش میکشد
مرآ هر زخم شمشیرت نشان دولتی باشد
ندانم عاقبت بر سر چه آرد دولت تیزم
دامن از من مکش ای سرو کہ چون آب روان
من سری در قدمت می نهم و می گذرم

رباعیات

آمد سحر این ندا ز میخانهٔ ما کای رند خراباتی و دیوانهٔ ما
برخیز کہ پر کنیم پیمانه زمی زان پیش کہ پر کنند پیمانهٔ ما

ولہ

از بسکہ شکسته باز بستم توبہ فریاد همی کند ز دستم توبہ
دیروز بتوبہ شکستم ساغر امروز بساغری شکستم توبہ

جامع فنون بیحد **میرزا نظام الدین احمد** متخلص بسهیلی کہ اصلش از دودمان عالی شان الوس چغتائی است و آباء عن جد ذی اقتدار بوده در ایالت حکومت اکثر بلاد برافراخته و خود با وصف مناصب شایان و اعتبارات نمایان بصحبت ارباب فضل و کمال و اصحاب ذوق و حال پرداخته در فنون نظم مهارت کافی و استعداد وافی داشت از تصانیفش دیوان ترکی و فارسی و مثنوی لیلی مجنون

هست آخر الامر در سنه ۱۱۶۱ سبعین و تسعمائة سهیل عمرش از اوج هستی بحضیض نیستی در آمد این چند بیت از طبع روشن اوست

دل چو شکسته شد مران عاشق خسته حال را
سنگ جفا چه میزنی مرغ شکسته بال را

بعشق چون خودی مشغول کن یار جهان او را — که جز من هیچ همدردی نباشد در جهان اورا
بیدرد بین که پنبه داغم کند خیال — مشت نمک که تازه مرا بر جراحت است
گویند روز حشر بپایان نمی رسد — صد روز آن بیک شب هجران نمیرسد

طرفه حالی است که خلق از من دیوانه بتنگ
من دیوانه بتنگ از دل دیوانهٔ خویش
بروز بیکسی جز سایهٔ من نیست یار من
ولی آن هم ندارد طاقت شبهای تار من

ناظم دقیقه سنج و نکته دان **سلطان محمد** متخلص به سلطان که پسر رئیس شهاب الدین قمی معمائی هست بجمال صوری و معنوی آراسته و بحسن کردار و لطف گفتار پیراسته بود از حسن کلام اوست

خاک کویت دم مردن همه در چشم کشم
تا بمرگم نفشاندگری بر سر خویش

رباعی

آن دل که لعبتش سرفرازی میکرد بر هیچ نظر به ترکتازی میکرد
وی در خم آن دو زلف پرپیچ و خمش دیدم که بخون خویش بازی میکرد

شمع انجمن بهروزی **ملا احسن علی سوزی** که اصلش از ساوه است بیشتر در اصفهان میبود لهذا البعضی او را اصفهانی نوشته اند در اوّل حال جفاکش تخلص میکرد شاعر خوش تلاش است و خط نستعلیق خوب می نوشت گویند سی هزار بیت گفته و در سنه اثنین والف در اصفهان بزاویه عدم خفته از اشعار پرسوز اوست

زهر چشمی گر بکارد و لفکار خود کند برندارد چشم ازو تا از هر کار خود کند
سوزی چه مرگ میطلبی از خدا که نیست آسودگی نصیب تو در زیر خاک هم

نظارت بخش گلشن سخن ایجادی **مولانا سحابی استر آبادی** که سحاب دریا بار طریقت است و گوهر خوش آب بحر حقیقت طبع شریفش در اقسام سخن بفکر رباعی خوش افتاده و مضامین رنگین را با حسن اسالیب جلوه داده سالهای دراز بجاروب کشی عتبه علیه نجف اشرف شرف اندوز سعادت بوده واز روضهٔ مطهره بطرفی عزیمت نموده گویند هفتاد هزار رباعی گفته بود منجمله قریب

بیست هزار رباعی ماند و صاحب مرآت الخیال نوشته که محرر این سطور
دوازده هزار رباعی از مولانا در یک جلد دیده آخر کار در سنه اثنا عشر
والف در همان بقعه مبارک بخلد برین شتافت این چند رباعی
از طبع شریفش ثبت افتاد

بشتاب پی دیده گشودن خود را زنگار ز آئینه زدودن خود را
هر چند تو او را نتوانی دیدن او میتواند تو نمودن خود را

ولله

عالم چه کنی و عالم آرائی را همراز نگشته یار اسرائی را
در خانه اگر هزار صورت باشد در مان نکنند درد تنهائی را

ولله

با ذات بهر صفت گرایند خوش است نغمه بهر آهنگ سرایند خوش است
از بهر خدا هیچ عمل ضایع نیست در خلد ز هر در که درآیند خوش است

ولله

در سر که رسی نکو ببین کو نیکو است
کو ساخته و خواسته حضرت اوست
بر بیر و سامانی من عیب مکن
شاید که مراد دوست چنین دارد دوست

ولله

عالم بخروش لا الله الا هو است
غافل بگمان که دشمن است این یا دوست
دریا بوجود خویش خطی دارد خس پندارد که این کشاکش با اوست

مخلص میباش حق گذاری این است ولہ نیکی میبر ز خیر جاری این است
جز حق مپرست و بر کسی بد مپسند تفسیر کلام رستگاری این است

آنانکه شراب عاشقی نوش کنند ولہ از هر چه بجز اوست فراموش کنند
آنرا که زبان دهند دیدن ندهند وانرا که دهند دید خاموش کنند

هر کس که نه ترک اعتبار خود کرد ولہ او کار خدا نکرد کار خود کرد
زاری و نیاز و عجز می خواهد عشق کس را نتوان بزور یار خود کرد

ای زاهد و عاشق از تو در ناله و آه ولہ دور تو و نزدیک ترا حال تباه
کس نیست که از تو جان تواند بردن آنرا به تغافل کشی این را بنگاه

این چند بیت هم از فکر بلندش بنظر در آمده

زان رو خط مشک سود بر خاست آتش بنشست و دود بر خاست
عاشق که جمله عشق شود پی باو برد چون پر شود پیاله نمی سر فرو برد
نمود روی تو گلهای باغ را چه کنم چو آفتاب برآمد چراغ را چکنم

آرایش بخش محفل خوش کلامی **شاه صفی** سام میرزا متخلص به سامی که پسر صفی میرزا مقتول است بعد وفات جد بزرگوار خودش شاه عباس ماضی در سنه ۱۰۳۸ ثمان و ثلثین والف بر تخت فرمانروای ایران جلوه پیرا گشت تذکره مسمی بتحفه سامی مشتمل بر اشعار معاصرین نگاشته و در فکر نظم تلاش نیکو داشته اوسط مائه حادی عشر ۱۰۵۰

جهان فانی را گذاشته از افکار اوست

آزرده شد از چشم من امشب کف پایت
درد اکه کف پای ترا چشم رسیده

رباعی

خون در جگرم ز لعل جان پرور تست تنگی دلم ز حقهٔ گوهر تست
هر تار ز کاکلت جدا افتاده گرهی است حاصل که تمام فتنه ها در سر تست
معشوق چو عشوهٔ دلآویز کند عاشق ز بلا چگونه پرهیز کند

بیت

رباعی

سامی ز غم زمانه بیغم میباش تا محنت و درد عشق همدم میباش
چون موجب شادی حقیقی مرگ است گر مرگ رسد تو شاد و خرم میباش

صاحب فکر مستقیم **میرزا محمد قلی سلیم** که از طبقهٔ اتراک است و در طهران سکونت داشته بسلامت طبع در سخن پردازی یگانه و بمتانت کلام در نظم طرازی ممتاز زمانه بوده اشعار دلپذیرش گرم ساز بازار سخن و خیالات بی نظیرش مقبول ارباب این فن اوایل حال بامیرزا عبد الله وزیر لاهیجان بفرط مصاحبت اختصاص داشت در آن هنگام مثنوی رنگین در توصیف لاهیجان نگاشت پس از آنکه در عهد شاهجهان متوجه بهارستان هند گشت به تبدیل آن مثنوی

پرداخته بکشمیر نامزد ساخت و بعد فوز هندوستان یکی از ندمای میر
عبدالسلام شهیدی که اوّل بخطاب اختصاص خانی و بعد ازان باسلام
خانی و پایه بلند وزارت کل امتیاز داشت گشته عزت و احترام مالا
کلام بهم رسانید و در مدح او قصاید غرّا نوشت آخر الامر در سنه ۱۰۵۷ سبع
وخمسین والف در کشمیر ازاین جهان فانی درگذشت این چند بیت
از طبع سلیم اوست

من قصیدة

مکن بحلقهٔ آن زلف تابدار انگشت
که هیچ کس نکند در دهان مار انگشت
گره گشائی کار مرا هنوز کم است
بسان شانه اگر باشدم هزار انگشت

قطعه بند

بمعنی سخنم نارسیده نیست عجب
نهند بحرف من ار خصم بی وقار انگشت
مقرر است که از بهر امتحان اوّل نهند بر دم شمشیر آبدار انگشت
باین جهان زعدم آمدن پشیمانیست
ازان همیشه گزد طفل شیر خوار انگشت

غزلیات

تنگدستی چین نیندازد به پیشانی مرا زلف معشوقم که می زیبد پریشانی مرا
بصورت تو کسی کمتر آفریده خدا تراکشیده ودست ازقلم کشیده خدا
نمیکشد بچمن طبع پرغرور مرا شراب میکشد آنجا گهی بزور مرا

چشم تو زبیماری خود برسرناز است
مژگان تو همچون شب بیمار دراز است
نوبهار است وچمن درپی سامان گل است
ابر برروی هوا دود چراغان گل است
گلستان راسرونو خیز قدش آباد کرد
فتنه راشاگردی مژگان او استاد کرد
آنچه درپرده گل بود نهان روی تو بود
گره غنچه گشودیم درو لوی تو بود

رشکم زگفتگوی تو خاموش می کند نامت نمی برم که دلم گوش میکند
صورت نه بست در دل من کینه کسی آئینه هرچه دید فراموش می کند
بفکر وصل تو شد صرف حاصل عمرم چو مفلسی که بسودای کیمیا افتد

سرمست صهبائی عرفانی سعیدای سرمد کاشانی
که اصلش از یهود کاشان است که بشرف اسلام مستعد گشته پیوسته

بشغل تجارت می پرداخت از آنجا که استعداد جبلی داشت بتحصیل
فنون در ساخت و در عالم سیاحت از لوازم اشغال تجارت
هست وارد بلده تهته گشته مبتلای عشق هندو پسری که از دولت
مندان آنديار بود شده از سر عقل هوش درگذشت و آنچه با خود
داشت صرف راه معشوق نموده محض عریان گردید و چون عشق
او بمرتبه کمال عروج گرفته بود معشوق را هم بانجذاب محبت بطرف
خود کشید و آن پسر با آن همه ثروت از همه اعراض کرده به
عاشق همرنگی بهم رسانید و بالجمله در عهد شاهجهان باتفاق معشوق به
دار الخلافت رسید شاهزاده محمد داراشکوه که بجانب مجاذیب بیشتر
مایل بود صحبتش باوی در گرفت و چونکه مکرر تذکره او در حضور
شاهی نمود لهذا عنایت خان آشنا از پیشگاه پادشاهی باکشاف
احوالش مأمور گشت و بعد تفحص بدین بیت بعرض حالش پرداخت

برسمد برهنه کرامات تهمت است
کشفی که ظاهر است از و کشف عورت است

بادشاه دین پناه فرمود که بیک گز کرباس دهن خلق
توان دوخت پس از آنکه در عهد سلطنت عالم گیر پادشاه داراشکوه
بعد اسیری بقتل رسید پادشاه ببلاشیخ عبد القوی که از علمای نامدار

بوده و بخطاب اعتماد خانی و منصب پنج هزاری امتیاز داشته فرمود تا سرمدرا طلبیده تکلیف لباس دهد چون سرمدرا حاضر کردند ملا پرسید چرا عریان میباشی در جواب گفت شیطان قوی هست آخر کار بعد گفتگوی بسیار ملا با تفاق علمای ظاهر فتوی قتل وی نوشت و رأی پادشاه هم بر آن قرار یافت سرگاه که اورا بمقتل بردند این بیت بر زبان راند

سر جدا کرد از تنم شوخیکه با ما یار بود
قصه کوته گشت ورنه درد سر بسیار بود

القصه این واقعه در سال چهارم جلوس عالم گیری ۱۰۷۲ سنه اثنین وسبعین والف رو داده مزارش متصل جامع مسجد شاهجهان آباد واقع گشته از کلام پر ذوق اوست

عمر بیست که آوازه منصور کهن شد
من از سر نو جلوه دهم دار و رسن را
گرم عتاب چون شود دیده بپوشم از رخش
پرده کشند مردمان چون شود آفتاب گرم

رباعیات

جز مهر تو در دل نه پذیرد چکند دامان ترا اگر نگیرد چه کند
سر در سگ تو بندهٔ تو عاشق تو گر بر سر کوی تو نمیرد چه کند

وله

سرمد غم عشق بوالهوس راندهند سوز پر پروانه مگس راندهند
عمری باید که یار آید بکنار این دولت سرمد همه کس راندهند

وله

سرمد اگرش وفاست خود میآید در آمدنش رواست خود می آید
بیهوده چرا در طلبش می گردی بنشین اگر او خداست خود میآید

وله

سرمد کز جام عشق مستش کردند بالا بردند و باز پستش کردند
میخواست خدا پرستی و هشیاری مستش کردند و بت پرستش کردند

وله

سرمست غم دوست را بشادی ندهی
دردی اگرت رسد مبادی ندهی
صد گونه مراد گر ترا دست دهد زینهار ز دست نامرادی ندهی

نجم سپهر نکته دانی محمد سعید قرشی ملتانی که در بدایت حال بملازمت سلطان میرزا بخش فرزند چهارمی شاه جهان پادشاه اختصاص داشت در آیام یکه سلطان بنظامت احمد آباد گجرات حکمران بوده کما تقرب و اعتبار بهم رسانیده مسعود

اقران گشت آخر بسببی ترک ملازمت نموده بشاهجهان
آباد شتافت روزی چند نوکری سلطان داراشکوه برگزید
و بعد کشته شدن داراشکوه شرف اندوز آستان عالم
گیری گشته در زمره منشیان دیوان شاهی مباهی گردید
آخر کار حسب الحکم پادشاه ببلتان رفته همانجا در سنه ۱۰۸۷
سبع وثمانین والف بساط هستی پیچید از طبع سعید
اوست ـ

مشکل بود بکوی تو دیگر نشست ما
پیچیده است زلف تو بهر شکست ما
چون سبزه در ره تو نجز پا فتادگی
ای سرو من بگو که چه خیزد ز دست ما

میراب بحر سخنوری بهرام سقا ماوراء النهری
کسلسلهٔ ارادت باشیخ حاجی محمد جنوشانی داشت مرد نیک طینت
و درویش خوش سیرت بوده در کوچه های اکبرآباد چند تلامذه آب
فی سبیل الله بخلایق میرسانید و بفکر شعر و تلاش مضامین تر و تازه
میکوشید در زبان ترکی و فارسی چند دیوان تالیف نموده هرگاه که
جذب بروی مستولی میگشت آنچه می گفت آنرا می شست

چون یکی از مرشدزادگانش از ولایت وارد هند گردید هر چه
با خود داشت پیشکش صاحبزاده کرده خود مجرّد قدم براه سرانجام
نهاده و بمنزل نارسیده بمقام اصلی شتافت از اشعار آبدار
اوست۔

اساس پارسائی را شکستم تا چه پیش آید
سر بازار رسوائی نشستم تا چه پیش آید
بخال عارضش در هر نظر حیرانئی دارم
بدور نقطه چون پرکار سرگردانئی دارم

عارج معارج نکته دانی **میر محمد علی سالک کاشانی**
کز ناظم نیکو تلاش و شاعر خوش فکر سهت باد ابندی مضامین تازه
ممتاز و کلامش با فصاحت و مساز این رباعی از و بملاحظه درآمد

بی روی تو ای مردم کاشانهٔ چشم پر باده حسرت سهت پیمانهٔ چشم
تو جای دگر گرفتهٔ خانه و من بهر تو سپید کرده ام خانهٔ چشم

گرم رو میدان فصاحت **میرزا جلال الدین سیادت**
که در لاهور سکونت داشت در مراتب سخن داد خوش مقالی
داده و بفصاحت و بلاغت ابواب نازک خیالی گشاده و
در آخر مائهٔ حادی عشر وفات یافته از کلام اوست

مارا جدائی تو پس از مرگ هم بلا است
گریان رود چو ابر ز کویت غبار ما
خالم زیاد رفت شدم تا اسیر زلف
سازد بدام مرغ فراموش دانه را
بعد از وفات هم نشود کم جنون ما
چون خم بزیر خاک زند جوش خون ما
دل پاره پاره گشت و نشد جوش عشق کم
کشتی شکست و بحر همان در تلاطم است
زد دود آه دل پاره پاره پیدا نیست
هوا چو صاف نباشد ستاره پیدا نیست
پاره بر د از دلم هر موج اشک
همچو آن کشتی که در دریا شکست
ناخدا بنشین که حق بر مرکز خود جا گرفت
کشتی سرگشتگان عشق در گرداب ماند
فلک از اهل دنیا داده خود باز پس گیرد
برات سیل آخر سوی دریا باز می گردد
برق چشمک زن ز طرف کوهساران میرسد

ساقیا سامان ساغر کن که باران میرسد
مالذّت حیات زغفلت نیافتیم
چون نشئهٔ شراب که درخواب بگذرد
زپیکان خدنگش بسکه دارد رخنه اعضایم
مشبک سایهٔ من برزمین چون دام می افتد
بشاهراه فنا رهنمای خویشتنم بسان شمع درین ره عصای خویشتنم

رباعیات

عشق توکه دیوانه برآورد مرا از خویش چو بیگانه برآورد مرا
آشفتهٔ صدراه چو دود نجمر سودای تو از خانه برآورد مرا

دله

باخود گلی از باغ سلف نیست ترا بوئی زبهار من عرف نیست ترا
شرمت بادا که از نشان مردان جز خصیه و آلتی بکف نیست ترا

دله

خوش حال نشد خاطر غمناک مرا درمان نه پذیرفت دل چاک مرا
جز غنچهٔ آن گل که برآید زدلم کس مشت گلی نریخت برخاک مرا

دله

زین هستی نیک و بد بهشت دگر است کار همه درگشاد و بست دگر است

سرگشتگی ستارهٔ طالع ما چون شعلهٔ حوالهٔ بدست دگرست

وله

گر دد امید کامل از موی سپید بسیار شود حرص دل از موی سپید
چون رشته که از پنبه برون میآید طول امل است حاصل از موی سپید

ناظم جید میر سید علی متخلص بر شید که اصلش از مشهد مقدس است بنظم پردازی طبع بلند داشت و فکر دشوار پسند در مشق سخن از هم طرحان میر معز موسوی خان فطرت بود و بکلام متین راه سخن سنجی می پیمود آخر در اوایل ماه ثانی عشر سفر دار آخرت نمود از افکار اوست

نیم غافل کند گر جلوه بر خاکم پس از مردن
جواب از دل طپیدن میدهم آواز پایش را
در بحر وجودش دو جهان نقش بر آب است
با هستی او هستی ما موج سراب است
حسن را فتراک گیرائی بدست انداز اوست
شوخ چشمان را رگ گردن کمند ناز اوست
چنانم دیده لبریز از خیال آن بدن باشد
که هر مو بر تن سیمین او مژگان من باشد

شاعر پسندیده شیم حاجی محمد اسلم که سالم تخلص می
کند اصلش از خطه دلپذیر کشمیر است بکسب کمالات ممتاز عصر و در نظم
پروازی از هم طرحان میرزا بیدل و میر محمد زمان راسخ و حکیم حسن شهرت
بوده بلیاقت ذاتی از ملازمت شاهزاده محمد اعظم شاه بهره اندوز
گشته اعتبار تمام بهم رساند و در هنگامیکه شاهزاده از پیشگاه عالمگیر
پادشاه بنظامت گجرات مامور بود رخصت حرمین شریفین گرفت
و بعد از فراغت از حج باز بدستور سابق در سایه عاطفت شاهزاده
جایافت و پس از وقوع محاربه فیمابین بهادر شاه و محمد اعظم شاه
و کشته شدن اعظم شاه تنگدل شده دل بعزیمت کشمیر نهاد و بتقریب
آنرو اخدمت وقایع نگاری آنجا از حضور شاه عالم بهادر شاه حاصل
نموده بکشمیر رفت در همان سال سنه ۱۱۱۹ تسع عشر و مائة و الف تن
بقضا در داد از دست

سالم چو فتد قطره بدریا نتوان یافت
گم شد گانیم که یابد خبر ما
از سیاهی میکند نقش نگین پهلو تهی!
برنتابد سایه مرهم دل صد چاک ما
زلکنت نیست گر لطفت بتمکین آشنا گردد

سخن گر دلبت صد بار گردد تا صدا گردد
غبار کوی او گردید و در دل نشد زایل
چو خاکستر هنوز از شوق آتش زیر پا دارد

صاحب کلام دلکش محمد افضل سرخوش که از متوسلین سرکار عبد الله خان زمتی شاهجهانی است ولادتش در سنه ۱۰۵۰ خمسین والف بظهور رسیده در مراتب سخن شانی عالی داشت و ذهن رسایش مشعوف بلند خیالی نزاکت از کلام فصاحت نظامش آشکار و اشعار بلاغت آثارش پسندیده فصحای روزگار طبع موزونش خوش کرده تناسب الفاظ و لطافت مضامین و فکر متانت مشحونش مشغول بآرایش عرایس معانی رنگین با صاحب طبعان عهد خود گرم صحبت بودی و مشق سخن بخدمت محمد علی ماهر و موسوی خان فطرت می نمودی و از یاران شیخ ناصر علی است چنانچه در مدح او گفته

باشعر علی نمی رسد شعر کسی
زانسان که خط کس بخط میر علی

و از سرکار عالمگیری منصبی مناسب داشت و بخدمت بعض کارخانجات مامور بوده او آخر عمر در دار الخلافت شاه جهان آباد منزوی

گشت و بتاهل پرداخته در کنج قناعت نشست صاحب
دیوان هست و تذکره کلمات الشعرا از تصنیفات او آخرالامر در سنه
سبع وعشرین ومائة والف خار بدامن هستی شکست اینچند
بیت از خیالات متینش ثبت افتاد

بخاله نیست درشب هجران زتب مرا
کز فرقت تو خیمه زده جان بلب مرا

نظری برگل شبنم زده افتاد مرا
آمد از زخم نمک سود جگر یاد مرا

بجوش آورد پیری بیشتر در عشق خون ما
قد خم کار ناخن کرد بر داغ جنون ما

نیست در عالم بهشتی خوشتر از خلوت مرا
دوزخی بنود بتر از گرمی صحبت مرا

دولت بیدار عرفان داد حق نعم البدل
کرد گر گردون دون محروم از دولت مرا

تیز میسازد بقتل عاشقان شمشیر را
این قدر هم رحم زد بسیار میدانیم ما

چنان بگداخت شرم جلوهٔ حسن تو گلشن را

که میگردد رگ گل همچو خس بر روی آب اینجا

فسون حیرت حسن تو تا مهر خموشی شد
بود از بوی گل یک پرده نازکتر فغان ما

ز پا افتاده پیش خاکساران آبرو دارد
زمین از بهر هر نقش قدم خالی کند جا را

ملامت خانه زاد کوچهٔ زنجیر سودایم
مجو در هند شهر عافیت آرامگاهم را

دمی گر بر سرم آن شاه خوبان بگذرد خوش
نماید سایهٔ بال همای روز سیاهم را

بمرگ از دست تشویش جهان داریم آرامی
رگ خواب فراغت گشته بر تار کفن مارا

آوازه حسنت شده از ناز دو بالا
چون نغمه که لطفش شود از ساز دو بالا

تمکین تو فریاد مرا داد رسائی
در کوه بود نشئه آواز دو بالا

سوز دز داغ هجر تو سر تا بپای من
گر حال ما چنین گذرد بی تو وای ما

رود گر بر زبان موج حرف شورش عشقم
ز بیتابی نگنجد بحر در آغوش ساحل ها

برآه باد سازم خاک جسم بیقرارم را
رساند تا بدامانش مگر مشت غبارم را

ای گل حسرت بجیب از شوق حسنت سینه را
دی پری در شیشه از عکس رخت آئینه را

تا نمی بینم فروغ حسن ماه خویش را
چون نفس دزدیده می دزدم نگاه خویش را

ز دست و پا زدن بسمل تو دانستم
که بعد کشته شدن هم تلاش ها باقی است

بیهوده دل زهد کشان وسوسه ناک است
از یک قدح باده حساب همه پاک است

از خوشه انگور عیان شد که درین باغ
شیرازهٔ جمعیت دل ها رگ تاک است

صد شکستم بدل ز چنگ خود است
شیشه ام همچو غنچه سنگ خود است

تخم در پیری چه میکاری که هنگام درو است

داس کشت زندگانی صورت قد دوتاست

رنگ خاموشی اسیر عشق ما در گام ریخت
سرمه جای خاک صیاد دم مگر بر دام ریخت

ذره ذره جمع در دل کرده ام سوز ترا
خواهم این مشت شرر در خرمن آرام ریخت

افزون شود ز شوخی عشقم فروغ حسن
مقراض شمع او پر پروانه من است

تا مرا یکپای ثابت در طریق یار گشت
پای دیگر گرد آن از شوق چون پرکار گشت

زمین و آسمان در میکشی فرمان برت گردد
سرت چون گردد از مستی جهان گردسرت گردد

در عدم هم ز عشق شوری است
گل گریبان دریده میآید !!

کی توانم دید زاهد جام صهبا بشکند
می پرد در نگم حبابی گر بدریا بشکند

محال است اینکه بعد از مرگ هم دست از تو بردارم
که من گر خاک گردم گرد دامان تو خواهم شد

دل پرخون زبغل دررہ یارم افتاد ہی بگیرید کہ مینا زکنارم افتاد

آہ گریبان چاک بود از مستی دمن سینہ چاک

یاد ایامیکہ درہای محبت باز بود

زبسکہ عمر جدا از تو بار خاطر شد نفس چو آینہ ما را غبار خاطر شد

نہ تنہا گل درین گلشن ہوای کوی او دارد

کہ نرگس ہم نگاہی زیر چشمی سوی او دارد

بچشم مست زمستی گلاب میباشد بروی فتنہ خوابیدہ آب میباشد

ہوای سیر گلشن حسن عجولش کجا دارد

کہ نرگس صورت چشم است ازوی ہم حیا دارد

عذارش شعلہ گون آہ از دلم خیزد چہ ظلم است این

کہ آتش جای دیگر دود از جای دگر خیزد

کی پہلوی من زاہد مغرور نشیند ہشیار زبد مست جنون دور نشیند

رزق را روزی رسان مقدار ہر پیمانہ داد

خوشہ را چندین شکم داد و بہر یک دانہ داد

غافلانرا مالش ایام ہوش افزا شود

چشم بی مالیدن از خواب گران کی وا شود

ما نمیگوییم ساقی می بجام ما بریز جرعۂ بر خاک گر ریزی بنام ما بریز

یافتم از خاکساری ره لبسوی یار خویش
در برویم واشد از افتادن دیوار خویش
زینهیم محتسب کی جام می را پاک می ریزم
که می ریزد دلم گر جرعهٔ بر خاک میریزم
زبس سعی دگر هرگام در راه فنا دارم
چو برق از گرمی رفتار آتش زیر پا دارم

مردم از حسرت به پیغامی دلم را شاد کن ابنکه میگفتی فراموشت نسازم یاد کن
زآبادی فزاید شور سودا در دماغ من سواد شهر مشک سوده افشاند بداغ من
نباشد بی فروغ حسن جسم خاکسار من برنگ سرمه نوری هست پنهان در غبار من
شکفت غنچه دم در چمن برخیز گره گشائی فیض سحر تماشا کن!

مزاجش تاب شور نعرهٔ مستان کجا دارد
که برهم می شود از قلقل مینا دماغ او
چنان بشکست رنگ گل ز حسن دلربای او
که مرغان چمن کردند پرواز از صدای او
ندانم از کجا گیرم سراغ جلوه گاه او
که در صد دل بود چون رشته تسبیح راه او
ستم در پردهٔ راه است شوخیهای چشمت را

بود چون تیر ناوک در حیا پنهان نگاه او
گهی بکعبه گهی در کنشت می جوئی
بخود نجوی چه در سنگ و خشت می جوئی
حیف ای غافل به پیری نادم از عصیان شدی
میگزی ز افسوس لب اکنونکه بی دندان شدی
خویش را خاک رهی سازی و برباد روی
باز ان هست که بر تخت روان شاد روی

عندلیب گلشن خوش تقریری مولانا سر آمد کشمیری که در لاهور نشو و نما یافته و در فنون سخن طرازی از شاگردان آفرین لاهوری است اوسط مائه ثانی عشر در گذشت این بیت از وست

ز عاشق کی دماغت ناله بتیاب بردارد
شکستن های رنگ گل ترا از خواب بردارد

صاحب طبع رسا میرزا رفیع سودا که اصلش از شاهجهان آباد است در عصر وزیر الممالک نواب شجاع الدوله بهادر وارد صوبه اود گشته بسر کار نواب سر رشته ملازمت بهم رسانید و بتقرر مواجب معقول مباهی گردیده بعزت و اعتبار گذرانید میرزا در شعر هندی بعهد خود علم شهرت میافراخت و کوس ملک الشعرائی می نواخت

وطبع موزون را گاه گاه بفکر شعر فارسی هم آشنا می ساخت آخرکار
در سنه ۱۱۹۵ خمس وتسعین ومائة والف بکنج عدم پرداخت اینچند
بیت از کلامش بنظر در آمد۔

صد بهار آخر شد واز ساغر گل همچو گل
من بجز خون جگر گاهی نخوردم باده را

از شیشهٔ فلک مطلب می که این دنی جامی بماه میدهد آنهم مدام نیست
در مجمره چرخ نعودیم نه عنبر این سفله دون بهر چه مارا بهوس شست

رسم ملک عشق را نازم که در حق مریض
از طبیبان لبه مردن فکر درمان می شود
از پریشانی درین گلشن ولا غمگین مشو
غنچه گل می گردد این جا گر پریشان می شود
گردنم را چو بآن تیغ سر و کار افتد
ای خوش آن دم که سرم بر قدم یار افتد

آنانکه بدست تو دل زار فروشند صبر وخرد ودین همه یکبار فروشند

بستانم از که زین دو عدو خون بهای جان
دل جرم چشم گوید و چشم گناه دل

یکشب اگر ببزم خودم جان دهی چو شمع روشن شود بجان تو روز سیاه دل

سازم بچنین مرگ عوض عمر لبرا سررا چودم نزع بزانوی تو بینم

سیاح ممالک سخندانی سید محمد اصفهانی

متخلص لبسخن که از ولایت سری بمچهلی بندر کشید وچندی در آنجا سکونت ورزیده بمدراس برخورد وبشغل تجارت میگذرانید رفته رفته از حضور نواب امیر الامرا بهادر مرحوم بخطاب خانی اعتبار بهمرسانید وبعد وفاتش از پیشگاه سرکار والاجاهی بخطاب بهادری ودار وغگی دیوانخانه امتیاز اندوخت در فکر سخن ومهارت این فن بهره شایسته داشت ودیوانی مختصر مشتمل بر قصاید وغزل یادگار خود گذاشت آخر الامر در سنه ۱۲۱۶ ست عشر ومائتین والف بساط هستی پیچید این چند بیت ازوست

بدل هاری ز عشق دلربائی کرده ام پیدا
ازین خواری بعالم اعتباری کرده ام پیدا
آسمان هرگز دل اهل وفا را خوش نکرد
کار او در بیوفائی چون دل آزار من است
ساقیا فصل گل آمد عیش در بستان خوش است
می گشنیز اردی گل با نغمهٔ دستان خوش است
اشک خونین ز سرا پردهٔ دل میرسد موسم گل کاریها است

دوش شب هجر خیال رخ دوست سرمه دیدهٔ بیداریها است
یک جهان ناز و هزاران عاشق روز بازار گرفتاریها است

فصل بهار گل مرا بوی نیاز میدهد
غنچه نشان از لب لعل نگار میدهد
حسرت دوریت از دیده من خواب ربود
اینقدر شد که بخمیازه هم آغوشم کرد
بلبلا آنکه ترا نغمه سرا کرد مرا
در چمن قمری آن سرو قبا پوشم کرد

ناز را رخصت بیداد مده ای طناز کز دل سوخته آهنگ رمیدن دارد
شکوه از دست تو هرجا نتوانم کردن زاری من بسر کوی تو دیدن دارد

آنچه خون از غم هجران تو خوردم عمری
این زمان از مژه آهنگ چکیدن دارد
دست بر چاک گریبان زدی و دانستم
صبح امید من امروز دمیدن دارد

طباخ نظم گستر حکیم صدیق سخنور که صلش از بلگرام است اباً عن جد بخدمت قضای بلده متعلق بذات او بوده سخنور در خرد سالی کلام ربانی را از بر نموده و بعد سن شعور کتب درسی بخدمت

میر سید محمد خلف ارشد میر عبد الجلیل بلگرامی و دیگر اساتذه نامی گذرانید
قامت حال را بکسوت لیاقت آرایش بخشید و تن بمشق سخن
در داد و چندی بطی این وادی پرداخته بسیاحت شاهجهان
آباد در افتاد و بانکته سنجان آنجا ملاقی گشت و بخدمت سراج
الدین علی خان آرزو که سرآمد شعرای عصر بوده اصلاح شعر بر گرفت
و در سنه ثلث و عشرین و مائتین و الف ۱۲۲۳ برحمت ایزدی پیوست
از اشعار اوست

در چمن آید اگر آن غنچه لب بلبل زشرم
زیر بال خود کند چون بیضه پنهان غنچه را

بشهر حسن ندانم چه فتنه ها برپاست که قاصد آمد و آهی کشید و هیچ نگفت

بیافتم که بگوشش چه گفت باد صبا
که گل بباغ گریبان درید و هیچ نگفت

گر دل بشکارت کشد ای میر شکاری
صید دل ما کن که شکاری به ازین نیست

آتش عشق ترا نازم که بعد از سوختن از هوا خاکستر من شعله پیدا میکند

تا بگلگشت چمن آن سرو قامت میرود
بر سر قمری چه آشوب قیامت میرود

میشود سرمایه ناز آن سپاهی پیشه را آنچه از جنس نیاز من بغارت میرود

شمع شبستان سخندانی **خدیجه سلطان** بنت کلب علی خان داغستانی که با علی قلی خان والا ابن عم خودش منسوب بوده و هر دو از عهد خردسالی در اصفهان بیک مکتب درس میگرفتند و بحصول استعداد تعشق فیمابین یکدیگر نسبت گل و بلبل بهم رسانیدند و بعد استیلای نادرشاه در ممالک ایران علی قلی خان چندی با صفهان متروی بوده پس[1] تاب اقامت آنجا نیاورده بخوف نادرشاه سری بدار العافیت هند کشید و بدرد فراق معشوقه بکمال حسرت تا دام حیات می گذرانید و بعد کشته شدن نادرشاه قاتلش محمد صالح خان در آیا میکه خدیجه سلطان بعقد نکاح میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه بود میرزا شریف نامی را بولایت روانه نموده تا وی را بهند آرد لکن صورت نه بست و نقش مراد بکرسی ننشست و خدیجه سلطان هم که والا و شیفته علی قلی خان بوده شور عشق در سر داشت و با مفارقت می برداشت چنانچه از کلامش ظاهر در نظم پردازی طبعش رنگین بهت و اشعارش دل نشین از نتایج افکار اوست

من ساقیم و شراب حاضر ای عاشق تشنه آب حاضر
آب است شراب پیش لعلم هان لعل من و شراب حاضر

[1] پس ازان

باحسن من آفتاب، هیچ است اینک من و آفتاب حاضر

رباعی

من سستی عهد یار میدانستم بیمهری آن نگار میدانستم
آخر بخزان هجر خویشم بنشاند من عادت نو بهار میدانستم

حرف الشین

شاه رکن الدین محمود سنجانی

کربشرف بیعت خواجه مودود چشتی قدس سره در آمده از صحبت با برکتش بهره اندوز فواید موفوره گشت بیشتر در چشت سکونت میداشت و مادام اقامت آنجا گاهی بیوضو نبودی و باقتضای هوای بشری دور تر از آبادی چشت رفته طهارت مینمودی و فرمودی که مقام بزرگان چشت معدن فیوض و برکات هست در اینجا باطهارت باید بود گویند که بیشتر مردم ویرا به سبب اینکه مولدش سنجان که قریه ایست از متعلقات خاف بوده شیخ سنجان می گفتند خواجه اورا بلقب شاه ممتاز گردانید دوی همواره بآن مفاخرت میکرد و مینازید و در سنه ۵۹۷ سبع وتسعین وخمس مائة بعالم بقا خرامید این چند رباعی از کلام لطیف اوست

مردان خدا میل بهستی نکنند خودبینی و خویشتن پرستی نکنند
آنجا که مجردان حق می نوشند خمخانه تهی کنند و مستی نکنند

وله

در راه چنان رو کہ سلامت نکنند　　با خلق چنان زی کہ قیامت نکنند
در مسجد اگر روی چنان رو کہ ترا　　در پیش نخوانند و امامت نکنند

وله

غواصی کن گرت گہر میباید　　غواصی را چار ہنر میباید
سر رشتہ بدست یار و جان بر کف دست　　دم نازدن و قدم زسر میباید

مستجمع کمالات اظہر **شیخ شرف الدین بوعلی قلندر** کہ اصلش از عراق است و در پانی پت کہ بمسافت چند روز راہ از شاہجہان آباد واقع است سکونت داشتہ و وی از مشاہیر اولیائی ہند است فاما نسبت ارادتش کہ در کدام سلسلہ است بہ ثبوت نہ پیوستہ گویند کہ از روح پر فتوح قطب السلام حضرت خواجہ قطب الدین بختیار اوشی قدس سرہ تربیت یافتہ در بدایت حال بتحصیل علوم پرداختہ تا مدت سی سال بدرس و تدریس مشغول بود و طریق ریاضت و مجاہدہ شاقہ می پیمود آخر کار چندان جذب او را در گرفتہ کہ ہمہ کتب را بآب شست و از ماسوی اللہ چشم بر بست حضرت میر سید محمد گیسو دراز در جوامع الکلم آوردہ کہ شیخ شرف الدین پانی پتی تا سی سال طعام و شراب نخوردہ و شیخ را مکتوبات است موسومہ

اختیار الدین که یکی از مریدان اوست مشتمل بر ذوق و شوق و حقایق
توحید و محتوی بر سوز و گداز و اختیار توکل و تفرید کرامتش ظاهر است
و خرق عادتش باهر و اواخر مائة سابع بگلگشت ریاض رضوان شتافت
مرقد شریفش در پانی پت زیارت گاه خلایق است این رباعی از انفاس
قدسیه اوست

آوازهٔ عشق ما بهر خانه رسید در دود دل ما بخویش و بیگانه رسید
از درد غم عشق بهر جا که رویم گویند زره دور که دیوانه رسید

مقرب بارگاه حضرت باری شاه **شرف الدین یحیی منیری البهاری** که در اوایل حال بکسب کمالات جد و جهد بلیغ نموده
قدم براه حق پرستی و خدا طلبی نهاد و رفته رفته بوقفه دراز که از
جا بجا اتفاق افتاد بدهلی رسید و بسلک ارادت شیخ نجیب الدین فردوسی
که سلسلهٔ ارادتش به نجم الدین کبری قدس سره میرسد منسلک گردید و
بعد فوز بمرتبهٔ کمال و حصول خرقهٔ خلافت از خدمت مرشد دستوری
انصراف یافت شیخ نجیب الدین حین توديع وصیت فرمود که اگر در
اثنای راه چیزی شنوی باز نگردی همینکه قطع مسافت دو سه روزه
شده بود خبر ارتحال خواجه شنیده خواست که برجعت قهقری پرواز
فما بیاد وصیت جرأت بمراجعت نکرد و در عالم مسافرت چون از

بنارس برآمد اجازت نامه وغیره تبرکات بهراور کمبراه بود
سپرده سری به بوادی وکوهستان بهار کشید وسالها درآنجا به
ریاضت شاقه ومجاهدات مافوق الطاقه گذرانیده تامدت دراز از
حالش کسی آگاه نشد که کجاست پس از آنکه بمولانا نظام الدین
مولی خلیفه سلطان المشایخ سراغش بهرسیده گاه گاه درآن بیابان
بملاقاتش میرفت پس وی گفت که شما چرا زحمت آمد وشد میکشید
من روز جمعه درمسجد جامع شهر خواهم آمد پس ازان باز بهر جمعه می
آمد وبعد نماز بخانه مولانا نظام الدین بصرف زر خاصه خود باهتمام مجد
الملک حاکم بهار عمارتی پخته بهمان خانه قدیم که گلی بود برای شیخ
بناکنانیدو باقامت آنجا باعث گردید پس بحکم سلطان تغلق شاه
خانقاهی سنگین درآنجا بناساختند وحضرت شیخ را مکتوبات هست
دستور العمل ارباب عرفان وملفوظات هست مسمی بمعدن المعانی
دستاویز اصحاب ایقان درسالة ارشاد الطالبین دروحدت الوجود
وشرح آداب المریدین از تصنیفات اوست وشیخ عمری درازیافته
درلطایف اشرفی منقول هست که بآخر حیات درخدمت شیخ عرض
داشتند که بنماز جنازه شما کدام کس امام شود فرمود که فرزند سید اشرف
نامی حافظ کلام مجید ومرد میدان توحید خواهد رسید او را امامت

گزنینند الغرض بعد وفات و تجهیز و تکفین پرداخته چشم برراه بودند
هرگاه که صبح دمید یکی از خدام شیخ همینکه از شهر برآمده میرسید
اشرف را بکنار شهر دیده بمنزل شیخ آورد و بموجب وصیت
بعمل آوردند وفات شیخ در عهد دولت فیروز شاه ۷۸۲ سنه
اثنین وسبعمائة واقع گشته این رباعی از طبع شریف اوست

چون عود بنود چوب بید آوردم
روی سیه و موی سپید آوردم
چون خود گفتی که نا امیدی کفر است
فرمان تو بردم و امید آوردم

مورد فیوضات رحمانی **میر سید شریف جرجانی** که ارتفاع
قصر فضیلتش باوج کمال سر کشیده و تصانیف بی نظیرش از شرق
تا غرب رسیده و وی از ارادتمندان باوقار و خلفای نامدار خواجه
علاؤالدین عطار بود و از سر صدق و اخلاص همواره طریق خدمت خواجه
می پیمود بارها میگفت که تا من بصحبت زین الدین علی کلاله که از مشایخ
شیراز است نرسیدم از رفض نرستم و تا بصحبت خواجه نه پیوستم
خدا را نشناختم انتهی و حضرت خواجه او را بحسب خواهش بصحبت
مولانا نظام الدین خاموش امر فرمود و وی حسب الحکم بعمل آورد و بفیض

تربیت خواجه و یمن صحبت مولانا از خاصان بزم طریقت گردید آخرکار بعمر هفتاد و شش سالگی در ۸۱۶ سنه ست عشر و ثمان مائة بفردوس برین آرمید این رباعی از طبع بلند اوست

ای حسن ترا بهر مقامی نامی
وی از تو بهر دل شده پیغامی
کس نیست که نیست بهر مندازوئی[1]
اندر خود خود بجرعهٔ یا جامی

معدن فضایل و کمالات مشهور شاهپور بن محمد از اعیان نیشاپور که از اولاد حکیم عمر خیام است مرد خوش خلقی و کریم النفس بوده و تحصیل علوم معقول و منقول بخدمت ظهیر الدین فاریابی نموده در عهد سلطان محمد تکش بعهده انشا قیام داشت و چند رساله در انشاء یادگار خود گذاشت وفاتش در ۶۰۰ سنه ست مائة واقع گردیده و در سرخاب تبریز بر جنب قبر افضل الدین خاقانی و ظهیر الدین فاریابی آرمیده این چند بیت از اشعار دلپذیرش بنظر درآمد

روزگار آشفته تر یا زلف تو یا کار من
ذره کمتر یاد هانت یا دل افگار من
شب سیه تر یا دلت یا حال من یا خال تو

[1] باید چنین باشد بهره مند از سامی

شهد خوشتر یا لبت یا لفظ گوهربار من
نظم پروین خوبتر یا دُرّ دیا دندان تو
قامت تو راست تر یا سرو یا گفتار من
وصل تو دلجوی تر یا شعرهای نغز من
هجر تو دل سوز تر یا نالهای زار من
مهر و مه رخشنده تر یا رای من یا روی تو
آسمان گردنده تر یا خوی تو یا کار من
چشم تو خونریز تر یا چرخ یا شمشیر شاه
غمزهٔ تو تیز تر یا تیغ یا بازار من
بزم آرائی نکته سنجی و سخن آگاهی آقا ملک امیر
شاهی خواهرزاده خواجه علی مؤید که آخر ملوک سرابدالیه هست بوده
بطبع نقاد در نظم پردازی منتخب شعرای نامدار و باوصاف حمیده
و اخلاق پسندیده مقبول طبایع فصحای روزگار هست بیشتر
ارباب فضل و کمال بصحبتش مایل بودند و حکام و سلاطین عصر تعظیم
و تکریمش بسیار مینمودند در بدایت حال بملازمت میرزا بایسنقر
بن میرزا شاهرخ شتافت و بمصاحبتش در اقران احترام
تمام یافت و بسبب استدعای اوزا ملاک موروثی رقبات سرابدالیه

که در سبزوار بود بوی عنایت گشت آخر الامر جسر زئی شکر رنجی
فیما بین او و میرزا رو داده ازین رهگذر ترک خدمت کرده بسبزوار
اوقات بخوبی بسر میبرد در فن موسیقی مهارت تامه داشت و به
خوش نویسی و مصوری علم یکتائی می افراشت هرگاه که بابر میرزا
بعد وقوع واقعه جد بزرگوار خودش شاهرخ میرزا السلطنت استر
آباد کامران گشت و پس از آن بر تخت هرات جلوس فرموده
فارس را هم بحیطه تصرف در آورد شاهی را بنابر تصویر کشی کوشک
گل افشان خود باستر آباد طلبید و مشمول عواطف پادشاهی
گردانید اکثر فصحا بحسن کلامش اتفاق دارند چنانچه مولانا عبد الرحمن
جامی در بهارستان توصیفش پرداخته وفاتش در سنه ۸۵۷ سبع
وخمسین وثمان مائة واقع گشته تابوتش از استر آباد به سبزوار
بردند و بخانقاهی که ساخته اجداد خودش بود مدفون گردید این چند
بیت از کلام اوست

بدور چشم تو بیمار شد چنان نرگس که نکبه زد بعصا و آنگه از زمین برخاست
دلم رفتست و آهی مانده بر جا ازین آتش بجز دودی نماندست

تو ای رفیق که آسوده قدم بردار
کز اب دیده مرا پای در گل است هنوز

رباعی

شادم که زمن بر دل کس باری نیست
کس را زمن و کار من آزاری نیست
گر نیک شمارند و گرم بد گویند
با نیک و بد هیچ کسم کاری نیست

سرمست بادهٔ سرمدی مولانا شرف الدین علی یزدی

که سرآمد علمای زمان و سرخیل فضلای ایران بوده در اکثر علوم تصانیف دارد خصوصاً در علم معما یکتای عهد بود در هنگامیکه سلطان ابراهیم بن شاهرخ میرزا از طرف پدر حکومت فارس داشت اکثر با مولانا صحبت داشتی و باعتقادی تمام پیش آمدی روزی متصدع اوقات مولا گشته که کتابی متضمن حالات صاحب قران امیر تیمور گورکان بقید قلم درآید مولانا با وصف استیلای ضعف که لازمهٔ پیرانه سری است در عرصهٔ چهار سال کتابی لطیف بعبارت پاکیزه نگاشت و آنرا بظفرنامه موسوم گردانید و چونکه باتفاق فضحا همچو کتابی در فن تاریخ تصنیف نگشته لاجرم خاص و عام گردید آخر الامر اواسط ماهٔ تاسع سنهٔ ۹۰۰ عقبی گرائید از افکار اوست

صبحدم شاهد گل چهره گشائی میکرد
نفس باد صبا غالیه سائی میکرد

بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب
شکوه از محنت ایام جدائی میکرد

رباعی

گر شانه زند طرهٔ لیلی باشی گر در سر مجنون همه سودا باشی
گر آئینه جمال یوسف گردی گر آتش خرمن زلیخا باشی

عندلیب خوش ترنم مولانا شهیدی از اهالی قم که در عهد سلطان یعقوب والی تبریز منصب ملک الشعرائی داشت و بمقتضای علو مرتبت هیچ یک سخن سنج را بپایهٔ اعتبار نمی انگاشت و بعد وفات سلطان یارای اقامت آنجا ندیده رخت بممالک هند کشید و در رایمیکه اسمعیل عادل شاه قلعه بیدر را بتسخیر درآورده بخزاین سلاطین بهینه دست یافت از گجرات وارد آنجا گشته بعنوان شاعری کمال تقرب در بارگاه شاهی بهم سایند و بعواطف جلیله ممتاز گردید روزی شاه سخا بارگاه فرمود که بخزانه رفته هر قدر زر احمر که برداشتنش ممکن باشد بردارد مولانا که از تاب سفر یک گونه نحافت داشت عرض نمود که وقتیکه از گجرات متوجه حضور شاهی شدم مضاعف این حال طاقت داشتم چه عجب که بعد چند روز قوت سابقه عود نماید و بر نیخدمت جانفزا مامور شوم سلطان لب ببتبسم آشنا کرده فرمود

نشنیده که آفتها هست در تاخیر و طالب را زیان دارد
باید که دو مرتبه بخزانه رفته از آنچه دست رس باشد برآری و
وقت فرصت مغتنم انگاری چون این حکم فیض شیم عین مراد مولانا
بود شادان و فرحان از محفل برخاسته دوبار بخزانه رفته همیانهای
بیست و پنجهزار هون طلا که لک روپیه باشد برآورده چون خازن
این کیفیت بعرض پادشاه رسانید شاه ظرافت پسند و همت
دوست فرمود مولانا راست میگفت که من طاقت ندارم آخرالامر در
سنه ۹۳۶ ست و ثلثین و تسعمائة سفر آخرت گزیده و در سرکچ گجرات مدفون
گردید از اشعار دلآویز اوست

از سر کویت شهیدی رامران خونش بریز
دوست را گذار تا شرمندهٔ دشمن شود
چو آبر من بهوای تو از جهان رفتم
گلی نه چیدم و گریان زگلستان رفتم
رقیب از آتش هجرش من مهجور میسوزم
نمی سوزی تو از نزدیک و من از دور میسوزم
بهبیدردان نشینی که فتد برمانگاه از تو
نه قدر حسن میدانی نه درد عشق آه از تو

نتابی بر همه یکسان چو خورشید یکه میگردد
سرای غیر روشن خانه عاشق سیاه از تو

صاحب کلام دردانگیز **مولانا شریف** از اعیان تبریز که از تلامذه لسانی شیرازیست در نظم پردازی مهارت شایسته و بسخن طرازی لیاقت بایسته داشت فاما بشوخی طبع استاد را نجایسنده و از لذت حیات ذائقه بردار نگردیده تا آنکه در عین شباب سنه ۹۵۶ ست وخمسین وتسعمائة ناکام بمقام اصلی شتافت از کلام اوست

کو هم نفسی تا کنم اظهار غم دل زان پیش که بندد غم دل راه نفس را

آزاد اگر باشد دلی زلفت گرفتارش کند
ور خفته باشد فتنه چشم تو بیدارش کند

مبادا زسوز و گدازی که دارم برون افتد از پرده رازیکه دارم

دم مرگ هیچ دانی زچه باز بود چشم
ز تو بود چشم آنم که نظر کنی نکردی

سرآمد علی طبعان **میرزا شرف جهان** که خلف قاضی جهان سیفی قزوینی است در فضایل و کمالات یگانه عصر و در نظم ممتاز زمانه بوده طبعش بفصاحت آشنا و کلامش از تکلف مبرا است بلیاقت و کاردانی در خدمت شاه طهماسب صفوی این سمت

ومحترم بود وبحسن انصرام امور مرجوعهٔ سرکاری اهتمام تمام بکار مینمود خصوص باجرای نهر کربلای معلّی تحصیل مثوبات اخروی نموده خیر جاری گذاشت آخر کار در سنه ۹۶۲ اثنین وستین وتسعمائه

بدار بقا شتافت از افکار اوست

هست صد منّت بجان از غیبت بد گو مرا
چون باین تقریب میآرد بیاد او مرا
امشب این خواری که دیدم از کباید کشتنم
بر سر کویت اگر بیند کسی فردا مرا
نیست پای رفتنم از بزم وصل او مگر
شمع سان آرند بیرون کشته از محفل مرا
آخر شرف براه سگان تو جان سپرد

رسم وفا بمردم عالم نمود ورفت

اگر یک حرف با اغیار و با من صد سخن گوید
نیارد تاب و آن یکحرف هم خواهم بمن گوید
تا مرا در نظر مدعیان خوار کند هر چه گویم بخلاف سخنم کار کند
بپیش او سخن از حال زار من بکنند باین بهانه سخن با نگار من بکنند

صاحب نظم دلآویز مولانا شوقی ساکن تبریز که

طبع موزون و فکر رسا داشت مدتی بخدمت سام میرزا بخوبی بسر برد آخر الامر بخوف شاه طهماسب صفوی طاقت اقامت آنجا نیافته بملازمت امیر همایون بهندوستان شتافت و بکابل رسیده اوسط مائه عاشر وفات یافت این دو رباعی ازو بنظر رسید

دردا که فراق ناتوان ساخت مرا بر بستر ناتوانی انداخت مرا
از ضعف چنان شدم که شبهای فراق صد بار اجل آمد و نشناخت مرا

وله

شوقی غم عشق دلستانی داری گر پیر شدی غم جوانی داری
شمشیر کشیده قصد جانها دارد خود را برسان تو نیز جانی داری

آشفته گرم گفتاری عبدی بیگ شیرازی که خواهرزاده هلاکی همدانی است در عهد دولت اکبری بهند رسیده بنوازشات خسروی کامیاب گشت آخر قدم براه فقر نهاده توجه بایران نمود و اواخر مائه عاشر درگذشت این بیت ازوست

غمگین نشود لمعه گل از نالهٔ بلبل
فریاد گدا رونق بازار کریم است

ناظم خوش گو شانی تکلو که در نظم پردازی ممتاز است

یک زخم والماس این همه بیجان و آزار این قدر

هلاک نرگس مخمور و مست ناز توام　　زپا فتاده شمشاد سرفراز توام

در دل در آ تفرج دلهای داغ کن　　از خانه چون ملول شوی سیر باغ کن

نیم در آشنائی کم زسنگی　　که نالان می شود دور از فلاخن

زیب پیرای کاشانه سخندانی مولانا شاپور طهرانی که اول فریبی تخلص میکرد بعد ازان بنام خود اختیار نمود شاعری خوش کلام است و ماهری عالیمقام در مراتب نظم کلامش بفصاحت و بلاغت آشنا و در اقسام سخن طبعش بنازک خیالی و خوش ادائی هم نوا بتقریب تجارت دو بار وارد هندوستان گشته بحسن سلوک اعتماد الدوله جهانگیری که بادی قرابت قریب داشت با نیل مرام بولایت خود مراجعت نمود صاحب دیوان است خانه آرزو نوشته مثنوی شیرین و فرهاد آغاز کرده بود اتمام نپذیرفت لکن هر قدر که هست با کیفیت و لطافت است آخر کار او سطماته حادی عشره لوزد دار آخرت گشت این چند بیت از کلام پاکیزه اش ثبت افتاد

زخط زایل نگردد جانفزائی لعل جانان را

زخاصیت نیندازد غباری آب حیوان را

شبها پی سراغ دل خود چراغها در تنگنای سینه فروزم ز داغ ها

چنان ز شمع رخش روشن است محفل ما
که ماه وام کند روشنی ز منزل ما
ز حسرت قد او مرد عاقبت شاپور
جز این نبود ز نخل مراد حاصل ما
بعد از هزار ناز که سویم بعشوه دید
شرمنده ساخت بیخودی از روی او مرا

بدل در آز گذرگاه چاک سینهٔ ما برون کن از دل خود مهر غیر و کینهٔ ما
بسینه آتش می تازه ساخت داغ مرا کجا است گریه که پر خون کند ایاغ مرا
درون سینه ازان مانده جان خسته ما
که عاجز است ز پرواز پر شکسته ما
چه طلعت است فروزنده آفتاب مرا که بسته راه نظر دیدهٔ پر آب مرا
مگر وزید نسیمی بزلف او شاپور
که همچو شعله فزون ساخت اضطراب مرا
ز بس پر کردم از عکس بتان آئینه خود را
برهمن گشتم و بتخانه کردم سینه خود را
ز تنهایی رخش دست غمم در گردنست امشب

رسید از کلام اوست

شبهای هجر را گذرندیم و زنده ایم
مارا بسخت جانی خود این گمان نبود
درد است متاعم نه طرب نرخ چه پرسی
دانم که تو نستانی و من هم نفروشم
تو غنچهٔ سحر و من چراغ صبحدم
تو خنده بر لب و من جان در آستین دارم

ترکیب بخش معاجین نظم پیرائی **شرف الدین حسن حکیم شفائی** که اصلش از صفاهان بذهن و ذکاء و فکر رسا در اسرع اوقات بکسب کمالات پرداخته و بمشق طبابت استعداد کامینی حاصل ساخته در حکمت نظری و عملی نظیر خود نداشت و در فن شعر و شاعری علم تفوق در معاصرین میافراشت کلامش متین و اشعارش در دآگین هست حکیم پیش شاه عباس ماضی بکمال مرتبه قرب و اختصاص داشته تا آنکه روزی در عرض راه شاه را مقابل شد شاه خواست که از اسب فرود آید حکیم بامتناع در آمد فانا امراکه در رکاب شاهی بودند برای وی پیاده گشتند تا حکیم گذشت با اینهم مرتبت و کمالات هجو بمزاجش غلبه داشت قول میرباقر داماد است

که شاعری فضیلت شفائی را پوشیده و هجا هجاب شعرا و گردید آخر الامر
در اواخر عمر ازین فعل ناشایسته بتوبه گرائید و در سنه ۱۰۳۷ سبع و ثلثین و
الف راهی عالم بقا گردید از تصنیفاتش قرابادین مشهور است و
سوای دیوان چند مثنوی دارد مثل دیده بیدار و نمکدان حقیقت
و مهر و محبت این چند بیت از کلام درد انگیز اوست

کوی عشق است که خورشید بود خاک آنجا
گوی بازیچه طفلان بود افلاک آنجا
چون مو که بر آتش نهی نور نظر پیچد بخود
هر گه تماشا میکنم آن روی آتشناک را
نمیدانم چه گرمی کرده با دل نهان از من
که چون غافل شوم از وی دوان سوتیو میآید

شفائی را تمامی عمر در کوی تو می بینم بکویت میرود یا از سر کوی تو میآید
امروز نپرداخت بما داور محشر این قصهٔ جانسوز بکشور گر افتاد

پرستاری ندارم بر سر بالین نه غم خواری
مگر آهم ازین پهلو بآن پهلو بگرداند

دیدی که خون ناحق پروانه شمع را چندان امان نداد که شب را سحر کند

من نمیگویم که بس اما تو خود انصاف کن

وبمیدان سخن یکه تاز حلقه فصحا شانی عظیم دارد و بنغز گوئی فکر مستقیم و وی از مداحین شاه عباس ماضی است بنظر مرحمت شاهی بعنایات فراوان وصلات نمایان کامیاب گشت و در اواخر عمر بمشهد مقدس متروی گردید و از سرکار پادشاهی وظیفه دلخواه بوی میرسید و در سنه ۱۰۲۳ ثلث وعشرین والف بدار البقا منزل گزید

این چند بیت از فکر رسای اوست

دیگر برادر گرفتاری شریک ما مکن
مدعا گر شهرت حسن است یک رسوا بس است

هر قاصدی که بسوی تو فرستم همچون نفس باز پسین باز نیاید
چون مرغ گرفتار بامید رهائی هر چند که پرواز کنم در قفس افتم

چه خوش است باد و زلفت سر شکوه باز کردن
گله های روز هجران بشب دراز کردن

مرد میدان نکته سنجی و سخندانی **محمد رضا شیکبی صفاهانی** که از احفاد خواجه عبد الله امامی خلف ارجمند خواجه امین الدین حسن باشد که خواجه حافظ شیراز او را در کلام فیض نظام خود یاد کرده چنانچه میفرماید.

برندی شهره شد حافظ پس از چندین ورع لیکن

چه غم دارم که در عالم امین الدین حسن دارم

بالجمله شکیبی در سنه ۹۶۱ ارلع وستین وتسعمائة متولد گشته ولبعد سن شعور تحصیل بعضی علوم در شیراز وبرخی در صفاهان کوشیده ودل بسیاحت هند نهاد واز صفاهان بهرمز رسیده از آنجا بسوی کشتی بندر جیول بساحل رسید وبارادهٔ ادراک شرف صحبت خان خانان خود را بگجرات رسانید اتفاقاً در آن ایام خانخانان از گجرات باکبر آباد کوچیده بود شکیبی هم باکبرآباد شتافت وفیض ملازمت دریافته مورد عنایات بیش از پیش گشت ودر سفر هندودکن در رکاب بود پس ازان بحصول رخصت در سرونج که از متعلقات مالوه است برخورد قضارا در آنجا بیماری سخت کشید ودر حال اشتداد مرض نذر کرد که بعد حصول صحت بزیارت حرمین شریفین باحراز سعادت پردازد وبهمین نیت صدق لویت در چند روز چهره حال بگلگونهٔ شفا رنگین یافت وفوراً کمر تهیهٔ زیارت امکنهٔ متبرکه بربست وذخیره اندوز سعادت گشته بعد سه سال مراجعت نمود ودر برهانپور بملازمت خان خانان سرمایه جمعیت اندوخت وحسب درخواست بتقرر صوبه غالی ومصدارت دهلی از پیشگاه جهانگیری کامیاب گشت وبقیه عمر بفراغ خاطر همانجا گذرانید آخر کار در سنه ثلث وعشرین والف بدار جاودان

زآه سردی که سحرگه بچمن زد شاپور
بلبل از ناله زبان بست و گل از بوی بماند

روشن نشد ز آتش ما چشم خانه همچون چراغ کور بویرانه سوختیم
شاپور شمع عارض جانان چو بر فروخت
پروای جان نکرده چو پروانه سوختیم

فرصت عرض تمنا کو که در ایام وصل یار مستغنی و من مستغرق نظاره ام
صد چاک بجیب سحر از مردن شمع است
ما سنگ دلان ماتم پروانه نداریم

اگر انیست دل زود از نهادم دود برخیزد
که من از ساده لوحیها سمندر در قفس دارم

نظر ز خجلت عشق تو بر زمین دارم زشرم دست تمنا در آستین دارم
آتشین میل شود هر مژه در دیدهٔ من
از پی خواب چو چشم هوسی گرم کنم!

خود سر گرمی هنگامه ندارم شاپور کارم این است که بازار کسی گرم کنم
نه گل چیدم ازین بستان نه نام یاسمن بردم
دلی پر درد از غوغای مرغان چمن بردم

همدم یار گر فرشته بود شرط عشق است بدگمان بودن

آن دل چاک چاک من ناله بگوش میرسد
یاد رحیل میدهد زمزمهٔ درای من
نمیگویم در آ در سینه یا در دیده مسکن کن
بیا هر جا که بنشینند دلت آنجا نشین کن
تو بد جوئی و من زانگونه مشتاق تماشایم
که از بیطاقتی بر خویش می پیچد نگاه من
میکشم لخت جگر از چشم خون پالا برون
همچو صیادیکه آرد ماهی از دریا برون
ای عشق ندانم چه بهاری تو که هرگز جز نخل ملامت نشود بار ور از تو

رباعیات

جز غصهٔ فلک حوالهٔ ما نکند جز لخت جگر نوالهٔ ما نکند
یک جرعه بما نمیدهد ساقی دهر تا خون بدل پیالهٔ ما نکند

وله

شب کاتش آه افسرم می گردد خونابه فشان چشم ترم میگردد
هر لحظه پی زیارتم پروانه میآید و بر گرد سرم میگردد

وله

خواهد دل من که جان فدای تو کند خود را سپر تیر بلای تو کند

که گر یاقوت گیرم در دهان نابود میگردد

بود آیا پس پرتو حسن تو عالم را که در بزمی اگر یک شمع باشد کاصد پروانه میسازد

بمحنت خانه عاشق چه شد گر یک نفس ماند
که گل هم بهر بلبل گاه گاهی در قفس ماند
دلم شاپور ویران شد ز بی پروائی جانان
بلی ویران شود ملکی که بی فریادرس ماند
چه بخت است اینکه از گرد وجودم در خم زلفش
غباری گر به صد تشویش ماند شانه می ریزد
نیم شاپور فارغ یک نفس از ضبط آه خود
که گر غافل شوم آتش ازین ویرانه می ریزد
چو اشک حسرت افتادم ز چشم اعتبار خود
شوم گر موج طوفانم نگیرد در کنار خود

ز آه سینه سوز آراستم بزم حریفان را چو شمع روشنم اما نمی آیم بکار خود
زین شهر دو صد قافله راهی شد و شاپور پابند متاعی است که بازار ندارد
دلم ز تشنه لبی زد به تیغ او خود را کسی فریب چنین هرگز از سراب نخورد

همنشین از هستیم جز شعله در بستر ندید
آنکه شب دید آتشم امروز خاکستر ندید

شراب عشرتش در جام و با خود طوطی دارد
کفش ساقی لبش میکش چه پیغش صحبتی دارد
چه بزم است آن نمیدانم کز آنجا هر که میآید
لب پر شکوه میآرد دل پر حسرتی دارد
پی مراد دل از جای برنمی خیزد که بخت خفته سر اندر کنار من دارد
بدل بردن چه نسبت غمزه را با تار زلف او
که چشم این شیوه را صد بار نازکتر ز مو دارد
بقدر کار باشد رتبه هر کس که در چشمش
همیشه فتنه برپا لیست و مژگان صف نشین باشد
اسیر آن سر زلفم که میدهد بر باد هزار خانه چو یک تار مو بگرداند
آرزو خون دلم از حسرت دیدار کرد
عشق اگر این است خواهد آرزو بسیار کرد
هیچ جرمی نیست در عالم ز غمازی بتر
عشق معذور است گر منصور را بردار کرد
امروز بویرانه من انجمنی بود نظارهٔ جان کندن خونین کفنی بود
در خواب رخش دیدم و حیرانیم افزود
کاین خواب نه شایسته بخت چو منی بود

که بی او مرگ با جانم بیک پیراهن است امشب
غفلت نگر که آن دل نازک خبر نیافت
از ناله ام که گوش کر آسمان پر است
جانم که چو پروانه محبت هنر اوست
در تن نفس سوخته ام بال و پر اوست
کوتاه کن این ناله که درد دل عاشق با آنکه بگوشش نرسد درد سر اوست
از سر م تا سایه آن خورشید تابان بر گرفت
سایه وارم جسم زار از خاک نقوان بر گرفت
ای خوشش آن حلقه زلفیکه در و مرغ دلم
قفسی داشت که هرگز غم پرواز نداشت
چون مرغ عاشق یک فصله نیستم شاپور سر خزان بسلامت اگر بهار گذشت
کی سر زلف تو در دست کسی افتاد است
دل دیوانه عبث در هوسی افتاد است
سینه سوراخ کند ناله آن مرغ اسیر که جدا همچو من از هم نفسی افتاد است
دانی ارزنده بمانی دو سه روزی شاپور
که سر و کار ترا با چه کسی افتاد است
دیده بار وی تو بار منت گل بر نداشت

باسر زلف تو ناز شاخ سنبل بر نداشت
بر دم و بر گوشه دستار نومیدی زدم
غنچه دلرا کر زلف افکند و کاکل بر نداشت
سنبلش کز سایه رنگ عارض گلگون شکست
از سر هر موی نیشی در دل پر خون شکست
گرچه اول لیلی از جام محبت مست شد
کاسه رسوائی آخر بر سر مجنون شکست

خط گرچه همدم لب شکر فشان اوست سرگشته تر زمن بخیال دهان اوست
چون غنچه واشد گره آرزو هنوز با آنکه صد هزار گل از خاک من شکفت

بشوخی تو سواری بصدر زین ننشست
تو ناسوار شدی فتنه بر زمین ننشست
صبحدم چهره ام این غوطه که در خون زده است
گل آشکی است که بر دیده شبخون زده است
عالمی از نکهت زلفی زپا افتاده است
از کجا این تحفه در دست صبا افتاده است

شاپور پاسبان سحر شو که در جهان درهای بسته باز شد از فتح باب صبح
زسوز عشق او شاپور در دل آتشی دارم

بگشاده دهان خویش واز روی نیاز زخم تو بدست من دعای تو کند

مرد سخنوری **شیخ شاه نظر** که از مشایخ قوشه اصفهان هست تبولیت مزار شاه رضا واقع دیار مأمور بود و لاابالی زندگانی مینمود واز اصفهان بهند فایز گشته با ابوطالب کلیم صحبت داشت ولبعد چندی بولایت برگشت و بادراریکه از مزار مذکور مقرر بوده اوقات بسر می برد واوسط مائة حادی عشر ترک لباس هستی کرد از اشعار اوست

چرا با آتش سوزان نسوختند مرا بدست همچو تو کافر فروختند مرا

بآن بیرحم خواهی گفت از بهر خدا قاصد

که گاهی ای وفا بیگانه من هم آشنا بودم

عندلیب چمنستان خوش فکری **ملا شیدا** متوطن سکری که بفاصله دوازده کروهی از اکبرآباد واقع است والحال بفتح پور شهرت دارد ملا از طایفه تکلو است پدرش از مشهد مقدس وارد هند گشته بالجمله در بدایت حال بوسیله جمیله خانخانان در زمره احدیان سرکار جهانگیر پادشاه داخل گردید و برفاقت خانخانان بخوبی میگذرانید ولبعد انقراض ایام سلطنت جهانگیری بسلک ملازمان شاهجهان منسلک گشت ملا شیدا در اواخر عهد جهانگیری واوایل جلوس شاه جهانی بطبع بلند وفکر دشوار پسند گرم رو میدان سخنوری گردید و بدستیاری ذهن

نقاد وطبع وقّاد گلشن سخن را آب و رنگی تازه بخشید در وادی شعر و
شاعری بتلاش رنگین آشنا بوده و بحاضر جوابی و بدیهه گوئی یکتا از
آنجاکه مزاج نکته چین وخورده بین داشته و همواره به ترفع و نمایش
خود می کوشید هیچ یک از فصحای معاصرین را بمیزان اعتبار نمی سنجید
واغراضیکه بر قصیده حاجی محمد جان قدسی کرده و ملا منیر لاهوری جوابش
نوشته مشهور است دراین جا بخوف تطویل اعراض بکار رفته
گویند در هنگامیکه کشمیر مخیم سرادقات شاهجهانی بود حکم شاهی شرف
صدور یافت که شال باف کهنه که در سرکار است چهارم حصّه ازان
به تنخواه شاگرد پیشه داده شود چون برات شیدا هم مسدود بود پیش
اسلام خان مشهدی وزیر اعظم رسیده تا باظهار احوال پردازد بسبب
یورش تنخواه داران و اتهام یسادلان شیدا نیز در گیرودار آمده
نعره زد که نواب سلامت عرضی دارم برای خدا شنیدنی است
چون نزدیکش بردند گفت امروز عرتیکه در دیوان شما یافته اتم تمام هم
در دیوان من خواهید یافت وزیر اعظم فورًا باجرای برات وی پرداخت
آخر کار از خدمت مستعفی شده بتقرر مواجبی در کشمیر آنزوا گزید و در
سنه ۱۰۸۰ ثمانین والف ساغر ممات کشید این چند بیت از طبع متین اوست

تازه سازم هر سحر چون صبح داغ خویش را

تا قیامت زنده می خواهم چراغ خویش را
لاله در گلشن سیه مست است و نرگس در خمار
تا بکی از می تهی بینم ایاغ خویش را
گر ترا تکلیف می خوردن کنم عیبم مکن
باغبان از آب دارد تازه باغ خویش را
از سیه بختی من گر خبرت نیست بجاست آفتابی چه خبر از شب دیجور ترا
در ره همت نباید بود شیدا کم ز شمع
کز برای دیگران سوزد سراپا خویش را
چو حرف در شکن نامه از سیه بختی سپهر زنده به پیچید در کفن مارا
پنجه اهل سخاوت سوی دامان گدا
وقت رفتن غنچه و هنگام برگشتن گل است
گر بصحرا موفشانی دشت پر سنبل شود
ور بدریا رو بشوئی خار ماهی گل شود
از زهد خشک نیست اگر می نمی خورم ترسم که راز من از لب پیمانه گل کند
آگر نشد کسی ز بهار و خزان ما مانند گلبنی که بویرانه گل کند
زیر فلک از شادی وصل تو نگنجم
در بر غم هجر تو اگر تنگ نگیرد

ز جور مهر رخت صبح داغ می سوزد
ز رشک زلف تو شب چون چراغ میسوزد

کدام مرغ اسیر از قفس صفیر کشید — که بلبلان همه منقار از نوا بستند
ترا ز سنگدلی ها چگونه ننگ بود — که کعبه گرچه بود محترم ز سنگ بود
حدیث شوق بجائی نمی رسد هرگز — زبان براه تو مارا چو پای لنگ بود

ای بروی تو گرو آینه را چشم نیاز
شانه را دست دعا در شب زلف تو دراز
بیک دل کی توان اندیشه دنیا و دین کردن
که نتوان هر دو دست خویش را در آستین کردن

بسکه بنگاشته اشکم رخ گاهی از خون — شرعه بسته بهم چون پر ماهی از خون
تو از تمکین من از حیرت نه ایمائی نه تقریری
بدان ماند که هم بزم است تصویری به تصویری
باین حسن تو انگز زلف چون دلق گدا داری
که گاهی سایبان بر سر کنی گه بر کمر پیچی ا

فسون گرداند آن خاکی که از وی بوی یار آید — شناسم بوی زلفت را اگر در مشک تر پیچی

نقاد بازار خوش گفتاری محمد اسحق شوکت بخاری
که پدرش بشغل صرافی میپرداخت بعد عبور بر منزل شعور نقود

نازک خیالی به بساط خوش مقالی فراچیده و بجواهر معانی آبدار عروس
سخن را آرایش بخشید بطبع درزاکت کلام و تلاش تازه بیگانه و بفکر دقت
پسند در فصاحت و بلاغت منتخب زمانه در اوّل حال نازک تخلص میکرد
بعد ازان شوکت اختیار نمود و بروش پدر کسب معاش میساخت
قضارا چند اوزبکان آمده اورا رنجانیدند پس همانوقت ترک وطن
کرده راه خراسان پیش گرفت و بتقبیل عتبه روضه رضویه سعادت
اندوز گشت و صحبتش با میرزا اسعد الدین وزیر ممالک خراسان دست
داد و بسبب کمال اتفاق و محبت که میرزا باوی داشت مدتی
در هرات و خراسان بمصاحبتش بسر برد روزی میرزا اورا طلبید
از بیدماغی که در آن زمان داشت به بی اعتنائی جواب داد و میرزا را
از آن یک گونه رنجشی بهم رسید چون این حرف شوکت شنید متاثر
گشته همانساعت از همه اعراض نموده نمد درویشی در بر کرده رو بجانب
اصفهان نهاد و تا آخر حیات بزاویه انزوا آرمید و دامن از مخالطت
خلایق کشید و چونکه مذاق عشق و چاشنی درد بمرتبه کمال داشت
بیشتر چشم بر آب میبود و از فرط نفس کشی بعد دو سه روز بلب نانی
افطار مینمود آخر الامر در سنه ۱۱۰۷ سبع ومائة و الف بطلب وادی هستی پرداخت
و بمقبره میرزا شیخ علی بن سهیل که خارج حصار آن دیار بوده مدفون

گشت این چند بیت از کلام دلپذیر او ست

پیاله نقش دگر زد رخ فرنگ ترا
شراب روغن گل شد چراغ رنگ ترا

زسایه مژهٔ چشم مور لبست قلم چو میکشید مصور دهان تنگ ترا
چون میکنم بروی عرقناک او نظر مذنگاه تار گهر میشود مرا

امید نکهت رحمی ز بی پروا گلی دارم
که آواز شکست رنگ بندارد فغانم را
میتوان از خجلت جانان گل صد عیش چید
جلوه ها در گردش رنگ است این گلزار را

شد دل ما عاقبت داغ از بت بدخوی ما سوخت آخر آتش سنگ صنم هندوی ما

برده است از لبس خیال روی او ما را ز خود
موی سر شد جوهر آیینهٔ زانوی ما
از خیال شمع رویش بسکه پر گردیده ام
همچو فانوس است رنگ ادعیان از روی ما

تا بزلف یار نسبت گشت روحانی مرا
شد رگ جان شاخ سنبل از سر ریشانی مرا

لب تو بادهٔ گلگون ایاغ آیینه را رخ تو مرهم کافور داغ آیینه را

نمیکشد زکس صاف گوهران منت بود فتیله جوهر چراغ آینه را

گر حیرت مجو مژگان خود فرسود را
نیست از باران خبر ابر شفق آلود را
هیچکس از تیره بختی های من آگاه نیست
میکنم از شعله ادراک پنهان دود را

صبح پیری برد میداز کف بنه پیمانه را مرهم کافور شد موی تو زخم شانه را
شراب قطع حیات است بیتوستان را می دوساله کند کار ذوالفقار ابنجا
نبود زلفش باطل اندیشه پاک بین را آئینه راست خواند عکس خط نگین را

موج چون می مینوزد از بسکه رنگ از تن ترا
چون حباب باده گلگون است پیراهن ترا
میرسی گلگون بیاض دیده از سرچمن
بسکه رنگین شد نگاه از دیدن گلشن ترا

نشئه باده ایجاد بود هستی ما عنبر موج شراب است سیه مستی ما
سبزه زار است زما دامن صحرای جنون دانه آبله سبز است ز تر دستی ما
لب تو ساخته جام شراب آینه را حرارت نگهت کرد آب آینه را
زهم نمیگسلد رشته نظاره من بعمر خود نکنم غیر یک نگاه ترا

میشود سبز از زمین شعله من تخم آه

نیست جز بال سمندر سبزه گشت شعله را
از پر پروانه شوکت گر نهی عینک بچشم
در شب تاریک خوانی سرنوشت شعله را

خدایا گر دباد شعله گردان پیکر مارا غبار آسیای بادکن خاکستر مارا
بنای دیر ما از آب و خاک حرص میباشد بود طول امل زنار نفس کافر مارا
ز تأثیر نم او سبز گردد خرمن آتش
بدوزخ خشک نتوان کرد دامان تر مارا
ندیدم بسکه از شوخی سمند پرشتابش را
خیال حلقهٔ چشم پری کردم رکابش را
رخ معشوق و عاشق را پس یک پرده جا باشد
پرید نهای رنگم وا کند بند نقابش را
ز گرمیهای بزم ما کسی آگه نمی گردد نباشد رنگ چون تار نظر دود کبابش را
رگ طول امل را قطع کردیم از ندامت ها
کف افسوس ما مقراض باشد رشتهٔ ما را
درین صحرا غباری هم نماند از هیبتم باقی
ز بس پا تا سرم سوده شد از ره نوردیها
بیتو پیمانه می چشمه خون است مرا شمع مجلس قلم مشق جنون است مرا

از تماشای بهار و باغ شوکت فارغم غنچهٔ صد برگ میدانم دل صد لخت را

مست من از جلوهٔ کیفیت بهر راهی که ریخت
خاک او خاصیت داروی بیهوشی گرفت
غنچهٔ عیش کسی خندد که چون رنگ حنا
دست گل پیراهنی بهر هم آغوشی گرفت
میخورم شوکت بیاد لعل او خون جگر
از دل من غنچه تعلیم قدح نوشی گرفت

بوسیدم و نگشت صدائی ازو بلند خال لب تو سرمه آواز بوسه است
خون جگر شراب ایاغ نگاه ماست چشم سپید پنبه داغ نگاه ماست
ما چون سپند گرم رو دشت شعله ایم خاکستر یکه ماند بجا گرد راه ماست
ترسم بیک تغافل بیجا خورد شکست پاس دلم بدار که لبسیار نازک است
قسمت شوکت مهجور ز چشم سیهش نگهی باشد و آن نیز به پیغام بود
از رنگ باده لبسکه صفا موج میزند خورشید در پیالهٔ ما موج میزند
نظاره چون عرق برخت آب میشود از چهرهٔ تو لبسکه حیا موج میزند
فلک بر تبه آن کوی دلنشین نرسد بگرد خاک نشینان او زمین نرسد

شد از زبان شمع مرا روشن این سخن
چون شمع میخورد سر خود هر که سر کشید

چند چون مجنون سرم خاک ره سودا بود
گرد باد من غبار دامن صحرا بود
کرده ایم از اهل عالم گوشهٔ را اختیار
چشم ما را سرمه از خاکستر عنقا بود
بصحرای غمش تنها نه من سرگشتگی دارم
که همچون گرد باد اینجا سر افلاک میگردد
تن من بسکه پیکانها ز زخم تیرها دارد
شکست استخوانم ناله زنجیرها دارد
مانی چو نقش آن بت بدمست می کشد
چون میرسد بساعد او دست می کشد
فغان که چرخ به بزمش چو شمع کشت مرا امان نداد که نظاره را تمام کنم
زند موج خموشی آب و خاکم از سیه بختی
چو سیل بی صدا از کوهسار سرمه میآیم
بسکه سرتا پای من شد محو سرتا پای تو همچو فانوسم ز پیراهن نگاه آید برون
سوی من گاهی که میآرد نسیم آوازلو افکنم از پرده های گوش پا اندازلو
ز لآل گوهر از فواره یاقوت می جوشد
کند از آستین بیرون چو آن گلگون قبا دستی

رباعی

در دهر کسیکه ارجمندی دارد عیبش مکن ارچه خود پسندی دارد
از بس گروی فتاده ایجاد زمین هرکس بمقام خود بلندی دارد

شیرازهٔ صحیفهٔ سخن طرازی **شیخ حسین شهرت شیرازی** که اصلش از عرب است و در ایران بعالم ظهور سر برآورده همانجا بکسب کمالات پرداخت آخر بهندوستان افتاده در سرکار محمد اعظم شاه بتقریب طبابت ملازمت حاصل ساخت در مراتب نظم طبع بلند و بفنون طبابت فکر ارجمند داشت پس ازان در زمان شاه عالم بهادر شاه بلیاقت نمایان عزت و احترام فراوان بهم رسانید و در عهد محمد فرخ سیر بخطاب حکیم الممالک معزز و مباهی گردید و در وقت محمد شاه پادشاه باراده حرمین محترمین نقد دستوری بکف آورده پس از ادای مناسک باز ببارگاه شاهی رسید و بمنصب چهار هزاری سر مفاخرت باوج اعتبار کشید آخر کار در سنه ۱۱۴۹ تسع و اربعین و مائة و الف در شاهجهان آباد وفات یافت از افکار اوست.

چون خامه گرچه توأم خاموشیم ولی ایجاد کرده اند برای سخن مرا
بیخیر ظلم توقع مدار ای ظالم کز نخل شعله اگر بار میدهد شرر است

پس از عمری که کردم همچو قمری خدمت سروی
براقی دارم و بر عالم بالاست تنخواهش

شمع افروز انجمن سخندانی میر سید محمد شعله اصفهانی که از سادات عظام و فضلای ذوی الاحترام بود و وادی شعر و سخن بکام فصاحت می پیمود و در فن طبابت هم مناسبت تام و مهارت مالا کلام داشت آخر الامر در سنه ۱۱۵۰ خمسین و مائة و الف دار فانی را گذاشت این رباعی از کلامش بنظر در آمد

زاهد دهدم توبه که مستی نکنم با دختر رز دراز دستی نکنم
حقا که بزیر تیغ به نشینم[1] چون چشم تو می پرستی نکنم

برگزیده عالی طبعان گل محمد مخاطب تخلص میکند از شرفای گلزمین پنجاب است در عهد شفقت یکی از منکوحات شاه عالم پرورش یافته و در عهد محمد شاه از عماید نامدار بود و گذران مثل شاهزاده ها مینمود بطبع بلند و تلاش شایسته بفکر شعری پرداخت و نسبت تلمذ بخدمت میرزا بیدل بهم رسانیده و میرزا او را بسیار دوست و عزیز میداشت بعد وفات میرزا لجن اعتقاد و کمال رسوخ تقدیم خدمت و مواسات متعلقانش از اهم مهمات میدانست آخر کار در سنه ۱۱۵۴ سبع و خمسین و مائة و الف بساط

[1] باید چنین باشد :- حقا که بزیر تیغ بهر که بنشینم ❊ چون چشم تو هیچ می پرستی نکنم

حیات در نوشت این بیت از اوست

ز صد ناوک چپان یک صید وحشی جان نگهدارد
دل ما را خدا از دست آن مژگان نگهدارد

صاحب فکر مستقیم میرزا محمد حسین شمیم که
اصلش از گلزار شیراز است و گل وجودش در گلزمین اصفهان
رنگ و بوی ظهور بهم سانیده بعد رسیدن بسن شعور تحصیل علوم
پرداخته مردی سنجیده بود و اوقات پسندیده داشت در
زمان نادرشاه بمنصب فضای لشکر مأمور گشته و در همان سال
۱۱۵۹ سنه تسع وخمسین ومائة والف بحکم پادشاه خیر کشته شد
این بیت از کلام او بملاحظه درآمد

ز سوز عشق تو آنرا که نیم جانی هست
چو شمع تا نفس آخرش زبانی هست

جامع علوم وفنون متکاثر میر سیّد محمد متخلّص
به شاعر که خلف رشید میر عبد الجلیل بلگرامی است در سنه ۱۱۰۱ احدی
ومائة والف قدم بمنصه شهود نهاده وبعد حصول رشد وتمیز
کتب درسی بخدمت میر طفیل محمد بلگرامی گذرانیده وکمالات موفوره
وفواید نامحصوره از والد ماجد خود حاصل ساخت ذات همایونش بفضایل

مستنوعه آراسته بود و طبع موزونش بفصاحت و بلاغت پیراسته
بالجمله در اواخر دولت محمد فرخ سیر که پدر بزرگوارش از خدمت وقایع
نگاری بهکر و سیوستان مستعفی گشت اورا از وطن طلبیده سند
خدمت مسطوره از سرکار شاهی بوی دهایند آخر الامر اوسط مائة ثانی عشر ۱۱۵۰
رهگرای عالم بقا گردید از اشعار اوست

اگرچه از مه نو چرخ ناخنی دارد ولی گره نتواند گشود کار مرا

چشم دل چون نیست بیناد یدهٔ ظاهر چه سود
همچو نرگس در میان باغ بیدارم عبث
شب که در بزم وصالش صحبت مستانه بود
دست من در زلف مشکینش بجای شانه بود

صاحب فکر بلند لاله بال مکند کر شهود تخلص
می کند اصلش از سرکار مانکپور من مضافات صوبه الهآباد است عم
اورای یاران عالم چند اعتبار تمام بهم سانیده بوالا پایه دیوانی نواب
شجاع الدوله بهادر ناظم بنگاله سر برافراخت بالجمله شهود در نظم
پردازی و نکته سنجی طبع خوشی و فهم نیکو داشته و از علوم عربیه هم
مناسبتی و مهارتی در خور ۱۱۵۵ سنه اوسط مائة ثانی عشر درگذشت ازوست

چو شمع کی بود از سوختن فراغ مرا

فروخت عشق نکویان بدست داغ مرا
بردل پیران قیامت میکند یاد شباب
طاق نسیان جوانی کن قد خم گشته را
مکن اشک مرا بیقدر ای مژگان تر رحمی
برین طفل غذا پرورده خون جگر رحمی

معرکه آرائی میدان سخن دانی **مولوی محمد باقر شهید** طهرانی که از قوم اتراک است یکی از اجدادش در احمد آباد گجرات رنگ توطن ریخت و شهید همانجا در عرصه شهود قدم نهاد و بعد رسیدن بسن تمیز و تحصیل علم ضروری چندی بشغل نوکری بسر برد آخر اعراض ازان نموده در اورنگ آباد گوشه عافیت برگزید ناظم خوش فکر است و شاعر نیکو تلاش و در خط نسخ از خوشنویسان عصر بوده بعد چندی احرام زیارت حرمین محترمین بر میان جان بست و درین سفر در بندر تته با شیخ محمد علی حزین ملاقی گشته در سخن سنجی نسبت شاگردی باو بهم رسانید پس از انفراغ از زیارت انکه متبرکه باز باورنگ آباد رسیده پا بدامن انزوا کشید بیشتر از خانه نمی برآمد و همانجا در سنه ۱۱۷۸ ثمان و سبعین و مائة والف بدار البقا گرائید از کلام اوست

فرصت نیافت جان که برآید بی نثار شد مضمحل نفس ز غمش در گلو مرا

[1] برنمی آمد

چو آئینه زحیرت خود مبید هم خبر یکبار گر کنند باو روبرو مرا !!

هزاران فتنه برپا میشود در طرفة العینی
کند گر آشنا با سرمه چشم نیم خوابش را

با دل سرد گرم میسوزم شمع کافور کرده اند مرا

کجا غبار ره یار می توان گشتن !
هنوز بر سر خود خاک رختین باقی است

خیالت از دل سوزان نمی رود بیرون
بحیرتم که بر آتش چنان سپند نشست

هزار حیف تو ای گل نکردی آز اداش
زاه و ناله بلبل دل قفس می سوخت

بخاک تربت من دست را دراز مکن هنوز آتش آه مرا اثر باقی است

طفل شکم پی دلدار روان گشت شهید
آخر این بی سر و پا پا و سری پیدا کرد

بیهوده دست بر سر خود عمر ها زدم کاری ز دست نامد و دستم ز کار ماند

مجمر سینه ام از شوق تو میسوخت مدام مردم دیده سپند رخ نیکوی تو بود

روا باشد اگر نالد دلم هر دم باهنگی !
ز سوز دل نفس در سینه من ساز ها دارد

منم که کشته شمشیر اضطراب خودم
چون موج جان بلب از دست پیچتاب خودم
درین بحر زندگی چه سبک راه میروم
از خویش چون حباب بیک آه میروم
تا شکست رنگ هستی بستر خود کرده ام
همچو اخگر تکیه بر خاکستر خود کرده ام
تا جرس شهر خطایم انفعال آورده ام
غیر عصیان جنس دیگر نیست در بارالم

آشفته سخن ایجادی لچهمن نارائن شفیق اورنگ آبادی که از قوم کتهری است اصلش از لاهور جداو بهوایند اس همراه عسکر عالمگیری وارد دکن گشته در اورنگ آباد سکونت گزید و بشغل نوکری بعزت و اعتبار بسر برد و بوقت موعود درگذشت درحین وفاتش منسارام پدر شفیق دوساله بود بعد رسیدن بسن شعور و بهمرسانی لیاقت نمایان درعهد نواب آصف جاه به پیشکاری صدارت شش صوبه دکن مامور گشت و قریب چهل سال خدمت مذکوره بخوبی سرانجام داد پسر نواب صمصام الدوله بهادر اورنگ آبادی نظر بفرط قابلیت و سفارش میر آزاد بلگرامی اورا بمنصبی نواخت و بپیش کاری بخشی

۱ بعد ازان

الممالک دکن بخدمت سابقه اضافه ساخت بالجمله شیفق در سنه ۱۱۵۸
ثمان وخمسین ومائة والف در اورنگ آباد قبای هستی در برکشید
وبعد فوز لبس تمیز بفیض صحبت ویمن تربیت میر ممدوح استعداد
شایسته ولیاقت بایسته بهمرسانیده در سلک ملازمین عالی جاه
خلف ارشد نواب نظام علی خان بهادر منتظم گردید ودر نظم پردازی طبع
موزون وفکر رسا داشت از تالیفاتش دو تذکره بملاحظه در آمد
یکی موسوم به گل رعنا که متضمن بر اشعار شعرای هندست ودیگری مسمی
بشمام غریبان که غالبا محتوی بکلام فصحای اهل ولایت هست که وارد
هند گشتند آخر کار اوایل مائة ثالث رخت حیاتش بآتشکده
فنا سوخت این زر نقد از کیسه طبع اوست.

گرچه ای دوست ندیدم چمن روی ترا
دایم از باد صبا می شنوم بوی ترا
هر که آنجا برود باز نگردد هرگز هست خاصیت گلزار ارم کوی ترا
بر زمین آمده از دور زمین بوس کند
ماه نو گر نگرد گوشهٔ ابروی ترا
سنبل تازه وتر دود شود در چشمم
گر نه بینم بچمن سنبل گیسوی ترا

دل من سوختهٔ آتش سودائی هست لاله دامن صحرای تمنائی هست
با سر زلف تو زنهار تقاضا نکنم این قدر بسکه دل رفتهٔ من جائی هست

گر به میآید مرا بر حال خود در فصل گل
آمد آب رفته در جوی[1] نگارم بر نه گشت

دست مالیدن تو سودی نبخشید شفیق
حیف چون رنگ حنا فصل گل از دست تو رفت

سوخت یا بشکست یا خون شد نمیدانم چه شد
شب که در زلف سیاه او دل بیتاب رفت

شفیق ما براه نی سواری داد جان آخر
توان از سرگذشتن گر سر راهی چنین باشد

شانه زخمی کن و آشفته مکن دلها را
جمع گشتند در آن زلف پریشانی چند

کشد چگونه مصور تمام شکل ترا که در کشیدن چشم تو مست می گردد

من سپند توام ای شعلهٔ جوالهٔ حسن
گر تو سرگرم رسی رقص کنان برخیزم

مجمع محاسن صوری و معنوی مولوی غلام غوث شوقی
گوپاموی که از اولاد بینی اعمام نواب انورالدین خان شهید و بنگان

[1] لونه گان

قاضی محمد مبارک شارح سلم العلوم است نهال وجودش در
سنه ۱۲۰۳ ثلث و مائتین والف درخیابان هستی بسرسبزی گرانیده
ولبعد بهمرسانی برگ وبار رشد وتمیز کتب متداوله فارسی پیش اساتذه
عصر گذرانیده و در کمتر مدتی بطبع بلند در فنون فارسیه از نظم و نثر استعداد
نامه بهمرسانید و بفکر ارجمند از مقبولان ارباب سخن و ماهران این فن گردید
پس از آن متوجه علوم عربیه گشته تحصیل صرف ونحو و دیگر فنون ادبیه
مادام اقامت وطن بجناب خوشنود دام افضاله پرداخت و بعد ذهاب
جناب معزی الیه بمدراس چندی در اطراف وجوانب لکهنو بکسب
کمالات درساخت از آنجا که اهل روزگار را فکر معاش چاره ناچار است
تاب اقامت وطن در خود نیافته دل بسفر نهاد و چونکه محب جانی راقم
این اوراق بود و مفارقت جسمانی بهیچ گونه صورت نمی بست
باتفاق یک دگر بمعیت دیگر اعزه سری بجانب کلکته کشیدیم
ولبعد ورود آنجا که مکرمت نامه جناب خوشدل مغفور وحضرت
خوشنود محتوی طلب او رسیده دل از اقامت کلکته برداشته
بسواری مرکب براه دریا وارد مدراس شدیم واز ملاقات اعزه و
اجله مالامال مسرت وجمعیت گشتیم بالجمله شوقی که ذات لطیفش
مستغنی از توصیف است و محتاج تعریف نه بحسن صورت

وسیرت یگانه عصر و بلطبع سنجیده و اخلاق پسندیده ممتاز دهر
بود و با جناب خوشنود ماورای واسط قرابت قریبه سررشته
ارتباط و اتحاد بمرتبه کمال داشت در سنین معدود بفیض صحبت
دیرین تربیتش بتکمیل علوم مابقی کوشیده و پیکر حال را بزیور لیاقت
شایسته و کمالات بایسته آرایش کامینی بخشیده و بوسیله
جمیله جناب خوشدل مبرور که عهده قاضی القضاتی مدراس
داشته بخدمت افتای ضلع مأمور گردید و راقم این اوراق بمقتضای قید
الماء اشد من قید الحدید سنگ مفارقتش بر سینه نهاده در مدراس
ماند و وی چندی بسر انجام خدمت مأموره در ضلع گنتور اشتغال داشت
که قضا را بیماری صعب رو نموده و بار زحمت تن نازکش را فرسوده
مرض آنا فانا اشتداد گرفت و مزاج بتدبیری اصلاح نه پذیرفت
آخرش رای برین قرار یافته که به بلده حیدرآباد که از آنجا قریب
است نزد پدر بزرگوارش که همانجا بود رسیده بتداوی پردازد چونکه تیر
قضا را سپری نیست و دوا و دعا را اثری نه آن نخل تازه گلشن شباب به
فاصله چهار گروی از حیدرآباد فائز گشته در سنه ۱۲۳۲ اثنین و ثلثین و
مائتین والف به تند باد اجل از پا در افتاد و وداع مهاجرت بجان احباب نهاد
گر پیر نود ساله بمیرد عجبی نیست این ماتم سخت است که گوید جوان مرد

تا بوتش بشهر برده آن گنج گرانمایه خوبی را در تکیه بودلی خاک سپردند
راقم اوراق مرثیه که در مفارقت او گفته در اینجا یادداشت میشود

از پیر فلک جور چه بی وهم و گمان رفت
در چشم زدن از برم آن تازه جوان رفت
از باد حوادث چه بلا چرخ سیه ریخت
کان سرو خرامنده ز گلزار جهان رفت
آن گلبن نوخاسته گلشن خوبی — از گردش افلاک بتاراج خزان رفت
آن شاه سواریکه بمیدان سخن بود — از عرصه گیتی چه قدر گرم عنان رفت
آن نور نظر عاقبت از پیش نگاهم
بنگر که بیک چشم زدن رفت و چسان رفت
آنروز که او مرحله پیمای عدم شد — آشوب قیامت بسر ما تمیان رفت
تا چند باین دیده بیدار بسازم
در مهد لحد یار چو در خواب گران رفت
شد شعله و آتش بدل هم نفسان زد
آن حرف که از سوز درونم بزبان رفت
هر کس که باین حال تباهم نظری کرد
زد نعره و از پهلوی من اشک فشان رفت

شد زندگیم تلخ ز سرپنجهٔ الفت
از دهر چو سر حلقهٔ شیرین سخنان رفت
گل کرد ازین سینه پر داغ گلستان از گلشن ایام چو آن غنچه دهان رفت
بر خرمن جمعیت من مشت شرر ریخت
تا از سر من برق صفت جلوه کنان رفت
بگذاشت بمن این دل پر حسرت واندوه
آن مونس جان چون ز جهان گذران رفت
صد تیر بلا کرد مشبک تن زارم
در گوشه چو از چشم من آن سخت کمان رفت
دور از تو بصد خون ز دل از دیده طپانم
رفتی و چها بر من بی تاب و توان رفت
شد پیکر گلرنگ ترا خاک نشیمن
چون بلبل روح تو بگلگشت جنان رفت
بین سختی جانم که نمردم بفراقت
با آنکه جدا از تو چها بر دل و جان رفت
لخت جگرم ریخته با سیل سرشکم
در راه تو چون قافلهٔ ریگ روان رفت

هرچند که دور ست زتو قدرت غمگین
کی یاد تو از خاطر ناشاد توان رفت

مسودات شوقی چه از نظم رنگین ونثر متین که تدوین نیافته بوده وتالیف نه پذیرفته در بلده حیدرآباد متفرق و پراگنده گشت وورقی ازآن بدست این بیچمدان نیامد بیتی چند از کلام دلپذیرش سپرده گوش جاداشت درین اوراق ثبت افتاد

سر در برمن آر که نازی به ازین نیست
گویم سخن بوسه که رازی به ازین نیست

پروانه نباشم که بیکبار بسوزم چون شمع گدازم که گدازی به ازین نیست

کارم آخر شده از درد ونگشتی آگه
شیشه بشکست وبگوش تو صدائی نرسید

برگزیدهٔ عالی طبعان **غلام محی الدین شایق علی خان** متخلص به شایق که از شرفای نامور ونجبای معتبر است نسب شریفش به قدوة العارفین مولانا حبیب الله خلیفه شاه صبغة الله نایب رسول الله منتهی میشود ونسبت یکی از اجداد مادری او بحضرت سید محمد گیسو دراز قدس سره میرسد پدر بزرگوار وجد امجدش از گلبرگه شریف در قصبه اودگیر که از املاکی مدراس ست وارد

گشته رنگ اقامت همانجا ریختند و ولادتش در همان قصبه بظهور رسید
بالجمله شایق که در عهد ریاست نواب رحمت مآب فائز مدراس گردیده
چندی بخدمت مولوی محمد باقر آگاه باگاهی علوم فارسیه چهره اعتبار
برافروخت و سپس به تکمیل آن از خدمت سید خیرالدین فایق بهره
وافر برداشت و در سلسلهٔ عالیه قادریه انتساب داشت صاحب
طبع موزون و کلام لطافت مشحون هست و مردنیک طینت و
صوفی سیرت بود و طریق حسن اخلاق با خویش و بیگانه می پیمود اواخر
عهد دولت حضرت نواب رضوان مآب بشرف ملازمت مستعد
گشته و پس از آن در عهد سعادت مهد سراج الامرا نواب عظیم جاه بهادر
دام اقباله بخطاب خانی سرفرازی یافت و بعزت و اعتبار تمام بسر می
برد آخر کار در سنه ۱۲۶۹ تسع و اربعین و مائتین و الف ره نوورد عالم بقا گشت
از افکار اوست

زسودا چون بیازارش دل پر داغ خود بردم
بگفتا کس نمی گیرد متاع داغ دار اینجا
عشق از بس زجنون ساخته تخمیر مرا
نغمهٔ چنگ بود نالهٔ زنجیر مرا
در حجاب زلف کن نظاره روی یار را

صبح امید از سواد این شب یلدا طلب

لبسان کاغذ بادی زرشته الفت دلم کشیده بخود طفل بوالهوس بدوست
زلف مشکین تو ای یار نه بر پا افتاد این بلائی است که از عالم بالا افتاد

کباب آسا ز سوز آتش عشق تو در جوشم
سرشک از دیده گر ریزم گهی با ناله همدوشم
نمیدانم کدامی شعله رو در سینه جا دارد
که می جوشد شرر از چشم گریانیکه من دارم

حرف الصاد: - صاعد مصاعد نکته دانی زین الدین صاعد جنون شانی که خازن سرکار سلطان اسکندر بوده در فکر سخن طبع شایسته و فهم و فراست بایسته داشت و اواسط ۸۵۰ مانه تاسع در ماوراء النهر دار فانی را گذاشت این رباعی از کلامش بنظر رسید

این عشق که اشک سرخ و رخ زرد کند گرمم بگرفت تا دمم سرد کند
زین بیش ز درد خود حکایت نکنم ترسم که ز درد من دلت درد کند

شهریار اقالیم سخندانی **میرزا محمد علی صائب اصفهانی** که پدرش از کدخدایان تبار زه عباس آباد اصفهان بوده میرزا در دار السلطنت اصفهان نشو و نما حاصل ساخت و بعد فوز بسن رشد و تمیز باحراز سعادت زیارت حرمین شریفین شتافت

و پس از حصول این نعمت عظمی باز بایران مراجعت نمود و بذهن وذکا
در کمتر مدتی بشهرستان سخن کوس بلند نامی نواخت و بمعرکه فصحا
و بلغا سر اعتبار افراخت و بفکر بلند و نازک خیالی صدر آرای ایوان
والا دست گاهی هست و بطبع ارجمند و خوش مقالی آشنای تحقیقه
سنجی و رموز آگاهی در مراتب نظم بعلو مرتبت سر باوج اشتهار کشیده
و غلغله کلام فصاحت نظامش در چار سوی عالم فراسیده بالفاظ متین
و معانی رنگین قالب سخن را جانی از سر نو بخشیده و بتلاشهای تازه
و خیالات شگرف سامعه افروز مستمعان گردیده خزینه افکارش
پر از جواهر زواهر معانی و لالی اشعار آبدارش منسلک بسلک خوش بیانی اگر
اورا قطب فلک فصاحت خوانند بجاست و مرکز دایره بلاغت
دانند سزا میزاد در اقسام نظم بخوش کلامی ممتاز هست فاما شهپر فکر بی نظیرش
در میدان غزل نیز پرواز سخن سنجان روزگار را بتتبع کلامش افتخار و نکته
فهمان عصر را بتقلید طرز خاصه اش سرمایه اعتبار بالجمله در عالم شباب
اواخر عهد جهانگیری بسیاحت هند در افتاد و چون بکابل برخورد بحسن
اتفاق صحبتش بانظفرخان احسن که بنیابت پدر خودش خواجه
ابوالحسن تربیتی ناظم کابل بوده در گرفت و مراتب قدر افزائی بعنوان
شایسته نسبت بحال خود یافت و قصاید غرا در مدح او نگاشت

وچون در اوایل جلوس شاهجهان ظفرخان بتقبیل عتبه شاهی شتافت
میرزا نیز کمر بر افقت بر بست و هرگاه که رایات سلطانی متوجه ممالک
دکن گشت میرزا هم با ظفرخان در رکاب لشکر ظفر پیکر سلطانی بوده
و در هنگام اقامت برهانپور باستماع مقدم پدر که بنا بر برونش بوطن
از اصفهان سری بهند کشیده قصیدهٔ در مدح خواجه ابوالحسن و ظفرخان
محتوی بدرخاست رخصت نگاشته گذرانیده اتفاقاً در آن ایام
عنان عزیمت موکب شاهی بجانب اکبرآباد معطوف گشت و رخصت
میرزا در خیر تعویق در افتاد و بعد یکسال که حکومت کشمیر بنیابت پدر
بظفرخان قرار یافت میرزا نیز همسفر بوده و پس از گلگشت بهارستان
کشمیر دلپذیر نزهت کده هند را خیرباد گفته رو بدارالسلطنت
اصفهان نهاد و همانجا رخت اقامت افکند و مورد نوازشات شاه
عباس ثانی گشته بخطاب ملک الشعرائی چهره اعتبار برافروخت
و مادام حیات از پیشگاه سلاطین صفویه سرمایهٔ عزت و احترام اندوخت
و در سنه ۱۰۸۰ ثمانین والف بدار آخرت خرامید و در اصفهان مدفون
گردید این چند بیت از کلام فصاحت نظام اوست

بمحفل تو که خامش کنی سپند آنجا
کراست زهره که سازد صدا بلند آنجا

ز مکر سبحه شماران خدا نگهدارد که صد سر است بیک حلقهٔ کمند آنجا
ترک چشم مخمورش مست ناتوانیها سرمه با نگاه او گرم هم عنانیها
گر سبو زنم بر سر گر بپای خم افتم ساقیا مرنج از من عالم جوانیها

با هی میتوان از خود برآوردن جهانی را
که یک رهبر بمنزل میرساند کاروانی را
صبح قیامتش بود پرده خواب در نظر
هر که بخواب بیند آن نرگس فتنه زای را
صائب آتشین زبان چون سر حرف وا کند
نغمه بلب گره شود بلبل خوشنوای را
حاجت دام و کمندی نیست در تسخیر ما
گردش چشمی بود بس حلقهٔ زنجیر ما
دلم بپاکی دامان غنچه می لرزد
که بلبلان همه مستند و باغبان تنها
دل عارف غبار آلودهٔ کثرت نمیگردد
نیندازد خلل در وحدت آئینه صورت ها

نگاهدار سر رشته حساب این جا که دم شمرده زند بحر از حباب اینجا
بیتابی عاشق شود از وصل فزونتر ناسور کند سینه مه داغ کتان را

نیست پروای فنائی خود دل وارسته را
تیغ خضر راه باشد دست از جان شسته را

یارب که دعا کرد که چون قافلهٔ موج آسایش منزل نبود در سفرما

غنچه سان پر گل اگر خواهی دهان خویش را
پردهٔ قفل خموشی کن زبان خویش را

هلاک غیرت آن رهروم که میدارد
ز چشم آبله پنهان برهنه پائی را

حریف خضر و رشک آب حیوان نیستم صائب
ز آب تیغ او پر میکنم پیمانهٔ خود را

در خور پروانه ام بزم جهان شمعی نداشت
سوختم از گرمی پروانه بال خویش را

عشق است غمگسار دل دردمند را
آتش گره ز کار گشاید سپند را

در بیابان توکل منم آن خاد تیم که بصد خون جگر آبله پرورد مرا

چه حاجت است برهبر که گوشهٔ چشمش
کشد چو سرمه بخویش از هزار میل مرا

نیست زان گوهر نایاب کسی را خبری

چشم غواص تهی تر ز حباب است اینجا
بساغر احتیاجی نیست چشم نیم مستش را
که میجوشد می از پیمانه چشم می پرستش را
دایم ز ناز کی هست دل افگار شیشه را
خون می چکد مدام ز گفتار شیشه را
چون میان من و او دست دهد جمعیت
که بدست آمدنش میبرد از دست مرا
گرچه چون آبله بر هر کف پا بوسه زدم
رهروی نیست درین راه که نشکست مرا
گر زند آتش بجان رویش چنین آئینه را
زود خواهد کرد خاکستر نشین آئینه را
ژاله ام هرگز ندارم تاب احسان کسی
آب گردم گر کسی از خاک بردارد مرا
عشقم چنان ربود که دنیا و آخرت
افتاد چون دو قطره اشک از نظر مرا
درین دو هفته که مهمان این چمن شده ام
بخنده لب بگشا روزگار گلچین است

بوی گل و باد سحری هر دو براه اند
گر میروی از خود به ازین قافله نیست
هر که آمد در غم آباد جهان چون گرد باد
روزگاری خاک خورد آخر بخود پیچید و رفت
چشم مخموری که ما را باده در پیمانه ریخت
میتواند از نگاهی رنگ صد میخانه ریخت
رفتند ازان همیشه سفر در وطن کنند استاده ست شمع و همان گرم رفتن است
همچو تار سبحه گر همواری سازی خویش را
میتوان در یکدم از صد عقده مشکل گذشت
غرور حسن بخط از دماغ یار نرفت ز ترکتاز خزان زین چمن بهار نرفت
شب که در بزم حدیث سر زلف تو گذشت
هر که برخاست ز جا سلسله بر پا برخاست
خط سبزی که ز لبشت لب جانان برخاست
رگ ابریست که از چشمهٔ حیوان برخاست
رفتن از عالم پر شور به از آمدن است
غنچه دل تنگ بباغ آمد و خندان برخاست
فروغ روی تو برقی بخرمن گل ریخت که جای نغمه شرر از زبان بلبل ریخت

غزالان را ز وحشت باز دارد دیدن چشمت
بچرخ آرد زمین را چون فلک گردیدن چشمت
یوسف از چاه برون آمد و عنقا از قاف
از دل گم شده ما اثری پیدا نیست
مارا دماغ جنگ و سر کارزار نیست
ورنه دل دو نیم کم از ذوالفقار نیست
کدام زهره جبین گوشه نقاب شکست
که رعشه ساغر زرین آفتاب شکست
زبان شکوه من چشم خونفشان من است
چو طفل بسته زبان گریه ترجمان من است
از بوی گل اگرچه سبک روح ترشدم در چشم روزگار گرانم چو خواب صبح
حصار خویش کردم سخت جانی راندانستم
که شمشیر قضارا جان سخت من نشان باشد
نام بلبل زهواداری عشق است بلند ورنه پیداست چه از مشت پری میخیزد
امید صائب از همه کس چون بریده شد شمشیر آه را ز نیام کمر کشید
چشم پوشیده تماشای رخش میکردم
بچه تقصیر دو چشم نگرانم دادند

بحسن ساخته زنهار اعتماد مکن که در دو هفته مه چارده هلال شود

مهیای فنا را از علایق نیست پروائی
نیندیشد زخار آنکس که دامن بر کمر دارد

باه داشتم امیدها ندانستم که این فلک زده هم رنگ آسمان دارد

بیقراری هر کرا پیچید بهم چون گرد باد میکند هر لحظه جولان در بیابان دگر

کدام آبله پا عزم این بیابان کرد که خارها همه گردن کشیده اند امروز

زحال دل خبرم نیست این قدر دانم
که دست شانه نگارین برآمد از مویش

چه سود از اینکه بلندست دامن فانوس
چو هیچ وقت نیاید بکار گریهٔ شمع

نماند در نظر از جوش اشک جای نگاه
مگر ز رخنهٔ دل باغ را نظاره کنم

زخال گوشهٔ ابروی یار میترسم ازین ستاره دنباله دار می ترسم

باد نتواند پریشان ساختن وقت مرا
شمع فانوسم که دارم خلوتی در انجمن

نیم آگاه از زلف رسایش اینقدر دانم
که درد لها ترا زو گشت مژگان رسای او

لیلی وشی که شورش سودای من ازوست
یک حلقه ست چشم غزال از کمند او
آن آتشین عذار بگلزار چون رود
گلها کنند خورده خود را سپند او
دلگر بیایانه دگر بر سر ناز آمدهٔ از دل ما چه بجا مانده که باز آمدهٔ
در بغل شیشه و در دست قدح در بر چنگ
چشم بد دور که بسیار بساز آمدهٔ
می بده می بستان دست بزن پای بکوب
در خرابات نه از بهر نماز آمدهٔ
آنقدر باش که من از سر جان برخیزم
که بغم خانه ام ای بنده نواز آمدهٔ
رشته تا دارد گره در چشم سوزن نگذرد
نگذری تا از سر خود عقدهٔ کار خودی
از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون بصفائیکه تو از خانه بدر می آئی
گشتهٔ ناز تو بر روی زمین کیست که نیست
که چو خورشید تو با تیغ و سپر می آئی
وحشت از صحبت عاشق مکن ای تازه نهال

که زپیوند نکوتر بشمر میآئی
خاک شو خاک ازان پیش که برباد روی
بندگی پیشه خود ساز که آزاد روی

صیاد وحشیان بیشه نازک بیانی میر صیدی طهرانی
که غزالان خیالات رنگین را بدام می کشید در بدایت حال از اصفهان
بهند رسید و شرف ملازمت شاهجهان دریافته در صله وصیده
مدحیه بعطای هزار روپیه مفتخر و ممتاز گردید خان آرزو در مجمع
النفایس نوشته که روزی جهان آرا بیگم بنت شاهجهان بتماشای
باغی که در آبادی شاهجهان آباد ساخته بود برآمد میر در حجره از
حجرهای بیرونی باغ که مردم بکرایه در آنجا سکونت میداشتند
بوده بسبب اهتمام سواری پنهان گشته چون فیل سواری خاصه
قریب رسید میر از غرفهٔ بالای بام حجره خود سر برآورده این بیت خواند

برقع برخ افکنده برو ناز بباغش
تا نکهت گل بنجیته آید بدماغش

بیگم بکمال بیدماغی فرمود این کیست اورا کشان کشان
باید آورد بمجرد صدور حکم خواجه سرایان سواری رسیده همچنان بردند
امرشد که چه می خوانی باز بخوان میر تکرار همین بیت پرداخت بیگم

اندرون باغ رونق افروز گشته فرمود که پنجهزار روپیه این را داده
از شهر اخراج کنند میر صاحب دیوانی است و مثنوی رنگین در توصیف
کشمیر تالیف نموده آخر الامر او اخرمات حادی عشر شکار نهنگ
اجل گردید این چند بیت از کلام اوست

از باغ رفتی و دل بلبل ز نالهٔ ریخت
گل را شراب رنگ تمام از پیاله ریخت
با آنکه حرف شد همه عمرم در انتظار
آگه نیم هنوز که چشمم براه کیست
صیاد ما بنای ستم تازه کرده است
مرغیکه پر شکسته شد آزاد می کند
رسیده ام بگلستان وصل و نومیدم
که گل بشاخ بلند است و باغبان نزدیک

جلیس بزم سخن سنجان حکیم کاظم مخاطب بمسیح الزمان
که صاحب تخلص میکند و در فنون شعر دعوی استادی داشت
دیوانی ضخیم و مثنویات متعدده ترتیب داده فقیر بیشتر پست
و بلند واقع گشته گویند وقتی میر حیدی بملاقاتش رفت حکیم
در خانه بکاری مشغول بوده میر ساعتی نشسته دیوان او را که بکمال

تعظیم به رحال نهاده بود گشاد و سرسری بگنظر انداخته برخاسته
رفت حکیم چون از خانه برآمد بمیر سامان خود گفت که چرا تا آمدنم
اورا بمطالعهٔ دیوان من مشغول نکردی تا محظوظ میشد واز فرط
غضب چند تازیانه بآن بیچاره زد و رفته رفته این خبر
بمیر رسید هرگاه که بدربار تلاقی یک دیگر دست داد حکیم بعد
زپیش آمده ظاهر کرد که چرا باین زودی برخاستید باری دیوان
من در آنجا حاضر بود البته بنظر گذشته و بمطالعه آن حظی
برداشته باشند میر گفت دیدم لکن عجب انصاف است که شعر
از شما باشد وصله میر سامان باید آخر الامر آخر ماته حادی عشر بدار خاموشان
گرائید از کلام اوست ۔

غافل آمد در برم آن شوخ بی پروا نشست
می طپد در سینه دل ترسم خبردارش کنه

رباعیات

عالم چه بود کفی بروی گرداب آدم چه بود عکس چراغ آب
از پیچش گرداب نماند آن کف وان عکس پریشان شود از جنبش آب

وله

دیوانهٔ عشقت چه جنونها که نکرد وان غمزهٔ پرفن چه فسونها که نکرد

داد و فحشه وصل بهم گر بازو بسته میشود و گنابرا موقع خواندن روی آن میگذارند

بیدار چه فتنه کز نگاه تو نشد　　آن دست حنا بست چه خونها که نکرد

وله

بینای دل ما ز صدا می شکند　　مانند حباب از هوا می شکند
نازک دل عشقیم بما سنگ مزن　　از رنگ گل آئینه ما می شکند

وله

اشکم که بخاک آبرو می ریزد　　از حیرت آن چشم نکو میریزد
صد پارهٔ دل بسینه چون گل دارم　　تا دست نهی زهم فرو می ریزد

بادیه پیمای سخندانی **حاجی صادق صامت** اصفهانی که مرد باسلیقه وصاحب طبع خوشی بوده بتقریب تجارت دوبار بهند آمده واواخر ماته حادی عشر ۱۱۰۰ درگذشت این دو بیت ازکلامش بنظر درآمد

از کشتنم گر آن مژه پرهیز می کند
خنجر بسنگ سرمه چرا تیز می کند
بسکه برخود دامن افشاندیم مانند هلال
از قبای هستی ما یک گریبان وار ماند

سخن سنج بی نظیر **ملا صبحی** ساکن کشمیر که از مداحین سلطان شجاع بن شاه جهان بود بطبع بلند یگه تاز میدان سخنوری

وبفکر ارجمند گرم ساز بازار نظم گستری بفضایل و کمالات مقبول قلوب و نحس گفتار عزیز دلها بود او اخر ماه حادی عشر صبح اجلش بسر رسید از افکار اوست.

سر زلف درازی سایه افکند بهت در چشم
بانداز یکه صیاد افکند قلاب در دریا
سر افرازی اگر داری هوس کسب تواضع کن
بابرو بین که جا بر چشم دارد از خمیدنها
چو مرغ نیم بسمل اضطراب دل تماشا کن
که گوش همنشینان بست آواز طپیدنها
چه رنگین گریه ها از خون دل آورده ام صبحی
کنون از چشم تر دارم تمنای چکیدنها

دلداده نظم گستری **میر روزبهان صبری** کراز اصفهان بهت مرد عاشق پیشه بود و شاعر خوش اندیشه در اوایل حال فارس تخلص میکرد صاحب دیوان بهت از اشعار اوست

منم و دلی که دایم بدو دست دارم اورا
اگرش نگاه داری بتو می سپارم اورا

یارب دل شکسته من از کجا شمید بوی محبتی که در آب و گل تو نیست

این بس جزای کشتن صبری که روز حشر
حسرت نمی کشد که چرا بسمل تو نیست

صاحب طبع سلیم و فکر رسا میرزا محمد ابراهیم صفا که از عمای دار العلم شیراز و اکابر سلسلهٔ سادات دشتکی است مرد رنگین صحبت و طبع لطیف و خوش خلق و ظریف بوده به پختگی کلام مطبوع سخنوران و باد ابتدای مضامین دلنشین مقبول نظم گستران اشعار آبدارش دلآویز و صاف و ساده شور انگیز در ستین و مائة و الف بساط هستی پیچید قطعهٔ در خطاب به محبوب و محبوب محبوب که گفته در پنجا نگارش رفته

ایکه بی قدر ترین ذره خاک ره عشق
شود از بارقه حسن تو خورشید سریر

چند روزست که بر صفحه نظارهٔ تو صورت عجز کند خامه ترگان تصویر

پیش آئینه رخسار که لغزیده که عشق
بسته بر پای نگاه تو زحسرت زنجیر

گر شبیخون زده بر مردم چشمت بفسون
گر نگاه تو بعجز آمده چون طفل اسیر

گر من برخورد آن ماه لقا دل بر تو چند بیتی کنم از روی نصیحت تقریر

کای پری چهره نگاری که ز اورنگ سپهر
ماه را می کشد افسون نگاه تو بزیر
این چه ظلم است که ریزی بلبی ساغر زهر
که هنوز از ره طفلی بود آلوده شیر
این چه رحم است که گریند ز غمت آنکه هنوز
چشم نازش ز شکر خواب نمیگردد دیر
تو نیازی هست ندارد دل او طاقت ناز
سیلی دهر نخورد است بر آن سخت مگیر
هر چه فرمایدت از روی رضا منّت دار
هر چه گوید سر تسلیم بیفکن در زیر
بلکه او هم ز تو آئین وفا آموزد
بلکه او هم شود از رسم جفا منع پذیر
نکشد بر دل مجروح صفا تیغ ستم
صید پر بسته خود را نکشد بی تقصیر
بسر او گر بکشی مور نجه شود
خاطرش از تو وباشد ز تو یکدم دلگیر
بند از بند تو چون نی کنم از ناله جدا
سازم از آه دلت را هدف ناوک تیر

مستمع فکر خوش و ذهن وافی میرزا محمد جعفر صافی
که از طبقه سادات گرام اصفهان است جوانی صاف طینت و نیک

سیرت بود و طریق نظم بکمال فصاحت می پیموده آخر الامر اواسط مائة ثانی عشر رو بدار آخرة نموده از افکار اوست

بوی گل خود چمن راه نمون شد زنخست
ورنه بلبل چه خبر داشت که گلزار کجاست

رباعیات

درد اکه دوای درد پنهانی ما افسوس که چارهٔ پریشانی ما
در عهده جمعی هست که پنداشته اند آبادی خویش راز ویرانی ما

ولله

بازآی و بخون دیده ام غرق نگر غرقم در خون ز پای تا فرق نگر
اشکم ریزان ز دیده چون باران بین آهم سوزان بسینه چون برق نگر

ولله

گر جان طلبند در وفای تو دهم ور سر خواهند در هوای تو دهم
چیزیکه نمیدهم بغیر تو دل هست وان نیز اگر بود رضای تو دهم

نکته سنج سخن پیرا آقا محمد تقی صهبا که جد بزرگوارش از ولایت دماوند در رقم قیام ورزیده صهبا هما نجا جرعه هستی چشیده و بعد عروج نشه رشد و تمیز تا سی سال در آنجا بسر خوشی بسر برد و پس ازان در مصطبهٔ اصفهان بزم اقامت آراست آقا سرمست

بادهٔ سخنوری و سرخوش صهبای نظم گستری بوده اوسط مائهٔ ثانی عشر
ساغر ممات کشید از کلام ستانه اوست

شادم باسیری کز بجز کنج قفس نیست جائی که توان برد سری زیر پر آنجا
منشین بخلوتیکه خوری باده با رقیب چون از خودی تو بیخبر و از خدا رقیب
یار آمد و لبم بشکایت گشود و رفت زین آتش نهفته بر آورد و دود و رفت

ببین محرومی عاشق که گل بر شاخ در گلشن
نیماند بقدر آنکه بلبل آشیان گیرد
زد به بی رحمی به تیغم یار یاری را ببین
ساخت کارم را بزخمی زخم کاری را ببین
رفت و بی او زنده ماندم سخت جانی را نگر
آمد و مردم ز خجلت شرمساری را ببین

رباعیات

مرغ دل من که دلنوازش گیرد در دام سر زلف درازش گیرد
بالش چو گشاید نه پی آزادی هست از بندرها کند که بازش گیرد

وله

حاشا بکسی حکایتی از تو کنم یا شکوه بی نهایتی از تو کنم
آنکس که بداد من رسد غیر تو کیست پیش تو مگر شکایتی از تو کنم

قطعه تاریخی که بتقریب تهنیت کدخدائی آذر صاحب تذکره آتشکده عجم نوشته

شمع بزم اهل فکر آذر که هست — محفل افروز سخن چون انوری
آنکه باشد نوعروس طبع او — غیرت افزای بتان آذری
از نکو سنجیدن درهای نظم — هست بازار سخن را جوهری

آمدش در بر زد و در اختران
دختری چون زهره در نیک اختری
کلک صهبا بهر تاریخش نوشت
زهره آمد در کنار مشتری

آشفته خوش بیانی ملا سلیمان صباحی کاشانی که در ریعان شباب بزیارت حرمین محترمین شتافته مردی فهمیده مجسم اخلاق و جوانی سنجیده سراسر وفاق بوده در مراتب نظم استعداد شایسته و باقسام سخن مهارت بایسته داشت اوسط مائه ثانی عشر صباح حیاتش بشام ممات مبدل گشت از طبع سلیم اوست

مردن بقفس بهتر ازان است که در باغ — از طعنهٔ مرغان گرفتار بمیرم

بباغ حسن تو آن گلبنی که از گل تو
تهی است دامن گلچین و باغبان هردو

رباعیات

چون روی چمن ز لاله در غازه شود
اوراق گل از بهار شیرازه شود
از نغمه مرغان خوش الحان چمن
داغ دل مرغان قفس تازه شود

وله

ای شاد ز لطفت دل شاد دگران
با من ستمت پی مراد دگران!
پیش دگران از تو شکایت نکنم
تا آنکه نیارمت بیاد دگران

مرد میدان سخن ایجادی میر عبد الحئی خان صارم اورنگ آبادی که صلبش از خواف است در سنه ۱۱۴۲ اثنین واربعین ومائة والف بزم شهود جلوه پیرا گشت ودر ظل عاطفت والد ماجدش نوّاب صمصام الدوله شهید قامت حالش بلباس علوم وفنون شایسته آرایش یافت اول بخطاب صمصام الدوله ممتاز گردیده پس ازآن از سرکار نوّاب نظام علی خان بهادر بخطاب صمصام الملکی ودیوانی دکن سرمایه عزّت واعتبار اندوخت

در مراتب نظم لمحج بلند داشت و تبلاش مضامین تازه فکر
ارجمند در بدایت حال وقار تخلص میکرد پس[1] قطع نظر از آن گروه
صارم اختیار نمود و در آخر ماه ثانی عشر کارش بصمصام اجل انجامید
تیغ اشعار آبدارش بجوهر نمائی است

سخن بقدر ضرورت بود بزرگان را
که جز جواب نگردد صدا ز کوه بلند
صد شکر جز تو نیست کسی همنشین دل
ماکنده ایم نام ترا در نگین دل
بر خاطر تو راز دو عالم شود عیان پیش نگاه تست اگر دوربین دل
تا بغفلت بر دل من ناوک اندازی کنند
باز کشتیهای مژگان ترا فهمیده ام
بگلشنی که تو سرمنشا طرب باشی
چه لازم است که چون غنچه بسته لب باشی
با انتظار تو آراستیم خانه چشم چه میشود اگر آئی و چند شب باشی

طوطی شکرستان خوش کلامی **نظام الدین احمد**
صافی بلگرامی که در سنه ۱۱۳۹ تسع و ثلثین و مائة و الف بسیاحت شهرستان
هستی گرائیده، از قبیله شیوخ عثمانی است در اوایل حال

[1] بعد از آن

کلام مجید از بر نموده و بمشق سخن از میر نوازش علی بلگرامی فیضها ربوده صاحب طبع متین و خیالات رنگین است اوایل ماه ثالث عشر[۱۳۰] نقش حیاتش را حکاک اجل محو ساخت این چند نقوش از طبع صناع اوست۔

گشت تا روی عرقناک دوچار آینه را
برگهر شد چو صدف جیب و کنار آینه را
ز تواضع خرد ندیدم چو گشاد کار خود را
بجنون حواله کردم همه کار و بار خود را
تیغ ابروی ترا از وسمه آب دیگر است
گرچه از زنگار می باشد زبان شمشیر را
اگر نیست تیر تو دل جو مرا چرا می نشیند به پهلو مرا
هرگز از دور فلک عشرت نصیب ما نشد
سر کز شد از شور بختی باده در مینای ما
در بهارستان غفلت ایمن از غارت گرم
غنچه تصویرم و بنود غم گلچین مرا
میپوش چشم خود از روی تو خطان زاهد
کسیکه منکر مصحف بود مسلمان نیست

باغبان از چمن آواره مکن بلبل را
رحم کن رحم که وابسته دامان گل است
آه ازان مرغ گرفتار که در کنج قفس
عمر بگذشت و ندانست که گلزاری هست
این قدر بهده بر تاج زر خویش مناز
همچو شمع سحر از عمر تو یکدم باقی است
نقش روی یار را مانی به پرگاری کشید
چون نظر بر چشم او افکند بیماری کشید
خار خار نو گلی دارم که شوق جلوه اش بلبل تصویر را در ناله زار آورد
کسیکه مهر و وفا از زمانه می طلبد
چنان بود که ز مفلس خزانه می طلبد
در زندگیم آنکه ز من دور نشیند کی بعد ملا کم بسر گور نشیند
نامحرمی ای شیخ تو برخیز ز محفل بنت العنب از شرم تو مستور نشیند
زخمی عشقم و صد درد تمنا دارم
دل بدو کانچه الماس فروشان کشم
صانع بسان شمع بفانوس رفته
دامان بروی خویش کشیدم گریستم

زدل بیرون رود تا بد گمانیهای صیاد
همان بهتر که در کنج قفس بال و پر اندازم
اهل همت را چه باک از خصمی بدگوهران
سنگ نتواند کسی بر شیشهٔ گردون زدن
چه بلا است شوق افزا لبشب وصال یارب
من و در برت کشیدن تو و احتراز کردن
چکنم که از قبایت نتوان گشود بندی
منم آنکه میتوانم در خلد باز کردن

رباعی

ضعف پیری زبسکه بگداخت مرا — هرکسه نظر فکند نشناخت مرا
از صحبت من کنون بتان را ننگ است — این موی سپید روسیه ساخت مرا

حرف الضاد :- سرآمد ارباب سخن مولانا کمال الدین حسن متخلص بضمیری که اصلش از اصفهان است

در کمبرسن دل بتحصیل کمالات نهاد و بحلقهٔ تلامذه میرغیاث الدین منصور در آمده بفنون طب و ریاضی بهره اندوز گشت و پس ازان بوادی سخن در افتاد چون پدرش بمعماری باغ نقش جهان اصفهان مامور بود در اوایل حال باغبان تخلص می کرد سپس که در علم رمل مهارت

کافی بهمرسایند حسب الحکم شاه طهماسب صفوی متخلص بضمیری
گردید و همواره مورد نوازشات شاهی بوده آبکار افکارش طالبان
سخن را مرغوب و اشعار آبدارش راغبان این فن را محبوب ضمیرش
بر موزشعر و شاعری نیکو ماهر چنانچه از کلام دلاویزش ظاهر گویند
مولانا کثیر الکلام است و تخمیناً تا لکهه بیت گفته و تتبع اکثر
فصحای نامدار و دواوین و مثنویات یادگار خود گذاشته آخر الامر
اوسط مائه عاشر رخت هستی از دار فانی برداشته این چند بیت از فکر رسای اوست

گر نه فریب وعدهٔ روز جزا بود ز تو سوی بدن که آورد جان گریز پای را
غمت وداع همه کرد و رو بما آورد وفا بوعده تو کردی غمت بجا آورد
سر در جهان نهاد ضمیری سر شک تو ترسم ز جور یار بعالم خبر برد

چو می بینم کسی از کوی او دلشاد می آید
فریبی کا دل از وی خورده بودم یاد می آید
فریاد از آن لحظه که در دلم آن شوخ
پرسد زمن و قوت گفتار نباشد
فراموشم ز یادش بخت آنم گو که بدگوئی
کند تحریک آزار من و از من دهد یادش

فریاد که چون ورره بیداد تو رفتم از دیده نهان ناشده از یاد تو رفتم

مکن بدرد دلم گوش ورنه شهری را
ز اهل درد کند درد دل شنیدن تو

رونق افروز بزم دلپذیری **شیخ نظام** متخلص بضمیری که اصلش از بلگرام است در صغر سن پدرش رهگرای عالم بقا گشته در مهد شفقت عم خودش شیخ سلیمان که از ملازمین بااعتبار درگاه اکبری بوده تربیت یافت و بعد از تحصیل علوم ضروریه مشق سخن بهم رسانیده و از ماهرین این فن گردیده و بمقتضای لیاقت با امرای عصر بمزید عزت صحبت داشت و ایام زندگانی را بمحض تجرد بانجام رسانید و در قصبه سفیدون از متعلقات دارالخلافت شاهجهان آباد وارد گشته و همانجا در سنه ۱۱۰۳ ثلث و الف نظام حیاتش برهم خورد صاحب دیوان بود این چند بیت از افکارش بملاحظه درآمد

جز آینه در روی تو دیدن که تواند
جز شانه بزلف تو رسیدن که تواند

آنجا که صبا را نبود بار ز تنگی جان بخش کلام تو شنیدن که تواند
صد تیغ کشیدند ز هر سو بضمیری پیوند هوای تو بریدن که تواند

صاحب طبع متین **میر ضیاء الدین** که اصلش از شاهجهان آباد است شاعر خوش فکر و نیکو تلاش بوده و در میدان سخن

گوی فصاحت ربوده واز هم صحبتان سرخوش است او اخر ماه حادی
عشره نورد بادیه عدم گشت از طبع روشن اوست

نشسته در طلب دلربای خویشتنم چو چشم می پرم اما بجای خویشتنم

گه دهان یار میبوسم ز مستی گاه چشم
پیش مستان هیچ فرق از لب و بادام نیست

ناظم دقایق آگاه حافظ سید ضیاء الله که اصلش
از خط بلگرام است در اوایل حال کلام شریف را باتجوید از بر نمود پس
ازآن در اطراف وجوانب لکهنؤ بکسب کمالات پرداخت وعلمای
عصر را دریافت وعقیدت راسخ باجناب سید احمد کالپوی قدس
سره داشت ومدتی در بلگرام ضیابخش کاشانهٔ درس وتدریس
بود وعالمی از صحبت بابرکتش فیضها ربود ومدت حیات باعزاز واحترام
بانجام رسانید آخر الامر در سنه ۱۱۰۳ ثلث ومائة والف بساط هستی
پیچید وبرو فق وصیت پائین مزار خواجه عماد الدین بلگرامی که صاحب
ولایت آنجاست مدفون گردید از نتائج طبع شریف اوست.

قطرهٔ می که لبسم بی تو چشیدن گیرد
بگلو ناشده از چشم چکیدن گیرد

براه دیده دو رویه درخت‌های مژه

نشانده‌ام که خیال تو راه گم نکند

حرف الطاء:- فاضل ماهر شاه طاهر مخلص

بدکهنی که از اولاد سلاطین عبیدیه است و محمد بن عبدالله میمون نوا ده یهودی و پسر مجوسیه که از اجداد اوست بغلط فهمی و دعوی بمعنی خود را مهدی قرار داده از نواحی شام خروج نموده نسب خود بحضرت اسمعیل بن امام جعفر صادق علیه السلام رسانیده و بیشتری از بلاد مغرب و شام و غیر ذلک را بقبضه تصرف در آورده و در اطراف مغرب شهری موسوم بمهدیه آباد ساخته تختگاه خودش قرار داد و از آن نابکار و اولاد و اتباع فجارش نوعیکه فسق و فجور سرزده موجب عار فاق روزگار است آخر کار سلطان صلاح الدین آن نخل بادیه ضلالت را از بیخ برکند و بقیه را چنگیز خان هلاکو نام و نشان نگذاشت چنانچه حالات وی و اولادش و نفی نسب آنها از اسمعیل بن جعفر صادق در کتب معتبره مثل تاریخ ابن کثیر و ابن جوزی و ابن خلکان و غیرهم بکمال شرح و بسط مذکور است بالجمله شاه طاهر که ظهورش در همدان رو نموده بعد نور لبن شعور بکسب کمالات گرائیده و در مدت قلیل استعداد شایسته در جمیع علوم و فنون بهم رسانیده و بفرط شهرت بخدمت

شاه اسمٰعیل صفوی بهره اندوز گشته بتدریس مأمور گردید آخر الامر
باندیشه ناخوشی که شاه را با آورده جلاوطن گشته عجالتاً
با اهل و عیال باراده دارالامان هندوستان برآمد و رفته رفته
بساحل یکی از بنادر دکن برخورد و باشتهار کمالات وی برهان
نظام شاه ولد احمد شاه بحری مشتاق ملاقات گشته اورا باحمد
نگر طلبید و باعزاز و احترام تمام از خاصّان خود گردانید چون
بعد مرور دهور کارش استقلال گرفت و استحکام تمام پذیرفت
باعلان مذهب تشیع کوشید و(. . . . . .
. . . . .) آخر کار در سنه ۹۵۴ اربع و خمسین و تسع
مائة بسفر دار آخرت پرداخت این چند بیت از کلام اوست

جلوهٔ زلف شاهدی بر دل رمیده را
پی کجا برد کسی مرغ بشب پریده را
وه چه شود اگر شبی بر لب من نهی لبی
تا بلب تو بسپرم جان بلب رسیده را
در غم او لذت عیش از دل ناشاد رفت
خوبغم کردیم چندانی که عیش از یاد رفت

بیرون میا که شهره ایام می شوی ما کشته میشویم تو بدنام می شوی

* لعله بیاد و سطر از متن اصلی حذف شده

رباعی

مائیم که هرگز دم بیغم نزدیم خوردیم بسی خون دل و دم نزدیم
بی شعلهٔ آه لب زهم نگشودیم بی قطرهٔ اشک چشم برهم نزدیم

صاحب فکر تیز طوفی ساکن تبریز که در مراتب نظم طبع خوشی داشته کلامش دردانگیز است و اشعارش دلاویز دیوانی یادگار خود گذاشته ازوست

کس بیخبر ز حال دل غافل تو نیست
تو در همه دلی و کسی در دل تو نیست
جدائی از تو بناکام در اوایل عشق
چنان بود که بحسرت کسی جوان میرد

عندلیب گلشن خوش تاملی ملا طالب آملی که برادر خالاتی حکیم رکنا کاشی بوده بطبع نقاد گرم ساز هنگامه معانی است و بفکر وقاد رنگ بخش گلستان سخنرانی بخیالات بلند صدر آرای ایوان سخن و بکلام دل پسند برگزیده ارباب این فن در عنفوان شباب بوسعت آباد هند رسید و چندی در اینجا بود و بخدمت میرزا غازی و قاری که از حضور جهانگیر پادشاه بنظامت صوبه قندهار سرفرازی داشت و بیشتر بمراعات

وقدرافزائی اهل کمال نظر میگماشت شتافت و بالطاف فراوان
ونوازشات نمایان اختصاص یافت وقصیده طولانی در مدح میرزا
نگاشت ولبعد وفات میرزا غازی بارثانی به نزهتکدهٔ هند رسیده
سرمایهٔ جمعیت وکامرانی اندوخت چندی باعبدالله خان بهادر
فیروز جنگ ناظم گجرات بفرط عزت واعتبار گذرانیدند پس ازآن
بوسیلهٔ جمیله اعتمادالدوله که بپایه وزارت کامران بوده مقتبس
انوار حضوری جهانگیر پادشاه گشت وبمقتضای لیاقت بایسته
کارش بجدی رونق پذیرفت که از پیشگاه شاهی بخطاب ملک
الشعرائی علم شهرت افراشت آخرالامر در عالم شباب ۱۰۳۶ سنه
ست وثلثین والف این دار ناپایدار را گذاشت این چند بیت
از طبع بلند اوست

تن بویا کنه گلهای تصویر نهالی را
بپا بیدار سازد خفتگان نقش قالی را
من واندیشهٔ بوس وکنار او محال است این
مگر بینم بخواب این آرزوهای خیالی را
ای آب رخ از نخل قدت جلوه گری را — پرواز ز بال وپر حسن تو پری را
با همه سوز جگر لب نگشاید دم نزع — از من آموخته آتش روش مردن را

دست قبول عشق چه غم گر دلم شکست
باشد شکستگی ورق انتخاب را

با آچنین چهره که امروز تو آراستهٔ هر که آئینه بدست تو دهد دشمن تست

ملایمت کن و فارغ شو از ملامت خلق
که نخل موم زآسیب تیشه آزاد است
بقتل اهل وفا نرگست سبک دست است
نگه بچشم تو شمشیر در کف مست است
افروختن و سوختن و جامه دریدن
پروانه ز من شمع ز من گل ز من آموخت
هر عضو تنت ساده تر از عضو دگر بود
موئی که براندام تو دیدیم کمر بود
خواستم تا سینه بخراشم بناخن جسم زار
در میان پنجه ام مانند مو در شانه ماند

هر سنگ که بر سینه زدم نقش تو بگرفت آن هم صنمی بهر پرستیدن من شد

بی نیاز انه ز ارباب کرم میگذرم
چون سیه چشم که بر سرمه فروشان گذرد
آنجا که ابروی تو نماید هلال را

چون ناخن گرفته بزیر زمین کنند
آغشته صد هزار کدورت بزیر چرخ
مانند دُرد در ته مینا نشسته ایم

صاحب فکر بهار پیرا ملا طغرا که اصلش از مشهد مقدس است بطبع رنگین در چمنستان انشا پردازی داد گلفشانی داده وبگلهای آبدار معانی ابواب بهارستان بر روی نظارگیان گشاده بکلام رنگینش دامن امید گلچینان سخن لبریز وعبارت متینش بکمال لطافت حلاوت بخش وشورانگیز فقرات دلنشینش ازفرط نزاکت رنگ پیرای سحر سامری وطرز خاصه فصاحت آگینش چهره آرای عرایس جادوگرای طغرای منشور بلاغتش اگر نامند بجاست وگل رعنای باغ فصاحتش اگر دانند زیبا ملا از ولایت بگلگشت هند رسیده چندی در ظل عاطفت شاهزاده مرادبخش بن شاهجهان بنهایت خوش وقتی ساز وبرگ جمعیت بهم رسانید وهمراه رکاب شاهزاده بسیاحت ممالک جنوبیه وقت خوش گذرانیده آخرالامر در کشمیر دلپذیر بکنج انزوا نشست وهمانجا اواخر ماته حادی عشر رخت سفر آخرت بربست ومتصل قبر ابو طالب کلیم مدفون گردید این چند بیت از طبع رنگین او بنظر رسید

اگر چو آینه سر تا قدم شوی همه چشم
بسوی دوست نگر سوی خود نگاه مکن

باید چو برق خنده زنان از جهان گذشت
نتوان چو ابر بر سر دنیا گریستن

شاید به بیند آنچه بما کرد آسمان از دود دآه سرمه بچشم ستاره کن

صاحب کلام دلفریب **میرزا عبد الباقی** متخلص به
به طبیب که از سادات موسوی است بحلیه فضایل و کمالات آراسته
بود و بفنون شاعری پیراسته و بروش جدّ و پدر خود کر بفنّ طبابت
بخدمت سلاطین صفویه عزّ امتیاز داشتند مدتی بتقریب طبابت
در سرکار نادرشاه مأمور و سرفراز بوده آخر الامر از آن اعراض نموده
و در سنه ۱۱۷۲ اثنین و سبعین و مائة و الف جاده آخرت پیموده از وست

در آن گلشن که گلچین در بروی باغبان بندد
نمیدانم بامید چه بلبل آشیان بندد

رباعی

رفتی تو و رفت زندگانی افسوس آمد پیری و شد جوانی افسوس
باز آنکه گذشت عمر و الحال رسید آن روز که گوئی از فلانی افسوس

پسندیده نکته سنجان **میرزا الطیّب** متخلّص به

طوفان که صلش از هزار جریب من اعمال مازندران است جوانی
باوقار بوده و مردی خوش گفتار این اشعار آبدار جویباری طبع اوست

زرحم نیست که از خاکم آسمان برداشت
مرا فتاده براه تو دید از آن برداشت
شد از نالیدن دل غمزه اش غارتگر جانها
که از بانگ جرس رهزن بفکر کاروان افتد
عقدهٔ مشکل من نیست بغیر از دل من
تا دلم خون نشود حل نشود مشکل من

عنوان صحیفه نیک نهادی مولوی شاه رجیه الله
عظیم آبادی متخلص بطالب که در ظل عاطفت پدر بزرگوار خودش
محمد مجیب الله که از عمایدِ تجّار بوده بتحصیل علوم درسی فراغت یافته دست
بدامن ارادت شاه منعم دهلوی که از مشاهیر ارباب طریقت بود زده و
قدم بشاهراه سلوک افشرد بعد وفات والد ماجد دفعتهً دل از تعلقات
دنیوی برداشت و آنچه از متروکات پدر مال ومتاع داشت در راه
خدا باخته بعزم زیارت حرمین محترمین زادهما الله تعالی شرفاً و
تعظیماً وارد مدراس گردیده و از آنجا ان تلفاقات قریب دوازده سال
گذاینده پس ازان راهی منزل مقصود گشته بعد فوز بامکنه متبرکه و ادای

مناسک حج وحصول زیارت مدینه منوّره باز متوجّه مدراس
گشت وچندی در ترچناپلی اقامت گزیده بهمان سال باز قدم بسفر
حجاز نهاد و در حرمین شریفین باحراز سعادت می پرداخت سپس
حسب الطلب نواب رحمت مآب بمدراس فائز شده و بانسلاک
درسلک ملازمان سرکار و تدریس حضرت رضوان مآب اختصاص
یافت در نظم پردازی هم طبع وفکر بلند آخرالامر در سنه ۱۲۲۹
تسع و عشرین بعد مائتین والف بدار بقا شتافت از کلام اوست

تلخی درد فراقت رود از دل بیرون
گر دهی بوسه ازان لعل شکر ریز مرا
بیهوده بسیر گل و گلزار مگردید
در گلشن دل باغ و بهاراست ببینید

عشّاق زخونریزی معشوق نترسند منصور حریف سردار است ببینید
بیفایده در گلشن گیتی نبود هیچ هر سبزه درین باغ بکار است ببینید

گم شد حواس صید نه حیرت میان دشت
چون گرد شهسوار من از دور شد بلند
دست از حنا مساز نگارین نگار من
آتش مزن بجان و دل بیقرار من

بی اختیار می کشدم دل بسوی تو در عشق تو کجاست بکف اختیار من

حرف الطاء :- رنگ افزای بهارستان نکته یابی صدر الحکمار ظهیر فاریابی که حکیمی است والا مرتبت و فهیمی است عالی فکرت در اوایل حال بشاگردی رشید سمرقندی شتافته پس ازان بذهن و ذکاء و طبع بلند و فکر رسا سر باستادی بر افراخته فاضلی نامدار بود و ناظم خوش گفتار بلاغت از کلام دل پذیرش عیان و فصاحت از اشعار بی نظیرش نمایان و وی مداح قزل ارسلان بود و از دولت بیکرانش فیض بار بوده آخر الامر بسبب وقوع یک گونه شکر رنجی پیش اتابک ابو بکر بن جهان پهلوان شتافت و بانواع اعزاز و اکرام اعتبار تمام یافت ظهیر در مدح رکن الدین سلیمان هم که سلاجقه روم و پادشاه الطاکیه بود قصیده غرا نوشته فرستاد و بصله خاطر خواه کامیاب گشت آخرش از ملازمت سلاطین اعراض کرده در تبریز بزاویه انزوا آرمید و شریف اوقات بعبادت معبود حقیقی میگذرانید و در سنه ۵۹۸ اثنین و تسعین و خمس مائة بدار جاودان خرامید و در سرخاب تبریز به پهلوی قبر خاقانی مدفون گردید این چند بیت از کلام متین او اختیار افتاد -

من قصیده

شرح غم تو لذت شادی بجان دهد ذکر لب تو طعم شکر در دهان دهد
طاوس جان بجلوه در آید ز خرمی گر طوطی لبت بحدیثی زبان دهد
خلقی زپرتو تو چو خورشید سوختند کس نیست کز حقیقت رویت نشان دهد

جز زلف و چهره تو ندانم که هیچ کس
خورشید را ز ظلمت شب سایبان دهد
گر بر رخم بخنده گرائی منه سپاس
کیس خاصیت همین رخ چون زعفران دهد
آن طاقت از کجا که صدائی ز درد دل
در بارگاه خسرو صاحب قران دهد

نه کرسی فلک نهد اندیشه زیر پا تا بوسه بر رکاب قزل ارسلان دهد
تیغش ز کله سربی مغز دشمنان نسرین چرخ را چو هما استخوان دهد
در برگ ریز عمر عدو حرص اجل نوروز را طبیعت فصل خزان دهد

رباعیات

یاد آمد و گل بر سر میخواران ریخت یار آمد و مل در قدح یاران ریخت
از سنبل تر رونق عطاران برد وز نرگس مست خون هشیاران ریخت

غم کشت مرا و غم گسار آگه نیست دل خون شد و دلدار ز کار آگه نیست
این با که توان گفت که عمرم بگذشت در حسرت روی یار و یار آگه نیست

گرم رو طریق نکته دانی ملا ظاهری اصفهانی که دل بعشق بازی می سوخت و چراغ در دل بشاه راه تعشق می افروخت کلامش یکسر سوز و گداز است و اشعارش بکمال نامرادی دمساز اوایل مائه حادی عشر در گذشت این چند بیت از طبع پر سوز او بملاحظه در آمد۔

تا در دلم هوای قدت جا گرفته است
جانم هوای عالم بالا گرفته است
خون شد دلم ز غصه که آن غنچهٔ امید
باد یگران شکفته و با ما گرفته است

آنکه دایم هوس سوختن ما میکرد کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

صدر آرای بزم کلام دلاویز میر محمد طاهر ظهوری از امالی ترشیز که ظهور ذات با کمالش بازار سخن را بمتاع رنگین رواج بخشیده و اهتزاز نسایم کلام دلگشایش گلشن فصاحت را سر سبز و شاداب گردانیده مشاطهٔ خیالات بلندش بآرایش عرایس معانی کف گشوده و طراح افکار ارجمندش نقرات

دلنشین را بتلفظ شیرین جلوه نمودہ شد بی نظیرش جواہر زواہر
گنجینہ معانی و نظم دلپذیرش دُرر غُرر سلک نازک بیانی رنگ
پیرای گلشن خوش مقالی است و محفل آرای ایوان نازک خیالی
بعد کسب کمالات در ولایت بسیاحت عراق و فارس در
ساختہ متوجہ ممالک جنوبیہ ہند گشت و بشرف ملازمت
ابراہیم علی عادل شاہ والی بیجاپور برخوردہ بقدر افزائی سربلند
و بفواید کثیرہ بہرہ مند گردید و بمدح او کہ لالی آبدار سفتہ آنرا
آویزۂ گوش مستعان گرداند خوان خلیلش بفصاحت چاشنی
بخش مذاق جانہا است و گلزار ابراہیمش بہ بلاغت عطر پرور مشام
دلہا ساقی نامہ کہ بنام برہان نظام شاہ والی احمد نگر نگاشتہ فرستاد
نشۂ لطافتش سر باوج نازک ادائی کشیدہ و بمضامین رنگین
و تناسب الفاظ متین دیدۂ ناظران را جلای تازہ بخشیدہ سرخوش
در کلمات الشعرا گوید و قتیکہ ظہوری ساقی نامہ پیش برہان نظام
شاہ در احمد نگر ارسال داشت پادشاہ کریم چند زنجیر فیل پر از
نقد و جنس صلۂ آن فرستادہ در قہوہ خانہ نشستہ تنباکوی کشید
فرستادہ ہا قبض الوصول خواستند قلم برداشت بر نگاشت
تسلیم کردند تسلیم کردم انتہی ملا ملک قمی نظر بکمالات ذاتی و صفاتی

ظهوری فیما بین بنای عوانست و اتحاد نهاد و دختر خود را بعقد
مناکحتش در آورد سر رشتهٔ ارتباط این هر دو نظم طرازان بنوعی
استحکام پذیرفت که تالیفات باشتراک جلوهٔ ظهور گرفت چنانچه
ظهوری در دیباچه خوان خلیلی می نگارد که ظهوری قبل ازین در
پیرایش گلزار ابراهیم و اکنون در گستردن خوان خلیل سهیم و
عدیل ملک الکلام است آخر کار در سنهٔ ۱۰۲۵ خمس و عشرین بعد الالف وفاتش
در دکن ظهور یافت این چند بیت از طبع رنگین اوست

هر دم هوس نهد سخنی در زبان ما مهری ببوسه کاش زنی بر دهان ما
پروانه افسرده ام امید کز شمعی با شعله کند دست و بغل بال و پر مرا

چه بیکسانه نهادیم سر ببالش خشت
بغیر داغ جنون کس نمانده بر سر ما

عشق آباد که مسجود جهانی شده ام قبلهٔ اهل محبت شده ویرانهٔ ما
در شکر و شکایت که باشم ما را که ز حال خود خبر نیست
با کم سخنیش می توان ساخت این است بلا که کم نگاه است
مرگ چو منی اگرچه سهل است گنجایش لب گزیدنی داشت
بر باد دهیم خاک خود را بر خاطر او ز ما غبار است

تغافل پیشه صید افگن این سرزمین باشد

که دایم بهر تقریب نگاهی در کمین باشد

اگرچه یار مرا رخصت نشستن نیست ‌ همین بس است که بر خاطرش گذر دارد

سعی فرمای که سیاب شوی از تف شوق
که اگر کشته شوی قدر تو افزون گردد

بجگر تشنگی خضر دلم می سوزد ‌ که ز سر چشمه تیغی دم آبی نکشد

در جیب گل به بوی که این چاکها فتاد
بر سر سزد که خاک ز دست صبا کنم

از نیاز من این چنین شده‌ٔ ‌ چه قدر بر تو ناز میرسدم

همچنان طفل مزاجیم اگر پیر شدیم
کوچه گردی است بجا گرچه ز مین گیر شدیم

ز رشک غیر ظهوری بمرگ نزدیکی ‌ بمیر زود که قربان غیرت تو شدم

مرنج از من اگر در بزم کافتی دارم ‌ سر شرگردم چه پنهان از تو اندک غیرتی دارم

از دم تیغ نگه تن به طپیدن دهم ‌ سر مه حیرت کشم دیده بدیدن دهم

ظهوری این همه دیوانگی کرد ‌ نگفتی بیسچ گه دیوانه من

رباعیات

بر تا به هجر جز طپیدن چه کنم ‌ رم کرده چو صبر م آرمیدن چکنم

عیبی است عظیم زندگانی بی تو ‌ دارد خجلم امید دیدن چکنم

وله

هر حرف که هست داستان من و اوست　　نقد دو جهان جنس دکان من و اوست
در رشک زعیش و عشرت یکدیگریم　　زین ناز و نیاز یکه میان من و اوست

طباع نظم گستر شیخ محمد ظفر که اصلش از اورنگ آباد هست کتب درسی علی الترتیب تحصیل کرده استعداد لایقه بهم رسانده و باکتساب عروض عربی بخدمت میر آزاد بلگرامی پرداخت و اصلاح شعر هم ازو میگرفت اول ببیدار تخلص میکرد آخر بملاحظه تصحیف پند از ظفر اختیار نمود و او اخر ماته ثانی عشر جان بجان آفرین سپرد ازوست

بنود شکوه ز صیاد دل آزار مرا　　گر دهد موسم گل رخصت گلزار مرا
شمع در حالت افروختگی گریه کند　　مایه سوز بود عشرت بسیار مرا

گشته ام پیر و بزلف تو نیازم باقی هست
عمر کوتاه شد و کار دراز م باقی است
مشمر ای دل که بود زلف بتان تاری چند
بر خدر باش که پیچیده بهم ماری چند

رباعی

از عهد شعور می پرستم کردند　　دیدند ز اهل هوش مستم کردند

در گلشن امتیاز مثل نرگس چشم شده و اجام بدستم کردند

حرف العین: - مظهر فیوض رحمانی **ابو الفضایل عبد الله همدانی** که در تبریز و سمنان به عین القضات اشتهار داشت و وی از هم صحبتان شیخ محمد بن حمویه و امام حجت الاسلام محمد غزالی بود و صاحب تصنیفات ظاهره است و تألیفات باهره و بیشتر از وی خوارق عادات مثل احیا و اماتت جلوه ظهور یافته و در سنه ۵۳۳ ثلث و ثلثین و خمسمائة بجوار رحمت ایزدی شتافته از کلام پاکیزه اوست

تا با دل من عشق تو آمیخته شد صد فتنه و آشوب برانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش بارت تا چشم زدم خون دلم ریخته شد

گنجینهٔ اسرار **شیخ فرید الدین عطار** که اصلش از نیشاپور است در سنه ۵۱۳ ثلث عشر و خمس مائة در عهد دولت سلطان سنجر قدم بشاه راه هستی نهاده نسب شریفش چند واسطه بحضرت اسمعیل بن امام جعفر صادق علیه و علی آبائه الصلوات و السلام منتهی می شود بالجمله بعد رسیدن بسن رشد و تحصیل علوم ضروریه بروش پدر بزرگوار در شاد باخ دکان عطاری داشته روزی درویشی برو گذشت و شیئا لله گفت شیخ اصلا بدو التفات نساخت فقیر پرسید که شیخ تو چگونه خواهی مرد در جواب گفت همچنانکه تو میری

درویش گفت هر آیینه همچو من نخواهی مرد و بتجرد صد و این کلمه الله
گفته جان بجان آفرین سپرد شیخ بمعاینه این حال متأثر گشته
از آنچه که داشت براه خدا در باخت بخدمت رکن الدین اکاف
که از عرفای عهد بود بهره اندوز گردید و پس از آن بحلقه ارادت شیخ
مجد الدین بغدادی خلیفه حضرت نجم الدین کبری قدس سرهما در آمده به
کسب کمالات نامتناهی کوشید و مدتی بریاضت و مجاهدات
بیش از پیش گذرانید منطوماتش پر از حقایق و دقایق توحید
و مشحون ذوق و شوق و مواجید هست و از منشور آتش تذکرة
الاولیا هست نور افزای دیده ارباب تحقیق و تفرید در نفحات مذکور
هست که از کلام مولانا روم مستفاد میشود که نور منصور پس از
یکصد و پنجاه سال بروح فرید الدین عطار جلوه ظهور گرفت و فیض ها
بخشید گویند در هنگام طفولیت که مولانا با پدر بزرگوار خود از بلخ
بزیارت حرمین شریفین میرفت به نیشاپور عبور کرده بصحبت
شیخ که در کبر سن بوده فائز گشت و وی رساله اسرار نامه را بمولانا
داد که مولانا همواره آنرا در مطالعه خود میداشت و در اظهار رموز
حقایق و عرفان متتبع او بود چنانچه در حق او میفرماید

هفت شهر عشق را عطار گشت ما هنوز اندر خم یک کوچه ایم

بالجمله صاحب مقامات وکشف وکرامات بود وشیخ
درعمر یکصد وچهارده سالگی بهنگام استیلای چنگیز خان کرقتل عام نیشاپور
واقع گشته در سنه ۶۲۷ سبع وعشرین وستمائة شربت شهادت
چشید وبیرون شاد باخ آسوده گردید از نفحات طبع لطیف اوست

ای بی نشان محض نشان از که جویمت
گم گشت از تو هر دو جهان از که جویمت

ترسابچهٔ ناگه قصد دل وجانم کرد سودای سر زلفش رسوای جهانم کرد

رباعیات

گفتم دل وجان درسر کارت کردم هرچند که داشتم نثارت کردم
گفتا تو که باشی که کنی یا نه کنی آن من بودم که بیقرارت کردم

دله

کو راه روی که ره نوردش گویم یا سوختهٔ که اهل دردش گویم
هرکس که میان شغل دنیا نفسی باتو باشد هزار مردش گویم

سرمست صهبای خوش مذاقی مولانا فخرالدین عراقی

که اصلش از همدان بهت درایام خردسالی بحفظ کلام مجید پرداخته
بعد هفده سالگی از تحصیل علوم فراغت حاصل ساخته شرایف
اوقات بدرس وتدریس میگذرانیده قضارا اسیر دام محبت قلندر

پسری گشته ترک مدرسه و خانقاه نموده با گروهی از قلندران در
ملتان برخورد و شرف ملازمت با برکت حضرت شیخ بهاؤالدین
زکریا قدس سره حاصل کرد چون شیخ اورا صاحب استعداد دید
بجاذبهٔ ارادت خود کشیده لبد توبه بخلوت ذکر نشاندوی همواره
درخلوت اشعار خوانده میگریست مریدان شیخ این حال را خلاف
عنوان دیده شکایتش بحضور شیخ رسانیدند چون شیخ بدر حجره قدم
نهاد شنید که باین اشعار مشغول نغمه سنجی است۔

نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند
بعالم هرکجا رنج و بلائی است بهم بردند و عشقش نام کردند
برای صید مرغ جان عاشق ز زلف فتنه خوبان دام کردند
چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را چرا بدنام کردند

شیخ باصفای این نظم فرمود از حجره برآ کار تو تمام گشت
و نقش مطلب برکرسی نشست فوراً در حجره گشاد و بیهوش
گشته سر بقدم شیخ نهاد شیخ بفرط مراحم و نوازشات اورا در
برکشید و خرقه خلافتش پوشانید و بشرف دامادیش اختصاص
بخشید چون بعد از رحلت شیخ بجهت اینکه جذبهٔ عشق بروی استیلا
داشت و بیشتر بر مظاهر جمیله نظر می گماشت صحبتش با دیگر خلفا

کوک نشد باجمعی از قلندران از ملتان برآمد و پس از ادای مناسک
وزیارت مدینه منوره سری بملک روم کشید وچندی در آنجا
اقامت گزیده بدمشق شام توجه نمود وبصحبت قدوة العارفین شیخ
صدرالدین قونوی روح خلیفه شیخ اکبر محی الدین ابن عربی رض بتحقیق مقامات
فصوص الحکم پرداخت ودرحین مطالعه آن رساله لمعات نگاشت
صاحب ذوق وشوق ووجد وحال بوده ودر ۶۸۸ ثمان وثمانین
وستمائة بدار آخرت رحلت فرموده وبه پهلوی مزار فیض بار شیخ
اکبر بصالحیه دمشق آسوده از لطائف طبع شریف اوست

چه سحر کرده ندانم دو چشم جادویت
که از نظاره گیان نعره وفغان برخاست
چنین که من بفراقت ز پا درافتادم
گرم تو دست نگیری کجا توان برخاست
عراقی از دل وجان آنزمان برید امید
که چشم مست تو از خواب سرگران برخاست

مرا مکش که نیاز منت بکار آید چو من نباشم حسن تو با که ناز کند
او را چه خبر از من واز حال دل من کو دیده پر خون و دل ریش ندارد
غمت هر لحظه جانی خواهد از من چه انصاف است چندین جان که دارد

ناگاه زرخسار شبی پرده برانداخت صد مهر ز هر سو لب شب نار بر آمد

رفت دل و نمیرود آرزوی تو از دلم
عمر شد و نمی شود نقش تو از خیال من

بر سر بام وصل تو مرغ صفت پریدمی آه اگر نسوختی آتش هجر بال من

چکنم که دل نسازم بدف خدنگ او من
بچه عذر جان نبخشم بدو چشم شنگ او من

بکدام دل توانم که تن از غمش رهانم
بچه حیله واستانم دل خود ز چنگ او من

اگر جهان همه زیر و زبر شود ز غمت ترا چه غم که تو خو کرده ئ بتنهائی

صنمارہ قلندر سزد ار بمن نمائی
که دراز و دور دیدم ره و رسم پارسائی

بطواف کعبه رفتم بحرم رهم ندادند
که برون در چه کردی که درون خانه آئی

عراقی طالب در دست و آن هم برای آنکه درمانش تو باشی

رباعیات

عالم ز لباس شادیم عریان یافت با دیدهٔ پر خون و دل بریان یافت

هر شام که بگذشت مرا غمگین دید هر صبح که خندید مرا گریان یافت

افسوس که ایّام جوانی بگذشت سرمایهٔ عیش جاودانی بگذشت
تشنه بکنار جوی چندان خفتم کز جوی من آب زندگانی بگذشت

وله

ای کاش بدانمی که من کیستمی در دایرهٔ وجود برچیستمی
گر نیمه غفلتم بنودی درگوش برخود بهزار دیده نگریستمی

عارف ربّانی **شیخ علاؤالدّوله سمنانی** که کنیتش ابوالمکارم و اسم مبارکش رکن الدین احمد بن محمد بیابانی است و بنا گانش سلاطین سمنان بوده اند و بعد ازان که سن شریفش بپانزده سالگی رسید بخدمت سلطان وقت اشتغال ورزید و در یکی از محاربات که سلطان را با اعدا رو داد و بیراجذبه درگرفت و ترک خدمت سلطانی کرده در بغداد ۶۸۰ سبع وثمانین وستمائة بصحبت شیخ نورالدین عبدالرحمن کسرتی فایز گشت و بعد دو سال اذن ارشاد یافته بمجاهدات شاقه پرداخت و بخانقاه سکاکیه مدّت شانزده سال مانده یکصد و چهل اربعین کشید و بعمر هفتاد و هفت سالگی در ۷۳۶ سنه ست ثلثین وسبعمائة در برج احرار صوفی آباد بفردوس برین آرمید و در مقبرهٔ قطب زمان عماد الدین عبدالوهاب مدفون گردید این رباعی از کلام اوست۔

صد خانه اگر لطاعت آباد کنی بزان بنود که خاطری شاد کنی
گر بنده کنی زلطف آزادی را زان به که هزار بنده آزاد کنی

صدر نشین ایوان سخنوری **ابو القاسم حسن** متخلص بعنصری که اصلش از بلخ است پیشوای بلغای فصاحت شعار و مقتدای فصحای بلاغت آثار بوده طبع والایش بکلام متین در عصر خود داد سخن طرازی داده و با فکار رنگین زبان بنظم پردازی گشاده در زمان یمین الدوله سلطان محمود عزّت و وقار و ثروت و اعتبار بیش از پیش داشت و در جمیع شعرا که قریب چهار صد بپای تخت سلطانی حاضر بودند علم شهرت میافراشت شبی سلطان محمود به باده پیمائی مشغول بود در عالم مستی نگاهش بر زلف ایاز افتاد خواست که از هم آغوشی معشوق کام دل بردارد فاما بخشیت الهی از آن اراده درگذشت از آنجا که سر منشاء این فساد زلف افتاده بایاز امر فرمود تا بقطع نیمهٔ زلف پردازد ایاز حسب الحکم بعمل آورد هرگاه که سلطان از حالت مستی بافاقه در آمد زلف معشوق را بریده دید سخت پریشان خاطر و آشفته حال گشت تا اینکه احدی از حضار مجلس را مجال دم زدن نماند علی صاحب متوجه عنصری گشته گفت توانی که مزاج

سلطان بخوش وقتی گراید عنصری رو برو شده این رباعی بدیهه لعرض رسانید

گر عیب سر زلف بت از کاستن است
چه جای لبغم نشستن و خاستن است
وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کار آستن سروز پیراستن است

سلطان باستماع این رباعی خیلی شادان و فرحان گشت و آتش حسرت و ندامت که اشتعال داشت فرو نشست فرمود تا ۳ مرتبه دهان عنصری را بجواهر گران بها پر سازند آخر کار در زمان سلطان ابراهیم بن مسعود سنه ۴۳۱ احدی و ثلثین واربع مائة رهگرای عالم بقا گردید این چند بیت از قصیده اوست

ار نه مشک است از چه معنی شد سر زلفین یار
مشکبوی و مشک رنگ و مشکسای و مشکبار
ار دل ما را نه لبست او خود چرا در بند شد
ور قرار از ما نبرد او خود چرا شد بیقرار
ار نگشت ابروش عاشق چند باشد گوژ پشت
ور نه می خورد ست چشمش از چه باشد در خمار

او و من هر دو همی نازیم و ناز من بر است
او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار

خسرو شرق و یمین دولت دنیا و مجد آفتاب ملک امین ملت و فخر تبار

یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد
تا جهان باشد همین مر شاه را این یادگار
آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته
آنچه بندد دست دشمن آنچه بگشاید حصار

مهبط فیوض سرمدی حکیم عبد العزیز عسجدی که اصلش از هرات است و از تلامذه عنصری در مراتب نظم طبع بلند داشت و فکر ارجمند متانت از قصاید غرّای او پیدا و بلاغت از کلام فصاحت نظامش هویدا پیوسته در رکاب ظفر قباب سلطان محمود بکمال عزت و احترام بوده و در اواسط ماه خامس ۴۵۰ راه دار آخرت پیموده این رباعی از کلام دلپذیرش بنظر ملاحظه رسید۔

در دور تو عقل کل کنشتی گردد حسن ابدی شهره بزشتی گردد
خاکستر کشتگانت در دوزخ عشق پیرایهٔ حوران بهشتی گردد

ناظم عالی مقام حکیم عمر خیّام که اصلش از نیشاپور است در سنه ۴۵۵ خمس و خمسین و اربعمائة چشم بتفرج گلشن هستی گشاده

و در عمر هفده سالگی کتب در سیه نخدمت ابو المفاخر محمد بن منصور
که در صدیقه ذکرش ایراد یافته گذرانید و در بیست و هفت
سالگی بفنون حکمت و ریاضی و نجوم و غیر ذلک استعداد شایسته
و مهارت بایسته بهم سایند تا بحدیکه حجت الاسلام امام محمد غزالی
در نیشاپور رسیده بتحقیق کتب مشهوره حکمت پیش او پرداخت
و وی بفرط فضل و کمال نزد حکام و سلاطین روزگار عزت و وقار
مالا کلام حاصل ساخت وقتیکه بحضور سلطان سنجر رسیدی وی
را برابر خود بر تخت جادادی در حبیب السیر مذکور هست که در هنگامیکه
خواجه نظام الملک بخدمت امام موفق باستکمال علوم دینی اشتغال
داشت عمر خیام و حسن صباح همدرس وی بودند از آنجا که
اشتهار تمام داشت که تلامذهٔ امام موفق هر آینه بر ثروتی کامیاب
می شوند فیمابین یکدیگر عهد و اثق بستند که هر کدام ازین سه تن
بهره مند گردد دیگری را شریک فتوح گرداند در زمانیکه خواجه نظام الملک
بعهده سترگ وزارت چهره اعتبار برافروخت عمر خیام از
نیشاپور بملازمتش شتافت خواجه بکمال تعظیم و تکریم پیش آمده
خواست که برطبق عهد وی را بخدمت سلطان ملک شاه برده
منصب شایسته و خدمت لایقه دهاند و اعراض از آن نموده مستدعی

تقرّر معاشی گشت تا مطمئن بوده مشتغل درس و تدریس باشد
خواجه یکهزار و بیست مثقال طلا سالانه بنا بر معیشت وی بر محاصل
نیشاپور نوشته رخصت معاودت داد و وی مادام حیات
وجه مقرّره بفراغ خاطر گذران می نمود نظامی عروضی سمرقندی در
ایّامیکه بعزم زیارت حرمین محترمین وارد بلخ گشت و بملاقات
حکیم برخورد دید که بر کناره مرغزاری نشسته مشغول جرعه کشی است
و این رباعی میخواند.

ابر آمد و زار بر سر سبزه گریست
بی باده گل رنگ نمی شاید زیست
این سبزه که امروز تماشاگه ماست
تا سبزه خاک ما تماشاگه کیست

و در عین مکالمه بدو گفت که وقت مراجعت ما را مستغرق ریاحین
خواهد دید چون نظامی پس از یکسال و چند ماه بعد انفراغ از حج
به نیشاپور رسیده از مردم مستفسر احوال وی گشت که آیا حکیم
هنوز در بلخ است یا فائز آمده یا رگشته گفتند چند روز است
که فوت شده بمزارش رفته دید که آنقدر گل و شکوفه بر مرقدش
ریخته اند که اصلاً قبر نمایان نیست وفات حکیم در سنه ۵۱۵ خمس عشر

دستمانه واقع گردید از اقسام نظم سوای رباعی از کلام متنبش بنظر نه در آمد چند رباعی در این اوراق اختیار افتاد

آن خواجه که خویش را هلا کو میگفت | واز کبر سخن بچشم وابرو می گفت
بر کنگره سرای او فاخته | دیدم که نشسته بود و کو کو میگفت

وله

آنانکه محیط فضل وآداب شدند | در جمع کمال شمع اصحاب شدند
ره زین شب تاریک نبردند برون | گفتند فسانه و در خواب شدند

وله

گر گوهر طاعتت نسفتم هرگز | ور گرد گنه ز روی نرفتم هرگز
نومید نیم ز بارگاه کرمت | زیرا که یکی را دو نگفتم هرگز

وله

با نفس همیشه در نبردم چکنم | وز کرده خویشتن بدردم چکنم
گیرم که ز من در گذرانی بکرم | زین شرم که دانی که چه کردم چکنم

وله

برخیز و مخور غم جهان گذران | بنشین و جهان بشادکامی گذران
در طبع جهان اگر وفائی بودی | نوبت بتو خود نیامدی از دگران

وله

از تن چو رود روان پاک من و تو خشتی دو نهند بر مغاک من و تو
ناکرده گناه در جهان کیست بگو وانکس که گنه نکرد چون زیست بگو
من بد کنم و تو بد مکافات دهی پس فرق میان من و تو چیست بگو

برگیر ز خود حساب اگر با خبری
کاین دل تو چه آوردی و آخر چه بری

گوئی نخورم باده که می باید مرد می باید مرد اگر خوری ور نه خوری

مفتی محکمه سخندانی مولانا عماد فقیه کرمانی که معاصر خواجه حافظ شیراز است بفضل و کمال یگانه و بنظم پردازی ممتاز زمانه بود شاه شجاع نواده امیر مظفر نسبت بذات شریفش بس اعتقاد داشت و همواره بتعظیم و تکریمش نظری گماشت خانقاهش موجع خاص و عام بود و منزل علماء و عرفای عظام مولانا گربه داشت که وقتیکه خود بنماز مشغول گشتی گربه هم کمر متابعت بستی چنانچه خواجه شیراز در بیتی از غزل خود اشارت بدان میفرماید

ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست
غره مشو که گربه زاهد نماز کرد

آخر الامر او اخر ماه تامن ره نورد منزل جاودانی گشت این بیت از کلام دلنشین اوست.

غنچه دهان من بیا تنگ دلی من ببین
بیستو هنوز زنده ام سنگدلی من ببین

دلداده نازک بیانی **ملا عهدی باکوی** ایرانی که شاعری خوش تلاش بود و خط نستعلیق نیکومی نگاشت از ولایت خود بسیاحت کابل رسید و بنوازشات خان احمد خان گیلانی جمعیت شایسته بهم رسانید و در سنه ۹۶۵ خمسین و تسعمائة بساط هستی درپیچید این بیت از وست

زبان از سوز دل شد همچو آتش در دهان من
مکن ای مدعی کاری که افتی بر زبان من

شهریارا قالیم سخندانی **شاه اسمعیل ثانی** که عادلی تخلص میکند از اولاد شاه طهماسب صفوی هست در زمان پدرش نظر بر مستی باده کبر و نخوت و غرور سلطنت مدتی در قلعه قهقه محبوس و پس از وفات پدر اگرچه بسبب عدم مساعدت ساعت جلوس تا یک سال بر تخت سلطنت ننشست فاما نظم و نسق همچنان بحال بود و سلاطین اطراف و اکناف از خوف شمشیر خون چکانش قدم از حدود خود بیرون ننهادند و از بسکه سفاک و مردم آزار بود ظلم و تعدی بیش از پیش بخلایق مینمود آخرش تیر دعای

ستم کشیدگان بهدف رسید وقبل از آنکه بتخت سلطنت نشیند
بمقتضای قضا وقدر شبی در سنه ۹۸۴ از ابلغ وثمانین وتسعمائة در قزوین
بابتلای مرضی گرفتار پنجهٔ اجل گردید ودر فکر نظم طبع بلند داشت
این چند بیت از کلام دل پسند اوست

شادم بخدنگ تو که ناوک فکنان را
سوی هدف خویش نهانی نظری هست
چون غنچه چه دانی تو که در خلوت نازی
کز بهر تو چون باد صبا در بدری هست
از خندهٔ پنهانی لعل تو توان یافت کز حال دل گمشده اورا خبری هست

صدر آرای دیوان عزّ واعتلا میر سیّد علاؤالدین
متخلص ببلاکه اودی هست صاحب مقامات علیه وکشف وکرامات
سینه بود ودر فن موسیقی هم مهارت کما ینبغی داشت واکثر برای
شهادت مناجات میکرد آخرکار در عمر نود سالگی سنه ۹۹۸ ثمان
وتسعین وتسعمائة از دست دزدان شربت شهادت چشید
گاه گاه طبع عالی بشعر وسخن متوجّه میکرد وترجیع بندی دارد
که بیت ترجیع این هست

کز چشمان دل مبین خبر دوست هر چه بینی بدانکه مظهر اوست

این چند بیت از کلام لطیفش نگارش یافت۔

ندانم آن گل خود روچه رنگ و بو دارد
که مرغ هر چمنی گفتگوی او دارد

نشاط باده برستان بانظرم رسید هنوز ساقی ما باده در سبو دارد

حدیث عشق او تنها نه من کنم تقریر
که هر که هست از نیکو نه گفتگو دارد

بده متاع دل خود بدست یار علا که او متاع گرانمایه را نکو دارد

یکه تاز عرصه سخن پردازی مولانا سید محمد عرفی شیرازی کرشاعریست گرانمایه و ماهریست بلند پایه در مراتب نظم گوئی سبقت ازاقران ربوده و در اقسام سخن بفکر رنگین در معاصرین خود ممتاز بوده لاسیما در قصیده گوئی ید طولی داشت و سر باوج مفاخرت میافراشت ازولایت باراده سیاحت هند برآمده چون بفتح پور سیکری رسید پیشتر از همه بشیخ فیضی فیاضی ملاقی گشته ارتباط بایسته بهمرسانید و شیخ هم بواسی مایحتاج وی می پرداخت آخرش فیمابین یکدیگر شکرآبی رویداد و بحکم ابوالفتح گیلانی مربوط گردیده بوسیله جمیلهاش شرف مصاحبت عبدالرحیم خانخانان خانخانان بطبلات نمایان و نوازشات بیکرانش مباهی گشت امیر جوهر شناس

که پیوسته تعظیم و تکریمش منظور میداشت آنًا فانًا اعتبارش ترقی گرفت و بازار شعر و سخن وی گرمی پذیرفت رفته رفته بسلک ملازمان خاص اکبری منسلک گردیده مورد عنایات سلطانی گشت از مرآت الخیال آورده که چون ابو الفضل و فیضی نمی خواستند که احدی از اهل کمال ببارگاه پادشاهی پیش آید مذهب تشیع عرفی معلوم بود بخاطر گذرانیدند که الزامی داده اورا از نظر شاهی اندازند در روز اول ملازمت ابو الفضل ازوی پرسید که در مذهب شما زاغ حلال است یا حرام عرفی بجواب ملتفت نشد بعد از ساعتی فیضی پرسید که خوک در مذهب شما حلال است یا حرام باز التفات نساخت درین ضمن پادشاه متوجه گشته فرمود چرا جواب نمیدهی بعرض رسانیده جواب این ظاهر است و هر کس میداند که هر دو گه میخورند یعنی زاغ و خوک کنایه ازان بسائلین بود شاه نکته سنج دقیقه رس متبسم شده بانعام در خور حالش سرفرازی بخشید آخر کار در عمر سی و شش سالگی سنه ۹۹۹ تسع و تسعین و تسعمائة در دار السلطنت لاهور بدار بقا خرامید وی در قصیده ترجمة الشوق می گوید۔

بکاوش مژه از گور تا نجف بروم اگر بهند هلاکم کنی وگر به تتار

چون این بیت بجناب ولایت مآب کرم الله وجهه شرف قبولیت یافت میر صابر اصفهانی در سنه ۱۰۲۶ سبع وعشرین والف استخوانش از لاهور به نجف اشرف رسانید ملا رونقی همدانی تاریخ نقل استخوان او گفته

یگانه گوهر دریای معرفت عرفی — که آسمان پی پروردنش صدف آمد
چو عمر او بسر آمد ز گردش گردون — شکست بر سر دلهای پر شعف آمد
بگوش چرخ رسانید حرف جانسوزی — که عمر من از تو چو در معرض تلف آمد
بکاوش مژه از گور تا نجف بروم — فکند تیر دعائی و بر هدف آمد
رقم زد از پی تاریخ رونقی کلکم — بکاوش مژه از هند تا نجف آمد

این چند بیت از کلام دلپذیر عرفی است

تا تیز کرده بسیاست نگاه را — صد منت است بر سر عاشق گناه را

گرفتم اینکه شب در خواب کردم پاسبانش را
ادب کی میگذارد تا ببوسم آستانش را
دلم گم گشت وغمهای جهان عرفی طلبگارش
بدنبال غم افتم تا مگر یابم نشانش را

دادم بچشم او دل اندوه پیشه را — غافل که مست میشکند زود شیشه را
چرا نچکد چو شبنم اشکبار مرا — که آرزوی دل آورده در کنار مرا

چنان مرگ رقیب آزرده کرد آن طفل بدخورا
که غمخواران بمرگ من تسلی میدهند اورا

من بلبل آن گل که گلابش همه خون است مرغابی آن بحر که آبش همه خون است

آتش بال و پرم دود برآرد ز قفس
گر بدانم که مرا رخصت پروازی هست

گمان مبر که تو چون بگذری جهان بگذشت
هزار شمع بکشتند و انجمن باقی است

گر نخل وفا برندهد چشم تری هست
تا ریشه در آب است امید ثمری هست

چگونه گریه نجوشد که چشم حیرانم
بآفتاب قیامت مقابل افتاد است

بحر غم جمله کنار است گر از خود گذری کشتی اهل فنا منت ساحل نبرد

دعای بی اثری دارم و هزاران جرم مگر مرا به تهی دستی دعا بخشند

هوشم بنگاهی برد جانانه چنین باید
یک جرعه خرابم کرد پیمانه چنین باید

تمام آتشم و ناله بی اثر عرفی فغان که دوزخیان را اثر کجا باشد

رهد آن کسی چو عرفی ز کمند آرمیدن

که زغمزه تو در خون نفسی طپیده باشد
چه گرمی است که در سر شراب می سوزد
چه آتش است که در دیده آب می سوزد
من ازین درد گرانمایه چه لذت یابم که با ندازهٔ آن صبر و ثبات دادند
زخمی شوق تو ام سینهٔ جوشان دارم
خانه در کوچهٔ الماس فروشان دارم
صد جا بکمند آمده بودیم درین راه
چون برق زبند همه جستیم و گذشتیم
تنها نه دلق خود به می ناب شسته ایم
ناموس صد قبیله باین آب شسته ایم
ای ساقی بلا زشراب تو سوختیم با آنکه آتشیم ز آب تو سوختیم
مستم دگر این بیخودی از بوی که دارم
دیوانگی از غمزهٔ جادوی که دارم
از درد دوست چگویم بچه عنوان رفتم
همه شوق آمده بودم همه حرمان رفتم
چون زخم تازه دوخته از خون لبا لبم
ای وای اگر بشکوه شود آشنا لبم

گر کام دل بگریه میسر شود ز دوست صد سال میتوان بتمنا گریستن
عرفی حریف دیدهٔ تر نیستی ولی لبیار گریه آورد این ناگریستن

بوستان پژمرده گردد از دل ناشاد من
یاسمین را خنده بر لب سوزد از فریاد من

رباعیات

عرفی همه فریاد و فغان آمده ام پرشور به بازار جهان آمده ام
ناکام سیاه بخت و دلریش و خراب آنطور که بایست چنان آمده ام

وله

ای زلف عروس شادمانی شب تو آرایش بزم بیغمی مشرب تو
انباشته هجران ز نمک داغ دلم امانه ازان نمک که دارد لب تو

وله

عرفی دم نزع است و همان مستی تو آخر بچه مایه بار بربستی تو
فرداست که دوست نقد فردوس بکف جویای متاع است و تهی دستی تو

وله

عرفی دم پیری است قدم دیده بنه هرگام که می نهی پسندیده بنه
از عینک شیشه هیچ نگشاید هیچ لختی ز جگر تراش و بردیده بنه

جلیس بزم کامرانی آقا علی گیلانی که بحسن اخلاق

اتصاف داشت وگاه گاه بفکر شعر هم میپرداخت ازوست

امید بردم شمشیر قاتل است مرا
خدا نصیب کند آنچه در دل است مرا

ز کعبه دانم ولی دیر این قدر دانم بهر کجا که برد شوق منزل است مرا

شاعر خوش گو **حسن بیگ تکلو** متخلص بعتابی که از ایران دوبار بهند آمد و در سنه ۱۰۲۵ خمس وعشرین والف در اجمیر بقتل رسید این بیت از کلام اوست۔

شهید جلوه یارم بس این سعادت من
که چشم حسرت صد زنده در قفای من است

صاحب طبع سلیم **مولانا عبد الکریم** که برادر انیسی شاملو است مرد خلیق وفقیر مشرب بوده وخط نستعلیق نیکومی نوشت ودر اوسط ماته حادی عشر بساط هستی درنوشت این بیت از اشعار آبدار اوست

ترا در دیده جا کردم که از مردم نهان باشی
ندانستم که آنجا هم میان مردمان باشی

شاعر عالی فطرت **شیخ عبد العزیز عزت** که اصلش از اکبر آباد است از ملازمین ذی اعتبار سرکار عالم گیری بود نظر بکمالات ذاتی و

صفاتی وی شاه دین پناه میخواست که سرش باوج اعتبار بر افرازد فاما زندگانی وفا نکرد و در سنه ۱۰۸۹ تسع وثمانین والف ترک دار فانی نمود از اشعار اوست

مگو که بسمل تیغ تو از زمین رفت
که راه صد رم وحشت بیک طپیدن رفت
سامان صد چمن نه بدامنم آرزو است
آن دست همچو گل بگریبانم آرزو است
شعله آهی که کوه بی ستون را آب ساخت
در دل سنگین شیرین بیچ تاثیری نکرد
چون جوان بودم فلک اظهار پیری مینمود
چون شدم پیرانه سر با من جوانی میکند
دیو در مازندران با لشکر ایران نکرد
آنچه با من این بت مازندرانی می کند
صدائی برنمی خیزد که بسمل شد ز نخجیرش
مگر زد آن شکار افگن بسنگ سرمه شمشیرش

ممتاز عصر در ادا بندی شیخ ناصر علی سهرندی که سرآمد فصحای روزگار و سرحلقه بلغای نامدار بوده در اصناف نظم

بخیالات رنگین داد نازک ادائی داده و با فکار متین ابواب خوش
بیانی بر روی سخن سنجان گشاده غزلیاتش بطرح تازه و لطافت
مضامین رونمای سحر سامری و مثنویاتش بتناسب الفاظ و
تناسق معانی جلوه پیرای جادوگری شبدیز قلم در میدان توصیفش
همعنان نارسائی و عندلیب رقم در گلستان تعریفش بال
گشای بیتوانی فصاحت با اشعار دلپذیرش عهد یکرنگی بسته
و بلاغت با گفتار بی نظیرش چون شیر با شکر پیوسته الحق
ناظمی عالی مقام است و شاعری خوش کلام در بدایت حال
با سیف خان بدخشی صحبتش در گرفت هرگاه که سیف خان
را از پیش گاه عالمگیری نظامت صوبه الهآباد بقبضه اقتدار
درآمد همچو تیغ یکروگشته دست از مرافقتش برنمیداشت
و بگلگشت آن دیار بهجت آثار که بلب آب کنک و جمنا واقع
است دل و دماغ را تازه می ساخت چون جوهر شمشیر حیات
سیف خان زنگ ممات بهم رسانید ناصر علی بکمال دل تنگی
از آنجا رخت بسهرند کشید روزی همانجا در باغی ببادهکشی
اشتغال داشت اتفاقاً گذر شیخ احمد سهرندی در آن باغ
افتاد او را باین حالت دیده بنهایت تکدر پرسید که این

چیست وی رندانه بجواب پرداخت که این باده هست که هوش
را زیاده میکند و ارواح را بانفراح میآرد شیخ برآشفت و صوفیان
و علما بتکفیر وی فتوی دادند میر محمد زمان راسخ با اقارب خود مسلح
گشته او را از سهرند برآورده بسمت شاهجهان آباد رهنمون
گردید و از دار و گیر نجات بخشید آخر الامر او باز بوطن رسیده بر دست
شیخ محمد معصوم به توبه پرداخت و از صحبت با برکتش فواید
طریق باطنی حاصل ساخت و در ایامیکه عسکر پادشاهی جلوه
پیرای ممالک دکن بوده از سهرند به بیجاپور شتافت و بشرف
ملازمت امیر الامرا ذو الفقار خان بهادر خلف الصدق نواب
اسد خان وزیر اعظم بهره وافی یافت و روز ملاقات غزلی گذرانید
که مطلعش این است.

ای شأن حیدری ز جبین تو آشکار
نام تو در نبرد کند کار ذو الفقار

امیر فیاض بمجرد استماع مطلع یک زنجیر فیل و سی هزار روپیه
در صله بخشید و وی همان ساعت همگی بفقرا تقسیم فرمود و بکمال
استغنا گذاشت اتفاقی بدان ننمود و چون امیر الامرا متوجه
تسخیر ملک کرناتک گشته فایز ارکاب شد ملازم رکاب وی

بوده درین ضمن باشاه حمید الدین مجذوب که در قصبه کهنی
سکونت داشته رسوخ و اعتقاد تمام پیدا کرده فیض ها برداشت
چنانچه در مثنوی خود لب بتوصیفش میگشاید

اینک اینک ساقی شیرین رسید نوبت جام حمید الدین رسید
حلقهٔ درگاه بی چون جام او از زمین تا آسمان در دام او

آخر الامر از دکن بهندوستان در افتاد و در شاهجهان
آباد بفرط وارستگی و بی نیازی زندگانی میکرد سرخوش در کلمات
الشعرا آورده که روزی در اوایل مشق فقیر باو گفت که بعضی مردم
میگویند که مسوده اشعار ملا ندیم بدست ناصر علی افتاده آنرا
بنام خود میخواند گفت امتحان شاعر طرح غزل است بیائید
غزلی طرح کنیم این غزل در پیش او بود آب استاده است افتاده
استاده است اول اسپ فقیر در میدان تاخت و این مطلع
بدیهه گفت

تن ز اشکم تا بگردن غرق آب استاده است
سر بروی او عیان همچون حباب استاده است

ناصر علی حسن مطلع فی الفور بهمرسانیده جواب مدعیان باین عبارت
ادا کرد۔

اهل همت را نشاید تکیه بر بازوی کس
خیمهٔ افلاک بیچوب و طناب استاده است

انتهی کلامه آخر کار بعمر شصت سالگی در سنه ثمان و ماته و الف بمنزل اصلی جاگزید و در جوار مزار مبارک سلطان المشایخ حضرت نظام الدین قدس سره مدفون گردید کلام فصاحت انتظامش در اطراف و اکناف عالم اشتهار دارد بیتی چند ازان درین اوراق سمت ایراد یافت۔

ندارد حیرت دل تاب حسن بیحجابش را
که باشد صافی آئینه شبنم آفتابش را
بمحشر حرف بی صوت است فریاد شهیدانش
نمیدانم که داد این سرمه چشم نیم خوابش را
درین صحرا کدامی تشنه لب جانداد حیرانم
که از صد جا گریبان پاره شد موج سرابش را
آهوان طرز رمیدن زمن آموخته اند گردش چشم سیاه که نظر کرد مرا
طبع خاموشان مکدر میشود از گفتگو میشود باد نفس بر دل غبار آئینه را
ز جوش باده درد ته نشین بالا نشین گردد
ز موج خنده ترسم خط برون آید ازان لبها

تو چون ساقی شدی در دِ تنگ ظرفی نمیماند
بقدر بحر باشد وسعت آغوش ساحلها

دل گرشده افسرده نفس را اثری هست پنهان نه خاکستر گلخن شرری هست

در حصار امن دارد قبض بی برگی مرا
ایمن از صیّاد مرغ بال و پر نگشوده است

کلک قضا نمونه حسن تو ماه ساخت
چون کرد بارخ تو مقابل سیاه ساخت

بیدرد و انشد دل غفلت گرفته ام
قفلیکه زنگ بست شکستن کلید اوست

پرتوی از شمع رخسار تو تا در خانه داشت
دیده آئینه مژگان از پر پروانه داشت

شب که از کیفیّت می برق جنبش تاب داشت
از شکست رنگ گل صحن چمن مهتاب داشت

ذرّات جهان آئینه جلوه نازاند یکصید بصد دام شکار است به بیند

عشق ابری است که از قالب خاکی جوشید
حسن برقی است که از خلوت جان پیدا شد

ناله هرجا اثر درد به پرواز دهد چون صدائیکه زجا خیزد و آواز دهد

آشیان گم کردهٔ چون من گرفتارش مباد
سخت بیرحم است میترسم که آزادم کند
کدامی مست را امشب سر جنگ است باز اهد
که مینا هم ز جوش می زره زیر قبا دارد
عشق از پرده برون آمد و آوازم داد
برد از هر دو جهان دور و بپروازم داد
وشتم از دل هر ذرّه نمایان کردند آنقدر جمع نمودم که پریشان کردند
توبه ها را نفس باز پسین دست رد است
بیخبر دیر رسیدی در منزل بستند
بسکه بیرویت دل محفل نشینان تنگ بود
شمع در فانوس پنهان چون شرر در سنگ بود
مرا ترک طلب سرمایهٔ صاحب کلاهی شد
چو کشکول گدائی واژگون شد تاج شاهی شد
بصد زخم جدائی مبتلا گشتم نه دانستم
که شهد دوستی در خود نهان زنبور ها دارد
یار از آغوش دل میجوشد و دورم هنوز
صد تجلّی ساقی بزم است و مخمورم هنوز

روفت گرد سایه از فرش جهان سیلاب صبح
خاک بر سر می فشاند شام دیجورم هنوز

کجا دزدم دل خون گشته را از ناوک چشمی
که در آئینه ماند همچو جوهر عکس مژگانش

زده ام غوطه بسر چشمهٔ بیتابی خویش شده ام محو در آئینهٔ سیمابی خویش
علی از اضطرابم کاملا حاصل نمیگردد خطا شد بارها از بیقراریهای من بیش

چسان تقریر حال خود کنم پیش سیه چشمی
که گردد شمع خاموش از نگاه سرمه آلودش

چه الفت دارد این صیاد یارب با شکار خود
نمیگردد جدا چون نقش طاوس از پرم دامش

در تب از کم حرفی لعل تنگ جوش توام من کباب آتشم بسیار خاموش توام
میکنی یادم ولی یادت نمی آید هنوز مصرعم برجسته از خاطر فراموشم توام
طوق قمری شوخی چشم پری با من کند اینقدر دیوانهٔ سرو قبا پوشش توام

دهان زخم را از ریزه الماس پر کردم
باین دندان لب تیغش گزیدن آرزو دارم

برنگ شعلهٔ جوالہ تا کی گرد خود گردم
چو برق آه خود بالا دویدن آرزو دارم

هنوز از گرمی شوق تو در دل آتشی دارم
که رقصد چون شرر سنگ مزار از شیون خویشم

بلاگردان جولانت دل دیوانه دارم
بپای سیل پا انداز نازت خانه دارم

دل نداریم که تا پیش کش ناز کنیم
نفسی نیست درین سینه که آواز کنیم

آفتابی ز کمین دل ما جلوه نمود
همچو شبنم همه غارت دیدار شدیم

بسکه هجران تو خون نگذاشت در اعضای من
سر بسر چون خار ماهی خشک شد رگهای من
تا شدم محو تماشایت ندیدم خویش را
شد نهان در دیده ام چون شمع سر تا پای من
چسان بیرون پرد از قید هستی مرغ جان من
که بر پای قفس شد رشته جسم ناتوان من

کو نگاهی که گلستان ترا سیر کند
دو جهان یک گل رعنا است ز رعنائی تو

صبح پیری بهار امید از بوستان زندگی
شد عیان بر چهره گرد کاروان زندگی

رباعی

پیش از همه شاهان غیور آمده
هر چند که آخر بظهور آمده
ای ختم رسول قرب تو معلوم شد
دیر آمده زراه دور آمده

ناظم فصاحت گنجور عظیما از اعیان نیشاپوری که پسر ملا

قصیده ی هست بطبع موزون در نظم پردازی استعداد تمام و بفنون شاعری مهارت تمام داشت و در هنگامیکه میرزا اسعد آذین راقم از پیشگاه شاه سلیمان صفوی بوزارت ممالک خراسان مأمور بود عظیما هم بمصاحبت وی اعتباری عظیم بهم رسانیده بجمعیت خاطری گذرانیده و در سنه ۱۱۱۱ احدی عشر و مائة و الف رهگرای عالم بقا گردید این چند بیت از کلام اوست

قاصد آمد گفتمش آن یار سیمین بر چه گفت
گفت با هجرم بساز و گفتمش دیگر چه گفت
گفت دیگر پا ز ضد خویش نگذارد برون
گفتمش جمعست از پا خاطرم از سر چه گفت
گفت سر را باید ش از خاک ره کمتر شود
گفتمش کمتر شمردم زین تن لاغر چه گفت
گفت جسم لاغرش را از غضب خواهیم سوخت
گفتمش من سوختم در باب خاکستر چه گفت
گفت خاکستر چو گردد خواهمش بر باد داد
گفتمش بر باد رفتم در حق محشر چه گفت
گفت در محشر یکدم زنده اش خواهیم کرد

گفتمش من زنده گر دیدم زخیر و شر چه گفت
گفت خیر و شد نباشد عاشقان را در حساب
گفتمش این هم حسابی با لب کوثر چه گفت
گفت با ما بر لب کوثر نشیند عاقبت
گفتمش گر عاقبت این است زین بهتر چه گفت
گفت دیگر نگذرد در خاطرش یاد عظیم
گفتمش دیگر بگو گفتا مگو دیگر چه گفت

عارج معارج بلند خیالی میرزا محمد متخلص ببالی که اصلش از شیراز است اسلافش در آن دیار در فن طبابت اشتهار داشتند پدرش حکیم فتح الدین وارد هندوستان گشته و ولادت میرزا محمد در عشرتکده هند جلوهٔ ظهور یافته در ایام خردسالی همراه پدر بشیراز شتافت و پس از تحصیل کمالات باز بهند برخورد میرزا بالطبع نقاد در جمیع علوم و فنون شانی عالی داشت و بذهن وقاد در مراتب نظم مرتبت متعالی فکر بلندش تبلاش مضامین برجسته آشنا و طبع ارجمندش بکشف رموز و دقایق هم نوا اشعار آبدارش گلشن سخن را سیراب ساخته و نثر پرکارش بآرایش کاشانهٔ انشا پرداخته صاحب قدرتی که در

علوم عجیبه یکتای عصر بود و والا فکریکه در فنون غریبه ممتاز
دهر فتا ما با این همه علوم رتبت هنوز ابیشتر در کلام خود جاداده وقار
طبیعت قدم از دایره ادب بیرون نهاده بالجمله در زمره ملازمین عالم
گیری در آمده عز امتیاز اندوخت وقتی جیغه مرصع در سرکار زیب
النساء بیگم عالمگیر پادشاه برای فروخت فرستاد چون بوصول
وجه قیمتش تاخیری رود این رباعی نوشته بعرض رسانید

از بندگیت سعادت اختر من درخدمت تو عیان شده جوهر من
گر جیغه خریدنی است پس کو زر من ور نیست خریدنی بزن بر سر من

بیگم پنجهزار روپیه باجیغه عنایت فرمود و در
ایامیکه بلده حیدرآباد بتسخیر اولیای دولت قاهره درآمد در جلد
وی قطعه تاریخ فتح که بحضور شاهی گذرانیده بعنایت خلعت فاخره
چهره اعتبار افروخت و بعد چندی بتقریب داروغگی باورچیخانه
از خطاب نعمت خانه سرمایه کامرانی بهمرسانید و اواخر عهد
عالمگیری بخطاب مقرب خانی و داروغگی جواهرخانه محلی بحلی نوازشات
پادشاهی گردید و بعد انتقال عالمگیر پادشاه و اورنگ آرای
بهادرشاه بهره اندوز بارگاه پادشاهی گشته بخطاب دانشمند
خانی سرفرازی یافت و بتحریر شاه نامه مامور گشت لکن اجل

رخصت باتمام آن نداد و در سنه ۱۱۲۱ احدی و عشرین و مائة و الف
قدم بسفر عقبی نهاد تصنیفاتش چه نظم و چه نثر دایر و سایر عالم است
در دیباچه دیوان خود نگاشته که باوایل حال بمناسبت شغل طبابت
کرمورثی است حکیم تخلص میکردم آخر تصحیف حکیم باتمناع اختیار
تخلص حکیم پرداخت و بایمای استاد خود نواب دانشمند خان عالی
تخلص نمودم این چند بیت از کلام متین اوست

دست افسوس بهم سودم و شد سود مرا صدف گوهر مقصود همین بود مرا

اگر بکوی تو قدرم نشد بلند چه غم
همین بس است که شد نالهام بلند آنجا

گزند خصم شود حرز نیک بختان را
که هست مردمک چشم بد سپند آنجا

چو یار محرم بزم شراب کرد مرا نگاه گرم رقیبان کباب کرد مرا

گذاشت بر سر من نقطهٔ ز داغ جنون
برای درد تو عشق انتخاب کرد مرا

به پشت آینه سیماب شد نهان زسرم
چو شوق روی تو در اضطراب کرد مرا

شکوه هجر زغم گشته فراموش مرا

غنچه سان تنگدلی ساخته خاموش مرا

سیر باغ تو بود بی تو کم از تاتم نیست میکند سایه هر نخل سیه پوش مرا

ارباب نظر رخصت گفتار ندارند مانع زهمین وجه شود سرمه صدارا

کسی دیوانه باشد کز سر کویش رود جائی

دل اینجا دولت اینجا مدعا اینجا امید اینجا

حرف بجا ز کس نشنیدم ز اهل هند غیر از کسی که گفت بمطرب بجا بجا[1]

رنگ پریده از رخ گل گرد راه کیست

پنهان میان دیده نرگس نگاه کیست

خون دل از دیده ام جوشید و بیتابانه ریخت

آنقدر لبریز شد این می که از پیمانه ریخت

یار را در برگرفتن کی فراموشم شود

کی رود از یاد کس چیزیکه از بر می کند

افسر عقل چو بر تارک افسانه زدند گل داغی عوضش بر سر دیوانه زدند

حرف نشنیدن آن شوخ شنیدن دارد آن تغافل بادائی است که دیدن دارد

سوختم چون شمع و از شوق تو خندانم هنوز

میچکد خونابهٔ حسرت ز مژگانم هنوز

میکند باز این دل شوریده آزار خودش

[1] کلمه هندی بمعنی زدن چنگ

من چرا منعش کنم او داند و کار خودش
یار من عالی نمید انست قدر عاشقان دل نمود آئینه تا سازد گرفتار خودش

کوکب سوخته میکرد گرا ندک مددی
همچو آتش بدل سنگ تو جا میکردم

در جلوه گاه شمع رخت ره نمی دهند ای کاش من بصورت پروانه میشدم

نمیآید بهم آئینهٔ مژگانم از حیرت
همان چشمی که بر روی تو حیران داشتم دارم

رقیق یارم اما بیقرارم از سیه بختی
برنگ سایه گاهی پیش و گاهی در قفا افتم

دل سبو داغ قدح اشک می و غم ساقی مطرب ناله بیا بزم شرابی دارم

در شب وصلی که هم صحبت بماه خود شدم از کمال رشک دشمن بانگاه خود شدم

هر دم از شوخی مرو چون بوی گل بیرون ز بزم
اندکی بنشین ترا بسیار می خواهد دلم

بصرم می نگرم بر رخ تو می ترسم که این شراب شود آخر و خمار کشم

نه خوش از صلح و نه آزرده دل از جنگ توام
کشتهٔ طرز نگاه شفقی رنگ توام

صحبتش با هر خس و خاری چو آتش در گرفت

من برنگ شعله از غیرت بخود خنجر زدم

گیر دنگه چشم تو شاید بکند ش رم کرده تراز آهوی صحراست دل من
بیاض گردنت از بوسه هرجا لقط میخواهد بدستم ساعتی لب پار سیر انتخابم کن
هرکه بپرسد این سخن عمر دوباره چون شنود از برعادی برو باز بیاکه همچنین

ناظم خوش فکرت احمد عبرت که در شاهجهان آباد سکونت داشته وبمین صحبت میرزا بیدل فیض ها برداشته طبع رنگینش بنازک خیالی همرنگ وفکر متینش بخوش ادائی هم آهنگ ودر فنون موسیقی هم بصوت دلکش مقامات ترنم بخوبی طی می نمود ودر رباب نوازی نیز تردستی خوش لهجگی بقانونی دمساز بود که پرده تقدیر از روی سامعین میگشود معهذا در بازیچه هستی نرد استغنا می باخت وبنا بر تمتعات دنیوی باهل دول نمی پرداخت آخر الامر در سنه ۱۱۲۵ خمس وعشرین ومائة والف نغمه سنج بزم بقا این چند بیت از خیالات اوست .

مقام دل که انداز دوئی را نیست راه آنجا
نظر دزدیده از خود میتوان کردن نگاه آنجا
لب لعل کرا آتش میزند بر سینه ام عبرت
بجای اشک از چشم ترم میریزد اخگرها

گر نگاهش بغلط سوی بیابان افتد سرمه خون گردد و از چشم غزالان افتد
همچو سنبل بدمد صد دل آشفته ز خاک هر کجا سایه آن زلف پریشان افتد
گر ز شوخی بچمن بند قبا باز کنی غنچه را آتش سودا بگریبان افتد

براه معصیت پر بیخبر افتاده ام عبرت
مگر خجلت فشاند قطره آبی بروی من

گلچین بهارستان سخن طرازی خواجه باقر عزت شیرازی که طبع رنگینش بآرایش گلستان سخن پرداخته و فکر متینش به پیرایش اقسام نظم در ساخته بشغل تجارت اکثر در عشرت کده هند آمده شهرت میداشت صاحب دیوان است این چند بیت از افکار اوست

ز لبستی که بگل کرده اند روی ترا توان ز ناله بلبل شمید بوی ترا
منکه پیوسته سر از بال همای پیچم دولتی خوشترم از سایه دیوار تو نیست

چون شمع ز سودای تو پروای سرم نیست
میسوزم و از سوختنم خود خبری نیست

هر قصه که بود بعالم تمام شد حرف نزاکت تو بود در میان هنوز

بر لب چو نامه مهر خموشی بزن ز داغ
تا چند همچو خامه زبان آوری کنی

مرتبت افروز ایوان والا مقامی میر عبد الجلیل الحسینی

الواسطی بلگرامی که ذات فیض آیاتش در سنه ۱۱۰۱ احدی وسبعین و
الف بعرصه شهود قدم نهاده ولبعد دستیابی نقدرشد وتمیز کتب
درسی بخدمت بعضی علمای عصر وفضلای دهر بود تحصیل بقیهٔ علوم
عقلی ونقلی باستعداد تمام رسانید ولبسند علم حدیث درخدمت
سیّد مبارک بلگرامی که از تلامذه شیخ نورالحق خلف ارشد شیخ
الهند عبدالحق محدّث دهلوی است پرداخت ودر دیگر علوم عجیبه
وغریبه عربی وفارسی وفنون موسیقی معرفت شایسته ومهارت
بایسته حاصل ساخت خامه که بتوصیفش سرمهٔ خاموشی درگلو دارد
پس چه نگارد وزبان که بتعریفش معترف بعجز وقصور است چگونه حرفی
برآرد الحق درعهد خود بکمالات نمایان برگزیده روزگار بوده وبذهن درّاک
بازار علوم وفنون را گرم فرموده گاه گاهی بطریق تفنّن طبع شریف
را متوجّه بطرف شعر می نمود بسلک فکر بلند لالی آبدار نظم عربی وفارسی
وترکی وهندی منسلک میفرمود درهنگامیکه عالمگیر پادشاه قلعهٔ ستاره
را که از مشاهیر قلاع دکن است مفتوح کرد میرازطبع نقّاد در یکروز
از تواریخ متعدده بالسنهٔ مختلفه برقم درآورده بنظر شاهی گذرانید
وبصله خاطرخواه بهره مند گردید منجمله آن تاریخی است که از مشکل اصابع
اختراع نمود وحقا که این تاریخ مخصوص برای حضرت ایشان بود

چوشه ابهام زیر خنصر آورد بورد اسم اعظم در شماره
قلاع کفر شد مفتوح فی الحال ز تیغ او عدد شد پاره پاره
ز انگشتان شه بر مد ابهام برابر چار الف کردم نظاره
بعینه بود شکل سال هجری پی تاریخ تسخیر ستاره
چنین تاریخ گفتن اختراع است شد از عبد الجلیل این آشکاره

وفات ذات بابرکاتش در ۱۱۳۶ سنه تمام و ثلثین و مائة والف در شاهجهان آباد رو داد نعش مبارکش به بلگرام نقل کردند آنجا در محمود باغ مدفون گردید این چند بیت از کلام لطیف اوست

تا حسن ترا مشعل انوار بدست است
مه را همه شب کاسه گدا وار بدست است
بجز مژگان ندارد چشم بیمار تو غمخواری
بلا گردانی برگشته مژگانت تماشا کن

رباعی

اولاد علی خلاصهٔ ابرار اند چون والد خویش محرم اسرار اند
تحلیل مواد فاسد کفر کنند در منفعت مزاج دین جدوار اند

من مثنوی امواج الخیال که در تعریف بلگرام گفته

آب و گل من که فیض عام است — از خط پاک بلگرام است
سبحان الله چه بلگرامی! — کوثر می و آفتاب جامی
خاکش گل نوبهار عشق است — آبش می بی خمار عشق است
از عشق سرشته ایزد پاک — از روز ازل خمیر این خاک
هر لاله کزین دیار روید — تخم دل داغ دار روید
سنبل بچمن بود بصد ناز — زنگی بچهٔ کمند انداز
از فیض هوای آن گلستان — سرسبز بود نفس چو ریحان
تا شد چمنش بدیده محسوس — شد پردهٔ چشم بال طاؤس
تابستانش که عیش یار است — چون گرمی عشق سازگار است
گرمی آبجا است مایهٔ ذلال است — گوئی که حرارت غریزه است
سرما چو درآن مقام آید — غنقای هوا بدام آید
هر دود که از جگر کند گل — افسرده شود چون شاخ سنبل
چون موسم برشگال[1] آید — جنبش بحد کمال آید
جولان سحاب شوخ طنّاز — چون خیل پری بود به پرواز
درویش هوا بسی نفس سوخت — تا خرقه رقعه بر دوخت
وز نشئهٔ ذکر جهر شد مست — تسبیح هزار دانه در دست

مروّج کالای سخندانی عبد الرحیم عابد تورانی که

[1] منظور موسم باریدن باران است

بیشتر در شاهجهان آباد بسر می برد صاحب ذوق وشوق بوده کلامش خالی از نزاکت نیست ازوست

از و ناز و عتاب و عشوه و نامهربانیها
زمن عجز و نیاز و بندگی و جانفشانیها
بخون دیدهٔ عاشق کجا آلوده می سازد
کف پائی که از رنگ حنا دارد گرانیها

بیک پا ایستاده در چمن سرو باین آزادگی ها بندهٔ کیست

صاحب ذهن سلیم شیخ علی عظیم که خلف ناصر علی سهرندی است از طبع موزون بهارت اقسام سخن دمساز است وکلامش بیشتر پر از سوز و گداز در عهد سلطنت محمد شاه پادشاه بفراغ خاطر زندگانی مینمود و اوسط ماتهٔ ثانی عشر راه در بقا پیمود این چند بیت ازوست ۱۲

بغارت رفت یا خون گشت یا محو تماشا شد
خدا داند چه پیش آمد دل دیوانه ما را
نی دمد جای نگیا از سر خاکم پس مرگ
بسکه در دل هوس نالهٔ شیرین باقی است

از بیابان عدم تا سر بازار وجود بتلاش کفنی آمده عریانی چند

چه دهم شرح زنیرنگ خودآرائی دل پرطاؤس بود چشم تماشائی دل

هرکه شد محو تو از قبله ندارد خبری
چون گهر شش جهت افتاد جبین سائی دل
برون از شهر وحشت گوشهٔ ویرانه دارم
چو مژگان در سواد چشم آهو خانه دارم

مقفن خوانین سخن ایجادی **هنرور خان عاقل**

شاهجهان آبادی که عندلیب طبع رسایش در گلستان سخن نغمه سنج خوش نوائی است و فکر فصاحت پیرایش در شهرستان این فن مشغول نظم آرائی سالها به غازه رفاقت نواب نظام الملک آصف جاه چهره حال را آرایش بخشید و بمداحی او بهره مند جمعیت و کامرانی گردید و اواخر عهد عالمگیری که نواب بصوبداری بیجاپور مامور بود عاقل هم در رکاب سعادت بود و بیشتر بمجلس مشاعره حاضر میشد و در سال اول جلوس محمد فرخ سیر که نواب بصوبداری اورنگ آباد عزّ امتیاز یافته از شاهجهان آباد متوجه اورنگ آباد گشت عاقل نیز کمر بر رفاقت بست و بدار و غگی نواب که بدار الخلافت شاهجهان آباد جمع میشد ممتاز فرمود رخصت ساخت آنجا رسیده بعد چندی در سنه ۱۲۰۰ اوسط مائه ثانی عشر بساط هستی پیچید از کلام اوست

چراغ خانهٔ آئینه روشن شد ز خاکستر
تو هم ای بیخبر یکبار آتش زن بسامانها
دران گلشن که رنگ جلوه ریزد خوشخرام من
زمین در خویشتن چون ریشه دزدد سرو موزون را
بهیچکس یارب اسیر جذبهٔ الفت مباد
مرغ دست آموز در پرواز هم آزاد نیست

کدام تشنه جگرگرم جانفشانی بود که آب جدول شمشیر در روانی بود
بپیش آینهٔ بی غبار شمشیرش نفس شماری عاشق چه زندگانی بود
فیض آب دیده نتوان یافت در آب وضو
کاشکی زاهد بجای ریش مژگان تر کند

جلیس بزم نکته دانی آقا محمد عاشق اصفهانی که متصف باوصاف حمیده و متخلص باخلاق پسندیده بود اشعار آبدارش بفصاحت و مسازست و کلام لطافت انضمامش یکقلم سوز و گداز صاحب فقر و فنا بوده و مقیم بساط انزوا اوسط مائهٔ ثانی عشر بدار جاودانی شتافت این چند بیت از کلام دردانگیز اوست

گوش صیاد ستم پیشه بیگانه ما آشنا نیست بفریاد غریبانهٔ ما
بغلط زود ستم دادم سر زلف یار خود را که نیاز موده بودم دل بیقرار خود را

بر در هر کس روم همچون منی را بار نیست
جز در میخانه کانجا هیچکس هشیار نیست

امید نگاهی که بسویم نه فکندی یک عمر مرا بر سر کوی تو نگهداشت
تحمل چون توان کردن که بر روی تماشائی
در گلزار بر بندند و گلچین در چمن باشد

دردا که دل بیهده ناز از نفس افتاد وقتیکه مرا چشم بفریاد رس افتاد
گر هوای باغ دارد گندروی شوق بلبل نظری بجانب گل نظری براه دارد
فرصتی کو که کنم فکر پرستاری دل آخر عمر من و اول بیماری دل
کی دل از مهر تو ای عهد شکن بردارم
که دل از مهر تو برداشت که من بردارم
از مروت دور نبود گر نجا کم بگذری
روزگاری خاک بر سر کرده ام در کوی تو

خوشم که ذوق شکارم نرفت از دل تو که چند بار مرا بستی و رها کردی

رباعی

گردون که گهی شاد کند گه غمناک از محنت و رنج ما نمی دارد باک
لبس گل که بموسم بهاران در باغ از خاک برآورد و فرو ریخت بخاک
سوزی در دل ز دل فروزی دارم رحمی رحمی که طرفه سوزی دارم

مردم گویند کس بروز تو مباد می پندارند بی تو روزی دارم

میرفت بدست تیغ آن عهد شکن
رفتم زپیش بگردن افکنده کفن

گفت این زحمت که میکشد گفتم تو گفت این منت که میکشد گفتم من

ای ساقی گل چهره زیبای همه وی سرو سهی قامت رعنای همه
پرکن قدحی کز تو دوا هی دیدن خالی بکنار این چمن جای همه

عارف رموز سخن ایجادی **عارف الدین خان**

عاجز اورنگ آبادی که اصلش از بلخ است پدرش درزمان عالمگیر پادشاه وارد دهند گشته بوساطت نواب فیروز جنگ والد ماجد آصف جاه بحصول منصب شایسته از پیشگاه پادشاهی مفتخر گردید و پیوسته با نواب ممدوح بخوبی میگذرانید عارف الدین خان در هند تولد و نشو و نما یافته در مبادی حال به پیشه نوکری بسر میبرد آخر دست بدامن رفاقت سید شکر خان زد و بذریعه او منصب و جاگیر و خطاب خانی از سرکار آصف جاهی حاصل ساخت و بعد فوت سید موصوف بجاگیری قلیل قانع گشته گذران می کرد تا آنکه در سنه ۱۱۷۶ سبع وسبعین ومائة والف مرضی صعب بوی رو نمود و از زندگانی دست شست میرزا معز الدین اصفهانی که باو کی

مربوط بود گفته فرستاد که بعد وفات من بفکر تاریخ باید پرداخت
میرزا از راه ظرافت باو گفته اگر چنین است خود که مورخ خوب
اند چرا فکر تاریخ کرده عازم سفر آخرت نمیشوند گویند که بمجرد
اصغای این سخن متبسم شده عدد نام خود با تخلص که عارف الدین
خان عاجز باشد جمع نمود یک عدد از آن سال زیاده برآمد با خود
گفت چه خوش باشد اگر اجل یکسال مهلت دهد از آنجا که سالی
از ایام موعود باقی بوده بحکم الهی شفا یافته در سنه ۱۱۷۸ ثمان وسبعین
ومائة والف وفات یافت و آن تاریخ برابر شد این چند بیت
از وست۔

سوخت یاد آن لب میگون دل بیتاب را
گشت آخر آتش یاقوت این سیماب را
برق حسنت افکند در دل شرار آئینه را
سایهٔ حال تو سازد داغ دار آئینه را
شور صور صبح محشر میرسد عاجز بگوش
بی لب میگون یار از قلقل مینا مرا
نرگس فکنده سر بخیال نگاه کیست استاده سرو منتظر گرد راه کیست
بزم هدخشک نتوان یافت فیض عارفان هرگز

کجا کار شراب از نشئهٔ تریاک میآید

هم بزم خوش کلامی سیّد محمد عارف بلگرامی

که از اولاد حضرت سید مخدوم محمد رکن الدین است قدس سره ذات
شریفش در سنه ۱۱۲۲ اثنین وعشرین ومائة والف قدم بدایرهٔ هستی
نهاده بعد رسیدن بسن شعور تحصیل کتب درسی فارسی پرداخته
بتماشای بهارستان سخن در افتاد و دل باد ابندی مضامین
تازه نهاد و در سنه ۱۱۸۷ سبع وثمانین ومائة والف مرحلهٔ پیمای سفر آخرت
گشت از افکار اوست

مشو برای کبابی بآتشی محتاج — چو سنگ از جگر خویشتن شرار طلب
داغیم ازان قوم که مرغ دل مارا — هر گوشهٔ بام تو پریدن نگذارند
چه سود گر بلبش سوده ام لب خودرا — که العطش بمکیدن نمیشود آخر
دلش بزخم دگر شاید آرزومندست — که بسملم بطپیدن نمی شود آخر

رُباعی

ای دل کردی چه کار یاد تو بخیر — رفتی بتلاش یار یاد تو بخیر
در حسرت دیدار کسی خاک شدی — ای بسمل انتظار یاد تو بخیر

نکته سنج بلند فطرت میر عبد الولی عزلت که خلف
سید سعد الله سلونی سورتی است صاحب طبع موزون و

جامع کمالات وفنون بوده ودر موسیقی هم مهارت کما ینبغی یکتای
عصر بود وبخوش آهنگی هوش از دلها می ربود ودر مصوری نقش
بالادستی بر جریده مانی وبهزاد می بست کتب درسی پیش والد
ماجد خود گذرانیده ودر معقولات هم استعداد بایسته بهم رسانیده
از وطن مألوف سری بسیاحت دار الخلافت شاهجهان آباد کشید
وسالی چند در آنجا بسر برد وباسراج الدین علیخان آرزو هم صحبتی
داشت واز آنجا به بنگاله شتافت آخر بجیدر آباد برخورد وبقریه
کرامیر الممالک بن نواب آصف جاه در مدد معاش او مقرر ساخته
اوقات بسر میکرد مرد خوش خلق وپسندیده اطوار بود ودر سنه ۱۱۸۹
تسع وثمانین ومائة والف بخلوتکده عدم عزلت نمود از کلام اوست

زفیض خاکساری مذهب نقش قدم دارم
بفرقم هم که پازد جاده هم در چشم پایش را
شدم هرچند خاک راه میرنجد نگار از من
نشیند بر دل او هر قدر خیزد غبار از من

مستزاد

پیمانه ببوسه لبان تو رسد ای عشوه پناه
هم پنجه بهلته تا میان تو رسد دستم کوتاه

خمیازه کشم من و گمان ہمدوشت از رشک خم
من سوزم و قلیان بدہان تو رسد الله الله

شیرازه صحیفه نیک نہادی **میر قاسم خان** اکبرآبادی که عاشق تخلص میکند نسبش بمخدوم اعظم که از مشاہیر مشایخ ماوراءالنہر است منتہی می شود پدرش خواجه عبید الله خان در زمان محمد شاه پادشاه دیوان صوبه مالوه بود بعد عزل دامن دولت نواب آصف جاه گرفت و با اعتبار بسر می برد بعد وفاتش میر قاسم خان نیز بطل مکرمت آصف جاہی در آمد و چندی بمیر سامانی سرکار معزز بود و پس از رحلت نواب بانظام الدوله ناصر جنگ شہید بعزت میگذرانید پستر در عہد نواب امیر الممالک از اورنگ آباد بشاہجہان آباد شتافت و ہمانجا رنگ توطن ریخت و او اخر ماه ثانی عشر ۱۲۰۰ درگذشت از وست

پیش من چون می نباشد میرم از درد خمار
شیشه چون خالی شود پر می شود پیمانه ام

ناظم باخبرت **شیخ فقیه الدین عزت** که از شرفای پرگنه امیتهی من متعلقات دار الحکومت لکهنؤ است مرد باوقار و پسندیده کردار بود و بر جاده قناعت قیام داشت او اخر ماه ثانی

عشر دار فانی را گذاشت این چند بیت از وست

نکهت روضه رضوان و پیام تو یکی است
دم جان بخش مسیحا و کلام تو یکی است
نازر رفتار تو نزدیک بمرگم سازد رفتن عمر من و طرز خرام تو یکی است
بنشین کز سر ما شور قیامت برخاست
فتنه برپا شدن حشر و قیام تو یکی است
روز نوروز شود چو تو برآئی بر بام مطلع صبح بهار لب بام تو یکی است
هر که احوال مرا بید گرفتار تو شد سینهٔ چاک من و حلقه دام تو یکی است
کی ز دست تو برد جان بسلامت عزت
دست بردن بسر تیغ و سلام تو یکی است

پسندیده اداني واقاصی **نورالدین محمد خان** متخلص بعاصی که از ملازمین سرکار والاجاهی بود و بموزونی طبع مضامین رنگین می بست و تلاش نیکو داشت او اواخر ماۀ ثانی عشر ۱۲۰۰ درگذشت این دو بیت از کلامش بنظر درآمد۔

تا بمی خانه نشستم من تو هست دور پیمانه بدست من و تست
جلوهٔ تست در آئینهٔ دل مشکن دل که شکست من و تست

مرد باتمکین **میرزا زین الدین** که عشق تخلص میکند

اصلش از جام است در عمر هفت سالگی وارد دهند گشته از
خدمت شاه محمد پناه قابل تربیت یافت و سرمایهٔ قابلیت
فراهم آورد صاحب اوصاف حمیده و اخلاق پسندیده بود و طریق
نظم بلطافت می پیمود اوایل ماهٔ ثالث عشر ۱۲۶۰ پا بدامن عدم کشید
این بیت از وست

دی میگذشت یار و رقیب از عقب رسید
گفتم که عمر میرود و مرگ در قفاست

آشفته خوش فکری اسحق بیگ عذری که
برادر کهتر مولف تذکره آتشکده است مرد عشق پیشه بود
و بسخن طرازی خوش اندیشه کلامش درد آگین و اشعارش
رنگین اوایل ماهٔ ثالث عشر ۱۲۶۰ قبای هستی را چاک زد از کلام عاشقانه
اوست

نشد گر کارگر زخم تو ای بیداد گر مارا
مخور غم میکشد خود حسرت زخم دگر مارا

شاد سازید پس از مرگ دل زارم را بر سر تربتم آرید دل آزار مرا

بسینه ام که در آنجا غم تو جا نگذاشت
غم زمانه چو جائی ندید پا نگذاشت

گلی نشکفته بود از شاخساری کز چمن رفتم
نرفت هست از چمن مرغی باین حسرت که من رفتم

نقاده دودمان مرتضوی **مولوی سید محمد عبدالودود**
نقوی متخلص بعاشق که اصلش از بلده کره من مضافات صوبه آله
آباد است یکی از اجداد امجادش بتقریب تقرر جاگیر بطریق تمغا در
ضلع بردوان که از توابع بنگاله است وارد گشته همانجا رخت اقامت
انداخت و بتعلیم احکام دینیه میپرداخت الغرض اسلافش صاحب
فضل و کمال شده آمده اند و در خاندان عالی شان ایشان تاحال
سررشته درس و تدریس جاری است چنانچه والد ماجد مغفری
الیه عهده تدریس مدرسه عالیه دارالحکومت کلکته داشت
و اکثری از ذات بابرکاتش فیضها برداشتند بالجمله مولوی
ممدوح در مدرسه کلکته بخدمت مولوی امین الله مدرس تحصیل
کمالات کوشید و در علوم عقلیه و نقلیه استعداد شایسته بهم رسانید
و از آنجا در زمان قاضی القضاتی مولوی محمد قاسم مرحوم از وطن
مألوف فایز مدراس گشته بعد چندی بوساطت مرحوم
بافتای ضلع کنتور مأمور گردید و پس ازان بحسن لیاقت بقضای
دایر و سایر ترچناپلی مقرر شده و چند سال همانجا بفرط بلند

نامی گذرانیده پسر بمقتضای کمالات ذاتی وصفاتی قامت شئونش
بخلعت عهده بزرگ افتای صدر آرایش یافت والی یومنا هذا
بخدمت موصوف اشتغال دارد ذات والاصفاتش بکلیه فضل و
کمال آراسته است و بزیور اوصاف حمیده و روش پسندیده
پیراسته بشیم خلق عمیمش دماغ خویش و بیگانه معطّر و بحسن
کردار و لطف گفتارش عالمی مسخّر هرچند شاعری دون مرتبه
فضل و کمال اوست فاما گاه گاهی که بنابر ضیافت طبع بفکر سخن
میگراید بیتی چند از دیوانش درین صفحه اختیار افتاد

آتش انتظار سوخت مرا چه بلائی است آشنائی ها
چون رسانم فسانهٔ خود را که ندارم بتو رسائی ها
تا نگردم اسیر غم عاشق میگریزم ز آشنائی ها

کلیه قفل مطلب ها بود شیرین زبان گشتن
که بلبل میشود اهل چمن از خوش صغیر بها
ازین چین ها که دارم بر جبین وقت کهن سالی
بصد لب میکنم تفسیر رنج ضعف پیر بها

ز کینه جوئی دشمن نمی توان رستن کجا است جائیکه باشم ز آسمان تنها
از مساس مصحف رویش گفته نوشته اند

دست از جان شسته در عشقش وضو داریم ما

خجلت زده ام ز انکه نه مردم ز فراقش بر دعوی ما شاهد ما چهره زرد است
نکند صبر این دل نادان کار با سخت جاهل افتاد است
در دلم تیر غم چه می شمری روز و شب صد هزار می گذرد
چون سینه من کلبه افگار شده از عشق
هر ذره آهم چو شرار است ببینید
عاشق شده مجروح ز سر پنجه خوبان این شیر دلان را چه شکار است ببینید
سخن را آب و تاب از عشق دلسوزی چنان دارم
بگوش هر کسی افتد کم از گوهر نمیداند
بهر برپا ساختن روز قیامت برسرم
آفتاب روی یار و قامت چالاک بس
داغ دل از سینه صد چاک عاشق خوش ببین
رخنه دیوار بهر دیدن گلزار بس
سینه صد چاک و گل داغی بدل داریم ما
سیر گلشن می کنیم از رخنه دیوار خویش
شمشیر آه من سر خصم کند جدا آن بردوانیم که بدست من است تیغ
در نسب هستم غلام شاه مردان علی کی برون دهم کند از علقه مردانگی

نوگل حدیقه ارجمندی مسمّات عظمت سمرقندی
که بطبع موزون با نازنینان سخن آشنائی داشت و بفکر رنگین
در گلشن نظم با عنادل خوش تلاش همنوائی این بیت او بنظر رسید

مگو رسوای عشق از طعنه عالم غمی دارد
که عاشق گشتن و رسوا شدن هم عالمی دارد

این یک بیت از این درویش معروف به سیّد علی
درویش طهرانیست در جزیرهٔ بمبئی هندوستان اول ماه صفر ۱۳۲۲

سرپنجهٔ قضا و قدر کار خویش کرد
از بیش بیشتر دل ما ریش ریش کرد
(بیش زهریست که اگر بشاخ گاو میش
بمالند از لیسانش خون جاری می شود)

حرف الغین :- آشنای بحر ذوق و وجد غوّاصی
از اهالی یزد که فکر دقیقش غوّاص دریای سخن بود و به نیروی ذهن
رسا لالی آبدار مضامین همدست می نمود در زمان شاه طهماسب صفوی
بخوبی زندگانی می ساخت و اوسط مائهٔ عاشر بسفر آخرت پرداخت

این گوهر یکتا از صدف طبع اوست

گر نه هر دم ز سر کوی تو ام اشک برد عاشقی ها کنم آنجا که فلک رشک برد

صاحب طبع عالی مولانا غزالی کہ اصلش از مشہد
مقدس است در اوایل حال از ولایت سری بدکن کشید فاما
در آنجا نقش مرادش کرسی نشین نگشت علی قلی خان زمان کہ
از اکابر اکبری بود و بحکومت جونپور امتیاز داشت چند راس
اسپ و ہزار روپیہ بنابر زاد و راحلہ فرستاد و این قطعہ نگاشت

ای غزالی بسمت شاہ نجف کہ سوی بندگان بچون آی
چونکہ بی قدر گشتہ آنجا سر خود گیر و زود بیرون آی

سر غزالی کہ غین است کنایہ بہزار روپیہ نمودہ بالجملہ
مولانا غزالی از آنجا برآمدہ بظل عاطفت خان زمان جا گرفت و بر ابیات
او مخصوص گشتہ اشعار مدحیہ بر رقم در آورد از آن جملہ نظم
نقش بدیع است کہ ہزار بیت دارد بر ہر بیتی ازان یک اشرفی
صلہ حاصل ساختہ مولانا جامع کمالات و فنون است و کلامش
فصاحت شعون صیاد فکر بلندش بشکار غزالان مضامین بر
خستہ در نکاپو و نقاد طبع ارجمندش در بازار سخن جواہر زواہر
معانی را سرگرم جستجویش از آنکہ خان زمان بسبب انحراف
از جادہ اطاعت شاہی بقتل رسید تبقبیل عتبہ فلک
رتبہ اکبری پرداختہ بمراحم خسروی متاع کامرانی اندوخت و

بخطاب ملک الشعرا چهره اعتبار افروخت و در گجرات سنه ۹۰۸ ثمان و تسعمائة از دام هستی رهائی یافت از خیالات برجسته اوست

چه میسوزی بداغ دوری خود ناتوانی را
که چون فانوس مشت استخوانی در بدن دارد

رباعی

در کعبه اگر دل سوی غیر است ترا طاعت همه فسق و کعبه دیر است ترا
در دل بحق است و ساکن میکده می نوش که عاقبت بخیر است ترا

صاحب کلام شسته و صاف خواجه غیاث زربافی که اصلش از یزد است وقتی زربفت مشجری ساخته بود که در بعضی اشجارش صورت خرس ظاهر میشد آنرا بنظر شاه عباس ماضی گذرانیدند ابوفراس نامی از حاضرین مجلس فقط بتوصیف خرس لب گشاده خواجه بدیهه بعرض رسانید

خواجه در خرس بیش می بیند هر کسی نقش خویش می بیند

گویند که قبای زربفت برای پادشاه طیار[1] ساخت و در آن بنقش این رباعی طبع زاد خود پرداخت

ای شاه سپهر قدر خورشید لقا خواهم ز بقا بقدر عمر تو بقا
این تحفه بنزد چون تو بی عیبی نیست خواهم که بپوشی ز کرم عیب مرا

[1] آماده

شاه فرمود که بچشم بپوشم آخر کار او سط مائة حادی عشر در گذشت این دو بیت از وست.

بر دلم سبزه خطّ تو گران میآید
این بهاری است کزان بوی خزان میآید

آتشم گر بزبان شعله زند باکی نیست هرچه در دل بود آخر بزبان می آید

پیرایهٔ نیکو صفاتی **مولانا غزالی هراتی** که بطبع چالاک بمرغزار سخن میرسید و غزالان بلند تراشی را بدام فکر میکشید ذهن تیز دارد و کلام درد انگیز این بیت عاشقانه از و بنظر در آمد.

چشمش که بخونریزی عشاق سری داشت
میکشت یکی را و نظر بر دگری داشت

رنگ بخش گلشن دلپذیری **ملا محمد طاهر غنی** کشمیری که گل وجودش بعد بهم رسانی رنگ و بوی رشد و تمیز در بهارستان درس ملا محسن فانی کشمیری در آمد و در مدت قلیل بطبع سلیم چمن چمن استعداد شایسته بهر سایند و دامن دامن گلهای لیاقت بایسته فراچنگ گردانید و در مراتب نظم بفکر رنگین شانی عظیم پیدا کرد و از معدن طبع متین جواهر نازک خیالی بکف آورد کلامش در تمثیل گوئی بی نظیر است و اشعار آبدارش

یکسر دلپذیر و با وجود بی برگ و نوائی بکمال استغنا و جمعیت خاطر
می گذرانیدند و تخلص غنی برنام نامیش زیبا گردید و در سنه ۱۰۷۹ تسع و
سبعین والف پا بدامن فنا کشید دیوان فصاحت ترجمانش
در اکناف عالم مته اول است بیتی چند ازان درین اوراق
ایراد یافت

جنونی کو کز قید خرد بیرون کشم پارا
کنم زنجیر پای خویشتن دامان صحرا را
ببزم می پرستان محتسب خوش عزتی دارد
که چون آید محفل شیشه خالی میکند جا را
غنی روز سیاه پیر کنعان را تماشا کن
که روشن کرد نور دیده اش چشم زلیخا را

چو میل سرمه برآمد ز چشم جانان گفت — که سیر میکده شوید غبار خاطر ها

بر تواضع های دشمن تکیه کردن ابلهی است
پای بوس سیل از پا افگند دیوار را

تا سر کبیشانی دونان نه بخشیدیم — دندان طمع کند نشد در دهن ما

سنگین دل است هر که بظاهر ملایم است
پنهان درون پنبه نگر بنبه دانه را

عشق بر یک فرش نیشاند گدا و شاه را
سیل یکسان میکند پست و بلند راه را

ز نقش پای تو گلها شگفته تا لی را نهال ساخته سرو قدت نهالی را
کس وقت نزع بر سرم از بیکسی نبود شرمنده ام ز عمر که آمد بسر مرا
رفت مانند شیشه ساعت عمر من در نفس شماریها

سعی بهر راحت همسایگان کردن خوش است
بشنود گوش از برای خواب چشم افسانه ها

گلشن حسن را تماشا کن که دمد سبزه در خزان اینجا

تا توانی عاشق معشوق هر جائی مشو
میکند خورشید سرگردان گل خورشید را

بر ندارم ز اشعار کسی مضمون را طبع نازک سخن کس نتواند برداشت
آب بود معنی روشن غنی خوب اگر بسته شود گوهر است

نمی کند بمن ناتوان نگه آن شوخ
ز بیم آنکه نه گویند ناتوان بین است

کند در هر قدم خلخال فریاد که حسن گلرخان پا در رکاب است

بی ریاضت نشود نشئه عرفان حاصل
تا کدو خشک نگردد می ناب نیافت

رفیق اهل غفلت عاقبت از کار میماند
چو یک پا خفت پای دیگر از رفتار میماند

تا رنگهم رشته گوهر شده از اشک این دیده تمنای بناگوش که دارد
چون شمع تا مسافر راه عدم شدم هر قطره ز اشک مرا زاد راه شد

گوید زبان شیشه نهانی بگوش جام
هر کس که سرکشد بجهان سرنگون شود

مرا چون آستین صد چین ز غیرت بر جبین افتد
اگر آن ساعد سیمین بدست آستین افتد

دهد چون قدسیان را چشم او صهبای مدهوشی
سبوی عرش از دوش ملایک بر زمین افتد

بنزم دردمندان زار نالیدن هوس دارم
چو نی خواهم که در فریاد باشم تا نفس دارم

سبزه رنگی بخط سبز مرا کرد اسیر دام همرنگ زمین بود گرفتار شدم
می شود رشته عمرم کوتاه! معنی سال گره فهمیدم

باد امن ترشدم به محشر گفتند در آفتاب بنشین
ممنون دست کوته خویشم که پیشکس بیرون نکرد سر ز گریبان آستین
موگشت سپید و ریخت دندان در صبح شود ستاره پنهان

رباعی

ای جامهٔ فقر زیب پیرایهٔ تو دی شاه و گدا تو انگر از مایهٔ تو
از خامه صنع سر نزد نقش دو کون تا صرف نشد سیاهی سایهٔ تو

مفتتم عصر در نکته یابی محمد اکرم غنیمت پنجابی
که بطبع نقاد داد خوش مقالی داده و بذهن وقاد بنای نازک خیالی
نهاده کلامش عنوان صحیفه فصاحت است و اشعارش دیباچه
کتاب بلاغت لاسیما مثنوی او نیرنگ عشق که سرتاسر داستانی
است رنگین و یک قلم بیانی است نزاکت آگین شهرت
تمام دارد و دیوانی مختصر هم از تالیفات اوست آخر کار او اخرمانه
حادی عشر نقد حیاتش بغنیمت دست اجل در آمد از طبع
لطیف اوست.

نگردد قطع هرگز جادهٔ عشق از دو دیدنها
که میمالد بخود این راه چون تاک از بریدنها
بیاد داغهای کهنه دل دارد تماشائی
بود طاؤس را سیر چمن برگشته دیدنها

نظر بروی کرشد آشنا کمیگردد بگرد خویش چو گرداب دیده ترما
تو رفتی و نمک خوان دیگران شده

کباب دل شد ازین میزبان نوازیها
از لبس خیال من شده لبریز جلوه اش
هرجا که سر بسجده نهم نقش پای اوست
یارآ مدآ نزمان بسر که در تن جان نماند
بخت شد بیدار هنگامیکه ما را خوب برد

بوسه بی ادبم آن قدر آورد بجوم که لب لعل ترا فرصت دشنام نبود

این چند بیت از مثنوی او ثبت افتاده در حمد گوید۔

بنام شاهد نازک خیالان عزیز خاطر آشفته حالان
زمهرش سینه ها جولانگه برق دل هر ذره در جوش انا الشرق
جگر سوزی چراغ خانه او طپشها شوخی پروانه او
بشوقش لخت دل دیوانه چشم چراغان دیده شد در خانه چشم
بیادش شور بلبل رنگ بسته نمکدانها بزخم گل شکسته

در مناجات

الهی از غمت خون در جگر کن سرشکم آبادچشم آباد تر کن
دلی چون غنچه الفت خانه ریش برنگ لاله داغ آتش خویش
دلی ده همچو گل در خون نشسته دلی چون خاطر بلبل شکسته
دلی پرورده آغوش محشر قیامت زادهای آه در بر

در خاتمه داستان مکتب نشینی شاهد

مرا روزی بدل شوق آشنا شد — کتاب صبر را شیرازه وا شد
بامید تماشای نگاری — نمودم جانب مکتب گذاری
برآمد بر در مکتب خروشم — که من سی پارهٔ دل می فروشم
بگوش شاهد آمد نالهٔ من — بغل پر ورده تنخالهٔ من
مرا از مهربانی ها درون خواند — خرد از همرهی بیرون درماند
زسر پا کرده رفتم یک قدم پیش — بلاگردان لطف طالع خویش
بگفتا پیشتر آ پیش رفتم — تکلف برطرف از خویش رفتم
ز دست من بصد اعزاز برداشت — غلط کردم بچندین ناز برداشت
بمهر اول غبارش را برافشاند — پس آنگه سوره اخلاص برخواند
پسندش کرد و گفتا من خریدار — بگفتم گر شود طالع مددگار
بگفتا قیمتش گفتم نگاهی — بگفتا کمتر ک گفتم که گاهی
بگفتا یافتم زین پیش مخروش — مبادا بشنود آخوند خاموش

سیاح ممالک خوش کلامی سید غلام مصطفی

بلگرامی که ذات شریفش بکسوت فقر آراسته بود و ظاهر حالش
بلباس سپاهگری پیراسته که بآن شغل بکسب معاش لابدی
می پرداخت و نقد عمر عزیز بسیر و سیاحت باخت و در رنگا میکه

بسر رشته ملازمت نوّاب مبارز الملک سربلند خان وارد شاهجهان آباد گشته بخدمت علامه عصر میر عبد الجلیل بلگرامی سند مثنوی شریف کرد در ایام که نوّاب موصوف از پیش گاه پادشاهی بحکومت صوبه گجرات احمد آباد امتیاز اندوخته سیدهم در رکاب شتافت وچون حکومت آنجا از عزل نواب براجه دلی سنگهه مرزبان مارواز تفویض یافت وفیمابین راجه ونوّاب مخاصمت صورت بست در سواد احمد آباد جنگی شدید رو داد سیدهم در آن معرکه سنه ۱۱۴۳ ثلث واربعین ومائة والف برتبه شهادت فایز گشت در انشا طرازی لیاقت کافی وبنظم پردازی مهارت وافی داشت واز اقسام نظم دیوانی در رباعیات دارد این چند رباعی از آن هست۔

جز دوست هر آنچه هست اندیشهٔ ما — چون شعلهٔ آتش است در بیشهٔ ما
ماجام شراب نحن اقرب زده ایم — یعنی همه اوست در رگ و ریشهٔ ما

وله

بر آن حال رجال را ببازی مطلب — ناساخته گا کارسازی مطلب
از آتش عشق تا نه سوزی یک سر — توحید حق از سخن طرازی مطلب

وله

هر کس در خود بهار و باغی دارد — در کلبهٔ تاریخ چراغی دارد
تو غرّه مشو که ماهی دریائی — غوک لب جوئی هم دماغی دارد

وله

هر کس خفاش آفتابش باشد

کی محو جمال بی نقابش باشد

زاہد طلب مقام تنزیہ کند غافل کہ ہمان عین حجابش باشد

نقش نگین خوش کلامی **میر غلام نبی** ملگرامی کہ

ہمشیرہ زادہ علامہ عصر میر عبد الجلیل ہست در سنہ ۱۱۱۱ احدی عشر و مائۃ و الف جلوہ پیرای عرصہ ہستی گشتہ بعد اخذ سرمایۂ شعور بذہن وذکاء و طبع رسا کتب درسی عربی و فارسی باستعداد تمام بخدمت میر طفیل محمد تحصیل نمود و در نظم پردازی سلیقہ درست بہم رساند سیما در شعر ہندی ممتاز عصر بودہ و در فن موسیقی ساز و برگ مہارت شایستہ فراچنگ داشت و باین ہمہ کمالات در میدان شجاعت قدم دلیرانہ میافشرد و اواخر عمر در زمرہ رفقای نواب صفدر جنگ وزیر در آمد و در محاربہ کہ نواب وزیر را با افاغنہ رو داد میر در معرکہ مفقود گشت کہ اصلاً سراغش پیدا نگردید و این واقعہ در سنہ ۱۱۶۳ ثلث وستین و مائۃ و الف بظہور رسیدہ این دو بیت از افکار اوست

آخر از تیرگی بخت نگین کام گرفت کز لعل لب او بوسہ بہ پیغام گرفت

خط زنگ زلف تو رخ بزور گرفت جای مار این ہجوم مور گرفت

صاحب کلام دلفریب **سید کریم اللہ** متخلص بغریب کہ اصلش از خطہ بلگرام ہست در سنہ ۱۱۳۵ خمس و ثلثین و مائۃ و الف قدم

بعرصهٔ هستی نهاد بعد فوز بسن تمیز بتحصیل علوم ضروری گرائید و بحلقهٔ ارادت برادر بزرگ خود میر نوازش علی درآمده و فیض تربیتها برداشته بروش اسلاف خود ثبات ورزید در فنون شعر و شاعری هم طبع موزون و فکر رسا داشت و در ۱۱۶۹ سنه تسع وستین ومائة والف رخت هستی از دار فنا برداشت از کلام اوست

کردیا دنگه شوخ تو بیمار مرا داروئی نیست بجز شربت دیدار مرا

بسمل افتاده ام از تیغ فراقش شاید
دل طپیدن برساند بدر یار مرا
نمیدارم خیال هم کلامی با لب لعلش
بگوش خویش نام خود شنیدن آرزو دارم

دقیقه سنج رنگین مطالب سید جلال الدین متخلص بغالب که اصلش از زیدپور من متعلقات دار الحکومت لکهنؤ است مرد خوش خلق و رنگین مزاج بود و طریق نظم بکمال فصاحت می پیمود در علم طب مهارت شایسته داشت و دیوانی قریب هشت هزار بیت یادگار خود گذاشت چندی در سرکار نواب شجاع الدوله بهادر ناظم صوبه اود بسر رشته نوکری بخوبی بسر برد آخر الامر در مائة ثانی عشر درگذشت این بیت از افکار پر کارش بنظر درآمد

سبزم تست نه صهبای ناب در مینا پری ز شرم تو گردید آب در مینا

پلنگ بیشه نغز کلامی **میر غضنفر حسین** بلگرامی که از سادات واسطی است مرد کریم النفس و خوش اخلاق بود و در روش پسندیده شهرهٔ آفاق کتب فارسیه پیش اساتذه عصر گذرانیده و در علوم عربیه هم بقدر ضرورت استعداد بهم رسانیده در نظم پردازی طبع عالی و فکر نیکو داشت و مشق سخن از شیخ نظام الدین صانع بلگرامی مینمود و در سنه ۱۲۲۳ ثلث و عشرین و مائتین الف بعالم بقا خرامید این چند بیت از کلام دردانگیز اوست

بالای تو هر که دیده باشد آهی ز جگر کشیده باشد

دُر ریز شدست بیتو چشمم در گوش تو هم رسیده باشد

چون دود جا بچشم کند گریه آورد تا خط عنبرین تو دیدم گریستم

بسینه داغ تو پوشیده میبرم در خاک

باین امید که شمع مزار خود باشم

بس همدمان مراست هوای گریستن می میخورم چو شیشه برای گریستن

باشکم چو افتاد کار گریبان رگ لعل شد تار تار گریبان

حرف الفاء: مقدمة الجیش معرکه بلاغت سیر خیل محکمهٔ فصاحت شمع انجمن فیلقوسی حکیم **ابو القاسم فردوسی**

طوسی که استعداد فطری داشت و لیاقت خلقی همچو وی در عجم ناظمی
عالی دستگاه قدم بعرصهٔ ظهور ننهاده و نقد سخن را باین خوش اسلوبی
در بازار عالم رواج نداده زور طبع بلندش از شاهنامه میتوان
دید که بر علو مرتبتش دلیلی ساطع است و حجتی قاطع فردوسی بملازمت
سلطان محمود غزنوی شتافت و بنوازشات بیکران سرفرازی
یافت و حسب الامر سلطان بنظم شاه نامه مأمور گشت چون هزار بیت
بنظر سلطانی گذرانید در جلدوی آن هزار دینار سرخ صله حاصل
ساخت و در مدت سی سال باتمام باقی شاهنامه پرداخت و بدستور
سابق در صله هر بیت متوقع دینار سرخ بوده فاما حاسدان پست
حوصله بسلطان ذهن نشین کردند که او رافضی است استحقاق
پنجاه هزار درم نقره دارد سلطان نظر بکفایت گماشته بیست هزار
درم فرستاد فردوسی آن زر را همانوقت بحمامی داد و همچو سلطان
برقم در آورد که در عالم اشتهار دارد این چند بیت از آنست

ایا شاه محمود کشور گشای زکس گر نه ترسی بترس از خدای
که بیدین و بدکیش خوانی مرا منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا سهم دادی که در پای پیل تنت را بسازم چو دریای نیل
نترسم که دارم ز روشن دلی بدل مهر آل نبی و علی!

لبسی رنج بردم درین سال سی عجم زنده کردم بدین پارسی

جهان کرده ام از سخن چون بهشت
کزین پیش تخم سخن کس نکشت

لبسی تاجداران گردن کشان که دادم یکایک ازیشان نشان
همه مرده از روزگار دراز شد از گفت من نامشان زنده باز
یکی بندگی کردم ای شهریار که ماند ز تو در جهان یادگار
پی افکندم از نظم کاخ بلند که از باد و باران نیاید گزند
بر اندیشم را روی نیکی مباد سخن های نیکم بد کرد یاد
بر پادشه صورت زشت کرد فروزنده اختر چو انگشت کرد
اگر شاه را شاه بودی پدر مرا بر نهادی بسر تاج زر
دگر مادر شاه بانو بدی ! مرا سیم و زر تا بزانو بدی
چو اندر بتارش بزرگی بنود نیارست نام بزرگان شنود
چو سی سال بر دم بشهنامه رنج که شاید بخشد بپاداش گنج
مرا زین جهان بی نیازی دهد میان یلان سرفرازی دهد
بپاداش من گنج ها برگشاد بمن جز بهای فقاعی نداد
ز بد اصل چشم بهی داشتن بود خاک در دیده اینباشتن
جهانرا چنین است آئین و ساز که سازد فرومایه را سرفراز

درختی که تلخ است ویرا سرشت — گرش بر نشانی بباغ بهشت
ور از جوی خلدش بهنگام آب — بیخ انگبین ریزی و شهد ناب
سرانجام گوهر بکار آورد — همان میوهٔ تلخ بار آورد
بعنبر فروشان اگر بگذری — شود جامهٔ تو همه عنبری
اگر تو شوی نزد انگشت گر — از و جز سیاهی نیابی دگر
ابر گوهران بد نباشد عجب — نشاید ستردن سیاهی ز شب
ز ناپاک زاده مدارید امید — که از نگی بشستن نگردد سپید

آخر بکمال تنگی از غزنین بر آمده بطوس و آنجا بر ستدار برخوردا سپهبد جرجانی که حکومت آنجا داشت مقدم او را مغتنم انگاشت و از و اشعار هجو سلطان را که صد بیت بود بصد هزار درم مشتری گشت تا از شاهنامه بر آرد باجابت پرداخت اما سخن تیری است که چون از خانهٔ کمان برجست باز ننشیند القصه وی در پیرانه سری باز متوجه طوس گشته مخفی زندگانی میکرد وقتی سلطان نامهٔ بحاکم دهلی می نگاشت رو بخواجه احمد میمندی آورد که اگر جواب خاطر خواه نیاید چه باید کرد خواجه این بیت از شاهنامه خواند

اگر جز بکام من آید جواب — من و گرز و میدان و افراسیاب

سلطان باستماع این بیت دردناک گشته فرمود
که درحق فردوسی ظلم کردم پس شصت هزار دینار سرخ باخلعت
های فاخره بطوس روانه کرد لکن روز یکه آن اموال ازیک دروازه
طوس درآمد از دروازه دیگر تابوت فردوسی برآمد فرستاده های
شاهی آن اموال را پیش دختر ش بردند وی بمقتضای بلند
همتی قبول نساخت آخرالامر بحکم سلطانی از آن زر تعمیر رباطی پرداختند
وفات او در سنه احدی عشر و بعضی است عشر و اربعمائة نگاشته
اند قبرش در طوس بجنب مزار عباسیه واقع است نقل است که
شیخ ابوالقاسم گرگانی بر جنازهٔ او نماز نخواند که از مداحین مجوس
بود همان شب در واقعه دید که فردوسی بفردوس برین مقامات
عالی دارد ازو پرسید که منشاء این همه مدارج چیست گفت صله بیتی
است که در توحید گفتم

جهان را بلندی و پستی توئی ندانم چه هرچیه هستی توئی

این چند بیت از کلام بلاغت نظام اوست

بیا بگوی که پرویز از زمانه چه خورد برو بپرس که کسری زروزگار چه برد

گران گرفت ممالک بدیگران بگذاشت
وراین نهاد خزاین بدیگران بسپرد

رباعی

تا چند نهی بر دل خود غصه و درد تا جمع کنی سیم سپید و زر زرد
زان پیش که گردد نفس گرم تو سرد با دوست بخور که دشمنت باید خورد

نف نشر مرتب

بر روز نبرد آن یل زورمند بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
بزید و درید و شکست و ببست یلان را سر و سینه و پا و دست

وقصه یوسف زلیخا که در سحر شاهنامه بنظم در آورد این بیت از آن بنظر رسید

بدنبال چشمش یکی خال بود که چشم خودش هم بدنبال بود

رکن رکین سلطنت و جهانبانی **امیر نظام الدین علی شیر** متخلص بنعائی که بوزارت سلطان حسین میرزا که از احفاد امیر تیمور گورکانی است عزّ امتیاز داشت و نظر بر فاه خلایق و آنجاح مرام خاص و عام میگماشت ذات والا صفاتش بکسوت فضایل و کمالات آراسته بود و بحلیه اخلاق حمیده و اوصاف پسندیده پیراسته علمای نامدار در کنف حمایت رافتش جا داشتند و از خوان نعمتش بهره وافی میبرداشتند کتب معتبره مثل تفسیر حسینی و نفحات الانس و تذکره دولت شاهی

بنام والایش در عرصه تالیف در آمده در چار سوی عالم اشتهار
گرفت و از دست جود و سخایش امور حسنه خیرات زاکیات و
تعمیر عمارات و ربا طات و غیر ذلک جلوه ظهور پذیرفت و با
وصف اشتغال مهمات ملکی که داشته از طبع بلند در ترکی
و فارسی تالیفات گذاشته و در ۹۰۶ شصت و ستمائه بفردوس برین
خرامید از کلام بانظام اوست .

ای شب غم چند دور از روی یارم میکشی
زنده میدارم ترا بهر چه زارم می کشی

این دو رباعی که هنگام سفر حجاز و چین مراجعت از مولانا جامی نگاشته

رفتی که چو آفتاب یکتا باشی وز پرتو نور عالم آرا باشی
ناشاد گردهی که تو زیشان ببری آباد دباری که تو آنجا باشی

وله

انصاف بده ای فلک مینا فام زین هر دو کدام خوبتر کرد خرام
خورشید جهان گرد تو از مطلع صبح یا ماه جهان تاب من از جانب شام

عندلیب گلستان سخن طرازی بابا فغانی شیرازی
که در مهارت فنون سخن یگانه بجوش کلامی ممتاز زمانه بوده صاحب
ذوق است و اشعارش سراسر شوق از شیراز متوجه تبریز گشته

بملازمت سلطان یعقوب بن حسن بیگ رسید و مورد مراحم
خسروی شده بخطاب بابائی امتیاز اندوخت و پس از فوت سلطان
یعقوب بخراسان عطف عنان نموده در ابیوردون که از بلاد خراسان
است سکونت گرفت و با حاکم آنجا مصاحبت پذیرفت و هرگاه که
سلطنت ایران بشاه اسمعیل صفوی قرار یافت نسبت بعایش
مراعات میفرمود آخر الامر بمشهد مقدس رفته همانجا در سنه ۹۲۵
خمس وعشرین وتسعمائة بدار البقا آرمید از کلام پرسوز اوست

بهر گلخن که بینم مبتلائی رو نهم آنجا
زداغت آتشی افروزم و پهلو نهم آنجا

نسخه سحر سامری کاغذ تو تیا شود چون بکرشمه سر دهی نرگس سرمه سای را

دل از نظاره آن گلعذارم گلشن است امشب
چراغ از روغن بادام چشم روشن است امشب

درخواب عاشق آمدی وپای نازکت چندان بدیده سود کز رنگ حنا گرفت

چون شمع تا نسوخت فغانی نیافت وصل
مجلس از آن اوست که جا گرم داشت است
قد تو نهالی است که آتش ثمر اوست
دیوانه آن بادیه ام کاین شجر اوست

وقت گلم تمام بآه وفغان گذشت
چون بگذرد خزان که بهارم چنان گذشت
دل به بیداد نهادیم عطای تو کجا است
ما خود از جور ز نالیم وفای تو کجا است
بگو تو بر دل گرم که دست داشته
که داغ تازه ات از چاک آستین پیدا

خراب آن کمر نازکم که چون مه نو — بشیوه های بلند از میان زین پیدا است
هزار سوزن الماس بر دل است مرا — ازین حریر قبایان که دوش بر دوش است

قسمت نگر که گشته شمشیر عشق یافت
مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند!

یک چراغ است درین خانه و از پرتو آن — هر کجا می نگرم انجمنی ساخته اند

بدام انتظار او من آن صید گرفتارم
که جانم میرود تا بر سرم صیادی آید
ز آب دیده جدا از حریم خاک درت
بچشم خویش فغانی هزار طوفان دید
به بستر افتم و مردن کنم بهانه خویش
باین بهانه مگر آرمش بخانه خویش

زبان در ذکر و دل در نقش ذکر زلف یاری بندم
مسلمانی اگر این است من زنار می بندم
سحر زمیکده گریان و دردناک شدم
براه دوست فتادم چو اشک و خاک شدم
ببوی صبحدم گریان بگلگشت چمن رفتم
نهادم روی بر روی گل و از خویشتن رفتم
دلی می باید و صبری که آرد تاب دیداری
فغانی در دل داری تو باش اینجا که من رفتم
مجلس عشق است کوته کن فغانی در دل
این حرارت جای دیگر برکه ما خود اخگریم

سالک مسالک سخنوری سید محمد متخلص به فکری که از سادات عظام مشهد مقدس است بسیاحت هندوستان هم پرداخته و در انواع نظم بیشتر بر باغی فکر می ساخت تا اینکه بمیر رباعی شهرت گرفت آخر الامر در سنه ۹۷۳ ثلث و سبعین و تسعمائة بدار عقبی شتافت

این چند رباعی از وست.

آن شوخ که جا در دل ناشاد گرفت | مانند زمانه خو به بیداد گرفت
آتش بجهان زدن ز آهم آموخت | خون ریختن از چشم ترم یاد گرفت

وله

چون گردش چرخ را مداری نبود در رفتن و ماندن اختیاری نبود
خواهم که چنان زیم از رفتن من بر خاطر ماندگان غباری نبود

دل باخته نکته سنجی مولانا فدائی لاهیجی که از اکابر طبقهٔ نوربخشیه است ولادتش در شیراز از جلوهٔ ظهور یافته و بهمانجا بتحصیل کمالات کوشیده و در زمان شاه اسمعیل صفوی اعتبار پیش از پیش بهم رسانیده و در سنه ۹۷۰ سبع وسبعین وتسعمائة جاده هستی پیچیده این چند رباعی از طبع سلیم اوست

گر چشم گشایم بجمال تو خوش است ور دیده ببندم بخیال تو خوش است
هیچ از تو بجز فراق تو ناخوش نیست وآن نیز بامید وصال تو خوش است

وله

خواهم که چو پیراهن گل فرسایت در جامه جان کشم قد عنایت
گر بوسه زنم چو آستین بر دست گر سر بنهم چو دامن اندر پایت

وله

باز آی که در سوز و گدازم بینی بیداری شبهای درازم بینی
فی فی غلطم که خود فراق تو مرا کی زندگی گذارد که تو بازم بینی

سرگرم نظم پردازی امیر فارغی شیرازی که در

علوم عربیه استعداد شایسته داشت و بعلم جفر مهارت بایسته
دوباره بهند برخورد و بسلک ملازمان اکبر پادشاه سرمایهٔ عزت
و اعتبار اندوخته بفراغ خاطر می گذرانید و اوایل ماته حادی عشر در
گذشت از وست

ای چشم جهان بین مرا نور از تو ایام مرا ساخته مهجور از تو
دوری ز تو کرده است بیمار مرا نزدیک بمردن شده ام دور از تو

کامل العیار یادگار نقادی **شیخ ابو الفیض فیضی**
اکبر آبادی که در اوایل فیضی تخلص میکرد آخر فیاضی برگزید یکی از اسلافش
از یمن بکبوت فقر و تجرید بر آمده قدم همت بطی معموره گیتی نهاد و
در مائهٔ تاسعه در قصبهٔ آمل من متعلقات سیوستان در افتاد و
در آنجا بار غربت از دوش افکنده بتاهل و توطن پرداخت پس
ازان در آغاز مائهٔ عاشر جد شیخ عازم سیاحت هندوستان
گشته در بلده ناگور رخت اقامت انداخت و همانجا در سنه ۹۱۱
حادی عشر و تسعمائه شیخ مبارک پدر شیخ زمزمه پرداز گلشن هستی
گشته در ریعان شباب بگلگشت گجرات شتافت و بخدمت علمای
آن دیار و مشایخ کبار بهره اندوز فواید کثیره گردید و در سنه ۹۵۰
خمسین و تسعمائه در دار الخلافت اکبر آباد رنگ سکونت ریخت

وبدرویشی و توکل زندگانی میکرد در زمره فضلای آن دیار باشتهار
درآمد بعضی اورا بمهدویه نام می نهادند و برخی به تشیع نسبت میدادند
و در عهد محمد اکبر پادشاه هم علمای عصر بروی محضرها ساختند فاما پادشاه
ملتفت بدان نشد و در سنه ۱۰۰۱ احد و الف بانقضای ایام موعود در
لاهور درگذشت بالجمله شیخ فیضی در سنه ۹۵۱ ارلع و خمسین و تسعمائة
در عرصهٔ گیتی فیض هستی دریافت و بعد فوز بسن رشد و تمیز در
کمتر مدتی به نیروی بازوی طبع بلند و فکر دقایق پسند معرکه آرای کمالات
گشت لاسیما در علوم ادبیه و فنون حکمت دستگاهی تمام بهم
رسانید و در اقسام سخن بفصاحت و بلاغت ممتاز عصر و منتخب
دهر گردید و بیاوری طالع مصدر عواطف جلیلهٔ اکبری گشته بشرف
مصاحبت و تقرب شاهی امتیاز فراوان اندوخت و چهره حال بخطاب
ملک الشعرائی افروخت سواطع الالهام تفسیر کلام مجید و موارد
الکلم در اخلاق غیر منقوط تصنیف نموده میر حیدر معمائی نیشاپوری
تاریخ اتمام تفسیر در سورهٔ اخلاص یافته بصلهٔ دو هزار روپیه کامیاب
گشت از پیشگاه پادشاهی بنظم خمسه مامور گردید و در عرصه پنج
ماه کتاب نلدمن باتمام رسانید و بنظر شاهی گذرانیده نقد تحسین
و آفرین بکف آورد بمقابله مخزن اسرار مرکز ادوار را نظم کرد و آن

مسوّده را بعد وفاتش ابو الفضل مبیّضه نمود آخر الامر در سنه ۱۰۱۱ از ریح والف سمت حیاتش گرم عنان میدان اجل گردید این چند بیت از افکار پر کار اوست

مستانه سخن میرسد از دل بلب ما — عشق است که بر بسته زبان ادب ما
فریاد که دوریم ز مطلوب دل خویش — چندانکه دراز است زبان طلب ما
دور جهان تمام شد دعده هنوز همچنان — وه چه دراز کرده سلسله هنوز را
نیست در انجمن ما خبر دور فلک — گردش چرخ همین گردش جام است اینجا

پیش از سپه آرائی میدان قیامت
حسن تو گرفت از کف خورشید علم را
غمزه آموز دلچشمت شیوه بیداد را
طرفه شاگردی که میگوید سبق استاد را
هر سبز خطی را نرسد پیش تو دعوی — رعنائی طاوس ندادند مگس را
با قامتش سروی است من تیره بخت را
مانند هندوئی که پرستند درخت را
نماند گریه شب وصل بیقراران را — سهیل طلعت آن ماه برد باران را
تو ای کبوتر بام حرم چه میدانی — طپیدن دل مرغان رشته بر پا را
تنها نه سینه ام ز تلف اضطراب سوخت

در دل شکیب خون شد و در دیده خواب سوخت
آمد جنون و مغز خرد در سرم گداخت
غم در دلم گره شد و دل در برم گداخت
دل من در کف طفلی است که از بی خبری
بلبلش مرده بکنج قفسی افتاده است
مرا براه محبت دو شکل افتاده است که خون گرفته ام و یار قاتل افتاده است
هر کجا باغ عاشقی گل کرد عقل را خار در جگر بشکست
ای خون گرفتگان همه بر تیغ سر نهید
کان طفل را سری بتماشای بسمل است
قربان آن تغافل و آن پرسشم که دوش
فریاد من شنیدی و گفتی فغان کیست
کو دل که ز تیغ تو در آن چاک نیفتد
کو سر که ز شمشیر تو بر خاک نیفتد
فیضی کجا و قطع نظر از بتان هند از کافر آفتاب پرستی نمی رود
دامان فتنه برزده از بهر قتل من طفلیکه از حجاب برخ آستین نهد
منکر خاک نشینان مشو ای نکته شناس
کس نداند که بهر ذره چها بخشیده ند

برآر قاصد شوق از بغل برون کاغذ
که دیده ام بر هبت شد سپید چون کاغذ
فراق نامه ز غم می نویسم آن بهتر
که خون بگریم و رنگین کنم ز خون کاغذ
حدیث بلبل و گل کی توان تمام نوشت
اگر ز برگ گلستان شود فزون کاغذ
روز هجران ز آتش دل می نهم بر سینه داغ
بسکه روزم شد سیه در روز می سوزم چراغ
خوش آن زمان که یکی بود خانهٔ من و تو بنود راه جدائی میانهٔ من و تو

رباعیات

عاشق که غم از جان خرابش نرود تا جان بود از تن تب و تابش نرود
خاصیت سیماب بود عاشق را تا کشته نگردد اضطرابش نرود

وله

آن روز که کردند شمار من و تو بردند ز دست اختیار من و تو
فارغ بنشین که کارساز دو جهان پیش از من و تو ساخته کار من و تو

دلداده سخن دانی **ابوتراب فرقتی جوشقانی** که مولدش کاشان است و از بهره اندوزان محفل شاه عباس ماضی بوده و بانکته

سنجان عصر همداستان یک قطعه طبع زاد خود به صادقی بیگ
نقاش اصفهانی فرستاده التجای تجویز تخلص نمود صادقی بیگ هم
قطعه در جواب نگاشته از چهار تخلص تجویز خود ایما ساخت از آنجمله
فقیر قسمی اختیار کرد چون در آن چهار تخلص یکی کلیم بود گفتند چرا
کلیم تخلص نکردی گفت مبادا که ظریفان کلیم جوشقانی خوانند آخر الامر
در سنه ۱۰۲۶ ست وعشرین والف از دار فانی فرقت پسندیده از دست

خون تراوش میکند از جاکهای سینه ام
طفل اشکم باز گم کرده است راه خانه را

مجنون ترا عار ز عریانی تن نیست پروانه پر سوخته محتاج کفن نیست
سیاه بختی ازان بیشتر نمی باشد که مجلس دگران روشن از پراغ من است

زبیتابی لبسی شب گرد کویت تا سحر گشتم
سحر گه چون دعای بی اثر نومید برگشتم

مرد کاتب ومتناض ملا عبد الرزاق فیاض
که اصلش از لاهیج است و در قم سکونت داشته و در تلامذهٔ حکیم
صدرای شیرازی در علوم عقلیه و نقلیه از عالی دستگاهان ذی استعداد
بوده و منصف کتاب گوهر مراد است سمند فکرش در میدان سخن هم
گرم عنانی داشت و طبع موزونش بمضامین تازه و تلاش رنگین

لیاقت خوش بیانی دیوانش مشتمل بر اقسام نظم است و قصاید طولانی متعدده در مدح حضرات ائمه اعظام و استاد خود حکیم صدرای شیرازی و استاد الاستاد میر باقر داماد و در توصیف شاه صفی صفوی و امرای آن روزگار دارد و در عشره خامس ماته حادی عشر رخت هستی بر بست۔

قسمت ما زین چمن بار تعلق بود و بس
سرو رامانم که آزاد آمد و آزاد رفت

کرا دماغ که از کوی یار برخیزد نشسته ایم که از ما غبار برخیزد

صاحب کلام دلآویز فصیحی ساکن تبریز که مرد عاشق پیشه بوده و بعلوم رسمی هم مناسبتی شایسته داشت و خدمت و مصاحبت فقرا هم می انگاشت از وست۔

از سوز محبت چه خبر اهل هوس را
این آتش عشق است نسوزد همه کس را
کردم بداغ عاشقی ای دل نشان ترا
کز من چو گم شوی بشناسم بآن ترا

بقدر طاعت خود هر دلی غمی دارد دل من است که اندوه عالمی دارد

جمع محاسن ذاتی و صفاتی مولانا فصیحی هراتی که

از سادات عظام آندیار و شعرای نامدار بوده و خط شکسته درست
می نوشت در بدایت حال بخدمت حسن خان بن حسین خان حاکم
هرات کمال تقرب و مصاحبت بهم رسانیده و در گلشن سخن نغمه سنج
قصاید مدحیه گردید در آنروزها ورود حکیم شفائی بهرات صورت بست
و در محفل حسن خان با میرزا فصیحی اتفاق ملاقات افتاد و در مشاعره آخر
مکابره رو داد شفائی از هرات برآمده بهجو فصیحی پرداخت و وی بکمال
بلند طرفی بجوابش التفات نساخت و در سنه ۱۰۳۱ احدی و ثلثین
والف که رایت دولت شاه عباس ماضی پرتو افگن سواد هرا گشته
میرزا فصیحی شرف باریابی دریافت واز صحبت رنگین منظور نظر شاه
گردید شاه بمصاحبتش گرفته معیتش خود بعراق عجم و مازندران برد و
بتربیت و ترقی او می پرداخت صاحب دیوان است و شاعر خوش
بیان در اواسط مائه حادی عشر بدار عقبی شتافت این بیت از کلام
فصیح اوست

خار ترم که تازه ز باغم درو ده اند محروم بوستانم و مردود آتشم

گلدسته خوش مذاقی مولانا فراقی که اصلش از سمرقند
است در مهارت فنون نظم طبع بلند داشت و در خدمت سلاطین
وامرای عصر معزز و محترم بود و در اواخر سیاحت خراسان نموده این

بیت از طبع رنگین اوست ۔

منم درین چمن از بلبلان زاریکی ولی بزاری من نیست از نیازیکی

ستجع کمالات انسانی **ملا محسن** متخلص بفیض کاشانی که همشیره زاده مولانا ضیاء الدین کاشانی است نسبت شاگردی بخدمت صدرای شیرازی داشته واز علوم معقول و منقول بهره وافی برداشته وپیش شاه عباس ثانی اعزاز واحترام تمام داشت در اواسط مائة حادی عشر ۱۱۰۰ هستی موهوم را گذاشت این رباعی از کلام دلپذیر اوست ۔

با من بودی منت نمیدانستم یا من بودی منت نمیدانستم

رفتم چو من از میان تو گشتی پیدا تا من بودی منت نمیدانستم

گنجینه فنون نکته دانی **شیخ محسن فانی** که از اعیان کشمیر است ودر فضل وکمال بی نظیر تحصیل علوم وفنون از ملا یعقوب صرفی کشمیری نمود وطریق اصناف نظم بخوش تلاشی می پیمود وبجوهر ذاتی وصفاتی مستعد بارگاه شاه جهان گشته بخدمت صدارت صوبه الله آباد چهره اعتبار افروخت وبحسن خلق وسجیه رضیه در آن دیار مرجع خاص وعام گردید وخرقه خلافت از مولانا شیخ محب الله الله آبادی پوشید آخر به سببی از منصب وخدمت بپایه عزل درآمده

واز مراحم پادشاهی بتقرر سالانه مقبول کامیاب شده بکشمیر رفت
و در آنجا بنهایت عزت و احترام بسر می برد حاکم صوبه و اکابر شهر
بملاقاتش میرفتند اوقات گرامی پیوسته بتشغل درس و تدریس مامور
میداشت و از علوم تدریس اکثری از اهل کمال مثل ملا محمد طاهر غنی و حاجی اسلم سالم
علم شهرت برافراشتند آخر الامر در سنه ۱۰۸۱ احدی و ثمانین والف
از دار فانی بعالم جاودانی شتافت این چند بیت از کلام اوست

اگرچه آتش عشق تو زنده ساخت مرا
چو شمع بسوخت درون از برون گداخت مرا
چنان بفکر دهان تو روشناس شدم
که هر که تازه رسید از عدم شناخت مرا
زخم تیغت کی تواند برد سودا از سرم
ماه نو دیوانه را شور جنون افزون کند
آسمان تیره درون هست از و مهر مجو
طمع باده کس از شیشه ساعت نکند

سر منصور میگوید با و از سر بردم که نخل دار هم در موسم خود باری آرد

شمع ایوان سخن وری **ملا فرح الله شوشتری** که
سرآمد بلغای ایام و فصحای خوش کلام بوده و میرزا صائب اکثر در مقاطع

لب بتوصیفش میگشاید از آنجمله است

همین ز خاک فرح کامران نشد صائب
که فیض هم بظهوری از نیجناب رسید

از ولایت بسیاحت ممالک دکن در افتاد و بخدمت سلطان عبدالله قطب شاه والی حیدرآباد برخورد و نقد عزّت و اعتبار و ثروت بیشمار بکف آورد و او اخر مانهٔ حادی عشر رحیل منزل عقبی گشت از کلام فرح بخش اوست۔

در هوای بادهٔ گلرنگ بلیتا بیم ما
سالها شد کز هوا داران این آبیم ما
از ره بیانگ هرزه درایان نمی روم
کی میدهد فریب صدای جرس مرا

منعان که دانهٔ انگور آب میسازند ستاره میشکنند آفتاب می سازند

کاشف دقایق **میر احمد فایق** که برادر اعیان میر جلال الدین سیادت لاهوری است صاحب طبع بلند و تلاش ارجمند بود و در زمرهٔ منصب داران عالم گیری امتیاز داشت دیوانی از افکار خود یادگار گذاشت و او اخر مانهٔ حادی عشر در گذشت از اوست

بزندگانی خود دایم از نفس لرزم که این چراغ براه نسیم می سوزد

مرا آسوده دارد نیستیها از پریشانی
غبارم نیست بر جا آنقدر کز باد برخیزد
با آنکه تیغ خویش کشد برفان چرخ
با ابرویت هلال برابر نمی شود
چون بلبلان طفیلی گل نیست شور من
صد نوبهار رفت و جنونم خزان نکرد
هر کرا عشق بدل جوش و خروش اندازد
خانه بر دوش شود بار ز دوش اندازد

منتخب نکته سنجان آقا ابراهیم متخلص به فیضان کرشاهجهان آبادی است در نظم و نثر استعداد لایقه داشت و خط نستعلیق پاکیزه می نگاشت و مشق سخن پیش سالم کشمیری میگذرانید و در فن موسیقی هم مهارت کامل بهم رسانید آخر در سنه ۱۱۲۴ از بلخ و عشرین و مائة و الف آهنگ مقام اصلی نمود از نواهای ساز افکار اوست

شد چاک بسکه سینه ز زخم هوس مرا هر جا فتاد سایه من شد قفس مرا
ز ضبط هر نفس جویای روح پاک کن خود را
چو اخگر پیشتر از مردن افتد خاک کن خود را
متیرسم از شکایت اظهار درد دل رفت است رنگ چهره مبادا خبر دهد

نصیب گر بود همچون صدف رزق از سما ریزد
چو قسمت نیست روزی از دهن چون آسیا ریزد

رنگ افروز گلشن نظم گستری ملا محمد نصیر فایض ابهری که از شاگردان میرزا صائب است و دقیقه سنجان رنگین مطالب فی الجمله استعداد علمی بهم سانیده در فن هیئت و اسطرلاب مهارتی شایسته حاصل کرد مرد خوش صحبت و رنگین مزاج بود و از یاران شیخ محمد علی حزین است و والد اغستانی هم او را دیده بود آخر الامر بعمر نود سالگی سنه ۱۱۳۶ از ربع دشلشین و مائة و الف مرحله پیمای سفر آخرت گشت از اشعار آبدار اوست

با ما بگردشی چکند روزگار ها ما دیده ایم گردش چشم تو بار ها

دود از بنفشه زار بر آورده طره ات
آتش زده است روی تو در لاله زار ها

آن فرصتم نبود که خاری ز پا کشم در پای من ز گرم روی سوخت خارها

چشم بگشا اگرت دیدهٔ بینائی هست
که نهان از نظر خلق تماشائی هست
من آزرده ام ز منت احسان کس کشم
پایم اگر ز پیش رود باز پس کشم

رباعی

گردون درکینه میزند جور نگر جانان غم دل نمیخورد طور نگر
مطرب حرفی نمی زند حال به بین ساقی قدحی نمیدهد دور نگر

پسندیده سخنوران نامی سید اسد الله متخلص بفرد بلگرامی که نبیرهٔ[1] و مرید سید لطف الله احمدیست بنظم پردازی ممتاز و دقیقه سنجی دمساز بوده در سنه ۱۱۴۹ تسع واربعین ومائة والف در عین جوانی جهان فانی پدرود این چند بیت ازوست

شب که آنماه جهان افروز رخصت خواه شد
آه من تعظیم کرد و اشک من همراه شد

نه هرکه تاج بتارک نهد سری داند نه هرکه خرقه بپوشد قلندری داند
دلاوران صف عشق کشته خویش اند نه هرکه تیغ به بندد سپه گری داند

عالی طبع روشن ضمیر میر نوازش علی متخلص بفقیر که خلف ارشد میر عظمت الله بخبر بلگرامی است قامت شریفش بکسوت فقر آراسته و بحلیه لیاقت و قابلیت پیراسته در فنون نظم مهارت فراوان داشت و بتلاش مضامین تازه همت می گماشت صاحب دیوان است آخر کار در سنه ۱۱۶۷ سبع وستین ومائة والف بفردوس برین شتافت و به پهلوی مزار جد بزرگوار خود سید لطف الله

[1] نوه

احمدی جایافت از کلام اوست

خاک گردیدیم و از ما آه سردی بر نخاست
خانهٔ هستی ز پا افتاد و گردی بر نخاست
در حضور شمع جان بیصرفه می سازد نثار
از ثمرهای عشق چون پروانه مردی بر نخاست

گنجینهٔ فنون دلپذیر شمس الدین فقیر که اصلش از شاهجهان آباد است بیکر لطیفش در سنه ۱۱۱۵ خمس عشر و مائة و الف همانجا قبای هستی پوشیده سلسلهٔ نسب آبای او بعباس عم النبی صلی الله علیه و آله و سلم و از طرف مادر بسادات منتهی می شود و وی از اعیان آن دیار خلد آثار است بخدمت علمای وقت بکسب کمالات گرائیده از ذهن نقاد استعداد شایسته و دستگاه بایسته بهم سانیده و در فنون نظم و نثر و معانی و بیان و بدیع و عروض و قوافی از منتخبین روزگار گردیده و در آغاز عشرهٔ خامسه بعد مائة الف ترک علایق دنیوی کرده بکسوت فقر در کشمیر و در همانروزها متوجه سیاحت دکن گشته در اورنگ آباد رنگ اقامت ریخت و پس از پنج سال بمعیت قزلباش خان امید بشاهجهان آباد معاودت کرد امرا و اکابران بلده فرخنده بتعظیم و تکریمش می پردازند

علی الخصوص فیمابین وی وعلی قلی خان ظفرجنگ داغستانی سررشته
ارتباط وانحاد بمرتبه کمال استحکام یافته بود ولختی برفاقت نواب
عمادالملک وزیر ابن امیرالامرا فیروزجنگ بن آصف جاه پرداخت
پس قطع تعلق مرافقت نموده در اکبرآباد منزوی گشت از تصنیفات
وی دیوان ومثنوی والهٔ سلطان وحدایق البلاغت مشهور است
وآخر عمر بعزم زیارت الکنه متبرکه باورنگ آباد برخورد وبتوقف
یک هفته سری به بندر سورت کشید واز آنجا بعد فوز بمنزل
مقصود وحصول نقد مراد ببصره رسیده بعزیمت هند ببرکب دریای
شور نشست قضارا کشتی شکست وسرمایه حیاتش درگرداب
فنا درافتاد واین ماجرا در سنه ۱۱۸۳ ثلث وثمانین ومائة والف رو داد
از کلام بی نظیر اوست

طرف چمن چو برشکست سنبل حلقه زای را
فتنه یکی هزار شد نرگس سرمه سای را
یار نشناخته قدر دل بی کینهٔ ما
کاش میدید رخ خویش در آئینهٔ ما

زنوای چنگ سازد نه صدای رود مارا تو ببزم گر نباشی زطرب چه سود مارا
نالهٔ مرغ قفس می برد از کار مرا که ازین پیش دلی بود گرفتار مرا

گذشت دلبرم از پیش و باخبر نشدم
ربود بسکه ز خود ذوق انتظار مرا
برنگ شمع شبم روز شد ز شعلهٔ آه نشاند بیتو باین روز روزگار مرا
بپاکبازی من در جهان حریفی نیست بهر که باخته ام عشق برده جان مرا
نیستم آگه ز تاراج پریرویان چه رفت
این قدر از خود خبردارم که دل در سینه نیست
گفتی دگر ستم بضعیفان نمیکنم دود که شد بلند ز مشت گیاه کیست
نیست ممکن که بیک شهر دو سلطان باشند
در دل هر که غم اوست غم عالم نیست
بخرمنی زده ام چو برق میدانم
ز من بپوش کزان روی آتشین پیداست
بیاد روی تو از صبر دل کنار کند بجیرتم چو درآئی ز در چه کار کند
با آنکه حرف درد من از چشم سنگ آب آورد
آن سنگدل یار مرا افسانه ام خواب آورد
آتش زند در خرمنم چون پرده از رخ برکشد
تا بدرک جان مرا گر زلف در تاب آورد
دوش از کوچه ما یار بصد ناز گذشت

همچو کاکل بقضا داشت پریشانی چند
آبی نزد بر آتش ما هیچ همدمی در کوی یار سخت غریبانه سوختیم
زبس پیچیده شور عشق در مشت غبار من
بجای سبزه روید ناله از خاک مزار من
گره از زلف مشکین وا نکردی کاش میکردی
ز سر این فتنه را برپا نکردی کاش میکردی
فقیر آخر دل خود را باین رنگین دلان دادی تو فرق از شیشه و خارا نکردی کاش میکردی

صاحب ذهن سلیم و طبع رایق **مولوی سید خیر الدین** متخلص بـ فایق که اصلش از امام است و آن جای از متعلقات بلخ پدر بزرگوارش سید معصوم بن سید ابو القاسم که از اقارب مبارز جنگ مرحوم بوده رخت اقامت در مدراس انداخت بالجمله سید خیر الدین در سنه ۱۱۸۰ ثمان و ثمانین و مائة و الف بتماشای گلشن هستی و بعد رسیدن بسن شعور فیض تربیت مولوی با قدر آگاه بسر منزل لیاقت شعر و شاعری عبور کرده از دقایق علوم و رموز فنون آگاهی یافت و از صحبت بعضی مستعدان عصر سرمایه استعداد بایسته اندوخت بذهن وذکا و فکر رسا طریق نظم باحسن اسالیب می پیمود و بمضامین تازه و تلاش رنگین گوی تفوق از معاصرین میربود

آخر الامر بتلاش معاش عنان توسن عزیمت بجیدر آباد منعطف
ساخته مادام حیات در آن دیار خوبی بسر برد و در سنه ۱۲۳۳
اربعین و مائتین و الف بمانجا بسفر عقبی گرائید از افکار اوست

الهی نغمه سنجی بخش چون زبانم را برنگ گل بهار آرای محفل کن بیانم را

کشیدن کی تواند شکل چشم آن پریرو را
مصور موقلم سازد اگر مژگان آهو را

عجب نبود اگر فرزند بهتر از پدر باشد
که عطر صندل افزون تر ز صندل میدهد بو را

ز کلفت های دنیا برق آسا میتوان جستن
درین خرمن بسی آتش کسی حاصل ندید اینجا

فوج طفلان سر شکست دوان از ره چشم
مگر از سینه برون شد دل دیوانهٔ ما

زبان آور همیشه سازشی یا سوختن دارد
ببین سوز و گداز شمع از آتش زبانیها

کجائی ای بلا گردان خورشید رخت گردون
که می باشد سپند از انتظاره چشم اختر ها

موسم پیری من صبح امید است مرا پنبه داغ گنه موی سپید است مرا

پیر گشتی دست را بردار از طول امل
شد جدا از زلف چون افتاد دندان شانه را
بیتو حال خانهٔ چشم خراب ما مپرس
چون حباب از آب کردم فرش این کاشانه را

آخر رساند تشنگیم تا بجو مرا ! یعنی ز آب تیغ تو ترشد گلو مرا
هزار حیف بدامان گلرخی نرسید اگرچه گشت سراپا برنگ خار انگشت
سیاه رو شود آنکس که عیب بین گردد چو خامه بر سخن هیچکس مدار انگشت

گذر گر صبحدم آن گلبدن را در چمن افتد
ز حسرت آتشی در پنبه زار یاسمن افتد

سرخی چشم من از گریه نباشد فایق آفتابی ز نظر رفت و شفق باقی ماند
هنوز هم اثر عشق کوه کن باقی است جواب نالهٔ من از جبال میآید

مظهر رحمت حق جرم سیه کاران است
سرکش روشنی صبح ز جیب شب تار
ما جرائی بر دل زارم گذشت از آب اشک
مشت خاکی بود آنهم رفت در سیلاب اشک

من بیچاره درین راه نیازی دارم گر تو ای زاهد خود بین بنماز آمده
مرحبا باد صبا بوی خوشی آوردی مگر از ساحت گلزار حجاز آمده

بیاد آتشین روئی زدم آهی بافسوسی
درون دل رگ جان سوخت چون شمعی بفانوسی

نوگل حدیقه کامرانی جمیله خانم فصیحه اصفهانی

که اشعار آبدارش باسیم تنان فصاحت همزانو است و ابکار افکارش باگلبدنان بلاغت کدبانو این یک بیت و رباعی از طبع رنگین اوست

جز خار غم نه رست ز گلزار بخت ما
آنهم خلیده در جگر لخت لخت ما

رباعی

روزیکه بخوان وصل مهمان گشتم — شرمنده زانتظار هجران گشتم
زان چشمه حیوان چوکشیدم آبی — از زندگی خویش پشیمان گشتم

حرف القاف :-

قدوه عارفان نامدار قطب الاقطاب **خواجه قطب الدین بختیار** که اصلش از اوش فرغانه است و آن قصبه ایست من مضافات انجدان نسب شریفش بامام محمد نقی علیه و علی اباءه الصلوة والسلام منتهی می شود پدر بزرگوارش سید کمال الدین بن سید موسی حضرت ایشانرا یکسیم سال گذاشته بجوار رحمت ایزدی شتافت و در مهد کنار والده ماجده پرورش یافت چون سن مبارکش به پنج

۱ یکساله نیم

سالگی رسیده والده شریفه‌اش یکی از همسایگان را که مرد صالح بوده
طلبیده همراه کرد تا پیش معلمی بنا بر قرائت کلام مجید گذارد ناگاه
پیرمردی در اثنای راه دو چار گشته پرسید که این طفل را کجا میبری
وی گفت که این کودک از خاندان اهل تقوی و صلاح است بموجب
فرموده مادر شفیقه‌اش بمکتبی میبرم پیرمرد گفت این طفل را
بمن سپار تا نزد آخوندی برم که از برکت او قرآت کلام الله بروی
سهل گردد پس حضرت خواجه را همراه گرفته بخدمت مولانا ابوحفص
که بحسن صلاح و کمالات از منتخبین عصر بوده سپرد و لب بتوصیف
حضرت خواجه گشاده در تعلیمش براعت شفقت و مرحمت سفارش
فرمود و مولانا برضای قلبی قبول نمود و بعد رفتن پیرمرد گفت ای فرزند
اینکس که ترا بمن رهنمون گشته خواجه خضر علیه السلام بود القصه بمین
صحبت بابرکت مولانا ابوحفص ذات شریفش متصف باخلاق
حمیده و خصایل پسندیده گردید و در اتباع شریعت و طریقت
استعداد تامه بهمرسانید پیوسته بریاضات و مجاهدات بسر
میبردی و در یاد الهی روز را بشب و شب را بروز آوردی و در
عمر بیست سالگی حضرت خواجه اتفاقا گذر بقطب العالم خواجه بزرگ
معین الحق والدین حسن سنجری قدس سره بر آن سرزمین افتاد و حضرت

خواجه لشرف بیعت امتیاز اندوخته بفیض تربیتش چهره کمال و تکمیل افروخت و بعد چندی سری بطرف بغداد کشید و بصحبت مشایخ کبار آنجا مثل حضرت شیخ الشیوخ شهاب الدین سهروردی و شیخ اوحد الدین کرمانی قدس سرهما و امثال ایشان رسید و بعد ایام معدود تاب محرومی حضوری حضرت خواجه بزرگ نیاورده بالتفاق شیخ جلال الدین تبریزی که فیمابین کمال ارتباط شده بود متوجه دهلی گشت و بخطه ملتان عبور کرده بحضرت شیخ بهاء الدین زکریا قدس سره برخورده بتلاقی یکدیگر باحتظاظ پرداخته واز آنجا بشیخ جلال الدین رخت بجانب غزنین کشید و حضرت خواجه پس از چند روز داخل دار الخلافت دهلی گردید سلطان شمس الدین التمش مقدم خواجه را عزیز داشته باستقبال شتافت و بررونق افروزی اندرون شهر باعث گشت فاما حضرت خواجه لنظر بانفصال آب جمن بفنای شهر منزل گزید و بعد چندی نظر بقرب مکان حضرت شیخ حمید الدین ناگوری که از معتقدان و مخلصان خاص بوده و نسبت بحضرت ایشان کمال اختصاص داشت بالتماس سلطان شمس الدین قریب شهر متصل مسجد ملک اعز الدین اقامت اختیار فرمود فضایل ذات بابرکاتش معروف و مشهور است۔

ومحامد او قامت وخرق عادتش در ملفوظات مذکور ترک وتجرید
بمرتبه کمال داشت وبا ریاضات شاقّه می برداشت پیوسته
سوای اوقات صلوات مستغرق دریای مشاهدهٔ معبود حقیقی بودی
واستغراق تجدی بر ذات مبارکش مستولی بود کار از آمد و شد این
وآن خبر نداشتی اگر کسی برای زیارتش آمدی بعد افاقه ساعتی بوی
هم کلام گشته باز باشتغال خود رخصت خواستی وقتی یکی از فرزندان
آنحضرت فوت شده ناگاه صدای بکای زوجه شریفه اش بگوش خورد از
وجه گریه وزاری پرسید حاضرین عرض کردند که بنا بر پسری است. که
امروز وفات یافته فرمود که از پیشتر چرا خبر نکردند تا حیات او از حق
جل علی خواستمی وحضرت خواجه صاحب وجد وسماع بود روزی در خانقاه
شیخ علی سنجری قدس سره مجلس سماع گرم شده واصحاب وجد وحال حاضر
بودند قوّال این بیت خواند.

کشتگان خنجر تسلیم را هر زمان از غیب جانی دیگر است

حال حضرت خواجه متغیر گشت واز سر بیهوش درگذشت حمید الدین ناگوری وبدر الدین
غزنوی که در آن مجلس بودند خواجه را بخانه آوردند وقوّالان هم همراه بودند
الغرض سه شبانروز بهمین بیت تواجد مینمود وبادای صلوة وقیت
پرداخته باز بوجد میدآمد بالجمله در شب چهارم قاضی حمید الدین ناگوری

بعرض رسانیند که یکی از اصحاب خویش را بخلافت مأمور گردان
فرمود خرقهٔ خلافت که از خواجه بزرگ قدس سره یافته ام و مصلای
من و عصا و نعلین چوبین به شیخ فرید الدین مسعود سپارند فقط و
در سنه ۶۳۳ ثلث و ثلثین و ستمائة طایر روح پرفتوحش بگلشن
قدس آرمید از کلمات طیبات اوست

ای بگرد شمع رویت عالمی پروانه وز لب شیرین تو شوریست در هر خانه

من بچندین آشنائی میخورم خون جگر
آشنا را حال این است وای بر بیگانه
قطب مسکین گر گناهی میکند عیبش مکن
عیب نبود گر گناهی میکند دیوانه

محرم خلوتکدهٔ اسرار سید معین الدین قاسم
انوار که اصلش از تبریز است و نسب شریفش بامام موسی
کاظم علیه و علی آبائه الصلوة و السلام میرسد وی در مبادی حال مرید
شیخ صدر الدین موسی خلف شاه صفی الدین اردبیلی بوده و پس
از آن صحبت شیخ صدر الدین علی یمنی که از خلفای شیخ اوحد الدین کرمانی
بود دریافت و بخلقهٔ ارادتش درآمده فیضها یافت و مدت العمر
در اشتغال سلوک بمجاهدات نمایان پرداخت و در عهد شاهرخ میرزا

متوجه خراسان گشته در هرات بارشاد خلایق مشغول گردید و در کمتر
مدتی از خاص و عام آنجا بسلک مریدانش در آمدند از آنجا که رسید بکمال استغنا
باشاه و شاهزادگان پیش میآید شاه رخ میرزا یک گونه رنجشی بهم رسانید
اخراجش از آن دیار پیش نهاد خاطر ساخت و سیّد بماوراء النهر شتافت
و چندی در سمرقند بنهایت عزّت و احترام گذرانید و هنگام مراجعت
در قصبه خرجرد که از متعلقات جام است رنگ اقامت ریخت فریقی
اند که خود را از مریدانش می شمارند و اکثری از آن در گرداب اباحت
در افتادند چونکه مستغرق دریای توحید بود و التفات بحال شان
نداشت شاید همین وجه کجروی آنها بوده باشد و دامن ذات شریفش
از آلایش این همه مکر و ملت پاک بود آخر الامر در ۸۳۷ سبع و ثلثین
و ثمانمائة بدار آخرت خرامید دیوان اشعارش متضمن رموز توحید و
عرفان است این چند بیت از آن اختیار افتاد.

ره بیابان است و شب تاریک و پایم در گل است
عشق و بیماری و غربت مشکل اندر مشکل است
نا مسیح از در دل ما کی خبر دارد که ما
در میان موج دریا بیسم و او در ساحل است

سخن بلند شد اکنون بلند می گویم که خاطرم بهوای بلند بالائی است

رُباعی

روی تو اگر نه در مقابل بودی　　کارم ز غم فراق مشکل بودی
دل با تو و دیده از جمالت محروم　　ای کاش که دیده نیز با دل بودی

صاحب طبع متین **میر شاه قوام الدین** کر از سادات اصفهان است در عهد دولت شاه اسمٰعیل صفوی بعهدهٔ صدارت قیام داشت و در عشرهٔ خامس[9] بعد مائة تاسع دار فنا را گذاشت این بیت از و بنظر رسید

روز اگر با همنشینان غم ز دل بیرون کنم
شب که غیر از غم ندارم، همنشینی چون کنم

پسندیده بلند طبعان **محمود پهلوان** متخلص بفتالی که اصلش از خوارزم است صیت قوت و زورمندی او باطراف عالم رفته و در عهد او احدی نام تهور و دلیری نگرفت و در فنون نظم هم لیاقت شایسته داشت مثنوی کنز الحقایق منسوب باوست آخر الامر بریاضات شایسته و مجاهدات بایسته مست باده عرفان و یکی از اهل ایقان گشت این رباعی از وست

گر مرد رهی نظر بره باید داشت　　خود را نگه از هزار جا باید داشت
در خانهٔ دوستان چو محرم گشتی　　دست و دل و دیده را نگه باید داشت

وابستهٔ سلاسل نظم پردازی ملا قیدی شیرازی
که بنوازشات شاه اسمعیل صفوی اختصاص داشت بعد وفاتش
بحرمین شتافت واز آنجا بهند در افتاد و بملازمت اکبر پادشاه
عزّ امتیاز اندوخته درچند روز مرتبه تقرّب بهم رسانید ولیکن از آن
بعرض سخنی بی محابا بر زبان آورده ممنوع حضوری گردید چندی آواره
نواهی دهلی بوده رو انه فتحپور گشت وهمانجا در تسعین ۹۹۰ وتسعمائة از
قید هستی برآمد از وست.

زبیم دشمنیم ای رقیب فارغ باش
که مهر او بدلم جای کین کس نگذاشت
تا یافته ام وصل تو در کینهٔ خویشم
مشتاق همان حسرت دیرینهٔ خویشم
ای قدم نهاده هرگز از دل تنگم برون
حیرتی دارم که چون در هر دلی جا کرده

صاحب طبع بلند و تلاش رنگین قاسم خان از اعیان
جوین که ناظمی است عالی مقام و شاعریست شیرین کلام نظم دل
پذیرش گلدسته گلشن فصاحت است و نثر بلی نظیرش سلک جواهر
معدن بلاغت در عهد سلطنت جهانگیر پادشاه بمنصب تقرّب شاهی

سر باوج عزّت و اعتبار کشید و چون مینجه بیگم منکوحه او
خواهر حقیقی نور جهان پادشاه بیگم بوده بذریعه آن یکی از امرای نامدار
گردید و بقاسم خان مینجه شهرت گرفت و او اخر عهد جهانگیری بایالت
صوبه اکبرآباد و حفاظت قلعه آن دیار مأمور گشت و در اوایل
سلطنت شاهجهان بمنصب پنجهزاری و پنج هزار سوار و حکومت صوبه بنگاله
امتیاز اندوخت و در سنه اثنین و اربعین و الف بمانجا طبل
رحلت ازین دار فانی کوفت از کلام متین اوست

اگر ز هجر نمردم ز سخت جانی نیست
که جان ز ضعف بلب نارسیده بر میگشت

مردم ز رشک چند به بینم که جام می لب بر لبت گذارد و قالب تهی کند

نه اشک است این که گاه دیدنت از دیده میریزد
نگه در دیده ام از شرم رویت آب میگردد

دلکش بود ببولت بوی تو بوی گل بلبل بشوق بوی تو آید بسوی گل

راه از هجوم گریه بر آواز بسته ایم خون خورده ایم تا ره غمّاز بسته ایم

سررشتهٔ امید گره بر گره فتاد از بس گسسته تو و ما باز بسته ایم

ز بس شکسته دلم لب بشکوه وا نکنم
نمونه جرس بیدلم صدا نکنم

چنان شدم ز جدائی که بعد ازین هرگز
بخنده نیز لب از یکدگر جدا نکنم
ز آشنائی مردم چنان گریزانم که چشم بر رخ آئینه نیز وا نکنم
بعد ازین در عوض اشک دل آید بیرون
آب چون کم شود از چشمه گل آید بیرون
غمش آید پی دل بردن و در سینه نیافت
دزد از خانه مفلس خجل آید بیرون
بر زبان باده نوشان پیچ و تاب افکنده
زلف را گویا به مستی در شراب افکنده

مشغوف نکته سنجی و دقیقه رسی حاجی محمد جان قدسی
که اصلش از مشهد مقدس است ذات قدسی صفاتش بکشف
رموز سخن و حل دقایق این فن منتخب زمانه بود و در نظم پردازی بطبع
متین و ادا بندی مضامین رنگین یگانه بذهن وذکا و فکر رسا در عالی طبعان
عراق و خراسان سر به تفوق میافراخت در آغاز شباب خاطر از وطن
برداشته دل بعزیمت حرمین محترمین نهاد و بعد از سعادت اندوزی
زیارت بگلگشت نزهتکده هند در افتاد و بر همنوئی طالع فیض
حضوری شاهجهان پادشاه دریافت و بعنایات شاهی و نوازشات

ظل الٰہی بخطاب ملک الشعرائی مفتخر و مباہی گردید و در جلد وی قصاید
مدحیہ از صلات نمایان و انعامات بیکران کامران گشتہ آخر کار
در ۱۰۵۶ سنہ ست و خمسین والف راہ عالم بقا گرفت طالب کلیم
تاریخ وفاتش درین مصرعہ یافتہ

(دور از آن بلبل قدسی چمنم زندان شد) از اشعار آبدار اوست

زود بہ گردم من بی صبر داغ خویش را
اولین شب میکشد مفلس چراغ خویش را
ہست حق نمکی بر منش از دیدۂ شور
آنکہ چشم بدش افگند باین روز مرا
تا آب دیدہ خون نشود بر زمین مریز در شیشہ واگذاری نارسیدہ را

در مجلسی کہ احباب شرب مدام کردند
نوبت بما چو افتاد آتش بجام کردند
اینجا غم محبت آنجا جزای عصیان آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند
مستی حیرت مرا محروم کرد از ذوق وصل
یار در آغوش و من مشتاق پیغامم ہنوز
دارم دلی اما چہ دل صد گونہ حرمان در بغل
چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل

باد صبا از کوی تو گر بگذرد سوی چمن
گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان در بغل

قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا
او نقد آمرزش بکف من جنس عصیان در بغل

نگذاشت بخواب عدم ما شیون بلبل گل رخته بودند مگر بر سر خاکم

رباعی

دنیا مطلوب طالب دین نشود شیدای آن شیفتهٔ این نشود
با دل عارف نشود جلوهٔ دهر آئینه ز عکس کوه سنگین نشود

دل باخته خوش گفتاری **قاسم بیگ قسمی افشاری**
که از امرآزادگان آنجا است پیوسته نرد محبت خوبرویان می باخت
و دل بکانون عشق بازی میگداخت از دست

خدا بشکوه زبان من آشنا نکند
من و شکایت آن بیوفا خدا نکند
باکم از کشته شدن نیست از آن تیر ستم
که هنوزم رمقی باشد و قاتل برود

سخن سنج فرزانه **محمد قاسم** مشهور به **دیوانه** که اصلش از
مشهد است در ریعان شباب باصفهان رفته بکسب کمال

پرداخت و در حلقهٔ تلامذه میرزا صائب درآمده در اقران خود سرآمد اعتبار
افراخت آخر سری بهند کشید و در دارالخلافت شاهجهان آباد واسطه
مائهٔ حادی عشر راهی دار جاودانی گردید از کلام شورانگیز اوست

بوی گل در جنبش آرد سرو بالای ترا شوخی رنگ حنا خارد کف پای ترا

در وادیٔ که کشتهٔ عشق تو خاک شد
چون ابر هر غبار که برداشت ناله داشت

در سینهٔ مادل زطپش در تب و تاب است
از گرم روی آهوی این دشت کباب است

اگر در کوه تابد آتشم یاقوت تر گردد
بدریا گر بریزد خاک من آب گهر گردد

لبش مکیدم و خاموش آرزو کرد کبودی لب او سرمه در گلویم کرد

کس نشد خاک ره او که بدولت نرسید
گرچه فغفور شد کاسه فغفوری شد

زبس بابیقرار بها است پیوند مزار من
زند دامان وحشت بر رم آهو غبار من

یوسفی دارم که پنهان دل برد رخسار او
شمع در فانوس باشد گرمی بازار او

سوزد از شعلهٔ حسن تو پر پروانه شمع گردد همه شب گرد سر پروانه

شمع ایوان عظمت دسروری **شاهزاده دارا شکوه** متخلص بقادری که پور مهین ولیعهد اعلیحضرت صاحب قران شاهجهان است ذات والایش بحسن اخلاق وحلم وعطا شهرهٔ آفاق بود وباین همه شوکت ورفعت ظاهری چاشنی فقر هم بمرتبه کمال دباعرفای اهل ذوق وحال صحبت محرمانه داشت ودست ارادت بدامن ملاشاه خلیفه شاه میر لاهوری زده بذکر وفکری پرداخت وبخطاب هدایت انتساب حضرت محبوب سبحانی غوث الثقلین علی اباره علیه الصلوت والسلام بوثوق اعتقاد وفرط رسوخ نسبت تعشق بهم سانیده وبهمین وجه قادری تخلص برگزید القصه چون در سنه اثنین وستین والف شکایت حبس اشباه باعلیحضرت لاحق گشته طوالت پذیرفت عنان رتق وفتق مهمات جهانبانی وفرمان روائی بقبضه اقتدار شاهزاده ولی عهد در آمدوی بمقتضای جلادت لطرباانجام کار نداشته امرای دکن را که هنوز مقدمه بیجاپور بآئین بهین کرسی نشین نگشته بود بحضور طلبید وبودن خان جهان خان در ممالک جنوبیه که وثوق ارادتش باشاهزاده اورنگ زیب اشتهار تمام داشت مناسب وقت نانگاشته بحضور طلب

داشته مهاراجه جسونت را بصوبداری اجین مامور ساخت بوقوع
این فتور الویه عزیمت شاهزاده اورنگ زیب ظاهراً با دراک نعمت
ولی نعمت و باطناً باراده انتزاع سلطنت از برهانپور سمت مستقر الخلافت
اکبرآباد سر برافراخت و بمقابله مهاراجه جسونت ذوالفقارخان داتهور
و دلاوری داده اورا از پیش برداشت چون اراده شاهزاده ظفرآماده
بجانب مستقر الخلافت بسامع اجلال اعلیحضرت رسید رای
امرای پادشاهی برآن قرار گرفت که خود بدولت بمقابله برآیند درین
صورت اغلب که نوبت بجدال و قتال نرسد چه آنطرف هم بیشتر
از بندهای پادشاهی انداحتمال است که بر روی ولی نعمت شمشیر نکشند
اما دارا شکوه بمقتضای خودسری این امر را سهل دانسته میخواست
که بذات خود مرتکب امر جدال شود بملاحظه این حال امرا سکوت ورزیدند
و پس از مقابله افواج طرفین که هنگامه حرب و ضرب اجانبین گرمی
پذیرفت و اکثری از سرداران شکر دارا شکوه قدم بباد یه عدم نهادند
خود راه فرار پیش گرفت در آن زمان ظاهر شد که مناسب همان
تجویز سابق بود فاما چه فائده معهذا اعلیحضرت پیش خانه برآوردند
بعد از خرابی بصره اگر خود بدولت هم برمیآمدند چه سود می بخشید درین
عرصه مکرات و مرات از طرف اعلیحضرت پیام مصالحت معروف

فاضل خان خانسامان رسیده و هم خواهر کلان اورنگ زیب از
جانب پدر بزرگوار بنا بر طی این مقدمه پرآشوب قدم رنجه فرموده
اورنگ زیب اعراض ازان کرده عذر حضور رسی تا انفراغ مقدمه
دارا شکوه بمیان آورد و در هنگامیکه ظاهر مستقر الخلافت مخیم
عالم گیری گشت آمد و شد نامه و پیام و درخواست ملاقات و اصرار
در طلب از طرف اعلیحضرت و اظهار تمنای پابوس و ترقیم مغدر تنها
ازین سو پرتو ایضاح انداخت شاهزاده فتح نصیب بسبب توهمات
بادراک شرف ملازمت والد ماجد میانه لیشید اعلیحضرت لنظر
بر حزم و احتیاط باستحکام برج و باره قلعه پرداخت و ذوالفقار خان با
بهادر خان بحکم شاهزاده بقصد محاصره وقت شب بپای آن حصن متین
رسیده پافشردند و از هر دو طرف نایره حرب اشتعال گرفت اگرچه
احشام قلعه بجانفشانی ثبات قدم ورزیدند لکن امرا و منصبداران
پادشاهی از رهگذر بزدلی و نمک حرامی براه دریچه آب دریا برآمده
داد حق گذاری و ناسپاسی دادند اعلیحضرت بملاحظه نامساعدت روزگار
بار دیگر فاضل خان را فرستاده بخط خاص نوشت امریکه ممتنع الوقوع
وخلاف تصور بود جلوه ظهور یافت حالا چشم از حقوق البوت و تربیت
نپوشیده بحفظ انتظام چند بن ساله بکوشند شاهزاده در جواب

فرمان بعرض پرداخت که پیوسته برصراط الطاعت وارادت مستقیم
بوده ام لکن بوقوع واقعه که بمشیت ایزدی جریان یافت متوهم گشته
جرأت آن نماند که بمراسم عبودیت شتابم اگر از راه مربیّ نوازی حراست
مداخل و مخارج قلعه بمردم من قرار یابد بطمانیت خاطر سعادت اندوز
آستان بوسی شوم هرچند که این امر از عاقبت اندیشی بعید بود اما
بمقتضای قضا و قدر علیحضرت قبول ساخت شاهزاده سلطان
محمد فرزند اورنگ زیب با ذوالفقار خان بقلعه در آمده ابواب
باختیار در آورده باخراج مردم پادشاهی پرداخت آن پادشاه
دین پناه را مجبور محض ساختند و چون پس از فتح نمایان موکب
عالمگیری از اکبرآباد بجانب دارالخلافت شاهجهان آباد
کوچید بهادر خان بتعاقب داراشکوه که به تهیه فراهمی اسباب
محاربه بلاهور شتافته بود لقدر خصت بکف آورد و بکمال جسارتی
و دلیری از آب دشوار گذار ستلج درگذشت داراشکوه در
لاهور هم ثبات قدم نورزیده روی آوارگی بطرف بهکر نهاد
بهادر خان باتفاق خلیل الله خان تا ملتان سررشته تعاقب
از دست نداد و چون بار دیگر در اجمیر صف آرای کارزار
گشته بسمت گجرات فراری گشت باز بهادر خان بمعیت راجه

چنکهه بتعاقب آن شاهزاده ناکام پاشنه کوب شتافت و
چون آن آواره دشت کربت بولایت کچهه رفته عزم بهکر
نمود و از دریای سند عبور کرده بنظر سابقه معرفت که با
ملک حون داشت پیش او رفت و چند روز از تعب دوا
دوش برآسوده بعزیمت قندهار روانه شد آن زمیندار
بدکردار خوبی و پیش آمد خود در گرفتاری او دیده سر راهش گرفته
دستگیر ساخت و باطلاع بهادر خان پرداخت خان مذکور زود
از دود خود را بآن حدود رسانیده نقد مقصود دستیاب کرد و بهم
عنانی راجه چنکهه از راه بهکر بعجلت تمام تر روانه حضور گشته سال
دوم جلوس بدار الخلافت فایز گردیده جبه سای عتبه فلک رتبه
گردید آنروز دارا شکوه و پسرش سپهر شکوه را در هودج بی سایه
بر ماده فیل نشانده از اندرون شهر و بازار بدهلی کهنه برده بخضر آباد
در جای محفوظ نظر بند ساختند و فردایش که بیست و یکم ذی الحجه
سنه ۱۰۶۹ تسع و ستین والف بوده بانصرام کارش در آمدند گویند در
آنزمان دارا شکوه بر زبان آورد که ساعتی مهلت دهند تا دوگانه
نماز را ادا نمایم باری در دل آن سنگدلان رحم آمد و بعد ادای دو
رکعت نماز یازده قدم بطرف بغداد شریف رفته این دو بیت خواند

حضرت غوث خوش مدد کردی کشتی و زنده ابد کردی
جان دارا فدای همّت تست من یکی خواستم تو صد کردی

آخر کار چون وقت موعود رسیده بود آن
سفاکان بانهدام بنای هستیش پرداخته در مقبره همایون
پادشاه مدفون کردند و روز دیگر سپهر شکوه را حسب الحکم
بقلعه گوالیار روانه ساختند کتاب سفینة الاولیاء و
سکینة الاولیا و چند رسایل در تصوف و دیوانی مختصر
از شاهزاده مقتول یادگار ماند این چند بیت از کلام عارفانه
اوست

هر خم و پیچیکه شد از تاب زلف یار شد
دام شد زنجیر شد تسبیح شد زنّار شد
خاطر نقّاش در تصویر حسنش جمع بود
چون بزلف او رسید آخر پریشانی کشید
با دوست رسیدیم چو از خویش گذشتیم
از خویش گذشتن چه مبارک سفری بود

مجمع کمالات و فضایل سید عبد اللّه متخلص بقابل
که از سادات بلگرام است در علوم معقول و منقول استعداد شایسته

داشت و در اقسام سخن مهارت بایسته و بمقتضای جوهر قابل
در خوشنویسی هفت قلم بوده و در فنون سپاهگری و اکثر صنایع
گوی سبقت ربوده در رفاقت نواب مبارز الملک سربلند
خان ثانی بکمال عزت و احترام بسر می برد و بخدمت عدالت
لشکر مامور بود و هرگاه سربلند خان بنظامت صوبه گجرات احمدآباد
سر برافراخت رسید بمنصب صدارت صدرآرای حکومت گشت
آخرالامر در دارالخلافت شاهجهان آباد برخورد و بابتلای عارضه استسقا
از آنجا توجه بوطن مألوف کرد و در سنه ۱۱۳۳ اثنین و ثلثین و مائة و الف
بوسعت آباد عدم منزل گزید این بیت از کلامش بنظر رسید

مگر بسرمه اثر کرد ضعف طالع من که بی عصا نتواند بچشم یار رسید

پسندیده اقران و اماثل محمد پناه متخلص بقابل که از
خط دلپذیر کشمیریست آثار قابلیت از بشره او هویدا بود و لمعان لیاقت
از جبینش پیدا در فکر سخن طبع خوشی داشت و از میرزا بیدل دین
فن فوائد وافیه برداشت مدتی با اعزخان دیده بعزت بسر برد آخر
بترک لباس پرداخته در شاهجهان آباد و لاهور میگذراند
و در عشره سابع بعد مائة و الف ۱۱۷۰ فرقه فنا پوشید از کلام اوست

نصیب آسمان از سرکشی شد بیقرار اینجا

زمین آرامها دارد ز فیض خاکسار ما
هر که چون خورشید نماید کمال خویش را
در جهان هر روز می بیند زوال خویش را
توان شناخت غبار کینه از دلم برخاست
بصورت خط مشکین بروی یار نشست
جز بسیخوری از شه می نیست تمنا
از خویش تهی شو که ایاغی به ازین نیست

شاعر فصاحت گنجور محمد قایم ساکن چاندپور که در زبان ریخته از شاگردان میرزا سودا سر بشهرت افراشته و گاه گاه فکر شعر فارسی هم میکرد و اوایل مائه ثالث عشر بخانوتکده عدم قیام گرفت

از دست

آنانکه باحلاوت درد تو خو کنند زخمی بدل زنند و نمک آرزو کنند
شب که اندازم بهم آغوشی او یاد کنم خویش را تنگ ببر گیرم و فریاد کنم

نکته سنج بی عدیل میرزا محمد حسن قتیل که اصلش از لاهور است در بدایت حال پدرش درگاهی مل از قوم کهتری معه متعلقان بفیض آباد رفته استقامت گرفت وی در عمر هیجده سالگی بر دست میرزا محمد باقر شهید بشرف اسلام مشرف

شده تحصیل بعض علوم از خدمت میرزا نموده مذهب تشیع اختیار
کرد چونکه موزونی طبع از خردسالی داشت بتجویز استاد متخلص
بقتیل گشت بعد ازان وارد شاهجهان آباد گشته بکسب کمالات
کوشید و بذهن وقاد در علوم عربیه و فارسیه استعداد کما ینبغی
بهم رسانید در مهارت فنون سخن شانی بلند داشت و در
عصر خود در ایت ملک الشعرای میافراشت طبع شریفش بتلاش
معانی بیگانه آشنا و فکر لطیفش بانغمه سنجان گلشن فصاحت
همنوا الفت کلام شیرینش تشنگان وادی سخن را آب حیات و
عذوبت گفتار متینش برهم زن حلاوت قند و نبات دیوان غزلیات
چست و رنگینش از گلستان فصاحت گلدسته و بلبل خیالات
دلنشینش در بستان بلاغت آشیان بسته نظم شسته و
آبدارش مطبوع فصحای بلاغت شعار و نثر پخته و پرکارش
مرغوب منشیان روزگار بالجمله از شاهجهان آباد رخت بکالپی
کشید و چندی در آنجا بمصاحبت عماد الملک پسر امیر الامرا
غازی الدین خان بهادر فیروز جنگ بن نواب آصف جاه بکمال
خوبی و خرمی گذرانیده و پس ازان دل بسیاحت دار الحکومت
لکهنؤ نهاد و تا آخر حیات همانجا بنهایت جمعیت خاطر بسر برد

نامدار وصغار وکبار آن دیار فرحت آثار صحبتش را عزیز میداشتند
ونقش مهر ومحبتش بر لوح خاطر می نگاشتند بمقتضای حسن اخلاق
ولطف کلام مقبول قلوب بود وبا این همه عزّ وشان بمحض وارستگی
وبی تعلقی زندگانی مینمود آخر الامر در اوایل عشرهٔ رابعهٔ ثالث عشر
رخت بدار آخرت کشید این چند بیت از کلام دل آویز اوست

صد بار بلب جان حزین آمد و برگشت
یارب که گرفته است گریبان قضا را
یک پهلو وصد خنجر یک سینه وصد پیکان
در مقتل مظلومان این است نشان ما

رفتیم کز چشمت سازیم نهان خودرا گرداند اجل آخر سوی تو عنان ما
قتیل ناتوان در خون طپیدن آرزو دارد اجازت ده بقتلم نرگس مستانهٔ خودرا
نمیرسد دل بی مهر او بداد کسی مگر بخت من آموخت نارسائی را
هست عمر یکه بکویش گذری نیست مرا از دل گمشدهٔ خود خبری نیست مرا

نه دشمنی سر لغشم نه آشنائی هست
غریب واقعه وطرفه ماجرائی هست
دیدم نشسته بر سر راهی قتیل را
او داند و دلش که چه دید و چرا نشست

آخر عهد جوانی شد نصیبم وصل یار
می بجامم ریخت ساقی چون بهار از دست رفت
آن پری روزیکه شد در خانه زین جلوه گر
شهسوار از عنان اختیار از دست رفت
وای بر یکسی من که بروی بستر
جان بلب آمد و عیسی نفسی پیدا نیست
چه بلا آمد و شب بر سر مرغان اسیر
که بجز مشت پری در قفسی پیدا نیست
شب غیر چون بروی تو رنگ نظاره ریخت
از چشم من فرو جگر پاره پاره ریخت
آن طره سیاه مرا در بلا فکند خون من آن نگاه نهان آشکاره ریخت
یکو جب جای بکوی تو ز خون پاک نبود کشته بر کشته طپان بود دگر خاک نبود
دور دامان تو گشت است مرا ورنه چنین
بر سر من ستم از گردش افلاک نبود
به از قتیل تر است راز دار کسی
که جان بلب رسد و لب بشکوه وا نکند
گرچه یکسان شده با خاک پس از مرگ تنم

همچنان دیده براهبت نگران است کربود

غیر دانسته بمن یار سری پیدا کرد ناله از بی اثریها اثری پیدا کرد

چاک زد گل بقبا خاک بسر کرد صبا

آن گل باغ حیا بند قبا را نگشاد

روز یکه مرا بر گل رویش نظر افتاد صد لاله بدامان من از چشم تر افتاد

بی روی تو بر بستر گل نیست قرارم عمر لیست که در خرمن عیشم شرر افتاد

چنان دادم بکوی آن پری داد طپیدنها

که بانگ مرحبا در گوشم از افلاک میآید

بیدار شد از غلغله طرز خرامت هر فتنه که خوابیده در آغوش زمین بود

جان زتن رفت و هنوزم نفسی میآید

ای اجل یکدو نفس رو که کسی میآید

یاد می آیدم از درد تو نالیدن دل در بیابان چو صدای جرسی میآید

هزار چشمه خون شد روان بروی زمین

سحر که دیده من تن باشکباری داد

قطع صد رشته عمر از دم شمشیر تو شد

لیک عمر شب هجر تو بپایان نرسید

راز دار دل خویشم که ز بیتابی شوق

جان بلب آمد و دستم بگریبان نرسید
کسی خود را اسیر درد دوری تا کجا دارد
نهادم بر گلو خنجر که همّت کارها دارد
بزیر تیغ جلّادی اگر صد بار بنشینم
از آن بهتر که در بزم تو با اغیار بنشینم
خواهم آمیخته به بزم تو رسیدن ندهم
رشک بنگر که ترا سوی تو دیدن نه هم
افتم بین که پس از گشته شدن هم بزمین
خون خود از دم تیغ تو چکیدن ندهم
چکنم گر نزنم شیشه طاقت بر سنگ
باده عیش بجام دگری می بینم
چسان بر فرش دیبا دور از آن گلگون قبا افتم
کنون آن به که بر خاک از غمش چون نقش پا افتم
چو آبی کز دل فواره در گلشن برون آید
من بیدست و پا هر دم ز جا خیزم زپا افتم
بجز تو کرده بود سیه روزگار من
عمر اجل دراز که آمد بکار من
هر صبحدم که نور بیارد ز آسمان
یاد آیدم گشودن بند قبای تو
در ره عشق دلم شد هدف تیر کسی
زخم من بهتر از آن نیست زند بر کسی

چکنم آه چسان کشته نگردم که خدا خون من کرد حلال دم شمشیر کسی
با دل غمزده هر سو که روم می آید سایه سان از پی من زلف گره گیر کسی
کن برستا بتو تم یک جلوه برعنائی ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی

آوارهٔ صحرای غربت محمد قدرت الله متخلص بقدرت

کہ نسبش بیست و سه واسطه به قاسم بن محمد بن امیر المومنین ابی بکر صدیق رضی الله تعالی عنه که از فقهای سبعه مدینه بوده و سلسلهٔ نقشبندیه بذات شریفش منتهی می شود میر سد اسلاف راقم اوراق از بلاد عرب سری بممالک هند کشیدند و رفته رفته به بلده قنوج رنگ اقامت ریخته و از آنجا یکی از اجداد این حقیر اواخر سلطنت غوریه در کوپامو من متعلقات دار الحکومت لکهنؤ مضاف صوبه اختر نگر اود طرح سکونت انداخت و باشرفای آنجا بارتباط و هم نسبتی پرداخت حکام عصر نظر بتقوی و صلاح و دیانت و امانت اورا به نیابت صدارت برگزیدند و تبقرر معاش معقول از پیشگاه سلاطین باهتمام خدمت مذکور مامور گردانیدند پس از آن خواجه پهول نواده او که با وصاف حمیده و روش پسندیده مقبول دلها بوده و باتباع شریعت و طریقت یکتا و از جناب قطب العالم حضرت شیخ سعد الدین خیر آبادی قدس سره خرقه خلافت داشت

بهمان وتیره بکمال عزّت واحترام گذرانیدند وبعد وفاتش پسر اکبرش
مولوی شاه عبدالرّحیم که بحلیه فضایل وکمالات آراسته بود چنانچه
فتاوی مجمع المسایل از تصانیف اوست وباوجود ابتلای خدمت
مسطور در زمره خلفای حضرت بندگی نظام الدّین امیتهوی قدس
سرّه عزّامتیاز داشته بعنوان پدر بزرگوار باطوار شایسته بفرط
بلند نامی ایّام حیات مستعار انصرام رسانیدند پسر اولادش یکی بعد
دیگری تا انقراض سلطنت تیموریه وعهد وزیر الممالک نواب
شجاع الدّوله بهادر ناظم صوبه مرقوالصّدر که معاش شرفا قایم وجاری بود
بهمان خدمت بسر میبرد بالجمله این فقیر در سنه ۱۱۹۹ تسع وتسعین
ومائة والف خرقه هستی در برکشید وبعد جلوس در حلقه اهل فهم وتمیز
کتب درسیه فارسیه بخدمت اساتذه وقت گذرانید وپس ازآن
بمقتضای شورش طبع بکوچه سخن در افتاد ودل بهم صحبتی اصحاب
این فن نهاد ودر مشق سخن تلمّذ جناب خوشدل مغفور نقد استعداد
اندوخت وبفیض صحبت بابرکتش چهره اعتبار برافروخت وبعد
چندی برهنمونی طالع بشرف بیعت جناب فیض انتساب
عمدة المتقیّن قدوة العارفین حضرت سید شاه غلام نصیر الدّین
سعدی قدس سره در سلسله عالیه قادریه ممتاز گردید ذات مبارکش

آیهٔ رحمت بود و سرچشمهٔ هدایت

پیری که فروغ چشم دین بود خضر ره منزل یقین بود
پیری که ز راه عشق عارف سروی ز حدیقهٔ معارف
پیری که بفیض بی نهایت آمد بجهان پی هدایت
بر هر که فتاد سایهٔ او گردید بلند پایهٔ او
شیرین سخنی شکرمقالی نیکو روشی خجسته حالی
در گلشن قدس نغمه سنجی از مخزن انس تازه گنجی
گنجینهٔ عشق سینهٔ او جز درد نه در خزینهٔ او
دیباچهٔ نسخهٔ طریقت عنوان صحیفهٔ حقیقت
بر حشمت و جاه دل نداده ز راه فنا قدم نهاده
بر بستر فقر آرمیده در دامن صبر پا کشیده
شبلی زمان جنید ایّام آراسته از فضایل تام
آن شاه سریر عزّ و تمکین ! سعدی نصیر ملّت و دین
جان و دل من فدای او باد در خلوت قرب جای او باد

پسر در آغاز عمر بیست و نه سالگی بجاذبهٔ محبّت جناب خوشنود دام ظلّه بمدراس برخورد و بقیه احوالش در دیباچه گذشت و هر چند که صعوه مثل باز قوت پرواز ندارد و قطاة باطوطی خوش

لهجه هم آواز نیست لکن چونکه در استعداد طیران فی الجمله مجانست و اتحاد است لهذا این غاشیه بر دار چابک سواران میدان سخن و جزو کش دبستان این فن که مدتی کمر بخدمت شعر و شاعری بر بسته و نشتر محبت کلام رنگین برگ جان شکسته وحشیان خیال پر اختلال خود را با غزالان بیدای فصاحت رخصت جولانی میدهد و برخی از افکار حالیه بیاران عرض میکند شاید نظر صاحبدلی بر آن افتد و به پرتو اوس ناقص این اقلیل البضاعت طلای احمر گردد وهی هذه۔

ای از فروغ نور تو روشن چراغها وز پرتو جمال تو در سینه داغ ها
فرزود حسن چو از ساغر شراب ترا
سرداز بین دل بریان من کباب ترا
بحال پیریم ای ترک نوجوان رحمی اگرچه منع کند عالم شباب ترا
گر بگورستان گذر افتد من رنجور را
ناله ام بیدار سازد خفتگان گور را
شمع را آتش بجان بگرفت و اشک گرم ریخت
شب چو گفتم قصه سوز و گداز خویش را
گر نفسیم خاکبوسی سر کویش شود

اکتفا بر سجدهٔ ساز د نماز خویش را

صیاد رخصت چمنم گر نمیدهد سیر هزار باغ بود در قفس مرا

آه زین سوز و گداز یکه بدل میدارم
همه تن سوخته این آتش خاموش مرا
بلا است این خط مشکین بگرد عارض تو
بملک روم که ره داد فوج زنگ ترا
شاید از مقدم جانان خبری میآرد
طفل اشکی که بصد شوق دوان است مرا

در زیر خاک نیز نیاسوده ام دمی آخر بسوخت سوز درون در کفن مرا

خدنگت را بفرما تا فرود آید به پهلویم
که از جان دوست میدارد دل من همچو مهمان را
چسان در کلبهٔ احزان من اورا گذر باشد
من آن مورم که از من ننگ میآید سلیمان را

وقت سحر خوای گل خندان برآمدی صد چاک کرد صبح گریبان خویش را

نشنید زروزازل جز غمت حوالهٔ ما بود ز خون جگر باده در پیالهٔ ما

فغان که صحبت او بر دلم بلا آورد شکست آخر ازان سنگ آبگینهٔ ما

دو چشم مست خود را سرمه سان چون میکنی ظالم

که تیغ تیز کی محتاج می باشد فانی را
از تلاطم های بحر چشم من ترسیدنی است
غرق خون روزی کند این چشم طوفانی مرا

فارغ بعدم بوده ام از فکر جهانبانی آورد درین عهد تماشای تو مارا
از غمزه پرفن دلکی هم نه بجا داشت
چشمت چه قیامت نگه هوش رُبا داشت

طرفه جائیکه نشست من و تست دامن عیش بدست من و تست
منزلت در دل و دل بسته زلف زلف مشکن که شکست من و تست

رخت چو رونق بازار نو بهار شکست
بچشم بلبل شیدا هزار خار شکست
چکیده بادهٔ خون جگر ز ساغر چشم
چو شیشهٔ دلم آن شوخ می گسار شکست
بس اشک شرربار که از چشم ترم ریخت
مژگان زدو چشمم همه تن آبله پوش است
قدرت سر یکه داشت بقربان تیغ او
افکند و خوش نشست که باری بدوش داشت
شب حدیث زلف مشکینت چو در محفل گذشت

من زخود رفتم نمیدانم چها بر دل گذشت
نی همین آتش عشق تو دل و جانم سوخت
اشک گرمم چه بلا بود که مژگانم سوخت
قطره های اشک کز چشم من ناکام ریخت
سرخی آن آبروی باده گلفامم ریخت
پیش ازین صیاد ظالم راز قید من چه خط
داشتم مشت پری کز حلقه های دام ریخت
من بکام دل چو از لعلش گرفتم بوسه
دست حسرت مدعی را از هر اندر گام ریخت
قدرت که روز او شده افزون ز شب سیاه
یارب شهید غمزه چشم سیاه کیست
دیده را محفوظ داری قدرت از سیل سرشک
کاسه چشم تو سامان گدایهای تست
کشتگان تیغ تو دل داده گمنامی اند
کز سر خاک شهیدان تو گردی برنخاست
زنده کردی نام مجنون را بعشق و عاشقی
از دیار سینه قدرت چو نتو مردی برنخاست

از خاک مزارم شده صد شعله فروزان
این مژده نه خاک نهانی شرری داشت
تو آشیان خود ای عندلیب چون بستی
بگلشنی که گلی گوش بر نوای تو نیست
قدرت چسان نصیب تو آسودگی شود
یک جان و صد هزار بلا در قفای اوست

از قیام تو قیامت بزمین برپا شد — جلوهٔ محشر و انداز خرام تو یکی است
بسر بام برآئی چو باین حسن و جمال — رونق مطلع مهر و لب بام تو یکی است

دود حسرت زدل خویش برآورد رقیب
من گرفتم چو ازان لب نی قلیان گستاخ

کسی ز دست غمت دل کجا نگه دارد — غمت بلاست خدا از بلا نگه دارد
دل ستم زده از وصل یار می نالد — چو بلبلی که بفصل بهار می نالد
برباد مکن وفای دبیر بن — من خاک شدم غبار تا چند

ترا گذر چو سحر گه سوی چمن افتاد
شرر ز رشک تو گل را به پیرهن افتاد
نمیدارد دلم کز یاد یوسف طلعتی یارب
چرا وا دیده حسرت براه کاروان دارد

پامال مکن خاک مرا بعد هلاکم شاید که نهانی شری داشته باشد
ناوکش سینه بکینه هدف کرد آخر نقد جانی که مرا بود تلف کرد آخر

شور آوارگیم برده سبق بر مجنون
زنده دیوانهٔ من نام سلف کرد آخر
از صفای رخ زیبای تو افتاد چو عکس
از دم سرد خود آئینه کلف کرد آخر
من نمیدانم چه آتش امشبم در جان گرفت
کز بن هر مو همی ریزد شرارم همچو شمع
در یاد چشمم مست تو ای نور دیده ها
از دیده خون ناب چو صهبا گریستم
تر آوش کرد از بس در فراقت آب از چشم
بجای اشک اکنون میچکد خون ناب از چشم
چه سازم گر نشد آویزهٔ گوش بتان قدرت
برآید گرچه هر دم گوهر نایاب از چشمم

دل خسته و آه سرد دارم یک جان و هزار درد دارم
پوشیده چسان کنم غم دل چشم تر و رنگ زرد دارم

از وصل تو چون کام نه حاصل شده مارا

من کام دل از خنجر خونخوار گرفتم
جز آز لاله رخان پا اگر بباغ نهم
ز دیده اشک فشارم[1] بسینه داغ نهم
شبی که من گذرم زین سرای نیرنگ
ز شعلهٔ دل خود پیش ره چراغ نهم
بصد خواری چو من از کوی آن گل پیرهن رفتم
جهانرا تنگ بر خود دیدم و اندر کفن رفتم
نشد با شمع روئی صحبتم روزی ازین حسرت
همه شب ز آتش غم سوختم واز انجمن رفتم
عمری تباه شد بطلبگاری توام آخر بیاد ساخت هواداری توام
در کنج قفس خوش باسیری گذرانم گر کار تو آید اگر این مشت پر من
زان چهره گل رنگ که آتش بهوا زد
افکند پس از مرگ شرر در کفن من
آن رشک مه به پرده چو رفت از نگاه من
سر بر کشید تا بفلک دود آه من
شب سیه تر یاد و زلف عنبرین یا بخت من
برق خوش یا جلوه ات یا آه آتش بار من

[1] فشانم

غنچهٔ خندان یاد دهانت یا مرا زخم جگر!
نغمهٔ خوش یا صوت تو یا نالهٔ های زار من

ساغری شبانه با که زدی بارخ لاله رنگ آمده
برنخیزی ز کوی او قدرت چه قدر پا بسنگ آمده

ترا صد بار گفتم احتراز ی زین سیه چشمان
دلا آخر شهید تیغ چشم سرمه ساکشی

آه صحرای محبت چه بلا پرخار است قدرت امروز تو هم آبلهٔ پا می آئی
زنهار بوی گل نه تمنا کند کسی بند قبا اگر بچمن وا کند کسی
تیغ تو آه سیر کجا می شود اگر هر روز جان تازه مهیا کند کسی

چو بکام دشمن من قدح شراب کردی
دل من ز غصه خون شد جگرم کباب کردی

دم نزع یارم آمد سیرش دمی ندیدم
اجل از تو شکوه دارم که چرا شتاب کردی

از جلوه نماند بجا هوش در کسی یارب چسان کند برخ او نظر کسی

برنمی خیزد صدائی از تو ای مجروح عشق
کشتهٔ تیغ نگاه سرمه دار کیستی

ای نور نظر تا کی از خلق نهان باشی

وامانده براه تو صد چشم تماشائی
دگر طرف کله بشکسته بی باکانه میآئی
سرت گردم بتاراج کدامی خانه میآئی

رباعیات

تا بر سر کوی او مرا جائی هست — روزم بفغان و شب بنوغائی هست
قدرت من و ترک عشق تتوان تتوان — تا سر دارم ز عشق سودائی هست

ولہ

میخواستمی رخ نکویت بینم — خود را تا کی در آرزویت بینم
حیف است که بیخودی مرا روز وصال — در خود نگذاشت تا برویت بینم

ولہ

دلیشب بفریب جان گرفتی از من — امروز دل طپان گرفتی از من
زین خوف که کس تهمت قتلم نکند — خون ریختی و گران گرفتی از من

ولہ

ای چرخ چنین ذلیل و خوارم کردی — آشفته و زار و بی قرارم کردی
میخواستی از روز ازل خواری من — آخر به شتگری دو چارم کردی

حرف الکاف

اثیر الدین اخسیکتی اصفهانی که از صنادید آن دیار و اکابر بزرگوار و قارات

لطیع بلند و فکر دقیق پسند با دابندی مضامین تازه و نزاکت
معانی در عصر خود ممتاز بوده اساتذه نامدار بمتانت کلامش اتفاق
دارند و وی بیشتر بمدح بعضی عظمای صاعدیه که ذی ثروت بودند
میپرداخت و صلات فاخره حاصل می ساخت از وی پرسیدند
که چرا قاضی رکن الدین مسعود صاعدی را بمدح برگزیدی و بتوصیف
ملوک و سلاطین نمی پردازی گفت او بمغز سخن میرسد و داد سخن
شناسی میدهد و این را بالاتر از صله میدانم گویند کمال
الدین اسمعیل مرد متموّل بود و بطریق وام عنایت ارباب احتیاج
مینمود بعضی از مردم اصفهان از راه بدمعاملگی با او پیش میآمدند
وی دل تنگ گشته این ۳ بیت گفت

ای خداوند هفت سیاره ❊ ظالمی را فرست خونخواره
تا در و بام را چو دشت کند ❊ جوی خون آورد بجو باره
مدر اخلق را بیفزاید ❊ هر یکی را کند دو صد پاره

قضارا در همان عرصه شکر اوکتای خان از آل چنگیز خان
رسیده بقتل عام صفاهان پرداخت چون در آن اوقات کمال
الدین اسمعیل بمسوت فقر خارج شهر منزوی بود جمعی از دولت
مندان آن دیار اموال خود را در چاهی که رو بروی خانقاه او واقع شده

بود پنهان ساخته بود اتفاقاً انگشتر ین یکی از مردم لشکر در آن چاه افتاد و وی چین اخراج آن بر آن مقدمه آگهی یافته کمال الدین اسمعیل را بنا بر اطلاع از دیگر دفاین بشکنجه کشید و آنقدر اذیت داد که رشته حیاتش از هم گسست و این امر در سنه ۹۳۵ خمس و ثلثین وستمائة بظهور رسید این چند بیت از کلام اوست

بر تافته است بخت مرا روزگار دست
زانم نمیرسد بسر زلف یار دست
آرم برون زهر شکنش صد هزار دل
گر در شود مرا بد و زلف نگار دست

رباعیات

دل خون شد و رسم جانگذاری نیست — در حضرت تو کمینه بازی این است
با این همه هیچ می نیارم گفتن! — شاید که ترا بنده نوازی این است

و له

گر لاف زنم که یار خوش خواست نه — با ما بوفا و عهد نیکو است نه
این نادره تر که از برای تو مرا — شهری همه اند و تو دوست نه

و له

گر باز آئی دلم بمن باز آری — هوشم بسر و روان بتن باز آری

جانی کہ ز تن رفتہ اگر رائی کنی از نیم دمش بیک سخن باز آری

بزم آرای عزت وارجمندی شیخ کمال الدین

خجندی کہ از صوفیہ کرام است و اکابر مشایخ عظام از وطن مألوف بزیارت حرمین شتافت و پس از شرف اندوزی ممکنہ متبرکہ باذربایجان برخورده در تبریز رنگ اقامت ریخت و در روزگار سلاطین جلایر علم شہرت افراخت بیشتری از اعیان آنديار بحلقہ ارادتش در آمدند و در هنگامیکہ میرانشاہ خلف امیر تیمور صاحب قران از طرف پدر والا قدر از حکومت تبریز مأمور گشت بخدمت شیخ اعتقاد تمام داشت روزی بنابر ملاقات رفت و تبقریبی بسمع شریفش در آمد کہ شیخ مقروض ده هزار دینار است فوراً طلبیده در مجلس حاضر ساخت و شیخ را با خواجہ حافظ اعتقادی بوده و خواجہ هم غایبانہ ربطی بوی بهم رسانیده وقتی شیخ این غزل را بپیش خواجہ فرستاد

گفت یار از غیر ما پوشان نظر گفتم بچشم
وانگہی دزدیده در ما می نگر گفتم بچشم
گفت گر یابی نشان پای ما بر خاک راہ
برفشان آنجا بدامن ها کہر گفتم بچشم

گفت گر گردد لبت خشک از تف سوزان آه
باز میسازش چو شمع از گریه تر گفتم بچشم
گفت گر بر آستانم آب خواهی زد زاشک
هم بمژگانت بروب آن خاک در گفتم بچشم
گفت گر گردی شبی از روی چون ما هم جدا
تا سحرگاهان ستاره می شمر گفتم بچشم

خواجه بتواجد در آمد و تحسین بانمود کلام شیخ با نزاکت همرنگ است و بالطافت و فصاحت همسنگ در بحر خفیف بیشتر متتبع امیر حسن دهلوی است گویند وقتی این مطلع شیخ

چشم اگر این است و ابرو این و ناز و عشوه این
الوداع ای زهد و تقوی الفراق ای عقل و دین

بگوش مولانا محمد شیرین مغربی برخورد گفت شیخ با چنین علوم رتبت چرا همچو شعری گوید که جز بمعنی مجاز بوی از گلشن حقیقت بمشام مفهوم نرسد شیخ مولانا را بدعوت طلبیده مطلع مذکور بر زبان رانده فرمود که چشم عین است پس شاید که مراد از آن عین ذات قدیم باشد و ابرو بمعنی حاجب است کنایت از آن بصفات که حجاب ذات است امکان دارد مولانا پسندیده بالضاف

در آمد در بهارستان آورده که یکی از عارفان بصحبت شیخ کمال
و خواجه حافظ رسیده چنین میفرمود که صحبت شیخ به از شعر او و شعر
حافظ به از صحبت وی آخر الامر در سنه ثلث و ثمانمائه در تبریز
بجنت الماوا خرامید بر لوح مرقدش این بیت نگاشته اند

کمال از کعبه رفتی بر در یار هزارت آفرین مردانه رفتی

این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

گر یار مرا بر من مسکین نظری نیست
ما را گله از بخت خود است از دگری نیست
اندیشه ز سر نیست که شد در سر کارش
اندیشه از آن است که با ماش سری نیست

روی تو بجز آئینه دیدن که تواند زلف تو بجز شانه کشیدن که تواند
یاد دوست گزین کمال یا جانان یک خانه دو مهمان نگنجد

هر کجا باشد نشان پای او آنجا بچشم
خاک بر داریم چندانیکه آب آید برون
گر مرا صد سر بود هر یک پر از سودای او
چون سر زلفش بیفشانم بخاک پای او

رباعی

ای باعث نالہ و فغانم کہ توئی وی راحت دل مونس جانم کہ توئی
اکنون کہ دمی بہ پرسشم آمدۂ چندان بنشین کہ من بدانم کہ توئی

رونق افروز بزم سرور محمد عبد اللہ کاتبی ساکن نیشاپور

کہ نہنگ دریای فصاحت است و پلنگ بیدای بلاغت
در اقسام سخن طبع این نقش مہارت تمام داشت و در اصناف
نظم فکر دقیقش طاقۃ مالا کلام و با این ہمہ لطافت کلام جریدہ کش
مصطبہ ارباب شوق بود و از ہمنوایان عنادل گلشن اصحاب ذوق
در بدایت حال بخدمت مولانا نسیمی نیشاپوری در خوشنویسی
چیرہ دستی نمود و ہمین وجہ کاتبی تخلص گزید و در قلم و کمالات از
افراد منتخب برآمد بالجملہ از وطن مألوف رخت بہرات کشید و بملازمت
بایسنقر میرزا بہرہ وافر اندوخت و میرزا او را بجواب قصیدہ
کمال الدین اسمعیل کہ ردیفش نرگس است امر فرمود کاتبی
بمشاہدہ عدم التفات میرزا آزردہ گشتہ از آنجا عازم شروان
گشت امیر ابراہیم شروانشاہ مقدم او را مغتنم انگاشتہ بنوازشات
شایان نواخت و بصلہ دہ ہزار درم در قصیدہ مدحیہ ردیف گل
باندمال جراحت او پرداخت و وی آنرا بفقرا و مساکین تقسیم ساخت
پس از آن بہ تبریز برخورده سری بصفاہان کشید و بخدمت

ضیاء الدین علی برکه کتب تصوف گذرانیده از اختلاط اهل دنیا
بکلی محترز گردید آخر الامر دریان عمر باستر آباد رفته طرح سکونت
انداخت و همانجا در ۸۳۹ تسع و ثلثین و ثمانمائة بشکایت طاعون
بدار بقا شتافت از تصانیف لطیفش دیوان و مثنوی مجمع
البحرین شهرت تمام دارد این چند بیت از اشعار آبدارش بکتابت
درآمد

شبی که ماه رخش شد چراغ خلوت ما
گداخت شمع و نیاورد تاب صحبت ما
تا نگردد دیگری عاشق مرا صد پاره ساز
بهر عبرت بر سر راهی فکن هر پاره را

بودیم همچو نافه همه عمر در خطا ! موی بپیچید بین و درون سیاه ما
مگو ناصح بعاشق پند شیرین مزاج گرم را حلوا زیان است
پری رخی بشکر خند قتل مردم کرد چو گفتمش که مرا هم بکش تبسم کرد

آنکس که مرا کشت بجور و ستمی چند
کاش از پی تابوت من آید قدمی چند
چشم تو نرگس است کز و خواب می چکد
لعل تو آتش است از و آب می چکد

چو غنچه پاک دامنی ای نو بهار حسن
هر چند از لب تو می ناب می چکد
تا گفته ام در گلستان وصف دهان تنگ تو
یک غنچه از طرف چمن خنده نمی آید برون

کاتبی چون رسید مژده قتل — باش خندان چو شمع تا کشتن
بگذشت در هوای تو عمر دراز من — بنگر نیازه سر کمش ای سرو ناز من
مردم چو شمع و یک نفسم نامدی بسر — برباد بود این همه سوز و گداز من

خنجر عشق خون من ریخت بخاکپای تو
رای تو بود کشتنم کشته شدم برای تو

سحر چنین بکجا میروی شراب زده — که تاب عارضت آتش بآفتاب زده

قصیده التزام شتر و حجره که گفته این چند بیت از آن است

مرا غمی است شتر بارها بحجرهٔ تن — شتر دلی نکنم غم کجاوحجرهٔ من

چه نقش اسب و شتر بر جدار حجره کشی
شتر مبند که این حجره نیست جای وطن
کجا بری شتر و حجره در دمیکه بود
شتر جنازه زمین حجره رخت حجره کفن
شتر بهرزه مران یاد کن ز حجرهٔ گور

که حجره چون شتر مست باز کرده دهن
بهند برشتر حرص رخت حجره جسم
که رخت حجره گران است واشتر آلبستن

نکته سنج خوش مقال محمد قاسم کاهی از سادات میان کال که خطه مابین بخارا و سمرقند در ریعان شباب بخدمت مولانا جامی فایز گشته وقتی میرزا عسکری برادر همایون پادشاه در بدخشان بگمی خزانه خود را که زر خطیر بود بادمرحمت نمود و گاهی بمقدار پر کاهش ننگاشته فوراً تمامی بفقرا ایثار ساخت آخر سر بسند کشید و بشرف صحبت شاهجهانگیر کرمانی فیضهار بود و از آنجا بگلگشت هند در افتاد و مورد عنایات اکبر پادشاه گشت و بصله غزل التزام لفظ فیل که مطلعش این است.

تا بفیلان میل دیدم دلستان خویش را
صرف راه فیل کردم نقد جان خویش را

صد هزار تنکه حاصل ساخته و حکم پادشاهی عز اصدار یافت که وقتیکه مولانا بحضور رسد هزار روپیه بتقرب پامزد تسلیمش کنند از آنجاکه کمال استغنا داشت بار دیگر بحضور شاهی نرفت در سخن سنجی قدرت وافی داشت و بدقیقه رسی استعداد کافی و با این همه

لیاقت بمحض وارستگی ورند مشربی بسر میبرد آخر کار در اکبر آباد
پای سکونت فشرده همانجا بعمر صد و ده سالگی در سنه ۹۸۸ ثمان وثمانین
وتسعمائة سرمست جام ممات گشت از کلام تر و تازه کاهی ست

نه نرگس است عیان بر سر مزار مرا سپید شد ببهت چشم انتظار مرا

زعارض برگرفتی زلف و دل بردی بهر موئی
فرو نگذاشتی در دلربائی یکسر مورا
سوار گشت و برافشاند زلف پرچین را
نگار خانهٔ چین ساخت خانهٔ زین را

سر خوشم از جام عشق و فارغم از محتسب من نه آن رندم که باشد از کسی پروا مرا

کی توانم از تماشای قد جانان گذشت
راست میگویم سخن از راستی نتوان گذشت
چون ز عکس عارضت آئینه برگ گل شود
گر در آن آئینه طوطی بنگرد بلبل شود
کاهی بگوش زنده دلان نغمهٔ رسان
زان بیشتر که بانگ برآید فلان نماند
نه پنداری که عاشق از جفا بر دل غمی دارد
وفا هر چند خوش باشد جفا هم عالمی دارد

بلبل اگر نه مرد ز خار جفای گل بهر چه شد بنفشه بگلشن کبود پوش

در ملاحتهای خط و خال آن لب نیست شک
هر چه در کان نمک افتد شود آخر نمک

تا ز مستی چاک کردی در گلستان پیرهن
غنچه را چاک گریبان تا ابد ما ن یافتم

در چمن بودم که باد آورد از زلفت خبر
همچو سنبل خاطر خود را پریشان یافتم

چون سایه بهم هیم بهر جا روان شوی
شاید که رفته رفته بما مهربان شوی

صاحب فکر مستقیم ابوطالب کلیم که اصلش از همدان است و در کاشان اقامت داشته رنگ بخش گلستان سخن است و عندلیب چمنستان این فن طبع بلندش طالب مضامین رنگین و فکر نزاکت پسندش متلاشی خیالات دلنشین وادی اقسام نظم را بکام فصاحت طی نموده و در مراتب سخن بخوش کلامی گوی سبقت ربوده در آغاز شباب بعهد جهانگیری وارد هندوستان گشته با ارتباط شاه نواز خان بن میرزا رستم صفوی بهره اندوز فواید گردیده مراجعت بایران نمود و زیاده

ازدو سال در ولایت نمانده باز عنان عزیمت بجانب هند منعطف ساخت و چندی بر فاقت میر جمله شهرستانی پرداخت آخر بظل عاطفت شاهجهان جاگرفت و بنوازشات شاهی کارش ترقی پذیرفت و در جلدوی نظم مدحیه بادقات مختلفه در تقاریب جشن نوروز وغیر ذالک و توصیف تخت طاؤسی بمیزان سنجی و عطای صلات نمایان جمعیت فراوان بهم رسانید و بعنایات خطاب ملک الشعرائی ممتاز زمان و محسود اقران گردید و در اواخر عمر بنظم فتوحات شاهجهانی مامور گشته بتقرر سالانه از پیشگاه شاهی وانزوای در کشمیر دلپذیر دستوری یافت وقتی خواندکار روم باعلیحضرت نوشته که خطاب شاهجهانی باوجود سلاطین روزگار صادق نمیآید شاهجهان در جواب آن متامل بوده ابوطالب کلیم بعرض رسانید

هند و جهان زروی عدد چون یکی بود
بر شاه ما خطاب ازین رو مبارک است

پادشاه خوش وقت گشته همین بیت را در جواب نگاشت و کلیم را به زر سنجید آخر کار در کشمیر که منزوی بود در ۱۰۶۱ سنه احدی وستین والف راهی دار آخرت گردید و به پهلوی قبر محمد قلی سلیم

منزل گزید غنی کشمیری تاریخ وفاتش در نیمصرعه یافته

"طور معنی بود روشن از کلیم" از کلام بلاغت نظام اوست

خدایا رنگ تاثیری کرامت کن فغانم را
بموج اشک بلبل آب ده تیغ زبانم را

حدیث زلف تو از دل بلب چو میآید بسان خامه سیه می کند زبان مرا
جز حرف عشق سراسر بیان ما چون شمع یک سخن گذرد بر زبان ما
بیکسانیم گذاری بسر ما که کند مگر از گریه گهی بگذرد آب از سر ما

ز تیغش چاک شد دل چون نهان سازم غم او را
گریبان پاره شد گل را کجا پنهان کند بو را

بهیچ دلسوزی نداند چاره کار مرا شمع بگریزد اگر بیند شب تار مرا
بر سبزه نوخیز خطت می نگردد زلف زانسان که بحسرت نگرد پیر جوان را

تا توانی ناتوانان را بچشم کم مبین
یاری یک رشته جمعیت دهد گلدسته را

با عارض تو چهره شدن حد شمع نیست
گریبان ز بزم رفت و سر خویشتن گرفت

پنجه ام را بگریبان کفن بند کنید
که هنوزم هوس جامه دریدن باقیست

تو بی زبانی ما را حریف حرف نه بداد ما برس ای شوخ تا زبانی هست

لاله داغ است از فغان بلبل و گل بی خبر
آشنا رحمی نکرد اما دل بیگانه سوخت
زخمها برداشت تا زلف ترا شانه کرد
دست سعی هیچ کس بالای دست شانه نیست
ما را هدف ناوک بیداد نو ساختند
آنروز که ابروی بتان شکل کمان یافت
سرگشته کلیم از پی آنم که درین راه
هر کس بطریق دگر از دوست نشان یافت

غمزه او مست ناز نرگس او ناتوان غیر پرستار مست بر سر بیمار نیست
هرگز دل عاشق ز هوس رنگ نگیرد در کشور ما آینه را زنگ نگیرد

زر شک دالع تر دامنان داغم درین گلشن
که شبنم بستر از گل بلبل از خار آشیان دارد
روی تو بر بهار ز بس کار تنگ ساخت یک غنچه در فضای چمن وا نمی شود
صحبتی نیست که آخر اثرش گل نکند خنده را غیر گل زخم بسوفار نداد

کلیم بوسه چه خواهی باین تهی دستی
ازان حریف که دشنام را یگان ندهد

زدنیا چون بریدی قطع کن پیوند عقبی هم
که تیغ همت مردان این میدان دودم دارد

که دل بر جا تواند داشت پیش چشم شهلایش
کشد ز آئینه بیرون عکس را شرگان گیرایش

درراه تو جان بر لب و سر بر کف دستم شمع سحرم حاجت جلاد ندارم

نهال سرکش و گل بیوفا و لاله دو روز

درین چمن بچه امید آشیان بندم
زخضر گیرم و بر خاک ریزم آب حیات
بزندگی شده ام بسکه سرگران بی تو

رباعی

بلبل هوس گلبن باغم نکند پروانه هم آهنگ چراغم نکند
زنیگونه که روزگار برگشته زمن گر آب شوم تشنه سراغم نکند

صاحب طبع نیکو عبدالرحیم کم گو که اصلش از کشمیر است چندی در خدمت خدافضل سرخوش بمشق سخن پرداخت و پس ازان دل بسیاحت ممالک جنوبیه نهاد و در آن نواحی اواخر مائة حادی عشر جان بقابض ارواح داد از اشعار آبدار اوست

گرفته زخم دلم در دهن خدنگ ترا بلذتیکه مکد طفل شیرخوار انگشت

بزنجیر یکه عشق انداخت در پای من ای قمری
فتاد آخر ترا هم حلقهٔ در گردن ای قمری

انجمن آرای خوش کلامی میر عبد الرحمن وزارت خان
کرامی که اصلش از خواف است با اخلاق حمیده و اوضاع
پسندیده اتصاف داشت و در مراتب نظم بطبع رنگین و فکر
متین سر به نغز گوئی میافراشت در زمان سلطنت عالم گیر پادشاه
بلیاقت شایسته مصدر خدمات بایسته بود آخر کار مفلوج
گشته در سنه ۱۱۲۱ از ربع و عشرین و مائة و الف و آخر عهد شاه عالم
بهادر شاه مرحله پیمای دار آخرت گشت این چند بیت از وست

شد فصل گل ز دامن ساقی نگرفتیم هنگامهٔ مستی به بهار دگر افتاد
صورت یار گر کشد نقاش نقش زلفش به پیچ و تاب کشد

بر عکس بود خاصیت زعفران عشق
تا رنگ خود در آئینه دیدم گریستم

نضارت بخش چمنستان سخن شیخ سعد الله متخلص
بگلشن که اصلش از احمد آباد گجرات است و نسب شریفش به
زبیر بن العوام صحابی رضی الله عنه میرسد و اسلام که بوزارت بعض
سلاطین گجرات اختصاص یافته از نیاگان اوست و لبد استیلای

اکبر پادشاه بر گجرات یکی از اجدادش بدالسرور بر ها نپور توطن
گزید شیخ از آنجا بر آمده رنگ سکونت بدارالخلافت شاهجهان
آباد ریخت و بحلقهٔ ارادت شاه گل نوادهٔ شیخ احمد مجدد سهرندی در
آمده فیضها ربود و بر جاده توکل و استغنا ثابت قدم بود طبع رنگینش
بخوش کلامی هم آهنگ است و اشعار آبدارش با نزاکت همرنگ
آخر ها نجا در سنه ۱۱۴۱ احدی و اربعین و مائة و الف بریاض رضوان
شتافت جو بیار اشعار آبدارش در روانی است.

بچشم خویش نگر سحر سامری این است
نظر بآینه کن شیشه و پری این است
خوش فروافکنده سر در فکر سامان خودم
منکه چون گرداب در چاه از گریبان خودم
بدقت میتوان فهمید معنی های ناز او
که شرح حکمت العین است مژگان دراز او

رباعی

در عالم گریه بینوائیم چو شمع در سعی گداختن رسائیم چو شمع
تا از دل من داغ تمنا گل کرد در سوختن انگشت نمائیم چو شمع

شاعر نامی میرزا گرامی که اصلش از کشمیر است بخدمت

پدر بزرگوار خود میرزا عبد الغنی قبول تبلمذ پرداخته و بطبع موزون لیاقت شایسته حاصل ساخته از شعرای نازک خیال است و فصحای شیرین مقال در شاهجهان آباد بکمال استغنا قلندرانه گذراوقات مینمود و با دامنی خیالات تازه و مضامین رنگین گوی سبقت میبرد و در آخر در سنه ۱۱۵۶ ست و خمسین و مائة والف بسفر آخرت پرداخت از طبع گرامی اواست.

همچو آن شمعی که روشن میکند صد شبح را
سوختم تا در غم او عالمی را سوختم

گل سرسبد سرور شیخ گلشن علی از خطه جونپور که انصاری الاصل است یکی از اجدادش از بلاد عرب وارد جونپور گشته رنگ توطن ریخت ولادت شیخ در سنه ۱۱۱۷ سبع عشر و مائة الف گل کرده بعد حصول فهم و تمیز کتب فارسی بخدمت پدر خود شیخ عطاالله گذرانیده و صرف و نحو از بعضی اساتذه عصر تحصیل نموده و خط نستعلیق و شکسته و ثلث درست می نوشت پس از آن سری بشاهجهان آباد کشیده و بخدمت میر افضل ثابت مشق سخن نموده و بعد وفاتش از نظر شمس الدین فقیر اشعار خود می گذرانیده و مدت دراز بر فاقت نواب شیر افگن خان باسطی و

سالی چند بانواب علی قلی خان والا بسر برد و از شیخ محمد علی حزین
هم فیضها ربود آخر در قصبه ماهل که از پرگنات جونپور است پابدامن
آنزوا کشیده ۱۲۰۰ اواخر ماه ثانی عشر رخت از دار فانی بر بست
ابیات چند بینت از وست

رفتی از بزم و طرب رفت و تمنا باقی است باده شد صرف و هوا در دل مینا باقی است
لاله در دست نشانی ست ز مجنون که هنوز داغهای غم او بر دل صحرا باقی است

دلم از اختلاط یار با اغیار مینالد
که چون بلبل به بیند پهلوی گل خار مینالد

در چشم فتنه ساز تو باشد بلا نگاه باز آفت نگاه تو دارد خدا نگاه

رباعیات

گر غنچه گل تنگ دهانی دارد چون لعل تو کی گهر فشانی دارد
هر چند که مصرعه موزون کرد چون قامت تو کجا روانی دارد

وله

شام آمد و ماه طلعت و خورشید غلام آمد بنظاره مه نو بر بام
او را ابرو کمان نظر مرا بر رویش آنشوخ هلال دید و من ماه تمام

بسندیدهٔ فصحای نامور محمد باقر خان گوهر که از اکابر
مردم [illegible] عماید قوم نابط بوده نظم آبدارش سلک گوهر بی بها

است وجواهر اشعارش بکمال صفوت وجلا طبع رنگینش بتلاش
مضامین تازه ممتاز وفکر متینش بنازک خیالی ونغز گوئی دمساز
در سرکار والا جاهی عزت واعتبار تمام داشت ولصله قصیده مدحیه
بعطای قریه بطرق سورغال سرمفاخرت برافراشت چنانچه الی
یومنا هذا برا حفادش جاری وبحال است ودر هنگامه حیدر علی خان
بحکومت تعلقه نیلور مامور گشته پس از یکسال حضور طلب گردید
واو از ماته ثانی عشر گوهر هستی را بسلک عدم کشید از اشعار
آبدار اوست

سر کشد تا رنگ از ریشه ورگهای من
گردد نیرنگی ز جنبش جمله تن بینا مرا
تا بر ریشه دوانیدند سیل زاری ما
نسبت به برق رسانیدند بیقراری ما
سخاوت پیشه هنگام عطا منت نهد بر خود
ز خجلت شیشه آری پیش ساغر سرنگون آید

بیشه زخم دلم لب بخنده وا دارد — که ناوک تو بدل الفت رسا دارد
میتوان رفت بقربان کماندار او — تیر او شیوه دلجوئی ما میداند
بچاک سینه من لعل یاری خندد — فغان که بر گل زخم بهار می خندد

میان بر لبست آن شیرین ادا در خواهش قتلم
بذوق تیغ او چون نیشکر من هم گره بندم

آواره عزم و نزولم براه دوست چون گرد باد سر بهوا سینه بر زمین

حرف الّام :- گلدسته چمنستان نظم پردازی مولانا لسانی شیرازی که در اقسام سخن بفصاحت رطب اللسان و بزلال نظم آبدار عذب البیان بخوش کلامی در عهد خود یگانه و در سخن سنجی منتخب زمانه بوده از شیراز به تبریز در افتاد و در آنجا بعشق فولاد نامی پسر صرّافی نقد جمعیت باخت و خود را مصروف رضای او ساخت و وی با یاری رقیبان خواهش زری از مولانا نمود مولانا قصیده در مدح امیر نجم ثانی نوشته گذرانید چون این سه بیت خواند

پای تا سر نم آزردهٔ شمشیر جفا از جفا کاری دور فلک بی سر و پا
پای بی قوت من بادیه پیمای عدم دست بی قدرت من سلسله جنبان بلا
می من صافی و ارباب مروّت بی ذوق
زر من بی غش و صراف سخن نابینا

امیر نجم بر بیت ثالث خیلی برآشفت فلما بمقتضای مروّت از عطای صله چشم نپوشیده سی تومان تبریزی و یک دست

خلعت مرحمت ساخت آخرالامر در سنه ۹۱۴ احدی واربعین وتسعمائة
بگنج عدم آرمید و در سرخاب تبریز دفن گردید از کلام درد انگیز اوست

وقت کشتن دامن قاتل بدست آمد مرا
آخر عمر آرزوی دل بدست آمد مرا

هزار میوه ز بستان آرزو چیدم
یکی به لذت پیکان آبدار تو نیست

جز ناله انیس من بیمار کسی نیست آن هم نفسی هست ز ضعف و نفسی نیست
شدیم پیر ز بار غم تو رحمی کن بماکه رحم نکردیم بر جوانی خویش

لبم پر آبله و جانگذار گشته چو شمع
ز بسکه بی تو نفس های آتشین زده ام

کرده ام عهد که تا صبح قیامت ندمد از سواد شب گیسوی تو بیرون نروم

بیاکه گریه من آنقدر زمین نگذاشت
که در فراق تو خاکی بسر توان کردن

چمن پیرای رنگین بیانی مسمات لاله خاتون کرمانی
که از خواتین معظمه و مخدرات محترمه بوده مدتی در ولایت کرمان داد
عدل و حکومت داده و مردانه قدم در راه جهانبانی نهاده صاحب طبع
سلیم و ذهن مستقیم بود و با ارباب سخن و اصحاب فضل و کمال

مراعات مینمود از کلام نزاکت انضمام اوست

من آن زنم که همه کار من نکوکاری است
بزیر مقنعهٔ من نشان کله داری است
درون پردهٔ عصمت که جایگاه من است
مسافران صبا را گذر بدشواری است
جمال و سایهٔ خود را دریغ میدارم
ز آفتاب که آن شهر گرد و بازاری است
نه هر زنی بدو گز مقنعه است کدبانو
نه هر سری نه کلاهی سزای سرداری است

رباعی

بس غصه که از چشمهٔ نوش تو رسید — تا دست من امروز بدوش تو رسید
در گوش تو دانه های دُر می بینم — آب چشمم مگر بگوش تو رسید

حرف المیم: — معدن کمالات موفور امیر معزی از اکابر نیشاپور که ظهورش در عهد دولت سلطان ابراهیم ابن مسعود غزنوی است و در زمان سلجوقیان خصوصاً سلطان جلال الدین ملک شاه و سلطان معز الدین سنجر ملک الشعرا و امیر الامرا بوده ارباب بلاغت و اصحاب فصاحت ذات شریفش را باستادی قبول

وکلام با نظامش را معقول دانسته اند و اکثری از شعرای نامدار
نسبت تلمذ در شاعری باو میرسانند و بیشتری از سخنوران فصاحت
شعار لاسیما حکیم انوری زبان بتوصیفش گشادند وی در جلدوی
قصاید مدحیه از پیشگاه سلطان معزالدین سنجر بصلات نمایان
کامران گشت وحسب الحکم بنام شاهی بتخلص معنّزی اختصاص یافت
روزی سلطان سنجر به تیراندازی مشغول بود معنّزی بعزم ملازمت
مقابل گردید قضا را تیر از هدف خطا کرده بمعنّزی برخورد بعضی نوشته
اند که بهمان زخم کارش بهلاکت انجامید فامّا خلاف واقع است
چه قصیدهٔ که در سپاس شفای خود گفته مطلعش این است

منّت خدایرا که بفضل خدایگان این بنده بیگناه نشد کشته رایگان

وفاتش اواخر دولت سلطان سنجر ۵۴۲ سنه اثنین واربعین و
خمس مائة در مرو واقع گشته این چند بیت از کلام معنّزی الیه است

بهر صفت که تو داری مرا روا دارم ز بهر آنکه من اندر جهان ترا دارم

رباعی

گر نور مه و روشنی شمع ترا ست این کاهش و این سوز من از بهر چرا ست
گر شمع توئی مرا چرا باید سوخت ور ماه توئی مرا چرا باید کاست

این رباعی متضمن برجاجب که عبارت از وقوع ردیف

۱ از انجمله

بین الثقافتین است بس نیکو گفته

ای شاه زمین بر آسمان داری تخت
سست است عدو تا تو کمان داری سخت
حمله سبک آری و گران داری رخت
پیری تو به تدبیر و جوان داری بخت

شمع انجمن مهتری شیخ سعد الدین محمود شبستری

که از مریدان نامدار شیخ امین الدین تبریزیست ذات شریفش بکسوت کمال متنوعه آراسته بود و بحلیه علوم صوری و معنوی پیراسته اوقات شبانروزی به شغل درس و تدریس و ذکر و فکر میگذرانید آخر روزی در عین تدریس تعشق ابراهیم نامی اورا بدام وحشت درکشید پس درس و تدریس را بیک طرفه گذاشته و دل از یار و اغیار برداشته بتصور محبوب آرمید طاعنان زبان بنصایح گشاده گفتند که خود را ازین بلا محفوظ داشته بدستور سابق بافاده و استفاده باید پرداخت فاما وی بمقتضای غلبه عشق التفات بگفتارشان نمی ساخت از آنجا که ملالت بطوالت انجامید بجذبه الهی از مجاز بحقیقت رسید و عارج معارج مقامات عالیه گردید مثنوی گلشن راز تصنیف لطیفش در دافزای ارباب سوز

وگذاز است آخر الامر در سنه ۸۲۰ عشرین وثمانمائة سفر آخرت گزید
مزارش در شبستر که بفاصله هفت فرسخ از تبریز است . واقع گشته
این دو رباعی از کلام دلپذیرش ثبت افتاد

جز آتش عشق در دلم سوز مباد جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزیکه دلم شاد نباشد زغمش در گردش ایام من آن روز مباد

ولـه

در دیر مغان صراحی و جام نماند زآغاز اثر نشان زانجام نماند
کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

صاحب طبع سحر آفرین مولانا محمد شیرین مغربی که اصلش از نائین است و وی از مریدان شیخ اسمعیل سیسی است که از یاران شیخ نورالدین عبدالرحمان اسفرایینی بوده و بعضی برآنند که در هنگام سیاحت سری بدیار مغرب کشید و در آنجا بدست یکی از مشایخ که از منتسبان شیخ محی الدین ابن عربی بوده خرقه خلافت پوشید غالبا وجه تخلص بمغربی همین بوده باشد بالجمله صاحب ذوق و شوق و وجد و حال بود و کلام شورانگیزش برآن دال آخر کار بعمر شصت سالگی در سنه ۸۰۹ تسع وثمانمائة از قید هستی برآمد دیوان سرتاسر درد و شوقش دست خوش ارباب ذوق است این چند بیت از آن فراچیده شد .

بتم باهر سری هر سو سر و کار دگر دارد
غمش با هر دلی سودا و بازاری دگر دارد
تو تنها نیستی بیمار چشم شوخ آن دلبر
که چشمش چون تو در هر گوشه بیماری دگر دارد
نه تنها مغز لی باشد گرفتار سر زلفش
که زلف او بهر مویی گرفتاری دگر دارد

یار ما هر ساعتی آید ببازاری دگر تا بود حسن و جمالش را خریداری دگر
کسوت دیگر بپوشد جلوهٔ دیگر کند مظهر دیگر نماید بهر اظهاری دگر

تا مهر تو دیدیم ز ذرات گذشتیم
زین جمله صفات از پی آن ذات گذشتیم
چون جمله جهان مظهر آیات وجود اند
اندر طلب از مظهر و آیات گذشتیم
می زر سبوی او طلب آب ز جوی او طلب
بحر شود اگر کسی آب خورد ز جوی او

چو نیست چشم دلت تا جمال او بینی نگر بصورت خود تا مثال او بینی

رباعی

من مست و خراب و می پرست آمده ام مدهوش ز بادهٔ الست آمده ام

تا ظن نبری که باز گردم هشیار هم مست روم از آنکه مست آمدهام

آشفتهٔ خوش مقالی مولانا موالی که اصلش از قصبه تون است تحصیل کمالات پرداخته و در شعر گوئی هم سلیقه خوشی حاصل ساخته آخر کار در سنه ۹۷۹ تسع و اربعین و تسع مائة وفات یافته این بیت از وی بنظر در آمده

بسویم یک لنظر ناکرده دامن درکشید از من
نمیدانم چه بدکردم نمیگوید چه دید از من

صاحب طبع ذکی خواجه حسین مروی که در معقولات شاگرد مولانا عصام است و در منقولات نسبت تلمذ بشیخ ابن حجر هیتمی مفتی حرمین محترمین داشت و از ذهن و ذکا و فکر رسا در نظم و نثر استعداد شایسته بهم رسانیده در زمره امرای همایونی و اکبری ممتاز بوده در تولد شاهزاده میرزا سلیم خلف اکبر پادشاه قصیدهٔ گذرانیده که از مصراع اولین تاریخ جلوس شاهی و از مصراع دویمین تاریخ ولادت شاهزاده میبرآمد و بصلهٔ آن دولک تنک که عبارت از ده هزار روپیه اکبری باشد یافته واز پیشگاه اکبری رخصت وطن حاصل نموده چون بکابل فایز گشته همانجا در سنه ۹۷۹ تسع و سبعین و تسعمائة بحکم قضا و قدر بوطن اصلی شتافت

ازکلام اوست

باز زدست خویش کن طره مشک ناب را
شانه زلف شب بساز پنجه آفتاب را

صاحب فکر بلند وطبع چالاک میرزا قلی متخلص بسلیمی از
اتراک که اصلش از هرات است ودر مشهد مقدس نشو و
نما یافته بحسن خلق ولطف کلام اتصاف داشت از ولایت میل
بهندوستان نموده وبانور بگ خان بخوبی بسر برد وقصاید
لطیف در مدح او انشا کرد آخر کار در مالوه سنه ۹۸۳ ثلث وثمانین
وتسعمائة مایل سفر آخرت گشت استخوانش را بمشهد مقدس
رسانیدند صاحب دیوان است این چند بیت از کلام درد
انگیز اوست

دم آخر است دشمن بمنش گذار یک دم
که بصد هزار حسرت تو میگذارم اورا
دلم ز زخم تو آسوده است میدانم
که غیر پی نبرد لذت خدنگ ترا
ساز دخموش تا من حسرت کشیده را
گوید شنیده ام سخن ناشنیده را

باغیر رسیدی و ز غیرت جگرم سوخت　　صد بار ز نا آمدنت بیشترم سوخت
شوقم ببین که با همه غیرت ببزم تو　　پیغام غیر آمدنم را بهانه شد

بسکه هر دم بفریب از ره دیگر گذری
هیچ کس بر سر راه تو دگر ننشیند
بخت بد بین که بمیلی نکند غیر جفا
خرد سالی که جفا را ز وفا نشناسد
تا نیاید بمیان راز نهان من و تو
غیر در بزم نشیند بمیان من و تو
بهر تو مانده بر سر زانو هزار سر
تا سر نهاده بر سر زانوی کیستی!

دلداده خوش گفتاری مولانا مشفقی بخاری که بملازمت عبدالله خان اوذبک امتیاز داشت و در آن دیار بکمال عزت و اعتبار زندگانی مینمود و در عهد اکبری دوباره بسیاحت هند پرداخته برانجا راشتافت و همانجا در سنه ۹۹۵ خمس وتسعین وتسع مائة وفات یافت از کلام اوست

بکویش رفتم و خاری بپای من شکست آنجا
بحمدالله که تقریبی شد از بهر نشست آنجا

گنجینهٔ نغز تلاشی مولانا محتشم کاشی که از بلغای روزگار
بوده و فصحای بلاغت شعار در کشور اقسام نظم بلیاقت شایسته
واستعداد بالیسته حشمت تامه داشت و بطبع نقاد در نکته سنجی و
سخن طرازی در معاصرین رایت شهرت میافراشت مثنوی
مختصری محتوی بسفارش شخصی در مدح عبد الرحیم خان خانخانان از
کاشان بهند فرستاد خانخانان پنجه التماس اورا بحنای اجابت
رنگین ساخته بانجاح مرام سفارشی پرداخت در تاریخ عالم آرای
عباسی مذکور است که مولانا محتشم قصیدهٔ طولانی در مدح شاه طهماسب
صفوی بانضمام قصیده که در وصف پری خانم صبیه شاه والا دستگاه
از کاشان باصفهان ارسال داشت و بذریعه پری خانم بنظر شاهی
در آمد شاه فرمود برضای من نیست که شعر از زبان بمدح من
گشایند احسن آنست که قصاید در مناقب ائمه عظام علیهم الصلوات
والسلام گفته اول مسئلت صله از ارواح طیبات حضرات عالیات
نموده بعد ازان از ما متوقع باشند چون این کیفیت بمولانا رسید
ترکیب بند مرثیه حضرت سید الشهدا علیه وعلی آبائه الصلوات
والسلام نگاشته فرستاد و بجایزه لایقه جمعیت فراوان اندوخت
اگرچه اکثری عالی طبعان بفکر مرثیه آنحضرت پرداخته فاما این

مرثیه شاعر دیگر و شرف قبولیتی بالاتر دارد آخر کار در سنه الف
بزاویه عدم آرمید این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

زآهم بر عذار نازکش زلف آنچنان لرزد
که عکس سنبل اندر آب از باد وزان لرزد
زآه سرد من لرزد دل محزون در آن کاکل
چو مرغی کز نسیم صبحدم در آشیان لرزد
نیندیشد ز خون مردم آنمژگان مگر آن دم
که رمح موشکاف اندر کف شاه جهان لرزد
شه گیتی ستان طهماس خان کز بیم رزم او
تن پیل دمان کاهد دل شیر ژیان لرزد

من غزلیات

شوم هلاک چو غیری خورد خدنگ ترا — که دانم آشتی در قفاست جنگ ترا
بیک نگاه مرا گرم شوق ساخت ولی — در انتظار نگاه دگر گداخت مرا

چو غافل از اجل صیدی سوی صیاد می آید
نخستین رفتن خویشم بگوشش یاد می آید
تو که داغ تیره روزی نشمرده چه دانی
شب تار محشرم را که ستاره می شمارد

مردم و بر دل من بار غم یار هنوز
جان سبک رفت و من از عشق گرانبار هنوز

برای خاطر یارم بصد جفا کشتی ببین برای که ای بی وفا کرا کشتی

من ترکیب بند مرثیه

باز این چه شورشی است که در خلق عالم است
باز این چه نوحه و چه عزا و چه ماتم است
باز این چه رستخیز عظیم است کز زمین
بی نفخ صور خاسته تا عرش اعظم است

گویا طلوع میکند از مغرب آفتاب کاشوب در تمامی ذرات عالم است

گر خوانش قیامت دنیا بعید نیست
این رستخیز عام که نامش محرم است
دربارگاه قدس که جای ملال نیست
سرهای قدسیان همه بر زانوی غم است

جن و ملک بر آدمیان نوحه میکنند گویا عزای اشرف اولاد آدم است

خورشید آسمان و زمین نور مشرقین پرورده کنار رسول خدا حسین

کشتی شکست خورده طوفان کربلا (۱)
در خاک و خون فتاده بمیدان کربلا

گر چشم روزگار بر و فاش میگریست
خون میگذشت از سر ایوان کربلا

از آب هم مضایقه کردند کوفیان خوش داشتند حرمت مهمان کربلا
بودند دیو و دد همه سیراب و می مکید خاتم ز قحط آب سلیمان کربلا
آه از دمیکه لشکر اعدا نکرده شرم کردند رو بخیمهٔ سلطان کربلا

(۲)

آندم فلک بر آتش غیرت سپند شد
کز خوف خصم در حرم افغان بلند شد
کاش آن زمان سرادق گردون نگون شدی
وین خرگه بلند ستون بی ستون شدی
کاش آن زمان که پیکر او شد درون خاک
جان جهانیان همه از تن برون شدی
کاش آن زمان که کشتی آل نبی شکست
عالم تمام غرقهٔ دریای خون شدی
این انتقام گر نفتادی بروز حشر
با این عمل معامله دهر چون شدی

آل نبی چو دست تظلم بر آورند ارکان عرش را به تزلزل در آورند
بر خوان غم چو عالمیانرا صلا زدند اول صلا بسلسلهٔ انبیا زدند

نوبت باولیا چو رسید آسمان طپید
زآن ضربتی که بر سر شیر خدا زدند
بس آتشی زانگرز الماس ریز ها افروختند و بر حسن مجتبی زدند
وانگه سراد قبیله ملک محرمش نبود کندند از مدینه و بر کربلا زدند
وز تیشه دستبرده در آن دشت کوفیان
بس نخل ها ز گلشن آل عبا زدند
بس ضربتی کز آن جگر مصطفی درید
بر حلق تشنه خلف مرتضی زدند
اهل حرم گریبان دریده گشاده موی فریاد بر در حرم کبریا زدند
روح الامین نهاده بزانو سر حجاب
تاریک شد ز دیدن او چشم آفتاب
چون خون حلق تشنه او بر زمین رسید
جوش از زمین ببرده عرش برین رسید
نخل بلند او چو خسان بر زمین زدند
طوفان بآسمان ز غبار زمین رسید
باد آن غبار چون بمزار نبی رساند
گرد از مدینه بر فلک هفتمین رسید

یکبار جامه در خم گردون به نیل زد
چون این خبر به چرخ چهارمی گردان نشین رسید
پرسید فلک ز غلغله چون نوبت خروش
از انبیا بحضرت روح الامین رسید
کرد این خیال وهم غلط کار کان غبار
تا دامن جلال جهان آفرین رسید
هست از ملال گرچه بری ذات ذوالجلال
او در دل است هیچ دلی نیست بی ملال
ترسم جزای قاتل او چون رقم زنند
یک باره بر جریده رحمت قلم زنند
ترسم کزین گناه شفیعان روز حشر دارند شرم کز گنه خلق دم زنند
دست عتاب حق بدر آمد ز آستین
چون اهل بیت دست بر اهل ستم زنند
آه از دمیکه با کفن خونچکان ز خاک
آل علی چو شعلهٔ آتش علم زنند
فریاد از ان زمان که جوانان اهل بیت
گلگون کفن بعرصهٔ محشر قدم زنند

جمعی که زد بهم صف شان شور کربلا
در حشر صف زنان صف محشر بهم زنند
از صاحب ارم چه توقع کنند باز آن ناکسان که تیغ به صید حرم زنند
پس بر سنان کنند سری را که جبرئیل (۶)
شوید غبار گیسویش از آب سلسبیل
بر حرب گاه چون ره آن کاروان فتاد
شور نشور و اهمه را در کمان فتاد
هم بانگ نوحه غلغله در شش جهت فکند
هم گریه در ملائک هفت آسمان فتاد
هر جا که بود آهوئی از دشت پا کشید
هر جا که بود طایری از آشیان فتاد
هر چند بر تن شهدا چشم کار کرد برزخمهای کاری تیر و سنان فتاد
ناگاه چشم دختر زهرا در آن میان بر پیکر شریف امام زمان فتاد
بی اختیار نعره هذا حسین زد سر زد چنانکه از او در جهان فتاد
پس بازبان پر گله آن لبضعة البتول رو کرد در مدینه که یا ابهاالرسول (۷)
این کشته فتاده بهامون حسین تست
این صید دست و پازده در خون حسین تست

این نخل تر کز آتش جان سوز تشنگی
دود از زمین رساند بگردون حسین تست
این ماهی فتاده بگرداب خون که هست
زخم از ستاره بر تنش افزون حسین تست
این غرقه محیط شهادت که روی دشت
از موج خون او شده جیحون حسین تست
این خشک لب فتادهٔ ممنوع از فرات
کز خون او زمین شده گلگون حسین تست
این شاه کم سپاه که با خیل اشک و آه
خرگاه این جهان زده بیرون حسین تست
این قالب طپان که چنین مانده بر زمین
شاه شهید ناشده مدفون حسین تست
پس رو سوی بقیع و بزهرا خطاب کرد ۸۱
وحش زمین و مرغ هوا را کباب کرد
کای مونس شکسته دلان حال ما ببین
ما را غریب و بیکس و بی آشنا ببین
در خلد بر حجاب دوکون آستین فشان واندر جهان مصیبت ما بر بلا ببین

نی نی دراچون ابر خروشان بکربلا طغیان سیل فتنه و موج بلا ببین
تنهای کشتگان همه درخاک وخون نگر
سرهای سروران همه برنیزه‌ها ببین
آن سر که بود بر سر دوش نبی مدام
یک نیزه‌اش ز دوش مخالف جدا ببین
وآن تن که بود پرورشش در کنار تو
غلطان بخاک معرکهٔ کربلا ببین

یا بضعة الرسول ز ابن زیاد داد کو خاک اهلبیت رسالت بباد داد
ای چرخ غافلی که چه بیداد کرده‌ئ وز کین چها درین ستم ایجاد کرده‌ئ
ای زاده زیاد نکرده است هیچگه نمرود این عمل که تو شداد کرده‌ئ
کام یزید داده‌ئ از کشتن حسین بنگر کرا به قتل که دل شاد کرده‌ئ
بهر خسی که بار درخت شقاوتست در باغ دین چه با گل و شمشاد کرده‌ئ
با دشمنان دین نتوان کرد آنچه تو با مصطفی و حیدر و اولاد کرده‌ئ
در طعنت این بس است که با عترت رسول
بیداد کرده خصم تو امداد کرده‌ئ
ترسم ترا دمیکه بمحشر در آورند
از آتش تو دود بمحشر بر آورند

محفل آرای سخندانی ملا مجلسی اصفهانی کرنسبت
تلمذ محتشم کاشی داشت آخر بعشق نازنینی مبتلا گشته بمقتضای
کشش قلبی اورا بدام محبت خود کشید و بتعلیم و تربیش اشتغال
ورزید بعد چندی بمعیت محبوب وارد هند گشت و بدکن
اوایل ماته حادی عشر درگذشت ازوست

در جهان هر جا بلائی بود از مادر گذشت
غیر بخت تیره گون چون سایه در دنبال ماست

صاحب طبع سلیم و طبع تیز حسن بیگ مقیمی
ساکن تبریز که از ایل بهارلو است و توحد قومیت باعبد الرحیم
خانخانان داشت در زمان اکبر پادشاه رخت بهند کشید و
فیض سعادت اندوزی عتبه سلطنت دریافته حسب الحکم
فیض شیم بخدمت خانخانان که درآن ایام بهم دکن مامور بود
شتافت و همانجا اوایل ماته حادی عشر وفات یافت و مقیمی حسن
هم تخلص میکرد و شاهد سخن را باحسن اسالیب جلوه میداد اینچند
بیت از کلام اوست

ز بخت بد تمامی عمر پیش نو گلی خوارم
که از بستان سرای هر دو عالم چیده ام اورا

بخونت تشنه می بینم دلا نامهربانی را
که دشمن کرده از بهر او با خود جهانی را
در حیرتم که بی تو چسان می برد بسر
بیچاره که خو بوصال تو کرده است

بفردا وعده زان رو میدهد یار که میداند شب ما را سحر نیست

مشغوف سخندانی ملا مسعود اصفهانی که مرد خوش فکر و نیکو تلاش بوده و در تاریخ دانی هم مهارت تامه داشت از اصفهان سری بهند کشید و لعلت نامساعدت طالع ناکام بوطن برگشت این دو بیت از افکار اوست

کاهیده بسکه آتش عشق بتان مرا چون شمع در گلو گره افتاد جان مرا
از یک نگاه غارت گلشن نمی شود محروم سیر گل مکن ای باغبان مرا

مرزا نشین ایوان نکته دانی میر غیث الدین محوی همدانی که اصلش از اسد آباد است بعضی اورا نیشاپوری نوشته اند چه مدتی در نیشاپور سکونت داشته و فی الواقع همدانی است طبع رسایش بیشتر بفکر رباعی خوش افتاد و مضامین رنگین بخوش اسلوبی عرضه داد از ولایت بنزد هکده هند برخورد و از ینجا بزیارت حرمین شریفین شتافت و پس

از فراغت باز بهند رسیده در ظل عاطفت خانخانان در آمد
و بصله اشعار مدحیه مشمول عنایات فراوان گشت آخر الامر
در سنه ۱۰۲۰ عشرین والف از دار گذشتنی در گذشت این چند
رباعی از وست

هر فصل دی از عقب تموزی دارد هر جا شهری ز عشق سوزی دارد
صبری صبری دلا که این شام فراق هر چند شب من است روزی دارد

وله

محوی بهوای دل نوائی نزنی در کوچهٔ کس سرائی نزنی
بیگانگی تمام عالم دیدی ! زنهار که حرف آشنائی نزنی

زمزمه سنج گلشن خوش ترنمی ملا ملک قمی که
از مشاهیر شعرای نامدار است و سر آمد فصحای روزگار از خرد سالی
قدم بوادی سخن نهاد و بطبع موزون در تلاش مضامین بر جسته
در افتاد و در ریعان شباب در زمرهٔ سخنوران شهرت گرفت
و بمقتضای لیاقت شایسته در وقت شاه طهماسب صفوی
کارش ترقی پذیرفت لعبد چندی از قم بکاشان در آمد
و ایامی معدود در آنجا بترویج متاع سخن پرداخته بقزوین شتافت
و سالی چند در آن دیار با موزونان عصر خوش گذرانیده عطف

عنان بملک جنوبیه هند نمود و بتحصیل ملازمت نظام شاه
دیوانه والی احمدنگر و پس ازان از برهان شاه فیض هار بود آخر بطفل
مکرمت ابراهیم عادل شاه جاگرفت و هنگامه ترقیاتش گرمی
پذیرفت و بجوهر کمالات ذاتی و صفاتی از مخصوصان بساط قرب
گردید و از عطای بی انتهایش سرمایه جمعیت بیش از پیش
بهمرسانید و بفرط قابلیت ملاظهوری که کمال شیفتگی داشت
صبیه خود را بعقد نکاح او داد صاحب تاریخ عالم آرای عباسی
گوید مولانا ملک قمی باتفاق ملاظهوری ترشیزی کتاب نورس
را که نه هزار بیت است بنام عادل شاه تمام کرده نه هزار هون
بالمناصفه صله یافتند شیخ فیضی وقتیکه از درگاه اکبری بسفارت
برهان شاه والی احمدنگر مامور شده در عریضه خود از احمدنگر باکبر پادشاه
می نویسد که در احمدنگر دو شاعر خاکی نهاد صافی مشرب اند و در
شعر رتبهٔ عالی دارند یکی ملک قمی که بکس کمتر اختلاط میکند
و همیشه مثره ترمید اردو دیگر ملاظهوری که بغایت رنگین کلام
است و در مکارم اخلاق تمام عزیمت آستان بوس دارد انتهی
وفاتش در سنه ۱۰۲۴ ارلبع و عشرین و الف واقع گشته این
چند بیت از کلام بانظام اوست

صد ستم دیدی ملک یکبار سر کن شکوه
نیستی شرمنده لطفی زبانت لال نیست
مده رخصت که ریزد خون مردم چشم فتانت
که ترسم در صف محشر رسد دستی بدامانت
از آن بوعده وصلم امیدوار کند
که آنچه هجر نکرده است انتظار کند
دین و دل بردی و صد عربده برپا کردی
هیچ کافر نکند آنچه تو با ما کردی

ناظم ملک نکته رانی ملکی سرکانی که مرد خوش طینت و نیک کردار و پسندیده سیرت و نجسته اطوار بود و در علوم ظاهری و فنون شاعری هم منتخب روزگار در عهد اکبری وارد هند گشته بمنصبی شایسته سرفرازی اندوخت و چندی بخدمت بخشیگری بنگاله و پس از آن بدیوانی صوبه کشمیر سربرافراخت آخرش در سنه ۱۰۴۰ اربعین والف بسفردار عقبی پرداخت از کلام اوست

گر چون رخش گلی ز گلستان برآمدی — جانها بجای ناله ز مرغان برآمدی
گر داشتی بقتل کسی تیغ او سری — هر دم هزار سر ز گریبان برآمدی

شاعر خوش مقال مئی کلال کرجرعه کش مصطبه
سخن بود و بموزونی طبع طریق نظم بخوش اسلوبی می پیمود بیشتر
باکثری از قوم وی خدمت دربانی سلاطین هندوستان و
امرای عظیم الشان متعلق بوده و ماورای چوبداری و اهتمام سواری
کاری دیگر از دست ایشان نمیآید مئی از پیش گاه جهانگیری
بمنصب هزار و پانصدی سرفرازی داشت و در اشعار هم
مراعات پیشهٔ خود نمی گذاشت آخر کار اوسط ماتهٔ حادی عشر ۱۱۰۰
ساغر ممات کشید این چند بیت از افکار او بنظر رسید

مئی بگریه سری دارد ای نصیحت گر
کناره گیر که امروز روز طوفان است
کو رمز شناسی که کند فهم اشارت
اینم که لبم قوت گفتار ندارد
تشنهٔ لعل تو هرگز بشرابی نرسید
هرکه واسوخت ازین شعله بآبی نرسید
من میروم و برق زنان شعلهٔ آهم
ای هم نفسان دور شوید از سر راهم

صاحب فکر رسا آقا عبد المولا که صلش از قریهٔ سنجان

من اعمال اصفهان است و در زمان شاه سلطان حسین صفوی
قدم بدایرهٔ نظم گذاشته در علوم رسمی استعدادی تام و در فنون
شعر مهارتی مالا کلام داشت و در سنه اثنین و اربعین والف
جهان فانی را گذاشت این بیت از وست.

شهاب در آب و آتشم از اشک و آه خویش
درمانده ام چو شمع بروز سیاه خویش

منتخب افراد انسانی میر معصوم کاشانی که
خلف رشید میرزا رفیع الدین حیدر معمائی است در فکر نظم
طبع خوشی داشته و تلاش نیکو مدتی با حسن خان شاملو حاکم
هرات بعزت و اعتبار بسر برد و با اوجی و نظری که از مصاحبین
حسن خان بودند ارتباط بایسته بهم رساند در عهد شاهجهانی
بهند در افتاد و چندی در دکن گذرانیده بخدمت اعظم
خان صوبه دار بنگاله فایز گشت و در کنف حمایتش بخوبی
زندگانی مینمود و از یاران صمیم میرزا صائب و کلیم است آخر
کار در سنه اثنین و خمسین والف مرحله پیمای سفر آخرت
گشت از کلام اوست.

تو از سنجاف داری طوق من از آهن ای قمری بدین سرو تو بی رحم است یارب من اگر قمری

رباعی

ای خواجه تو از عقل بمجنون نرسی نمرود اگر شوی بگردون نرسی
زنهار مرو مرو بدنیا که اگر صد سال فروروی بقارون نرسی

دلداده نکته دانی میر منتهی طهرانی که در علوم ریاضی مهارت شایسته داشت و بفنون سخن پردازی هم لیاقت بایسته در عصر سلطنت اکبر پادشاه بهند آمد و بملازمت شاهزاده میرزا سلیم مفتخر و مباهی گشت و در زمان شهریاری او بحکومت بندر لاهری که یکی از بنادر بنگاله است سرفرازی اندوخت و بجمعیت فراوان چهره اعتبار برافروخت بعد چندی بعزم وطن رخصت یافت و در اوسط مائه حادی عشر در اثنای راه مقتول گردید این بیت از وست

شد زلف را نصیب که بوسید پای تو
عمر دراز بهر چنین روز یا خوش است

صاحب طبع روشن و کلام دلپذیر ابو البرکات ملا منیر خلف ملا عبد المجید ملتانی که مولد و مشاواش لاهور است مهر منیر فلک فصاحت بوده و ناظم بی نظیر ممالک بلاغت نظم آبدارش بالطافت است و نثر پرکارش بکمال متانت

درعصر شاهجهانی اوایل حال بامیرزا صفی مخاطب بسیف خان
که داماد میرزا ابوالحسن آصف خان بن میرزا غیاث بیگ اعتماد
الدوله طهرانی بوده وبنظامت الله آباد اختصاص داشت بخوبی
میگذرانید پس ازآن باعتقادخان پسر خرد اعتمادالدوله که
بحکومت جونپور مامور بود ربطی بهم رساند واز فیض بیکرانش
متمتع گشت آخر کار در سنه ۱۰۵۲ ازربع وخمسین والف در
دارالسلطنت اکبرآباد بساط هستی درنوشت تابوتش
بلاهور برند وهمانجا مدفون گردید اینچند بیت از طبع منیراوست

سرنگی کرده آن گل رشک گلشن خانهٔ مارا
که می پرسند از بلبل ره کاشانهٔ مارا
ای زرنگین چهره ات گل درکنار آئینه را
موسم حسنت بود فصل بهار آئینه را
چون حباب از هستی موهوم در بحر وجود
یک نفس واراست از انجام تا آغاز ما
چشم دل چون باز شد معشوق را در خویش دید
عین دریا گشت چون بیداری چشم حباب
یک نفس از سینه ام سوز محبت دور نیست

از دلم سردی مجو این شمع از کافور نیست
تا بکی باشد ز درد انتظارت خونچکان
رحم کن چشمم سپیدم پنبهٔ ناسور نیست
پای چو بین زاره باریک رفتن مشکل است
شانهٔ حیرانم چسان بر زلف آن گیسو گذشت

نگرد آرام هنگام وصالش شب از خورشید آتش زیر پا داشت
بسکه از شوق نظر بر کمرت دوخته ام شانهٔ موی میانت مژهٔ دیدهٔ ماست
در چمن آن سرو رعنا در کنار جو گذشت
آب از رفتار ماند و گل ز رنگ و بو گذشت

اوج ما خاکنشینان نه بود جز پستی کوکب طالع ما آبلهٔ پا باشد
بجای مور شود آشکار جوهر تیغ
در آن زمین که تن کشته تو خاک شود
ز شبنم آبله کرد است پای نازک او
ز بسکه گل بر کابش پیاده می گردد
کس ایمنی از آفت همسایه ندارد
هر شعله که برخاست ز دل در جگر افتاد

راز دار می پرستان نغمه پرداز است و بس بادبان کشتی ما پردهٔ ساز است و بس

سهی قدان که گرفتار جلوهٔ خویش اند
چو نخل شمع دوانند ریشه در دل خویش

آشفته خوش تلاشی حکیم رکنا کاشی که مسیح و مسیحی تخلص می کند صدر آرای ایوان فصاحت است و سخن پیرای دیوان بلاغت معاجین مضامینش مفرّح القلوب وجواهر کلام رنگینش بر روح افزای مرغوب در فن طبابت هم بالادستی داشت و به تشخیص مزاج این فن رایت شهرت میافراشت بالجمله در مراتب نظم برگزیدهٔ فصحای روزگار بود و پسندیدهٔ شعرای بلاغت شعار میرزا صائب هم اورا بکمال تعظیم یاد می کند و میگوید

این آن غزل حضرت رکنا است که فرمود پای ملخی پیش سلیمان چه نماید

حکیم در بدایت حال بمنادمت شاه عبّاس ماضی عزّت واعتبار کما ینبغی بهم رسانیده که شاه مکرّر مسکن اورا بشرف مقدم باوج افتخار رسانید آخر مزاج شاهی باغوای حساد انحراف پذیرفت پس حکیم بلاحظهٔ بی اعتنای شاه ترک ولایت کرده راه هند پیش گرفت چنانچه درین واردات گوید۔

گر فلک یک صبحدم با من گران باشد سرش
شام بیرون میروم چون آفتاب از کشورش

آخر بدار العافیت هند رسیده ناصیه سای آستان اکبری گشته جمعیت بایسته بهم رساند و در عهد جهانگیری هم سمندوش کامرانی و بهره اندوز بارگاه سلطانی بوده درین ضمن بتقریبی سری بجانب الله آباد کشید و چندی در آنجا متوقف گشته سمند عزیمت را بطرف حیدر آباد دکن گرم عنان ساخت بعد فوز آنجا میر محمد مؤمن استرابادی وکیل السلطنت محمد قلی قطب شاه بملاقات حکیم تشریف ارزانی داشت حکیم بعنوان تواضع شیشه گلاب انگاشته شیشه شراب بر میر پاشید میر آشفته و حکیم غرق عرق ندامت گشته ازین حرکت بیجا راه بیجاپور گرفت و از آنجا هم بسبب عدم توافق ایام ناکام بار دوی جهانگیری شتافت و بملازمت مهابتخان چهره اعتبار افروخت هرگاه که شاه جهان پادشاه بر تخت سلطنت جلوه افروز گشته حکیم قطعه تاریخی نگاشته بنظر شاهی گذرانیدند و بعطای دوازده هزار روپیه صله شاد کام گردید این دو بیت از آن قطعه است

پادشاه زمانه شاه جهان خرم و شاد کامران باشد
بهر سال جلوس او گفتم در جهان باد تا جهان باشد

در سنه ۱۰۴۱ احدی و اربعین و الف نظر به پیرانه سری بعرض رخصت مشهد مقدس پرداخت و حین رخصت یکدست خلعت فاخره و پنجهزار روپیه از پیشگاه شاهی حاصل ساخت و بر همنوائی توفیق بزیارت حرمین شریفین شتافت و بعد فراغت از زیارت بمشهد مقدس در رسید و پس از تحصیل سعادت زیارت روضه رضویه بمقتضای حب الوطن رو بکاشان آورد و بعد توقف چند روزه بعزم ملازمت شاه صفی کرسام میرزا نام داشت رخت باصفهان کشید و شاه را چندان ملتفت ندیده بشیراز در افتاد و بعد چندی باز بکاشان مراجعت نمود میرزا امینای قزوینی مولف شاهجهان نامه می نگارد که حکیم رکنا بعراق معاودت نموده بدعای دولت ابد پیوند مشغول گشت و چون در سلک محبت سرایان این دودمان علیه انتظام داشت دارد و در اکثر سنوات از روی مرحمت بانعامی یاد و شاد میفرمایند انتهی آخر کار در سنه ۱۰۴۶ ست و ستین و الف رکن قصر حیاتش از پا در افتاد کلیاتش قریب بصد

هزار بیت است از اجزای نسخه مرکب او سست

هرگز از یاد نبردم من مدهوش ترا
تو نه آنی که توان کرد فراموش ترا
بسکه از جورش گره بر جمله اعضای من است
سایه‌ام پیوسته چون زنجیر در پای من است
غمهای مرده در دل من زنده کرد عشق
گویا شب فراق تو روز قیامت است

در من آمیخته رازِ تو اثر پیدا نیست همه شیر است درین کاسه شکر پیدا نیست

تمام زندگیم بامی دوساله گذشت
حباب وار مرا عمر در پیاله گذشت
چشم شوخی گر زمانی بر سر ناز ایستد
فتنه خیزد کاز رفتن فلک باز ایستد
فلک هم با اسیران کینه آن تند خو دارد
کسی داد از که خواهد آسمان هم خوی او دارد

دل آن جانب گلشنم ببوی تو کشد گل بیند و آرزوی روی تو کشد

شب با سگ کویت چو هم آغوش شوم
من نالم و تهمت سگ کویت کشد

طرّاح طرز جدید مولانا مفید که اصلش از بلخ است در نظم پردازی ممتاز و کلامش بفصاحت دمساز است بحلیهٔ فنون نکته سنجی آراسته بود و از خطّهٔ توران همچو وی شاعری کم خاسته در عهد شاهجهانی بهند برخورد و فواید کثیره برداشت و اوایل جلوس عالمگیری در ملتان ۱۰۸۵ خمس و ثمانین والف تن بقضا داد از کلام متین اوست ـ

ز بسکه کرد پریشان غبار خطّ توام نفس چو نال قلم گشت تار تار مرا
گویا براه بادیه دامی کشیده اند دارند بسکه چشم براهت غزاله ها

باشد مدار هستی ما بر خروش ما
ما چشمه ایم آب حیات است جوش ما
اسرار ما است بر همه روشن ز خامشی
آیینه است مهر دهان خموش ما
شکست شیشه دل از خمار در برما
حباب عالم آب است بیتو ساغر ما

با آن چشم سیه نسبت ندارد ز سرما تا با دیک میل راه است
فزون زیاده کند زخم درد مند ترا
بچاک سینه من بخیه موج سوهان است

برگ عیش و طرب م داغ دل محزون است
غنچه باغ نشاطم دهن پرخون است
اهل زمانه راهزنی جز نفاق نیست
غیر از دو لب میان دو کس اتفاق نیست
تمام روز و شبم صرف راه غفلت شد
فغان که عمر چو مخمل مرا بخواب گذشت
ز دست طالع ناساز خویش رسوایم
سیاه بختی من همچو مشک بو دارد
نالهٔ من همچو نی جانم بلب آورده بود
یاد چشم سرمه آلودش بفریادم رسید
درین گلشن بپرواز ی مرا کی دست رس باشد
که همچو مرغ تصویر آشیان من قفس باشد
گره از دل گشودن گر ز دست تاک میآید
بچندین عقده خود بیرون چرا از خاک میآید
چو مینا سر کشم من تا درین میخانه میآید
ز صهبا جان شیرین بر لب پیمانه میآید
مجرد تا نگردیدم ندیدم روی آسایش

تنم از شوق عریانی به پیراهن نمی گنجد
بوی گلاب از نگهش میتوان شمید
چشمیکه همچو غنچه بروی تو وا شود
آنکه پاس خاطر ما دارد آزار است و بس
وانکه دارد شوق پابوسی ما خار است و بس
دل بسته تراوت گلزار خویش باش
کم نیستی ز غنچه گرفتار خویش باش
هر کسی از باغ حسنش گل بدامان کرد و من
زین چمن چون شمع آتش در گریبان ریختم
بخط عارضش از بسکه پیچیدم ز جا رفتم
ازین گلشن غبار آلوده چون باد صبا رفتم

از بیکسی غبار غمی نیست بر دلم — مانند غنچه خود گره خاطر خودم
از انتظار دیدن صیاد خویشتن — داریم همچو دام بره صد هزار چشم
بجز نخست سیه نامد کسی دیگر بکار من — برنگ لاله داغ دل بود آئینه دار من

جامع فنون متوانر میرزا محمد علی ماهر که اصلش از اکبر آباد است بمهارت اقسام نظم مثانی عالی داشت و بکلام رنگین و افکار متین علم تفوق میافراشت اشعار آبدارش جواهر زواهر د

دوکانچه معانی است و نثر شسته و پرکارش گلدسته گلشن
خوش بیانی و با کلیم و قدسی و دیگر والاطبعان عصر مجلس سخن گرم میداشت
شیرخان در مرآت الخیال نوشته که محمد علی در اصل هندو پسری است
که در اکبرآباد توطن داشت پدرش در سرکار میرزا جعفر معمائی که از شقاوت
اهل ایران بوده است نوکر بود و همواره با پدر آمد و رفت میکرد
روزی نظر میرزا جعفر بروی افتاد و از لوح ناصیه اش رقم استعداد
خوانده خاطرش را از دین آبا بگردانید و بشرف اسلام مشرف
نموده چون لاولد بود او را بتبنای خود ساخت و در تربیتش نهایت
جهد مبذول داشت انتهی و بعد وفات میرزا جعفر بدامن دولت
شاهزاده داراشکوه بن شاهجهان جا گرفت و بخطاب مرید خان
سربرافراخت و چندی بر فاقت دانشمند خان که از امرای عظیم
الشان شاهجهانی و هم از امرای عالمگیری بوده بعزت و اعتبار گذرانید
و نیز با همت خان بخشی و دیگر امرای زمان ارتباط تمام داشت
آخر کار همه را خیرباد گفته بآرایش خلوتکده فقر و قناعت پرداخت
و اقلیم توکل و استغنا را مسخر ساخت سرخوش در کلمات الشعرا نوشته
روزی فقیر گفت که نواب دانشمند خان میر بخشی و همت خان
ثانی بخشی هر دو بر حال شما مهربان اند چرا منصب شایسته نمیگیرند

خنده کرده گفت بترک دنیا مشهور شده ام و دم فقیری میزنم
اگر الحال باز رغبت دنیا نمایم مثل من بآن زن هند و میماند که بالغش
شوهر خود باراده سوختن رفته باشد و آتش سوزان دیده خواهد که
بگریزد کناسان بچوبها سرش شکسته بسوزانند القصه چون
بجاده فقر و فنا قدم ثبات نهاد تا حین حیات دست التجا باحدی نگشاد
وبکمال استقلال و جمعیت خاطر میگذرانید و در سنه ۱۱۸۹ تسع و ثمانین
والف بساط هستی پیچید این چند بیت از کلام دلپذیر اوست

در عشق جز بمرگ نباشد فراغ ما غیر از کفن که پنبه گذارد به داغ ما

عشق مادرزاد باشد عاشق دیوانه را
نیست تعلیم از کسی در سوختن پروانه را
دلم بحلقهٔ زلف از تعلق آزاد است
قفس خلاص کند مرغ رشته بر پا را
پاک باطن را بدشمن زود گردد سینه صاف
از نفس یکدم بود در دل غبار آئینه را
چون صدف گر قطرهٔ آبی شود حاصل مرا
از گلو تا بگذرد گردد گره در دل مرا
دلیکه لب ز جفایت بشکوه وا نکند

اگر بسنگ خورد شیشه اش صدا نکند

ز داغ عشق تو حاصل شود سیه روزی چو دودهٔ که ز نور چراغ می گیرند

چو طوطی از کسی لاف سخن سنجی نکو باشد

که گر تنها بود با عکس خود در گفتگو باشد

هر دو در بزم تو با هم تا سحر واسوختیم شمع با ما در رفاقت هیچ کوتاهی نکرد

وای بر مشتاق دیدار یکه در روز وصال

از هجوم گریه چشمی باز نتوانست کرد

پیرایه روشن ضمیری ملا معنی کشمیری کر قوت سامعه نداشت فاما هر چه از انگشت بر صفحه هوا می نگاشتند دریافته فورا بجوابش می پرداخت در نظم پردازی هم فکر نیکو و طبع نزاکت پسند داشته این بیت از کلامش بملاحظه رسید

صدای دل طپیدن از شکست رنگ میاید

زبان خاموشی در پرده رسوا میکند مارا

واقف رموز نکته سنجی و سخندانی مولانا مخفی رشتی لاهنجانی که مرد نحیف و بس حقیر جثه بود و در سخن پیرایی طبع خوشی و قوت تمام داشت و بمداومت کوکنار مردم اورا کوکناری میگفتند در خدمت امام قلی خان حاکم فارس بعزت و اعتبار تمام تر بسر میبرد

دنزد او خیلی جا پیدا کرده بود حتی که در مجلس وی بی تکلف بشرب
کوکنار میپرداخت روزی خان موصوف نظر بخافت او گفت که
کثرت کوکنار چیزی از تو باقی نگذاشت در جواب گفت این
حرف بر کوکنار نمیست دستور است که اکثر کتاب روزگار بر عنوان
صحایف می نگارند مخفی نماند پس باین همه ادعیه اگر باینحال
مانده ام غنیمت است این چند بیت از کلام لطیف اوست

درون سینه ام آتش چنان گرفت قرار
که آه در جگر و ناله در دهن می سوخت
شهید عشق ترا شب بخواب میدیدم
که همچو شعلهٔ فانوس در کفن می سوخت
حدیث شوق تو در نامه ثبت می کردم
سپند وار نقطه بر سر سخن می سوخت
ز آه نیم شب و ناله سحرگاهی ستاره بر فلک و غنچه در چمن میسوخت
ز سوز سینهٔ مخفی شد این قدر معلوم
که همچو خس مژه اش در گریستن میسوخت

شمع انجمن شهود مولانا درویش مقصود که
اصلش از هرات است در اوایل حال بمشهد مقدس رفته

بکمال توکّل و استغنا زندگانی مینمود و به ثبات قدم طریق سلوک می پیمود در اصناف نظم بگفتن رباعی توجه بیشتر میداشت و در ابیات خوش کلامی و استادی بمیدان شاعری میافراشت آخر الامر در عمر نود سالگی جهان فانی را گذاشت این دو رباعی از کلام اوست.

از باد صبا دلم چو بوی تو گرفت بگذاشت مرا و راه کوی تو گرفت
اکنون ز منش هیچ نمی آید یاد بوی تو گرفته بود خوی تو گرفت

و له

جانا همه از تو تند خوئی آید وز خوی بد تو فتنه جوئی آید
گفتی که بجز جفا نیاید از من بالله که از تو هر چه گوئی آید

طراوت بخش خیابان معانی مخلص کاشانی که از عالی طبعان آندیار و از فصحای بلاغت شعار بوده طبع متینش بتلاش مضامین تازه آشنا و کلام رنگینش بلطافت بی اندازه همنوا این چند بیت از کلام دلپذیرش بملاحظه در آمد

کرد بیجا دلم از طرّه جانانه جدا
دست مشاطه الهی شود از شانه جدا

نظر بنامه این خاکسار نیست ترا دماغ خواندن خط غبار نیست ترا

زعصیان لب گزیدن درجوانیها نکدارد
ازین نخمت چه لذت میبری چون ریخت دندانها

سرآمد عالی طبعان معزّالدین محمد موسوی خان که از اعاظم سادات رضوی وسلاله دودمان مرتضوی است ونبیره[1] قدوه علمای عصر میر محمد زمان شهیدی بود از آغاز شعور بتحصیل علوم همّت برگماشت واز مختصرات بوطن مالوف بهرهٔ شایسته برداشت ودرعنفوان شباب با پدر خود میرزا فخرالدین بخشی بهمرسانده رخت بدارالسّلطنت اصفهان کشید وتا دوسال بحلقهٔ تلمّذ آقا حسین خوانساری مانده اکتساب علوم عقلیّه ونقلیّه را بکمال قوّت واستعداد بانجام رسانید اگرچه پایهٔ شعر وشاعر نظر بعلوّ مرتبتش بس کم است چنانچه خود گوید

من مرغ خوش ترانهٔ باغ فضیلتم
طبع مرا بزمرمه شاعری چه کار

فامّا در اصناف نظم از عبد طبعان شیرین مذاق است وکلامش درفصاحت وبلاغت بکمال طمطراق نظم رنگینش گلشن سخن را آراسته ونثر متینش رونق انجم کاسته طبع شعرپیشش بشاطکی عرایس نازک خیالی کف گشوده وفکر

[1] نوه ۲ اقسام

لطیفش بلالی آبدار اشعار آویزه گوش ناز نینان خوش مقالی نموده
طبع نقادش قالب سخن را بمعانی تازه روح بخشیده وفکر وقّادش
بزم نظم را بمضامین برجسته گرم گرداینده الحق فاضلی بلند پایه است
وناظمی گرانمایه بالجمله در سنه ۱۱۸۲ اثنین وثمانین والف بهندوستان
جلوه پیرا گشت شاهدین پناه عالم گیر پادشاه نظر بفضایل وکمالات
وبلند نسبی اورا بمرحمت شایان نواخت وبتزویج دختر شاه نواز
خان صفوی بنسبت سلغیت خودسرش باوج عزّت واعتبار
برافراخت درمبادی حال بخدمت دیوانی عظیم آباد از پیشگاه
شاهی دستوری یافت اما موافقتش با بزرگ امیدخان ناظم
عظیم آباد که از عظمت خاندان خود نهایت نخوت داشت دست
نداد ومیر هم نظر بفضل وکمال وتقرب پادشاهی گردن بمتابعتش نمی
نهاد رفته رفته جز ناصافی صحبت ایشان بمسامع اجلال شاهی رسید
ومیر بحضور طلب گشته بخطاب موسویخان دیوانی تن سرفرازی
اندوخت ولبعد چندی بدیوانی تمامی ممالک دکن چهره اعتبار
برافروخت در اوایل حال فطرت تخلّص میکرد وپس ازان موسوی
اختیار نمود وخطاب هم بهمین تخلص گرفت آخرالامر در سنه ۱۱۶۱ احدی
ومائة والف ازین دار ناپایدار بعالم جاودان رفت از کلام پاکیزه اوست

سدّ راه معصیتها شد پریشانی مرا داشت عریانی نگه ز آلوده دامانی مرا

یاد مابیطاقتان آن آتشین خو کی کند
می جهد همچو سپند از خاطر او نام ما
زلف مشکین تو ما را کرد از بس تیره روز
همچو خون نافه پنهان شد شفق در شام ما
میکنی بدنام ای قاصد چرا خوب مرا
صد جواب از پاره کردن داد مکتوب مرا
مباد اشور محشر در می عیشم نمک ریزد
عجب نرمی است در کنج لحد مشت غبارم را
چو شمع از سوختن گردد سیه موی سپیدمن
کنم پیرانه سر از آتش عشقت جوانیها
گر اندک قوتی میداشتم میرفتم از یادش
غبار خاطر او گشته ام از ناتوانیها
کجا فارغ توان شد یک نفس از سوز عشق او
که دامن میزند بر آتش ما دل طپیدنها

در هجر تو شد آه سحر دادرس ما شد بخیه این زخم ز تار نفس ما
تمام غفلتم از بندگی چه سود مرا چو مخمل از رگ خواب است تار و پود مرا

عاجز شد از رفاقت مار همنمون ما
استاده آب تیغ و روان است خون ما
بود تا حیرانیم آئینه دار روی او
از خراش ناله ام زلف سیاهش شانه داشت
خون بچشم از دل صد پاره آن خود کام ریخت
ساقی ما از شکست شیشه می در جام ریخت
طایر ما را چه داری در قفس کین ناتوان
هر پری کاورده بود از آشیان در دام ریخت
جلوه کردی که افتاد آفتاب از طاق چرخ
دستی افشاندی که مهتاب از کنار بام ریخت
بیتابی دلم قفس سینه را شکست از بس طپید عکس من آئینه را شکست
رنگ رخسارش مگو از آه این دیوانه ریخت
بسکه پر شد باده حسن از لب پیمانه ریخت
جز ترک عشق با تو ستمکار چاره نیست
آخر دل است جان من این سنگ خاره نیست
شب که گرم از تو سپندوار ناشادم بود نفس سوخته یک شعله فریادم بود
بسمل را نفس باز پسین رفت زیاد بسکه دل محو کماندار صیادم بود

جوش حسرت چاکها اندر دل آواره کرد
نامه ام را بیقراری های مضمون پاره کرد
ناز پرور طفل من پروای بیتابی نداشت
دل طپید نرا خیال جنبش گهواره کرد
بخاموشی گذشت از بسکه در غم روزگار من
پس از مردن غبارم سرمهٔ آواز می گردد
در شبستان ازل شمع یکی بیش نبود
بزم را از پر پروانه چراغان کردند
در قتل ما نکرد کمی انتظار تو کوتاهئی که بود ز عمر دراز تو
مشک بر داغ دل سوختگان افشاندند
سرمه چون از کف مژگان سیاهش ریزد
پیش قاصد چون دلم آغاز بی صبری کند
نامه را پرواز رنگم کاغذ ابری کند
شدم خاک و هنوز از عشق او آتش بجان دارم
در آغوش کفن جسمی چو تب در استخوان دارم
ز پیچ و تاب بنظم رشتهٔ گلدسته را مانم
ز بس آغشتهٔ داغ است جسم ناتوان من

ز عاجز نالیم بیرحم ترکشتی ندانستم
که بخت خفته را افسانه خواند شد فغان من
خدنگ ناله ام برجا است گر قامت دوتا گردد
شود زهگیر دقت حلقه گردیدن کمان من
ندارد آفتی چون غنچه از صرصر چراغ من
بزنگ لاله در آغوش ناخن خفته داغ من
چراغ تربتم از گریه ویران کرد عالم را
رگ ابر است گوئی رشته شمع مزار من
ز سوز سینه ام هر زخم داغی در بغل دارد
نکردی یکره ای بیرحم سیر لاله زار من
چمن پیرای زخمم گشت تیغ ناز مغروری
نسیم گل نفس دزدیده میآید بباغ من
چنان بیمهری ایام دارد تیره احوالم
که در دامان شب خاموش میگردد چراغ من
نه تو تنگدست حسنی نه من از نظاره مفلس
ستم است بر نگاهم مژه را نقاب کردن
شب از پروانه شرح انتهای درد پرسیدم

کف خاکستری افشاند بر دامان فانوسی

دل باخته سخن میرزا ابوالحسن که اصلش از شیراز است
یکی از اسلافش در هند رخت اقامت انداخت تولد میرزا در
شاهجهان آباد واقع گشته در زمان سلطنت بهادر شاه بمنصبی
و خطاب قابل خان ممتاز گردید و در رکاب شاهی بلاهور رفته با
آفرین لاهوری ربطی بهم رسانید و در عهد جهاندار شاه بپایهٔ تقرب
جا گرفت و بخدمات لایقه چهره اعتبار افروخت و در وقت محمد
شاه پادشاه بر فاقت نواب دل دلیر خان پانی پتی کمر بست و
در هنگام ایالت نواب موصوف بصوبداری تته و کشمیر بخدمت
بخشگیری سر برافراخت و بعد فوت او با پسرش همت دلیر
خان بسر برد و در حین اقامت شاهجهان آباد از میرزا مظهر هم ربطی
داشت آخرش در عشره سادس[۱۲] مایه ثانی عشر جهان گذران
گذاشت از وست

در گریه فغان کردنم از بسکه هوس بود
هر قطره که از چشم ترم ریخت جرس بود
ما را هم باغبان محتاج سیر باغ میداند
نمیداند که سامان چمن در آستین دارم

سخن سنج نکته دان میرزا لطف الله مرشد قلیخان
که مخمور تخلص میکند پدرش حاجی شکر الله تبریزی از ولایت فایز
هند گشته در بندر صورت رنگ سکونت ریخت میرزا در سنه ۱۰۷۵
خمس وسبعین والف به بندر مذکور تولد یافته ولبعد فوز لسن
تمیز در وطن مألوف بحلقهٔ درس آقا حبیب الله اصفهانی که از مشاهیر
فضلا و تلامذه ذی اعتبار آقا حسین خوانساری بوده در آمده
بکسب کمالات کوشید و سرمایه فضایل بهم رسانید و پس از
وفات پدر بتقریب تجارت به بنگاله شتافت نواب شجاع الدوله
ناظم بنگاله لمعان قابلیت از ناصیه حالش هویدا یافته از مخصوصان
خودش گردانید و دختر خود را در سلک ازدواج او کشید و بالتماس
نواب از پیشگاه سلطانی بمنصب عمده و خطاب مرشد قلیخانی
شرف اندوز و مباهی گشت و مدتی بنظامت صوبه اُدیسه حکمران
بود آخر بانقلاب روزگار و مکر و فریب نوکران ناهنجار از مقام خود در
افتاد و در سایهٔ عاطفت نواب آصف جاه ناظم دکن در آمد
وسالها بخوبی بسر برد آخر الامر در حیدرآباد رحل اقامت انداخت
و در سنه ۱۱۶۰ اربع وستین ومائة والف بفرآخرت پرداخت از
مصطبه شاعری سرمست نشئهٔ سخندانی بوده و جرعه کش ساغر

خوش بیانی از کلام پر کیف اوست

تعجب نیست بد طینت اگر حاجت روا گردد
که زخم کهنه را خاکستر عقرب دوا گردد
ز دونان کی بخود در ماندگان را کار بگشاید
گره امکان ندارد باز از انگشت پا گردد

تسکین دل ز صحبت روشندلان طلب آئینه بیقراری سیماب میبرد

کو ساغری تا دمی از هوش خود افتم
مانند سبو دست در آغوش تو افتم
می فریبد ناز نینان را بهر صورت که هست
کاش چون آئینه من هم جوهری میداشتم

شاعر شیرین کلام رای رایان آنند رام که مخلص تخلص میکند از قوم چهتریان است که از قدیم الایام فرقه ایشان اهل حکومت و ریاست در هند شده آمده اند وطن اصلی او سود هره از متعلقات لاهور است دوی در شاهجهان آباد میگذرانید دستور هند است که در بارگاه سلاطین از طرف امرا و کلا می باشند مخلص بدربار پادشاهی بوکالت اعتماد الدوله قمر الدین خان وزیر محمد شاه پادشاه و سیف الدوله عبد الصمد خان ناظم صوبه لاهور و ملتان مامور بوده و بخطاب

رای رایان سرفرازی داشت طبع موزونش بادابندی مضامین
تازه دمساز است وکلام دردانگیزش بفصاحت همراز خان
آرزو در مجمع النفایس نوشته باعث بودن فقیر در شاهجهان آباد
دهلی اخلاص اوست از مدت سی سال تاالیوم سررشته کمال محبت
ومودت را از دست نداده در عنفوان جوانی اشعار خودرا از نظر
میرزا عبدالقادر بیدل مرحوم گذرانیده از آن زمان باین عاجز
محشور ومربوط است الغرض درین جزو زمان از منتخبان روزگار
است انتهی آخرالامر مخلص در سنه ۱۱۶۱ اربعین ومائة والف بساط اخلاص
هستی موهوم پیچید این چند بیت از کلام پردرد اوست ۔

میازارای محبت باز چون من ناتوانی را
غریبی دردمندی بیکسی آزرده جانی را
زحال بلبل مسکین نداریم اطلاع اما
بپای گلبنی دیدیم مشت استخوانی را
برد سودای سر زلف تو از خویش مرا
سفر دور ودراز آمده در پیش مرا
حسن در قید تماشای تو افگنده مرا کرد در خانهٔ آئینه نظربندمرا
نکنم پای گلی بود ازین پیش وکنون

نیست پروانگی سیر چمن یا قسمت
گرد باد آئینهٔ عبرت احوال تو بس
آرمیدن همه گر خاک شوی دشوار است
رحم کن بر خود و میار آزرده جانی را شعلهٔ آواز بلبل خانهٔ صیاد سوخت
شیشهٔ ما را ز سنگ سرمه گویا ساختند
دل فتاد از طاق ابرویش صدائی بر نخاست
گردن دعوی مکن ای شمع در محفل بلند
رونق حسن تو آخر تا سحر خواهد شکست
صفا نماند میان دو زلف او از خط
درین دو یار موافق غبار پیدا شد
بقربان بتان آخر دل افگار خود کردم
ز عالم ناکسی واقف شود من کار خود کردم
بکاغذ باد ماند در محبت کاروبار من
که باشد در کف طفلان عنان اختیار من
قیامت بر سرم آورده از شیون ای قمری
تو خواهی بعد ازین در باغ بودن یا من ای قمری

فرد منتخب دیوان خوش کلامی میر غلام نبی محب بلگرامی

که از آغاز شباب بوادی سخن در افتاد و بمطالعهٔ دواوین سخن سنجان
قدیم و جدید دل نهاد از موزونی طبع بتازه گوئی آشنائی داشت و
بتلاش مضامین برجسته نظر میگماشت و با خوش کلامان عصر مثل شیخ
عبدالرضا متین صفاهانی و آقا عبدالعلی مرلود بوده از آنجا که شجاعت
ارث خاندان اواست بیشتر در معارک مردانه قدم می نهاد و طرف
مخالف را به نیروی جرأت و دلاوری زبون میساخت میداد در تلاش نوکری
سمت بنگاله یافت و از عدم مساعدت روزگار از آنجا برگشته
بسلک ملازمان وزیرالممالک نواب صفدرجنگ انسلاک یافت
وچون نواب وزیر بار ثالث لشکر ظفرپیکر بسر افاغنه کشید و
در دامن کوه مدار یه نوبت پیکار رسید میر در عین محاربه ۱۱۶۵ سنه خمس و
ستین و مائة والف از زخم تفنگ آهنگ دار آخرت نمود از افکار اوست

قدم برون نگذارم ز آستانهٔ خویش
شدم چو جوهر آیینه نقش خانهٔ خویش
به بزم می پرستی عشرت رندانه شب کردم
نقاب شیشه واز چهره بنت العنب کردم
امشب ای شمع درین بزم نیاز آمده
آفرین باد که پروانه نواز آمده

قصهٔ شوق مکن در شب هجران کوتاه اگر ای شانه ازان زلف دراز آهده

سر دفتر دیوان سخن دانی میر سید علی مشتاق اصفهانی

کر از سادات عالی درجات حسینی است. بجودت طبع از عهد خرد سالی قدم بدایرهٔ نظم نهاده و بفصاحت و بلاغت داد سخنوری داده کلام دلپذیرش درد انگیز است و اشعار بی نظیرش دلآویز در سنهٔ ۱۲۰۰ اوسط مائهٔ ثانی عشر طریق عقبی پیمود از اشعار عاشقانهٔ اوست

کاش بیرون فتد از سینهٔ زار مرا گشت نالیدن این مرغ گرفتار مرا

آخرم دست نگشتی تو و داغم که چرا
دوستان را بخود از بهر تو دشمن کردم
نی تاب وصلت در دلم نی طاقت هجران تو
وصلت بلا هجرت بلا ای من بلا گردان تو

رباعیات

گردون ستیزه کار دیدی که چه کرد ناسازی روزگار دیدی که چه کرد
از حرف رقیب عاقبت خونم ریخت دیدی که چه کرد یار دیدی که چه کرد

دله

پیدا چو گهر ز قطرهٔ آب شدیم وانگاه نهان چو در نایاب شدیم
بودیم بخواب در شبستان عدم بیدار شدیم و باز در خواب شدیم

وله

تا چون گلم آرایش دامن بودی دل تنگ ترا ز غنچه بگلشن بودی
رفتی ز برم و شکفتی اکنون من نی تو چنانم که تو با من بودی

وله

تا عشق مرا فاش نمیدانستی با من ره پرخاش نمیدانستی
در عاشقی خویش مرا شهره شهر دانستی وی کاش نمیدانستی

صاحب طبع سحر آفرین میرزا عبد الرضا متین کہ اصلش از نجف اشرف است پدر بزرگوارش در اصفهان سکونت گرفت و میرزا همانجا در سنه ۱۱۰۳ ثلث و مائة و الف لباس هستی پوشید نسبش بمالک اشتر میرسد تا مدت بیست سال در اصفهان به اکتساب علوم و فنون و ادراک صحبت ارباب فضل و کمال گذرانید و مراتب نظم شاعر خوش مقال و باتباع مشرب صافی صوفیه صاحب ذوق و حال بوده قبای حسن اخلاق و انکسار در برداشت و تالیف قلوب احباب و اغیار پیش نظر در عهد شاه عالم بهادر شاه وارد عشرت کده هند گشت در بدایت حال بانواب برهان الملک سعادت خان نیشاپوری ناظم صوبه اود بفرط عزت بسر میبرد و پس ازان رفاقت نواب ابو المنصور خان صفدر جنگ

اختیار کرد و بتقرر چند قریه بطریق مدد معاش بفراغ خاطر می گذرانید
از آنجا که شوق خدا طلبی در سر داشت و تبلاش فقرا همواره میکوشید
در هنگام ورود لکهنؤ بخدمت سید محمد عارف نعمت اللهی که سلسله
عالیه قادریه داشته رسیده خرقه از دست مبارکش پوشید
و بعد وفات صفدر جنگ خلف رشید ش نواب شجاع الدوله بهادر
هم بمراعات وی قسمیکه باید و شاید پرداخته در هنگامیکه
شجاع الدوله در رکاب شاه عالم بسمت جهانسی شتافت راجه
چهبینی بهادر که بعهده نیابت مامور بوده از راه نا قدر دانی دیهات
مدد معاش اورا بضبطی در آورد میرزا از آنجا تنگدل گشته عنان تو
سن عزیمت بجانب بنگاله منعطف ساخت و بسابقه معرفتی
که با نواب قاسم علیخان ناظم بنگاله داشت باوی برخورد قاسم علیخان
بکمال تعظیم و تکریم پیش آمد و بنهایت عزت و احترام اورا در گرفت
بعد چندی در سنه خمس وسبعین و مائة والف رهگرای عالم بقا گردید
صاحب دیوانست این چند بیت از کلام متین اوست

چون شمع صرفه نبرد کس ز کین ما
آتش زبانه میکشد از آستین ما

تدبیر عقل مانع دل بردن تو نیست از پاسبان حذر نبود دزد خانه را

دست من از لقمهٔ چرب کسی آلوده نیست
میخورم چون شمع مغز استخوان خویش را
اندک ای خاره امداد که سر پنجهٔ من
حرف در چاک گریبان شد و دامن باقی است
بجز گداختن از روی شرم کارش نیست
چو شمع هر که زبانش باختیارش نیست
میکند هر چند تسخیر پریزاد آدمی!
جان بقربان پریزاد یکه تسخیرم کند

ناظم با تمکین میرزا معزالدین که از تبار زه عباس آباد اصفهان است نیاگانش از پیش گاه سلاطین صفویه بمناسب عمده وخدمات لایقه بکمال اعزاز واحترام میگذرانیدند میرزا حسین فوت پدرش میرزا احسن که در علوم معقول ومنقول استعداد بایسته داشته ودر فضل وکمال از منتخبان عصر بود عمرش سالگی داشت بعد فوز پسر تمیز بخدمت میرزا ابوسعید که از سلسلهٔ مشکیه اصفهان بوده تحصیل کمالات وعلوم عقلی ونقلی پرداخت وپس ازان بفیض صحبت آخوند شفیعای طالقانی در دیگر علوم وفنون دستگاه وافر بهمرسانید وصحبتش با ابراهیم شاه برادرزاده نادرشاه درگرفت

و در عهد سلطنت ابراهیم شاه بر مزاج وی کمال محیط و مختار کل گردید
و تجویز و تفویض خدمات ممالک عراق و فارس متعلق باستصواب او بوده
و بعد انقراض عصر ابراهیم شاه از اصفهان بشیراز در آمد ابو الحسن حاکم
شیراز که مرهون احسانات پیشین او بود مقدم او را گرامی داشته
مراتب تعظیم و تکریم و تقدیم خدمات بعمل آورد از آنجا که میرزا عزم
سیاحت پیش نهاد خاطر داشت از بندر طاهری بسواری
جهاز بعد ملاحظه نشیب و فراز روزگار و تحمل حرج و مرج بسیار خود
را به بندر تنه کشید محمد مراد مخاطب بسر بلند خان که بمرزبانی سند
مامور بود و او را نادرشاه باصفهان برده و مدتی دران دیار اقامت
داشت و در زمان ابراهیم شاه بمساعی میرزا ازان محنصه نجات یافته
بسند مراجعت نمود مقدمش را از حصول مراد دلی انگاشته خدمات
شایسته بجا آورد میرزا باستدعای او ایامی معدود در آنجا آسوده
براه خشکی متوجه بندر صورت گشت و از اورنگ آباد عبور کرده
به حیدر آباد برخورد صمصام الدوله شهید خوانی بمواسات بیش
از پیش پیش آمد پس میرزا آشفته حسن سلوک و صحبت
رنگینش گشته دست از مرافقت برنداشت و بعد شهادتش
در اورنگ آباد اورنگ آرای توکل و استغنا بود و در سنه ۱۱۸۳ ثلث

[1] کشتی

وثمانین ومائة والف راه آخرت پیمود از افکار اوست

درخیال تو چو از خواب گران برخیزم
همچو آئینه سراپا نگران برخیزم

شادم زقرب ولبعد که تا قطره از محیط دوری نکرد و باز نیامد گهر نشد

رباعی

یارا ه بکوی وصل محبوبم ده ! یا بیزاری زصورت خوبم ده
یا این دل ناصبور از من بستان یا در غم هجر صبر ایوبم ده

سالک شاهراه سخندانی درویش مجید طالقانی
کر از اوایل حال متلبس بلباس فقیر بوده در آغاز شباب باصفهان
رسیده بکسب کمالات صوری گرائید در خوش نویسی دستی داشت
ودر فنون شعر هم صاحب طبع موزون وفهم نیکو بود در سنه ۱۱۸۵ خمس
وثمانین ومائة والف جهان گذران را گذاشت از وست.

ظلم است که بیرون کنیم از قفس اکنون
کز جور تو ام ریخته شد بال وپر آنجا

بمحشر داوریها از تو دارم اگر شور از تو در محشر نباشد

رباعی

شادی که دلت شادی عالم با او است

آگاه ازین نئ که غم هم با او است
گفتی که غم جهان ندارد دل من
داری دل ما که یک جهان غم با او است

شاعر خوش تکلم میر مقبول که از سادات قم که از عهد طفولیت شورش عشق و خیال شعر گوئی در سر داشت و اقارب او با عراض ازان میکوشیدند آخر تاب امتناع شان نیاورده بکاشان شتافت از آنجا که شوق رهنمون است ذوق طاعت و عبادتش روز افزون شده آخر کار همانجا بقبول ترک هستی پرداخت این بیت از کلام مقبول اوست۔

پر از خون ناب حسرت شد دو چشم اشکبار من
یکی بر روز من گرید یکی بر روزگار من

صاحب طبع رنگین شیخ غلام قطب الدین که متخلص میکند خلف شیخ محمد فاخر زایرالہ آبادی است بتحصیل کمالات در خدمت پدر بزرگوار و دیگر علمای عصر پرداخته منتخب اقران بر آمد و دست بدامن ارادت والد ماجد زده بروش اسلاف قدم ثبات افشرد در نظم پردازی هم طبع بلند داشت بالجمله از وطن مألوف باراده زیارت حرمین شریفین برآمده فانیز منزل مقصود

گشت و بعد فراغت از حج و زیارت در مدینهٔ منوّره سنهٔ ۱۱۸۷ سبع وثمانین ومائة والف داعی اجل را لبّیک گفت از کلام اوست

مردیم و هنوز بر لب من چون شمع فسرده دود آه است

زبلبل باغبان بی مروت سرگران دارد
که این بی خانمان ماتم چرا در گلستان دارد
گاه در بتکده گاهی بحرم سیر کند
یار غارت گر دین است خدا خیر کند

امیر کبیر صدر آرای ایوان دانش و فرهنگ محمد محفوظ خان بهادر شهامت جنگ که فرزند دویمی نواب سراج الدوله انور الدین خان بهادر شهید است ذات والاصفاتش باوصاف پسندیده موصوف و بمکارم اخلاق معروف بود کتب درسیه علی سبیل الترتیب پیش اساتذه عصر گذرانیده وعلوم عقلیه ونقلیه وفنون متنوّعه باستعداد تمام باتمام رسانیده شرایف اوقات بتشغل درس وتدریس معمور میداشت ودقیقه از دقایق اتباع شریعت غرّا مرعی نمی گذاشت بمقتضای ذهن نقّاد در سخن سنجی هم طبع عالی داشته و بفکر بلند در مراتب نظم خوش مقالی قدر افزای اهل سخن وارباب فضل وکمال بود

و در اقسام نظم تخلص بنام نامی خود محفوظ میمود نظر بکمالات ذاتی
وصفاتی منظور نظر کیمیا اثر نواب نظام الملک آصف جاه گردید
و نواب چشم التفات بیشتر بحال او داشت و والد ماجدش نیز
اورا عزیز انگاشته بدلجوئی و بلبنه نامی او میکوشید فاما نقش
او خاطر خواه ننشست نواب والاجاه که بعد شهادت پدر بزرگوار
از سرکار نواب ناصر جنگ شهید خلف نواب آصف جاه بعطای
جاگیر و خطاب و منصب پدری و نظامت ارکات سربرافراخت
بحفظ آداب و تقدیم خدمات او تا حین حیات قسمیکه باید و
شاید میپرداخت آخر کار در سنه ۱۱۹۳ ثلث و تسعین و مائة و
الف بخلد برین شتافت از طبع شریف اوست

خسرو اقلیم عشقیم افسر از گل کنند
گوهر تاجم ز اشک دیدهٔ لیل کنند
بر سر هر تار مو مد نگه دارم رسا
مه جبینان از نگاهم شانهٔ کاکل کنند
کناره گیر به پیری ز وصل مه رویان
که پرده دار حریفان شب جوانی بود

سرآمد عرفای زمان میرزا مظهر جانجانان

کہ مرکز دایرہ طریقت است و آشنائی محیط حقیقت بکمال استقامت
پا بدامن فقر و قناعت کشیدہ و بنہایت استقلال بخلوتکدہ توکل
آرمیدہ قبای فقر و غوامض علوم و فنون طبع لطیفش درست
بہ تعلیم و تربیت خلایق در علوم ظاہری و باطنی میکوشید و شایقان
ہر فن را بسر منزل مقصود میرسایند در وادی سخن طایر فکر بلندش
تیز پرواز است و در ساحت این فن طبع لطافت پسندش
بہ یکہ تازی مختار طرز تازہ اش گلدستہ گلستان نازک خیالی
و تلاش رنگینش طوطی شکرستان خوش مقالی ترجمۂ خود کہ
باستدعای میر آزاد بلگرامی رقم فرمودہ آنرا بعینہ از سرو آزاد تبرکا
درین اوراق بقید قلم درآوردہ وہی ہذا فقیر جانجانان متخلص بہ مظہر پسر
میرزا جان جانی تخلص علوی نسب ہندی مولدا حنفی مذہب نقشبندی
مشرالبیت در عشرہ اولی و مائۃ ثانیہ بعد الف ولادتش
اتفاق افتاد نشو و نمای ظاہری در بلدہ اکبرآباد یافتہ تربیت باطنش
در محروسہ شاہجہان آباد از جناب حضرت سعید نور محمد بدوانی
نقشبندی مجددی واقع شد نسبش بیست و ہشت واسطہ بتوسط
محمد بن حنیف بہ شیر بیشہ کبریائی مرتضی کرم اللہ وجہہ منتہی میشود
جد اعلای او امیر کمال الدین در اوایل مائۃ تاسع از خطہ طایف بجذب

قسمت بحدود ترکستان رخت اقامت انداخت و بفرمانروائی
بعضی از آن ممالک عمر گذرانیده اولاد کثیر بهم رسانید از آنها
امیر مجنون و امیر بابا در حین فتح هندوستان که بر دست همایون
پادشاه اتفاق افتاد درین مملکت وارد شدند ازان باز خدمت
و رفاقت سلاطین گورکانیه شعار مردم این خاندان بود
میرزا جان مذکور که در ششم مرتبه از امیر بابا و در درجه دوازدهم
از امیر کمال الدین مسطور واقع است لجهد عالمگیر پادشاه علیه الرحمه
بعالی منصب ترک دنیا سرفراز گردید و این خاکسار از بدو طفلی
هوای مال و جاهش در سر نپیچید لبعد تحصیل ضروریات این مشت
غبار خود را بدامن دولت از خود رفتگان رسانید بامید آنکه چشمی در
عالم دیگر باز کند چون نقش قدم بر در ایشان نشسته است
از بس دماغش ضعف قوی دارد تاب تدبیر و اسباب نمیآرد
تجرید و تفریدی اختیار کرده نان برخوان دونان نخورده و چون کل
عمر خود را بیک خرقه بسر برده بتحریک شور عشقی که نمک خمیر
او است گاه لبی لبفریاد و امیکند چون لاله اش موزون واقع
میشود احباب از راه جوهر شناسی بمیزان اشعارش می سنجد و
گرنه او از غایت انصاف نظر به بی مایگی خود دکانی برسخن نچیده

زیاده براین نیست که نظر بزرگان یافت حسن قبولی بهم رسانیده
است او سبحانه حسن خاتمه هم نصیب کند انتهی میرزا که بیشتر بقیام
لیل میگذرانید چون شبی به تهیهٔ نماز تهجد برخاست از دست
ناهنجاری تیر تفنگ بسینهٔ معرفت گنجینه اش رسید ولعد سه
روز بهمان جراحت روز عاشوره ۱۱۹۵ خمس وتسعین ومائة والف
گلگونهٔ شهادت بر چهرهٔ هستی مالیده بخلد برین منزل گزیده در
صحن خانه خود آسوده گردید به تفتیش قاتل بدکردارش هرچند پرداختند
اصلاً سراغش نیافتند این چند بیت از خیالات پاکیزهٔ اوست

بیکسی مشهور کرد آخر به یکتائی مرا
داد تشریف خدائی فیض تنهائی مرا
صرف عشق خوش قدان گردید نقد اشک من
کرد مفلس عاقبت این خرج بالائی مرا
فشار داد نزاکت زبسکه رنگ ترا
تن تو ساخت گلابی قبای تنگ ترا
یک ذره نیست همچو حنا اختیار ما
در دست دیگراست خزان و بهار ما
مانند شمع بر سر مژگان گره شود

از حیرت جمال تو نور نظر مرا
آبی نرفت بروی کزان خواب بخت ما با آنکه گریه داد بسیلاب رخت ما
آبرو پیش کسی نیست کف خاک مرا
شعله هم از نظر انداخته خاشاک مرا
مباد ابلبل دیگر پس از من آشیان بندد
توان آویخت از شاخ بلندی استخوانم را
چو بوی گل به تنم بی تو نیم جانی هست
بیا هنوز ز دیوانه ات نشانی هست
بزنگ دود کز از شمع کشته برخیزد بلب ز جور توام آه ناتوانی هست
از برای دلم آبی ته کاهی داری سبزهٔ چاه زنخدان تو بی چیزی نیست
عکس رنگ پان نمایان است بر پشت لبت
این بدخشی از کجا در سبزوار افتاده است
نقش مظهر جوز کویت گذرد چشم مپوشش
آخر این مرده همان است که بیمار تو بود
بکنج باغ ز بیداد طالمانی چند
فتاده است پری چند و آشیانی چند
شب ندانم که بفرقم کف پائی زده است

۱ برگی از درخت نمی باشد کور هندو پاکستان بعنوان تنقلات در دهان میگذارند

کز گل زخم سرم بوی حنا میآید
اشک طوفانی من چشم مرا کرد سپید
آنقدر جوش زد این بحر که کف کرد آخر
عشق را گر رخصت شوخی نمیبودی ز حسن
دست کی کردی زلیخا سوی پیراهن دراز
گر فتم نی ز گل رنگی نه بوئی از چمن بردم
همین سوز جگر چون شعله با خود در کفن بردم
باغبان رو بمن آورد که ثنا خوان تو ام
چون صبا بار فروش گل و ریحان توام
همچو سیلاب روم گریه کنان جانب دشت
منکه جاروب کش گور غریبان توام

خوب گفتی غزل مرثیه من مظهر جان نه دارم که دهم کشتهٔ احسان توام
باز خواهم گله از جور تو بنیاد کنم زیر دیوار تو بنشینم و فریاد کنم
می طپد در قفس سینه اگر حکم کنی
مرغ دل گرد تو گردانم و آزاد کنم
ما از نی قلیان کسی کام گرفتیم
آخر ز لبش بوسه به پیغام گرفتیم

مظهر تو دشمن خودی ای خانمان خراب
دل مید هد بدست سپاهی پسر کسی

مخمّس

عرق افشان کر توای شوخ پسر میآئی دست چون بهلهٔ ترکان بکمر میآئی
جامه سبز چو شمشاد ببر می آئی چهره افروخته چون گل بنظر میآئی
از شکار دل گرم که دگر میآئی

جیب ما پاره چو گل پیش تو هر چند شود نیست ممکن بدلت ریشه پابند شود
چه توان کرد که خاطر ز تو خرسند شود بچه تا بیرکسی از تو برومند شود
نه بزاری نه بزور و نه بزر میآئی

چه خیال است چو زلفت بکمر پیچیدن یا چو دستار تو بر گرد سرت گردیدن
چونکه در خواب ز باغت نتوان گل چیدن کیست گستاخ که بر روی تو آرد دیدن
که عرقناک ز آئینه بدر میآئی

جان پاک از تن ابرار نیاید بیرون بوی گل از در گلزار نیاید بیرون

حرف مهر از لب دلدار نیاید بیرون از صدف گوهر شهوار نیاید بیرون

بصفائیکه تو از خانه بدر می آئی

بیتوای شمع ز من چشم پر آبی مانده است از طلسم هوای تو حبابی مانده است

چون تهی شیشه ملب بوی گلابی مانده است از حیاتم نفسی پا برکابی مانده است

میرود وقت ببالینم اگر می آئی

چون کتان خسته ات ای ماه جبین کیست نیست بسته آن خم زلف ای بت چین کیست نیست

کافر عشق تو بر روی زمین کیست نیست در رهت باخته جان و دل و دین کیست نیست

که چو خورشید بشمشیر و سپر می آئی

شعله خوی تو انداخت بتپ صائب را همچو مطهر ز آتش ز غضب صائب را

دم چو تبخاله گره شد ز ادب صائب را جان رسیده است ز شوق تو بلب صائب را

هیچ وقتی بازین نیست اگر میآئی

نکته سنج فصاحت پیرا مردان علیخان متبلا کہ
اصلش از مشهد مقدس است جد بزرگوارش میرزا محمد
بمعیت نواب برهان الملک سعادت خان نیشاپوری در

عصر محمد معزالدین جهاندارشاه وارد دهند گشت و در زمان محمد فرخ سیر در سلک ملازمان شاهی انسلاک یافت پس ازان پسرش محمد علیخان هم در مرافقت برهان الملک و بعد وفات او بخدمت نواب ابوالمنصور خان صفدرجنگ که بحکومت صوبه اود مأمور گشته اعتباری تمام بهم رسانید و بوسیله جمیله اش از پیشگاه احمدشاه بمنصب پنجهزاری و خطاب بهادری امتیاز اندوخت بالجمله مردان علیخان که نام اصلی وی میرزا کاظم است و ولادتش در لکهنؤ رو نمود و از نواب صفدرجنگ بخطاب مردان علیخان سرفراز گشت و کتب ضروری بخدمت مولوی وجیهه الدین نظام آبادی جونپوری تحصیل نموده در نحو و قفه استعداد وافی داشت و خط نستعلیق و نسخ خوب می نگاشت شاعر خوش فکر و نیکو تلاش بود و مشق سخن هم از مولوی موصوف مینمود و بصحبت اکثری و از شعرا مثل شیخ عبدالرضا متین وغیره رسیده و تذکرة الشعرا موسوم بنظم معانی تالیف ساخت و او اخر ماه ثانی عشر مبتلای پنجه اجل گردید از وست

چرا خجل ز سگ کوی یار می گشتم
نمیگداخت غم او گر استخوان مرا

حیف که رفت یار من بی سبب از کنار من
دست نمیتوان گرفت عمر گریز پای را

آگاه تا شوی ز غم انتظار ما نرگس دمد بجای گیاه از مزار ما

باز فریاد که امی دل شیدا بر خاست
که قیامت پی تعظیم وی از جا برخاست
با آنکه شد غبار من از آسمان بلند
آگاه نیستم که دلم خاک راه کیست
برسانید بزیر قدمش تا میرم
بر لب از سینه هنوزم نفسی میآید
یادم آید ز اسیری خود و ناله کنم
چون صفیری شنوم از قفسی میآید

انجمن آرای طرب بهوری سنگهه مشرب

که اصلش از اکبرآباد است بجودت طبع و ذهن رسا بفکر شعر و سخن استعداد بهمرسانده و مشق سخن بخدمت محمد مقیم آزاد کشمیری الاصل که در اکبرآباد توطن داشت میگذرانیده و در مراتب نظم مضامین رنگین را بخوبی کرسی نشین میگردانید چندی در ممالک بنگاله بسیاحت پرداخت پس تر در ملازمت سرکار نواب شجاع

الدوله بهادر ناظم صوبه اوده بهمراهی میرزا حیدر بیگ چهرهٔ اعتبار
افروخت واواخر ماهٔ ثانی عشر ۱۲۰۰ درگذشت ازاشعار اوست

من بر سیاه کاری خود تا نظر کنم
چون خامه سر فرو برم و گریه سر کنم
مشرب رسید موسم پیری خوش آنکه من
شغل نظاره ترک چو شمع سحر کنم

سینه بخستم کز دل خونابه اندر چشم تر دارم — چو میل سرمه در دیدهٔ اهل نظر دارم
گر بعد مردنم گذری بر مزار من — چون گرد باد گرد تو گردد غبار من

سرو جویبار عزت وسروری مولوی شاه عبدالقادر
مهربان فخری که اصلش از سادات نقویه نیشاپور است یکی از
اسلافش در قصبه کنتور که از ارکای دارالحکومت لکهنو
است وارد گشته چندپشت در آنجا گذرانیده والد ماجدش
سید شریف الدین خان که از علمای نامدار وعرفای روزگار
بود در اورنگ آباد دکن طرح اقامت انداخت وبقضای بلده
روضه اختصاص داشت بالجمله فخری در سنه ۱۱۴۳ ثلث واربعین و
مائه والف بجاده هستی نهاد وبعد حصول سرمایهٔ رشد وتمیز در
ایام طفولیت کلام مجید را ازبر نموده باکتساب علوم در افتاد وبطبع

چالاک و ذهن درّاک بتحصیل کتب درسیه فارسیه و کتب
عربیه از علوم عقلیّه و نقلیّه و غیر ذلک بجدّ و جهد فراوان پرداخت
و باشتغال درس و تدریس و مطالعه کتب تفسیر و حدیث
و تصوّف و غیرها همّت والا نهمت مصروف ساخت تا اینکه
در جمیع علوم و فنون علم تفوّق افراخت و وی مرید و خلیفه پدر بزرگوار
خود که خلافت از مولانا شاه فخر الدین دهلوی سهروردی الچشتی
داشت بوده و هم بلاواسطت پدر خلافت از خال حقیقی خود مولانا
ممدوح حاصل نموده و بعد وفات پدر بمنصب قضای روضه
میگذرانیدند و بشرف صحبت شاه فخر الدین اورنگ آبادی
هم رسیده و بعد رسیدن بمرتبه کمال و تکمیل خرقه خلافت طریقه
علیه قادریه و دیگر طرق از دست مبارکش پوشیده و بموزونی
طبع لطیف گاه گاهی بفکر شعر هم میل میفرمود و مشق سخن بجدت
میرآزاد بلگرامی مینمود و گاهی مهربان و گاهی فخری تخلص میکرد
کلام دلگشایش یکسر مملو فصاحت است و اشعار آبدارش سرتا
سر مشحون بلاغت ذات والا صفاتش از گلستان فضل و
کمال رنگ و بوی تازه داشته و دل عرفان منزلش از چمنستان
وجد و حال برگ و بار نظارت بی اندازه مدتی بوساده هدایت

وارشاد نشست و کمر بتعلیم و تربیت طالبان بست او اخر مائه
ثانی عشر پرتو افادت بر مدراس انداخته و سکنه آن دیار را العلوم
ظاهری و باطنی مستفیض ساخته نواب والاجاه جنت آرامگاه
نظر بعلو مرتبت او کمال تعظیم و تکریمش مینمود و بحسن اعتقاد
نسبت بذات شریفش همواره مراعات شایسته میفرمود
آخر کار در سنه ۱۲۰۱ اربع و مائتین و الف بجنت الماوای آرمیده
و در خانقاه خود واقع میلاپور که از متعلقات مدراس است
آسوده گردید صاحب دیوان است و تصنیفات کثیره در علم تصوف
دارد این چند بیت از کلام پاکیزه اوست ۔

خسته آن گردش چشم مکش زحمت طبیب
میتوان کردن شبی گر دسرش قربان مرا
رنگ زردم بعد مردن داد تاثیر نشاط
گرد در خواب عدم این زعفران خندان مرا
خلل در فضل احمد کی ز تقدیم رسل آید
که موسم آخر هنگام باران است نیسان را
پریشان میشود هر کس که دارد فکر تعبیرش
نمیدانم سر زلف کرا دیدم بخواب امشب

وصف رخسار که یارب صفحه را گلزار کرد
کز حریر خامه میآید نوای عندلیب
خال رخش نشانه روز تباه کیست
این سرمه گون ستاره بخت سیاه کیست
شمشاد صحن باغ بیک پا ستاده است
در انتظار جلوه محشر پناه کیست
ای محتسب ستم اگر از دست تو نه رفت
مینا بگریه است بگو داد خواه کیست
شب که پیچیدم بسودای سر زلف کسی
هر نفس کز دل برآمد ناله زنجیر داشت
دمید صبح و بامید وعده جان بلبم
چو شمع مدت عمرم در انتظار گذشت
شرر به پیرهنم ریخت بی تو آتش گل
چو داغ لاله دل از گرمی بهارم سوخت
هر مو نگه رشته شمعی است پر از نور بر شعله روی تو مگر دل نظری داشت
لذتی آیینه را نیست ز نظاره کس
جلوه حسن کسی با دل حیران چه کند

نالهٔ آم مست تغافل بزبان می غلطد یارب انداز نگاه که بیادم آمد

دور جامم بنظر حلقهٔ ماتم شده است
گردش چشم سیاه که بیادم آمد

بعرض مدعا شد بسکه خوگر چشم گریانم
برنگ آب شار اشکی که میریزم صدا دارد

همچو آن مو بیکه آتش پیچ و تابش میدهد
سوخت دل از عشق و خاکستر نمیدانم چه شد

بکاری گر گره افتد مکن چون غنچه دل تنگی
که من از بستگی چون گل گشود کارها دیدم

علاج تارهای ساز از مضراب میآید
شکستم ناخنی در دل گره از ناله وا کردم

ای رم آهو هلاک نرگس فتان تو
دیدهٔ بادام ناوک خوردهٔ مژگان تو

صاحب کلام دلپذیر محمد تقی متخلص بسیر که خواهرزاده سراج الدین علیخان آرزو است در فن ریخته گوئی در عصر خود بنظیر نداشت و بکلام شیرین در فصاحت و بلاغت سر بشهرت میافراشت بدایت حال بشاهجهان آباد برخورد و بعزت

واعتبار تمام زندگانی میکرد و پس ازان سری بلکهنؤ کشید
واز سرکار وزیر الممالک نواب آصف الدوله بهادر بحصول
مایحتاج میگذرانید هرچند که میر را با زبان ریختهٔ[ط] تو غل بسیار
بود چنانچه شش دیوان ریخته باقسام سخن ترتیب داد معهذا
در فارسی هم دستگاهی بایسته داشته و دیوانی قریب دو هزار
بیت یادگار خود گذاشته آخر کار اوایل مائهٔ ثالث عشر بوداع
دار فانی پرداخت این چند بیت از وست

حیف بر حال دل خسته نظر نیست ترا
ما باینحال رسیدیم و خبر نیست ترا
خاک زیر قدمت خلق تمنا دارد
خون اگر بر سر این خاک شود جا دارد
گفتم آن آتش سوزان سر طور چه شد
دل اشارت بجگر کرد که اینجا افتاد
گر باین رنگین خرامی بگذری از طرف باغ
سرو را شوق تماشایت برفتار آورد

ناظم عالی فطرت میر قمر الدین منت که اصلش از
شهر مقدس است و وی از احفاد سید عبد الله مشهدی

ط زبان اردو گویند که در آن عربی و فارسی طراز هندی باشد

کہ بامام ناصر الدین سونی پتی اشتہار دارد بودہ و در شاہجہان
آباد چشم بتماشای گلشن ہستی گشادہ لبعد عبور بشاہراہ عقل و
شعور باکتساب علوم و فنون پرداخت و شرف بیعت از جناب
مولانا فخر الدین رحمۃ اللہ علیہ حاصل ساخت در فکر اصناف سخن
بذہن نقاد قدرت کما ینبغی داشت و از تصانیف خود قریب
یکنیم ہزار بیت گذاشت و لبعد ورود دلکہنور در قصاید مدحیہ امرای
آنجا صلات نمایان بکف آورد و بمصاحبت راجہ تکیت رای
پیشکار مدار المہام سرکار نواب آصف الدولہ اختصاص یافت و بہ
کالکتہ رفتہ در جلدوی توصیف گورنر جنرل عصر خطاب ملک
الشعرائی حاصل کرد و لبعد فوز بحیدرآباد از پیشگاہ نواب نظام
علیخان بہادر بصلہ دہ ہزار روپیہ از نقد و جنس کامیاب گشت
آخر الامر بتقریبی باز بکلکتہ برخورد و در عمر چہل و نہ سالگی سنہ ۱۲۰۸
ثانی و مائتین و الف ہمانجا جان بجان آفرین سپرد از کلام اوست

نقدی بکف بنود بجز آبرو مرا
آن ہم ز دست رفت بپای سبو مرا

دیباچہ دور آن رنگین قبارا گلستان گفت منت مرخدارا
پر از اسباب کلفت شد جہان جائی نمی یابم

کربار خاطر غمدیده را یک سو نهم آنجا
آزرده دل مباش اگر بدگمانیم شبها بخلوت تو نهان آورد مرا

رسم دیوانگی از حلقهٔ گیسوی تو خاست
شور محشر ز خرام قد دلجوی تو خاست

نقاده دودمان مجد و اعتلا امیر الملک علی حسین
خان بهادر تاج الامرا متخلص به ماجد که گاهی حسین هم تخلص میکند
خلف نواب عزت الامرا بهادر بن نواب والاجاه جنت آرامگاه
است امیر ملک نظم آرائی بود و بدر منیر فلک سخن پیرائی طبع
بلندش بخوش کلامی چهره دستی بر معاصرین نموده و فکر ارجمندش
بنغز گوئی گوی از میدان فصاحت ربوده نزاکت خیالات رنگینش
رنگ بخش گلشن معانی و لطافت کلمات متینش شمع افروز انجمن
خوش بیانی فصاحت از کلام بانظامش جلوه پیرا و بلاغت
از اشعار آبدارش چهره آرا تلاش دلپذیرش گنجینهٔ نازک خیالی
و تخیل بی نظیرش عندلیب چمنستان خوش مقالی الحق همچو او ناظمی
سحر آفرین از عهد مدراس برنخاسته و شاعری با طبع رنگین بزم سخن
را باین خوش اسلوبی نیاراسته مقدمة الجیش محرک سخنوری بود
و حاکم محکمه نظم گستری فامآ رکن حیاتش بحر وحش لبعض عوارض

در عمر هجده سالگی زحاف یافته و بالادستی قضا و قدر پنجهٔ نیروی هستی
او را برتافت اگر دست اجل باین عجلت گریبانش نگرفت
هر آئینه در نکته سنجی و دقیقه رسی بمراتب ترقی می پذیرفت آخر الامر
در سنهٔ ۱۳۱۶ ست عشر و مائتین و الف ایام زندگانی باتمام رسانید
از افکار دلپذیر اوست

کسی ز هم نکند فرق صلح و جنگ ترا
که پر ز موج تبسم بود خدنگ ترا
در صفا گوهر کجا آئینه رویت شود
گوش می گیرد چو می بیند بناگوش ترا
بی اختیار گریه مستانه می کنم در کف بسان شیشه نباشد عنان ما
اگر راحت طلب باشی اسیر رنج خواهی شد
که خفتن برق باشد خرمن عیش زلیخا را
شمیم مشک از موج هوا چون نافه می آید
پریشان کرد شاید شانهٔ آن زلف سمن سا را
اگرچه خون شده ماجد دل من از حسرت
ولی نزد چو حنا بوسه آن کف پا را
نموده چاک سودای رخش پیراهن گل را

هوای زلف مشکینش پریشان کرد سنبل را
چو مینا از رگ سنگ مزارم باده می ریزد
بدل از بسکه دارم عشق آن لبهای میگون را
تاب پرواز نمانده است ز ضعفم صیاد
عبث از قید قفس میکنی آزاد مرا
دست برداشتم از خویش چو شبنم ماجد
چون بخورشید رخ او نظر افتاد مرا

داغم از آتش جدائیها ❊ داد از دست آشنائیها
آه من در دلش نکرد اثر ❊ خاک بر فرق نارسائیها
چو چشم باز نکردم ز ناتوانی ها گره برابروی خود زد ز بدگمانیها
خوش فتاده است مرا عالم بیهوشیها
بعد ازین دست من و دامن مینوشیها
کنون بعشق توام کار مشکل افتاد است
که مستی و بکف شیشه دل افتاد است
گر نه ماتم زده از مردن من گشت حسین
چشمش از سرمه چرا طرح سیه پوشی ریخت
کسی به تقلید کی بزرگ شود کوه تصویر را گرانی نیست

جان من در طپش از درد دل زاری هست
نیست آرام در آن خانه که بیماری هست
در آغوشم قرار آن شوخ را یارب چسان باشد
که میل سرمه اش مژگان آهوان باشد
چه حرف می زند آن چشم سرمه گین یارب
که هر که رفت ببزمش خموش می آید

رحم از فلک چگونه دلم آرزو کند یارم چه رحم کرد بحالم که او کند
رسید فصل خزان موسم بهار نماند چه جای بودن گل در چمن که خار نماند

جای اشک آب عقیق یمنی بارد چشم
تا خیال لب لعل که بدل دارد چشم

ما جد نه کند کسی پسندم ❊ خود نقطهٔ انتخاب خویشم
عمری گذشت و چشم بر بسته ام هنوز یارب برنگ آئینه حیران کیستم

ترا تا دیده ام در خویشتن دیوانهٔ خویشم
ندارم کار با کس خود می و میخانهٔ خویشم
بدل تا گشت روشن شمع عشق آتشین روئی
برنگ شعله جوالهٔ خود پروانهٔ خویشم

گل رخی سرو قدی سیمبری پیدا کن شبنم آسا بغمش چشم تری پیدا کن

سینه واکرده چوگل سرخوش ناز آمدهٔ
ای منت بنده چه خوش بنده نواز آمدهٔ
گرنه آتش بدلت شمع رخی زد ماجد
از چه امروز بصد سوز و گداز آمدهٔ
می خورده و باده بود حاراندکی واکردنی است بند قبا یاراندکی
پی تسلیم از خط شعاعی هر سحر ماجد
گذارد بر زمین خورشید پیش یار من دستی
چسان بی گریه واسازم برویت پنجهٔ مژگان
نمیباید زدن جانان بمصحف بی وضو دستی
قبا چاک و پریشان زلف و مخمورانه میآئی
کجا بودی شب ای مه از کدامی خانه می آئی
چون من از چشم نگارم نه فتادی بچه وجه
آخر ای سرمه تو هم بخت سیاهی داری
فلک از قوس قزح طوق بگردن دارد
که بود فاختهٔ سرو قبا پوش کسی
امیر عالی تبار سیف الملک مختار که فرزند سبوین
نواب والاجاه است قامت شریفش بکسوت لیاقت شایسته

بود و عروس طبع لطیفش بحلیهٔ ذکاوت بالسته پیرایسته و با وصف سرمستی مصطبهٔ امارت نشئهٔ شوق شعر و سخن در سر داشت و گاه گاه بفکر کلام موزون فصاحت مشحون نظر میگماشت آخر الامر در سنه ۱۲۱۸ ثمان عشر و مائتین و الف جهان گذران را گذاشت دیوانی مختصر از طبع زاد او بنظر رسید این چند بیت ازان اختیار افتاد

من نمیدانم چه افسون خوانده‌ٔ در گوش آب
بحر در فریاد و حیران دیده‌ٔ گرداب ما

بسکه از یاد رخش از خود فراموشیم ما
سر بسر چون غنچهٔ تصویر خاموشیم ما

بر نتابد از جنون عریانی ما بار رخت
کز غبار دامن صحرا قبا پوشیم ما

از بس گداخت کاهش هجر تو جان ما بی مغز همچو نی شده هر استخوان ما

بسکه ضعف و ناتوانی آشنایم گشته است
جاده از بیطاقتی زنجیر پایم گشته است

قطع منزل میکنم راه محبت را چو شمع
سوختن خضر ره شهر فنایم گشته است

رموز پیچ و تاب زلف او را شانه میداند

زبان نالهٔ زنجیر را دیوانه میداند
دل بغارت رفت و سودای جنونم کم نشد
جای او در دیده و مشتاق دیدارم هنوز

بنیم غمزه توانی که قتل عام کنی نعوذ بالله اگر غمزه را تمام کنی

صاحب طبع بلند و فکر متین میرزا محمد فاخر مکین که یکی از نیاگانش از ولایت رخت بهند کشیده و در شاهجهان آباد رنگ سکونت ریخت میرزا در شاهجهان آباد تولد و نشو و نما یافته از آنجا که نشئهٔ فقر در سر داشت بتاهل نپرداخت در اقسام سخن ناظم عالی دماغ است و شاگرد میرزا عطیای اکسیر بالجمله در سنه ۱۱۷۳ ثلث وسبعین ومائة والف بسبب ورود عاگر احمدشاه درانی و پیش آمد حوادث عدیده از شاهجهان آباد سری بلکهنؤ کشید واز آنجا برای ملاقات شیخ علی حزین به بنارس شتافت آخر باز بلکهنؤ رسیده تا آخر حیات در آنجا باعزت و اعتبار بسر برد و در عشر ثالثهٔ مائة ثالث عشر همانجا وفات یافت از اشعار آبدار اوست

گر چون سبو بمیکده بردوش من درآ
گاهی چو می بشیشه در آغوش من درآ

بادهٔ آخر شد و زین میکده رفتیم برون شیشه تا گشت تهی پر شده پیمانهٔ ما

مردم اما آرزوی وصل یار از دل نرفت
گل ز خاک ما دمید و خار خار از دل نرفت
دامن افشان گذشت و اد ز ابهانه ساخت
خاکم بباد داد و صبا را بهانه ساخت
رفتم بسجدی که ببینم جمال دوست
بر روی شید دست و دعا را بهانه ساخت
دستی بدوش غیر نهاد از سر کرم
ما را چو دید لغزش پا را بهانه ساخت

که بیمار محبت را سر و زانو بگرداند مگر درد تو زین پهلو بآن پهلو بگرداند

سرود نالهٔ دل بود شب جائیکه من بودم
بهر سو رقص بسمل بود شب جائیکه من بودم
رقیبان گوش بر آواز و او در ناز و من ترسان
سخن گفتن چه مشکل بود شب جائیکه من بودم
دل چاک چاک و دیده گریانم این چنین
کشتی هزار رخنه و طوفانم این چنین!

در کوی یار طرفه تماشا بود مکین رسوا شود کسی و تماشا کند کسی

شاعر خوش فکرت عوض رای مسرت که از
قوم کالیسته است در بلده شاهجهان پور توطن داشت و در
سرکار رئیس آندیار که از احفاد افاغنهٔ نامدار بوده بمزید حرمت
و اعتبار میگذرانید و بتدریس شاگردان در کتب درسی فارسی
بقوت و استعداد تمام می پرداخت و بطبع موزون و فکر رنگین
در نظم پردازی هم سر بشهرت میافراخت و در عشرهٔ ثالثهٔ
بعد مائتین و الف بمقر اصلی شتافت این چند بیت از دست

بوقت لقمه خوردن ای مسرت گفت لبهایم
که روزی میکند از هم جدا یاران همدم را
بیخودی طرفه مقامی و عجب جائی هست
یکدم از خویش برون آ که تماشائی هست

بر بلندان سخن لبهوی خود است تف بروی فلک بروی خود است

سخن سنج دقیقه شناس غلام محی الدین معجز
از اعیان مدراس که در سنهٔ ۱۱۷۳ ثلث و سبعین و مائة و الف در بلده
محمد پور عرف ارکات بتماشای جلوه گاهی هستی در آمده بعد
فوز بسن رشد و تمیز نظر بتحصیل کمالات برگماشت و بذکاوت
طبع در علوم استعداد شایسته بهم سانیده بهره وافی برداشت

پس ازان از وطن مألوف وارد مدراس گشته در مبادی حال
بخدمت بابرکت شهامت جنگ مرحوم رسیده بتعارف
جد بزرگوارش مشمول عواطف گردید و بعد چندی که وفاتش
رو داده تا عرصه بکمال تردد و تشاویش گذرانید از آنجا که جوهر قابلیت
و لیاقت بالیسته داشت نوآب امیر الامرا بهادر مرحوم فرزند
دویمی نوآب والاجاه بحضور طلبیده بنا بر تدریس کتب فارسیه
بفرزند ارجمند خود نواب عظیم الدوله بهادر متعین ساخت و تا
مدتی باین خدمت سترک مأمور بوده بنوازشات فراوان
سربرافراخت هرگاه که نوآب عظیم الدوله بهادر رحمت مآب بمسند
ریاست جلوه پیرا گشت نسبت بحالش مراحم جلیله میفرمود
و بمدد معاش معقول کامیاب نمود چونکه معجز نهایت وارستگی
و آزادمشربی داشته بیشتر بانزوا میپرداخت و بشغل درس
و تدریس اوقات گرامی صرف میکرد و در مراتب نظم هم
فکر پاکیزه و طبع مناسب داشت و منظومات خود از نظر مولوی
باقر آگاه میگذرانید و بذهن رسا از غوامض و دقایق شعری
آگاهی کماهی بهمرسانید آخر الامر در سنه ۱۲۲۹ تسع و عشرین و مائة
والف بدار بقا آرمید از کلام اوست ـ

کلفت بلوح خاطر عشاق هرزه نیست
بهر صفا است آئینه خاکستر آشنا!
بر رنگ نغمه هر تار نفس پیچیدم از عشقت
بجز آهی ز آثار وجودم کس ندید این جا
وصال یار خواهی ترک عیش زندگانی کن
که این جنس گران بی نقد جان نتوان خرید اینجا
دل آئینه چون بیتاب می لرزد ز بیتابی
مباد اشعله جنبش دهد بر باد آیش را
گلشن بخون طپیده تیغ نگاه کیست
بلبل ز آه شعله فشان داد خواه کیست

بهر که می نگرم جام دل بکف دارد نگاه مست که امشب ببادهپیمائی است
عدم تشخص خود نمائی است غنچه را گل شدن فنا شدن است
علاج ضعف دل من نکرد هیچ گهی زلعل خویش که گلقند آفتابی بود
شور بیهوده مکن بلبل نالان که بود
نرگس آن گل رعنا بشکر خواب هنوز
از جگر چاکی عشاق بتان بیخبر اند
خبر چاک گریبان از دل مهتاب مپرس

بیهوده دست و پا چه زنی در ره طلب
مطلوب تست جلوه گر اندر کنار دل
دل رفت و داغ عشق تو در سینه ام گذاشت
این است در فراق تو ام یادگار دل
زپا افتاده گیهایم بچشم کم مبین هرگز
که دارد گرد من بر دامن آن ماه روبستی

آشفته خوش بیانی غلام همدانی که مصحفی تخلص میکند صلش از قصبه امروهه من متعلقات مراد آباد است در ریعان شباب سری بشاهجهان آباد کشید و همانجا رنگ سکونت ریخته مدتی باعتبار تمامتر گذرانید پسر وارد لکهنؤ گشته در آن دیار بهجت آثار تا آخر حیات بخوبی بسر برد در زبان ریخته شاعر پرگو و کثیر الکلام است و بمهارت فنون نظم در معاصرین خود ممتاز شش دیوان دو تذکره در زبان ریخته باتمام رسانیده و دیوانی و تذکره مختصری در لسان فارسی هم ترتیب داد آخر کار او اخر عشره رابعه بعد مائتین والف قدم براه عدم نهاد اینچند بیت از و بنظر درآمد

من نه آنم که ستر غم جانان گویم میزنم دم زوفا تا نفسی میآید
جانم بلب و وقت شمار نفس است این

ط الصفحه ۶۸۰ رجوع کنید

بنشین نفسی چون نفس باز پسین است این
بر تیکسی گشته تیغت نظر افکن این
در خاک کنون طعمه مور و مگس است این
چون نعش مرا از سر کویش گذر افتاد
انگشت بدندان شده و گفتا چه کس است این
پروانه به نیران محبت سر و پا سوخت
تا شمع نداند که ز اهل هوس است این

شهشاد بوستان هستی سمات بی بی مهستی که از خطه گنجه است و بعضی او را نیشاپوری نگاشته اند بهر کیف در اصناف نسوان زنی همچو قوت طبع نداشته باشد و در بارگاه سلطان سنجر اعتبار فراوان داشته و بفیض نوازشات سلطانی علم عزت و شهرت برافراخته صاحب تذکره آتشکده عجم نوشته که مهستی کلمه مرکب است چه مه بفتح میم مخفف ماه است و بکسر میم بمعنی بزرگ و ستی مخفف سیدتی است که درین زمان خانم گویند انتهی این رباعی از کلام اوست

قصاب چنانکه عادت اوست مرا
افکند و بکشت و گفت این خواست مرا

سر باز لبعذر می نهد بر پایم دم میدمدم تا بکند پوست مرا
افسوس که اطراف گلت خار گرفت زاغ آمد لاله را بمنقار گرفت
سیماب زنخدان تو آورد مداد شنجرف لب لعل تو زنگار گرفت

شبها که بناز با تو خفتم همه رفت
دُرها که نبوک غمزه سفتم همه رفت
هر شب ز غمت تازه عذابی بینم
در دیده بجای خواب آبی بینم
وآنگه که چو نرگس تو خوابم ببرد آشفته تر از زلف تو خوابی بینم

من عهد تو سخت سست میدانستم
بشکستن آن درست میدانستم
هر دشمنی ای دوست که با من کردی آخر کردی نخست می دانستم

پسندیده قبایل وعشایر مسمّات ماهی از طبقه جلایر که بحسن وجمال رشک مهوشان بود و بگام نزاکت طریق نظم می پیمود این دو بیت از وست

اشکی که سر ز گوشهٔ چشمم برون کند
بر روی من نشیند و دعوای خون کند
آه زان زلفیکه دارد رشتهٔ جان تاب از و

وای زان لعلیکه هر دم میخورم خوناب ازو
دل باخته شیرین حرکات مسمات مهری از
اهل هرات که بشکل دلفریب کف بغارت جانها میگشود و نقد
صبر و شکیب از دست ناظران میبرد و با این همه حسن صورت
سیرت هم نیکو داشت و بلطف کلام و مطایبات رنگین نظر
بتفریح خواطر میگماشت و از بهره اندوزان سرادقات عالیه نور جهان
پادشاه بیگم بوده روزی در حضور بیگم موصوفه بر قصر همایون
نشسته بود ناگاه شوهرش خواجه حکیم که پیر ضعیف بود پائین قصر نمودار
شد بیگم مهری را فرمود که خواجه را باید طلبید چون خواجه حکیم بر این
اشاره وافر البشاره آگهی یافت با اضطراب و عجلت تمام متر
میخواست که خود را بحضور رساند صورت نمی بست و بر قدر که
سرعت در رفتن میکرد در عین روانگی حرکات عجیبه از وی
جلوه ظهور می یافت بیگم بطرف مهری متوجه گشته فرمود میتوانی
که این حال را بنظم در آری مهری این دو بیت فی البدیهه بمقابله
خواجه حکیم خواند

مرا با تو سر یاری نمانده ⁂ سر مهر و وفاداری نمانده
ترا از ضعف و پیری قوت و زور ⁂ چنانکه پای برداری نمانده

بیگم بخنده در آمد و بصله لایقه اورا نواخت این بیت از دست۔

خواستم سوز دل خویش بگویم با شمع
داشت او خود بزبان آنچه مرا در دل بود

حرف النون :- کاشف حقایق صوری و معنوی شیخ نظامی گنجوی که مرید شیخ اخی فرخ زنجانی است بیشتر عمر گرانمایه بکنج قناعت و توکل گذرانیده و بخلوتکده مجاهده و ریاضت آرمیده در علوم ظاهری هم رتبهٔ عالی داشت از تالیف شش لفیش خمسه که اشتهار تمام دارد پنج گنج معانی است و نقد گران سنج نکته دانی هر کتابی از آن گنجینه بلاغت است و هر داستانی سلک لالی فصاحت هرچند که بحسب ظاهر شنویاتش افسانهٔ است فامافی الحقیقت انکشاف حقایق را نشانه و اکثری از آن باستدعای سلاطین عصر بنظم در آمده تا با ندراج اسم شان در خطبه البقای نام در صفحه روزگار باشد و مخزن اسرار که بنام بهرام شاه رومی نوشته در صله آن پنجهزار دینار سرخ و یک قطار شتر محموله اقمشه نفیسه یافته و خسرو شیرین که بایمای طغرا ارسلان سلجوقی گفته در جلدوی آن چهارده قریه بطریق

سیورغال مقرر گشته و در سن وفات شیخ اقوال مختلف بنظر
آمد اصح این است که سکندرنامه در سن پانصد و نود و هفت بانجام
رسانیده چنانچه این بیت خاتمه کتاب
بتاریخ پانصد نود و هفت سال که خواننده راز و نگیرد ملال
بر آن دال است و بعد اتمام آن پنجسال دیگر زیسته
چنانچه در صبح صادق نوشته درین صورت وفات شیخ در
سنه ۶۰۲ اثنین و ستمائة واقع گشته والله اعلم بحقیقت الحال
این چند بیت از کلام برکت نظام او ثبت افتاد
هزار بار بجان آمده است کار مرا نکشت عشق تو الا یکی هزار مرا
با تو پدید میکنم حال تباه خویش را
تا تو نصیحتی کنی چشم سیاه خویش را
رباعی
گر آه کنم کجا است فریاد رسی ور صبر کنم عمر نمانده است بسی
بر یاد تو می زنم بهر دم نفسی کس را ندهد خدای سودای کسی
محرم اسرار خفی و جلی سید شاه نعمت الله ولی
که اصلش از بخارا است لقب مبارکش نور الدین و نسب والایش
بامام موسی کاظم علی آبائه و علیه الصلوات والسلام میرسد و وی

ازمریدان امام ابوعبدالله یافعی است واز مجاهدات وریاضات
شاقه کار بجائی رسانیدند که از اکابر مشایخ روزگار وعرفای نامدار
گردید کشف وکراماتش ظاهر است وخوارق عاداتش باهر
هرچه از پیش سلاطین وامرا بطریق هدیه میرسید بمایحتاج فقرا
ومساکین صرف میگردید صیت فضایل وکمالاتش اطراف
عالم را فراگرفته شاهان زمان وحکام آوان نسبت بذات
شریفش بس اعتقاد میداشتند ومراعات خدمتش واجب
ولازم میانگاشتند وقتی درعهد شاهرخ میرزا بهرات برخورد
ازآنجا که مشرب سید عدم احتراز از ضیافتهای اغنیا و
امرا بوده شاهرخ میرزا گفت که مال اینمردم خالی از شبهت
پس قبول این ضیافتها علی العموم چه صورت دارد فرمود
که من بجز مال حلال نمیخورم میرزا در پی امتحان درآمده بخوان سالار
خود گفت تا گوسفندی بظلم بستاند وطعامش پخته پیش
سید آردوی حسب الحکم از ضعیفه که بره فربه باخود میبرد
بظلم درگرفت وطعامش تیار ساخته سفره برچیده شاه
رخ میرزا سید را بدعوت طلبیده بالتفاق در تناول طعام مشغول
گشت درمیان تناول میرزا از سید پرسید که قول شما است

که من حلال میخورم وحال آنکه این گوسپند بظلم آمده است سید
فرمود که شما پیش ازین بتفتیش بکوش شاید الله تعالی
مصلحتی درین داشته باشد شاهرخ میرزا آن پیرزال را حاضر
کرده کیفیت واقعی پرسیدوی گفت که باستماع خبر نامبارک
پسر خود که بنابر فروخت گوسپندان بسرخس رفته بود غمناک
بودم چون درین ایام سید نعمت الله از کرمان درین دیار
قدم رنجه فرموده نظر بتقدس و کمالاتش منت کردم که اگر
پسرم بسلامت رسد فوراً یک بره بهدیه بخدمت سید برم
چون بحکم الهی همانروز پسرم بسلامت برگشت بکمال فرحت
خود گوسپند برداشته میبردم تا بایفای منت پردازم درین
ضمن خوانسالار شاهی رسیده طلبما از من درکشید شاهرخ
میرزا باصغای اینمضمون بنهایت معذرت پیش آمده زیاده
تر از سابق بحلقه رسوخ وعقیدت سید درآمد آخر کار بعمر هفتاد
و پنج سالگی در سنه ۸۳۱ ارتحل وثلثین وثمانمائة بفردوس برین منزل
گزید کزافی طبقات شاهجهانی از انفاس قدسیه اوست

دولت عشق بهر بی سر و پائی نرسد
پادشاهی دو عالم بگدائی نرسد

هر کجا خسروی است در عالم جان شیرین برای او دارد
نعمت الله باچنین نعمت چشم جان بر عطای او دارد
آن لحظه که جان در تنق غیب نهان بود در دیده ما نقش خیال تو عیان بود
بودیم نشان کردهٔ عشق تو دران حال
هرچند در آن وقت نه نام و نه نشان بود
دل کشتی خدا است بدریای محرفت لطف خدا سزد که بود ناخدای دل
ای جمالت مدام شاهد چشم وی خیالت همیشه منظر دل
زنده دل کن به بادهٔ ناب م کز شراب است نور ساغر دل
عاشق روی نازنین توام والهٔ زلف عنبرین توام

شایسته خطاب جالینوسی خواجه نصیر الدین طوسی که از مشاهیر علمای امامیه است در علوم عقلیه دست گاه بایسته و مهارت تمام داشت و در دیگر علوم و فنون بروزگار خود علم یکتائی میافراشت قدرت علمیه اش از تصانیف مشهوره او که در اقطار عالم دایر و سایر است نیکو ظاهر و زور طبیعتش به انکشاف دقایق مشکله فنون متنوعه باهر حکام و سلاطین عصر باحترام او میپرداختند و بخدمت چنگیز خان هلاکو اعتبار تمام داشت آخر الامر در سنه ۶۷۱ احدی و سبعین و ستمائة دار فانی

راگذاشته این رباعی از کلام متین اوست

ای بیخبر این شکل مؤهم هیچ است
وین دایره سطح مجسم هیچ است
خوش باش که در نشیمن کون و فساد
وابسته یک دمیم دانهم هیچ است

ناظم ملک سخن ایجادی مولانا نظام استرآبادی که در مبادی حال فکر معما مینمود و بعد ازان طبع بلندش باقسام نظم خوش افتاد و تبلاش مضامین برجسته و خیالات رنگین داد خوش کلامی میداد بیشتر بمدح ائمه عظام علیهم السلام پرداخته و تحصیل مثنویات اخروی درساخته آخر کار در سنه ۹۲۱ احدی وعشرین و تسعمائة ره نورد عالم بقا گشت دخترش در طلب سنگ بنا بر قبر او بیکی از ممدوحین وی قطعه بنکو نوشته

سرفراز انظام سحر کلام — داشت در جان و دل محبت تو
از چه رو مانده قبر او بی سنگ — عجبم آید از مروت تو
در زمان حیات چون نکشید — منت دیگران بدولت تو
در ته خاک نیز آن بهتر — که بود زیر بار منت تو

این دو بیت از کلام بانظام اوست

کسی زمحنت شبهای ما خبر دارد که همچو صبح نهان داغ بر جگر دارد
چو خس فتاده بجا کیم لکن آب سرشک امید هست که ما را ز خاک بردارد

آشفتهٔ دقیقه رسی ابو المکارم نرگسی که اصلش
از ابهر است در سخن پردازی طبع خوشی داشت و بفکر کلام بی تکلف
نظر می گماشت اکثر اوقات در هرات می بود آخر بقندهار رفت
و در سنهٔ ۹۳۸ ثمان و ثلثین و تسعمائة بعمر شصت سالگی راه عقبی گرفت
از وست.

آرمیدی بر قیبان و رمیدی از ما
ما چه گفتیم و چه کردیم و چه دیدی از ما
از تو ای ناله برشکیم که از غایت شوق
پیشتر بر سر آن کوی رسیدی از ما
جور گفتیم مکن تند شدی وه چه شود که فراموش کنی آنچه شنیدی از ما
چندای دل فکر درد بی دوای من کنی
از برای خود چه کردی کز برای من کنی

انجمن پیرای خوش کلامی میر معصوم خان متخلص بنامی
که اصلش از سادات ترمذ است پدرش میر سید صفائی وارد
هند گشته در بهکر توطن اختیار کرد میر معصوم خان همانجا از

نهانخانهٔ عدم بشبستان وجود در آمد و بعد دستیابی سررشتهٔ کمالات تقرب بارگاه اکبر پادشاه اورا در سنه ۱۰۱۲ اثنا عشر و الف بعنوان سفارت پیش شاه عباس ماضی والی ایران فرستاد هنگام ورود اصفهان باستصواب حاکم آنجا از فصحای عصر مثل حکیم شفائی محمد رضای فکری و تقی اوجدی بزم هم صحبتی و یکرنگی گرم ساخت و پس از مراجعت از آنجا در سنه ۱۰۱۵ خمس عشر و الف از پیشگاه جهانگیری بتقرب امین الملکی دستوری یافته بوطن و خود بهکر شتافت و در همان سال بسفر آخرت پرداخت این چند بیت از وست

امشب ز سوز سینه خوشم مهلت ای اجل
خاشاک نیم سوخته مهمان آتش است
چون گریهٔ من دید نهان کرد تبسم
پیداست که این گریهٔ من بی اثری نیست

رُباعی

در عشق بتان مشق جنون باید کرد جان را بفراق رهنمون باید کرد
چون شیشه تمام پر ز خون باید شد وانگه زره دیده برون باید کرد

سرمست صهبای معانی مولانا علی احمد نشانی

که پدرش مولانا حسین مرد فاضل و استاد شاهزاده جهانگیر بود
و در مراتب نظم هم طبع خوشی داشته مولانا نشانی که مرد نیک
طینت و درویش سیرت بوده در علوم و فنون استعداد شایسته
و در اقسام نظم مهارت بایسته داشت و بمعرفت علم ریاضی
و طبیعی و الهی منتخب عصر بوده و خوش نویسی در اقلام مشهور بر گزیدهٔ
دهر و در مهر کنی هم کمال بهم رسانید در مهارت حال بسر رشته
سپاهگری در بارگاه اکبری جا یافته بتدریج بمراتب علیای امارت
سر برافراخت و چونکه با شاهزاده جهانگیر رابطه هم مکتبی داشت و
منظور نظر و مورد نوازشات او میبود بعد جلوه پیرائی جهانگیر پادشاه
بر تخت سلطنت بجمعیت و اعتبار بیش از بیش زندگانی مینمود آخر
کار در سنه ۱۰۱۸ ثمان عشر و الف راه آخرت پیمود از افکار اوست

محتسب دی خم شکست و آب آتش ناک ریخت
خاک من برباد داد و خون من بر خاک ریخت

باد از یار خبر بر دل ناشاد آورد اعتمادی نتوان بر سخن باد آورد
مرا هر شب چو دزدان خواب گرد چشم تر گردد
دلم را با غمت بیدار بیند باز بر گردد

آشنای محیط نکته دانی ملا نوعی جنوشانی که گنجینهٔ

انواع فنون بوده وخزینهٔ کلام فصاحت مشحون در بدایت
حال بشاهزاده دانیال بن اکبر پادشاه توسل بهم رسانیده و مادام
حیاتش بجمعیت خاطر و اعتبار تمامتر گذرانیده پس ازان بطلل
رافت خانخانان درآمد وقصاید وساقی نامه در مدح او برقم درآورده
اکثر بصلات خاطرخواه کامران گشت این قطعه در ساقی نامه اوبس
نیکو واقع گشته

بده ساقی آن ارغوانی نبید که دور خزان بپایان رسید
بگردان زره عمر برگشته را چوشاه بخف روز شب گشته را

آخر الامر در برهانپور سنه ۱۰۱۹ تسع عشر والف قدم بجاده
فنا نهاد این چند بیت از کلام اوست

ماعاشق وجز خانه خرابی فن ما نیست
خصم است بخود هرکه بجان دشمن ما نیست
بخور مجمره سوز آه شعله بار من است
شراب شیشه شکن اشک بیقرار من است
زان پیش که صبح از شب امید بر آید
بگشا دهن شیشه که خورشید برآید

مستجمع کمالات موفور مولانا نظیری از اعیان نیشاپور

کر بطبع سحر آفرین ناظم بی نظیر است و بنظم رنگین صاحب کلام دلپذیر
از وطن سبز هنکده هند رسید بفیض جوهر شناسی نواب خانخانان بهره
اعتبار برافروخت و در صله قصاید مدحیه او جمعیت شایسته
اندوخت چنانچه در ذخیرة الخوانین مذکور است که مولا وقتی در تقریبی
بحضور خانخانان عرض کرد که لک روپیه چه مقدار داشته باشد خانخانان
لک روپیه پیش او انبار کرده نمود مولانا بمعاینه آن گفت
الحمد لله که بدولت نواب این قدر زر دیدم امیر فیاض هنگی زر باو
مرحمت کرد بعد چندی باحراز سعادت زیارت حرمین شریفین
دل نهاد و پس از حصول این نعمت کبری باز متوجه هند گشت
و در گجرات احمد آباد رحل اقامت افکند و دامن از ملازمت امرا
برچیده بانزوا میگذرانید مولانا درویش سیرت صوفی مشرب
بود و اواخر ایام زندگانی بطرز صوفیان صافی گفتار بفکر نظم میپرداخت
و بصحبت شیخ محمد میندوی صاحب کتاب گلزار ابرار قدرت عبور
بر کتب عربیه بهم رسانیده تحصیل علوم دینیه نمود و سند تفسیر
و حدیث از خدمت مولانا حسین جوهری گرفت آخر الامر در سنه ۱۰۲۳
ثلث و عشرین و الف بخلوتکده عدم آرمید از اشعار آبدار اوست

نگاه گم شده بر راه کوی یار مرا گسسته عقد گهر گریه در کنار مرا

خود از محبّت جانان بخود حسد دارم زرشک غیر کنون برگذشته کار مرا

شرم میآید ز قاصد طفل محجوب مرا
برسر راهش بیند از بید مکتوب مرا
دلا سیلاب خون را از شکاف سینه بیرون ده
که امشب سوده ام بر دیده خاک آستانش را
از آن پی آشوب من در زلف دارد شانه را
شورش زنجیر در شور آورد دیوانه را
حسن بنیاد محبّت در پریشانی نهاد
تا نشورد خاک را دهقان نریزد دانه را
عشق کامل نیست تا در بند مال و مسکنی
آن زمان آتش علم گردد که سوزد خانه را
جرم من است پیش تو گر قدر من کم است
خود کرده ام پسند خریدار خویش را

ز خار خار محبّت دل ترا چه خبر که گل بجیب نگنجد قبای تنگ ترا

هر کرا دل از درون شاد است با بیرون چه کار
شمع را خلوت نگهبان است و صحرا دشمن است
تلخ است بیتو عمر نظیری چه زندگی است

بیمار را که بر سر بالین چراغ نیست
زفرق تا قدمش هر کجا نظر فکنی
کرشمه دامن دل میکشد که جا اینجا است
زرین پیش شیشهٔ دل ما هم زسنگ بود
بی نسبت آشنا دل ما با دل تو نیست
در آرزوی نثار قدوم تو همه شب
گهر فروش دو چشم مراد کان باز است
زبسکه گشته ام از درد انتظار ضعیف
نگاه را برخت قوت رسیدن نیست

دوش بر سوز دل خویش برآتم دادند — سر چو شمعم به بریدند و حیاتم دادند
کو زخم عاشقانه که در جلوه گاه حسن — صد چاک دل بتار نگاهی رفو کنند
رسوا منم وگرنه تو صد بار در دلم — رفتی و آمدی که کسی را خبر نشد
نیازارم زخود هرگز دلی را — که میترسم دران جا تیتو باشد

من آن صیدم که هر کس را نظر بر حال من افتد
زلبس زخم دلم کاری است بر دنبال من افتد
به بدی در همه جانام برآرم که مباد
خون من ریزی و گویند سزاوار نبود

زان شب که یار کرده نگاهی بسوی دل
دیگر بسوی خویش ندیدیم روی دل
بر من نکرد مرحمتی پیری می فروش تا بر سر خمش نشکستم سبوی دل
کنم بابادهٔ بدستی که سودای دگر دارم
بساقی تلخ میگویم که دل جای دگر دارم
نظر گردد حجاب آنجا که من دیدار می بینم
نهان از چشم ظاهر بین تماشای دگر دارم
مرا بسادهٔ دلیهای من توان بخشید خطا نموده ام و چشم آفرین دارم
حدیث دام زلفی میکنم دزدیده دزدیده
دلم را خار خاری هست ترسم در بلا افتم
گرم صد بار سوزی باز برگردم سرت گردم
نیم پروانه کز یک سوختن از دست و پا افتم
بوی یار من ازین دست وفا میآید گلم از دست بگیرید که از کار شدیم
زچنان گرفته جا بمیان جان شیرین
که توان ترا و جانرا زهم امتیاز کردن
تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظری
بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

بدل فکار دارم گله بی نهایت از تو
بکدام امید واری نکنم شکایت از تو

رباعی

در هجر تو مرگ همنشینم بادا منظور دو دیده آستینم بادا
گر بی تو بکام دل برآرم نفسی یارب نفس باز پسینم بادا

دلداده خوش ادائی مولانا فدائی کر اصلش از نیشاپور است مدتی در یزد سکونت داشته وعلم فضائل برافراشته از وست

بکوی او چو روی پا منه بخاک آنجا
که خاک ره شده بسیار خاک پاک آنجا

من شمع جان گدازم تو صبح دلگشائی سوزم گرت نه بینم میرم چو رخ نمائی
نزدیک آن چنانم دورم چنانکه گفتم نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

ناظم خوش گفتار شیخ علی نقی ساکن کمره از الگای خوانسار که در آغاز سن تمیز بتحصیل کمالات پرداخت و در علوم عقلی ونقلی استعداد شایسته حاصل ساخت توسن طبعش در وادی سخن گرم عنان بود و در اقسام نظم باحسن اسالیب فکری نمود در مدح شاه عباس ماضی قصاید طولانی دارد بیشتر بثنا خوانی حاتم بیگ اعتماد الدوله گرائیده و بتقرر زر کثیر سالانه

مطمئن گردید و تا چند سال بمتعلقاتش هم جاری ماند وفات شیخ
در سنه احدی و ثلثین والف ۱۰۳۱ واقع گشته این چند بیت از کلام اوست

کمتر شراب لطف که پرشد ایاغ ما روغن چنان مریز که میرد چراغ ما
کردی سپید چشم نقی را ز انتظار این بود پنبه که نهادی بداغ ما

ای اجل روز فراق آمد و دلسوزی نیست
من اگر کشتیتم بهتر ازین روزی نیست
دست و پائی میتوان زد بند اگر بر دست و پاست
وای بر جان گرفتاری که بندش بر دل است

رحمی بحال خویش نقی بین شکایان وقتی کنند رحم که تیر از کمان گذشت

نقی در گریه آور داضطراب عشق جانانرا
که زور آتش سوزنده آب از چوب تر گیرد
نگردی گرد خاک من که غم بعد از هلاک من
چو مرغ آشیان گردد بگرد گرد خاک من

مشغوف نکته دانی نادم گیلانی که معرکه آرائی فصاحت است و محکمه پیرای بلاغت از ولایت رخت بممالک دکن کشید با مولانا نظیری باعتقاد تمام پیش آمد پس از چندی عنان سمند عزیمت بطرف بنگاله منعطف ساخته واز آنجا

بعظیم آباد وارد گشته آخر باصفهان مراجعت کرد و اوسط مائة حادی عشر جان بجان آفرین سپرد از کلام اوست۔

گشت زسیر گلستان شیفتگی فزون مرا
نالهٔ عندلیب شد زمزمهٔ جنون مرا

درکعبه اگر دل بسوی یار نباشد احرام کم از بستن زنار نباشد

دلم در وصل از تاب رخ جانانه می سوزد
فروزد گر چراغ تیره بختان خانه می سوزد

آمد بهار و شورش دیوانه ساز کرد زنجیر را کشاکش مجنون دراز کرد

درین چمن چو گل آر اگر زخس دارم بخون نشسته ام آسودگی هوس دارم

انجمن آرای فیض گستری مولانا نسبتی تهانیسری کز سادات عالی درجات است پدر بزرگوارش از ولایت برآمده در قصبهٔ تهانیسر من متعلقات پنجاب اقامت گزید مولانا از ارباب فقر و فنا است و اصحاب توکل و استغنا بیرون قصبه تکیه ساخته در آنجا بریاضت بسر میبرد و اکثر چشم بر آب می ماند و باوجود طلب شاهزاده دارا شکوه قدم از دایرهٔ انزوا بیرون ننهاده این بیت نوشت

نمی پرم به پر و بال عاریت چون تیر

نشسته ام چو کمان روز و شب بخانه خویش

در هنگامیکه ظفر خان احسن بصوبه داری کشمیر حکمران بوده باوی بسلوکات معتقدانه پیش میآمد خان آرزو در مجمع النفایس نوشته که دیوان نسبتی قریب پانزده هزار بیت بملاحظه درآمده آخر کار در سنه ۱۱۱۰ اوسط ماته حادی عشر هزار بقا آرمید این چند بیت از کلام اوست

هم ز دل دزدیده صبر و هم دل دیوانه را
دزد ما با خانه می دزدد متاع خانه را

دیده ام در غنچگی چندان جفای باغبان
بعد گل گشتن نمیدانم چه میخواهد شگفت

ای که دامن میزنی از ناز بر شمع سحر
باش تا بال و پر پروانه خاکستر شود

ما را چو خس و خار معین وطنی نیست بر هر سر خاکی که فتادیم وطن شد

نسبتی دل بدرد معتبر است لاله با داغ آبرو دارد

نوربخش بزم سخندانی مولانا نوری اصفهانی که صاحب طبع موزون است و فکر متین کلامش در دانگیز است و اشعارش رنگین این دو بیت از دست

شب وصل غیر چشمم ز خیال باز باشد
که مباد چون شب من شب او دراز باشد
چنان کز در در آمد اهل ماتم را سیه بختی
فغان از بلبلان برخاست چون سوی چمن رفتم

صاحب اوقات محمود مولانا زین العابدین مسعود متخلص به نیکی که اصلش از اصفهان است در نظم پردازی طبع نیکو داشت و مرد مهذب الاخلاق بود و خوشخو بشغل تجارت بیشتر بسیاحت میپرداخت این دو بیت از کلامش بنظر در آمد.

یار هر جا که رود میرود از پی نیکی
کس ندیده است که صید از پی صیاد رود
دامن زر بد آموزی دشمن بکش از من
دست من و دامان تو دامن مکش از من

جامع کمالات ذاتی و صفاتی مولانا ناظم هراتی که نظم ممالک سخن در قبضه اقتدار داشت و در زمره فصحای عصر کمال اعتبار در خدمت عباس قلی خان بن حسن خان شاملو تقرب تمام بهم رسانیده و مردم را بفیوض و حسن سلوک بهره مند

گردانید مثنوی یوسف زلیخا از تصانیف او مشهور است
و فصاحت و بلاغت را گنجور او اخر ماته حادی عشر دار فانی را وداع
کرد از آثار اوست

تحسیر گر دد امن و یرانی من است
صندل غبار خاطر پیشانی من است
کنی تا چند خواب ای مست غفلت ناله سر کن
سر مینای دل بگشا دماغ دیده را تر کن

این دو بیت از مثنوی او نگارش یافته

فرود آمد ز ابلق کج کلاهی ! چو از چشمم به پشت پا نگاهی
زلیخا چون زنی خانه بنا کرد بسان ناله در نی خانه جا کرد

شیفته نظم پردازی میرزا نظام شیرازی که از سلسلهٔ
سادات گرام دست غیب شیراز است و طبع رسایش بمیدان
سخنوری یکه تاز و وجه تسمیهٔ سلسلهٔ موصوفه بدست غیب شیراز
اینکه شخصی از مخالفین در مقام انکار یکی از ایشان در آمده نسب
نامه خواسته گویند دستی از غیب ظاهر گشته نسب نامه سایند
و منکر سر بگریبان خجالت کشید چنانکه در تذکره آتشکده عجم
مذکور است این دو بیت از کلام او بنظر رسید.

گر فلک با من هم آغوشش نماید دور نیست
باغبان بر چوب بندد گلبن نوخیز را
بسکه نظاره دشمنی منتظرم که یک زمان
ملتفت کسی شوی تا نگرم بسوی تو

نقّاد بازار سخن رواجی آقا محمد حسین متخلص به ناجی
که اصلش از اندجان است و مولد و منشا او شاهجهان آباد
در علوم رسمی استعداد شایسته و در نظم و نثر دستگاه بایسته داشت
و خط نستعلیق نیکو می نگاشت در اوایل عهد عالم گیری در زمره
منشیان سرکار پادشاهی انتظام یافت پس از بخدمت تولیت
مزار فیض آثار حضرت خواجه قطب الدین اوشی قدس سره از
پیش گاه شاهی مامور گشت و با این تقریب از عسکر ظفر پیکر
عالم گیری که در دکن بود بشاهجهان آباد آمده بطمانیت خاطر می
گذرانید و در وقت فرخ سیر بمنصب هفت صدی و دیوانی
گوالیار سرفراز گشت و بعد چندی بخدمت میر بحری بنگاله مامور
گردیده در آنجا شتافت و همانجا در سنه ۱۱۲۶ سادس و عشرین
و مائة و الف ورق حیاتش بگرداب فنا در افتاد از اشعار اوست

مگر بخواب بروی تو وا شود چشمم خدا کند که بخواب آشنا شود چشمم

رباعی

ای آنکه بمن همدم و دمساز نه من جمله نیازم و تو جز ناز نه
تا چند بفکر کشتنم خواهی بود سیماب نیم تو کیمیا ساز نه

ناظم ذی قدرت دلاور خان نصرت که نام اصلی وی میر محمد نعیم است و وطن اجدادش سیالکوت من مضافات لاهور پدرش میر عبد العزیز که بملازمت شاهزاده داراشکوه انتظام داشت بعد برهمی نظم و نسق داراشکوه و اورنگ آرائی عالم گیر پادشاه بسلک ملازمین شاهی انسلاک یافت و بتدریج بمنصب دو هزاری و خطاب دلاور خانی سرمایه عز و اعتبار اندوخت میر محمد نعیم باصبیه عنایت الله خان کشمیری که از امرای عالم گیری بود گرفته شده در زمان شاه عالم بهادر شاه بخطاب پدر سرفرازی یافت و اوایل جلوس محمد فرخ سیر که صوبه داری دکن بنواب نظام الملک مفوض گردید وی هم کمر بر فاقتش بر بست و هر گاه که امیر الامرا سید حسین علیخان بحکومت دکن کامران گشت او البفوجداری رایچور از متعلقات بیجاپور مامور فرمود و پس از انهدام قصر دولت سادات بارهه و استقلال نواب نظام الملک بایالت ممالک دکن با نواب

بفرط تقرب و احترام میگذرانیدند و در سنه ۱۱۳۹ تسع و ثلثین و مائة و الف پا بدامن عدم کشید دلاور خان دلاور میدان شاعری بوده و شناور دریای نظم گستری اینچند بیت از طبع زاد اوست

جوش دردش کرد فارغ از غم دنیا مرا
دل طپیدن برد تا ساحل ازین دریا مرا
نیست ممکن که برد بیتو دمی خواب مرا
میزند دست به پهلو دل بیتاب مرا
فکر زاهد پی راحت غم ما بهر خوش
هر کسی در خور همت طلبش است اینجا
شهرت نام آوری سرمایهٔ آرام نیست
جز خراش دل نگین را حاصلی از نام نیست
چشم نعمت داشتن از سفره گردون غلط
نان خشکی دارد آن هم صبح هست و شام نیست

چشم پوشیده توان کرد سفر چه قدر راه فنا هموار است
غنچه تا وا شود از هم پاشد فرصت عیش همین مقدار است

بباغ دهر دلیل قبول بی هنری است

که سربلندی سرو سهی زبی ثمری است

نصرت هلاک مشرب پروانه میشوم

در بند شمع بزم و چراغ مزار نیست

دامن از گل کشیده میآید مگر آبینه دیده می آید

در تنه خاک نیز راحت نیز سبزه دامن کشیده می آید

بمحفلیکه بیک درد صد دوا بخشند

چه می شود دل مارا اگر بما بخشند

شیشه ساعت بود آبینه دنیا و دین

گر یکی آباد گردد دیگری ویران شود

طلسم کوی تو از سرمه بسته اند مگر که هرکه میرود آنجا خموش میآید

بآسانی کجا از خاک اهل درد برخیزد

فلک یک عمر چرخی میزند تا مرد برخیزد

چون خار خشک گرمی بازار آتشم مرد و آب کرشده ام یار آتشم

بذوق خاکساری هر کجا گرم نیاز افتم

چو نقش پا نخواهم خاستن دیگر که باز افتم

دل باخته سخن ایجادی نورالدین نوید شاهجهان

آبادی که از آغاز فهم و تمیز در بستان تحصیل علوم و فنون در افتاد

و بعد اکتساب کمالات بطفل مکرمت نواب عمدت الملک امیر خان انجام در آمد و هرگاه که نواب از پیشگاه شاهی بصوبداری الہ آباد مأمور گشته در رکاب بود و بعد توجّه امیر خان بشاهجهان آباد مراجعت نمود و در نظم پردازی و سخن فهمی طبع خوشی داشته اوسط ماته ثانی عشر ۱۲۰۰ در گذشت از وست

اگر نیست با عاشقی خو مرا چرا می طپد دل بپهلو مرا
بفکر میانش ز خود رفته ام خبر نیست از خود سر مو مرا
ازین غصّه ام دل ز جا میرود که جا نیست در خاطر او مرا

ناظم نزاکت پسند لاله حکیم چند که ندرت تخلّص میکند اصلش از قوم بیس و وی از اولاد لاله هردی رام قانون گوی تهانیسر است در نظم پردازی طبع خوشی داشت و فکر نیکو و مشق سخن بخدمت سرخوش میکرد و اکثر بصحبت فصحای نامدار مثل میرزا بیدل و شاه گلشن و خان آرزو رسیده و مدتی بار یاب محفل بخشی الملک امیر الامرا صمصام الدّوله بوده فاما با وجود لیاقت و قابلیت نقش مرادش خاطر خواه نه بست و در سنه ۱۲۰۰ اوسط ماته ثانی عشر خار اجل بپای حیاتش شکست از وست

سوزد بخاک هم ز تپ عشق تن مرا

چون صبح آتشی است نهان در کفن مرا
گلستان می شود صحرا بود گر جام می بر کف
برنگ عینک سر خیکه در پیش نظر باشد

صاحب کلام دلفریب آقا محمد نصیب که مولد و منشاش اصفهان است مرد سخن سنج و نکته دان و پسندیده عالی طبعان بود او اخر مائه ثانی عشر (۱۲۰۰) رخت بدار بقا بست از وست

ترا از صحبت من عار بود از انجمن رفتم
کنون باهر که میخواهد دلت بنشین که من رفتم
مپسند که چون مرغ پر و بال شکسته
از کوی تو برخیزم و جای دگر افتم

جلیس بزم انبساط آقا محمد نشاط که برادر آقا محمد تقی صهبا است در اصفهان سکونت داشت مرد خوش خلق و صاحب طبع رنگین بود او اخر مائه ثانی عشر (۱۲۰۰) راه عدم پیمود این دو بیت از افکارش بملاحظه در آمد

نیست در کنج قفس حسرت گلزار مرا
الفتی هست بمرغان گرفتار مرا
آهسته کشم آه ز جور تو مبادا
پیکان تو از سینه افگار بر آید

صدر نشین ایوان خوش کلامی حاجی الحرمین مولوی

تراب علی نامی که سلسلهٔ نسبش بعبدالله بن عباسؓ منتهی میشود
ولادتش در بلدهٔ خیرآباد که از مضافات دارالحکومت لکهنؤ است
جلوهٔ ظهور یافته بعد عروج بمعارج فهم و تمیز کتب درسی فارسی
پیش اساتذهٔ عصر گذرانیده بمقتضای استعداد فطری بکسب علوم
عربیه گرائیده بحلقهٔ تلمذ جناب مولوی سید عبدالواحد و مولوی
غلام امام رضوی خیرآبادی که از علمای نامدار و فضلای برگزیدهٔ روزگار
بودند درآمد و بتحصیل کتب متداولهٔ معقول و منقول از ذهن وقاد
در کمتر مدتی از اقران و اماثل فایق برآمد و چندی مشق سخن پیش
میرزا قتیل که ملک الشعرای عصر بوده نمود و بموزونی طبع در فکر
نظم هم از خوش کلامان بود از آنجا که تلاش معاش از جملهٔ ضروریات
است قدم ثبات در وطن متنزلزل دیده رخت بدارالحکومت
کلکته کشید و برفاقت یکی از انگریزان بسیاحت ممالک
ایران و عراق عجم پرداخت و در اثنای مسافرت ملاقات اهل
کمال آنخدود حاصل ساخت و پس از آنکه عمر سفر کوتاه گردید باز
بکلکته رسیده حسب الطلب ارباب حکومت بمدراس فائز گشت
و بعهده مدرسی مدرسه کمپنی مامور گردید بفیض تعلیم و تربیتش اکثری از
طلبا رجامهٔ فضل و کمال برقامت حال دوختند و بترقیات عظیمه

کر عبارت از خدمات قضا و افتا را ضلاع ممالک محروسه مدراس است
چهرهٔ اعتبار برافروختند چونکه تمنای زیارت حرمین شریفین از مدتی
در سر داشت قدم بسفر حجاز نهاد و بعد ادای مناسک حج و حصول
زیارت نبوی علیه افضل الصلوة والتسلیم باز متوجه مدراس گشت
و در مقام سریرنگ پتن وارد گشته بعارضه اسهال مبتلا گردید
و بهمانجا در سنه ۱۱۱۱ احدی و اربعین و مائتین والف نخلد برین خرامید از
آنجاکه مرد پاک طینت و نیک سیرت بوده مادام حیات بکمال
نیکنامی گذرانیده و پس از شرف اندوزی حج و زیارت دامن
بالایش دنیوی ملوث نگردانیده اینچند بیت از طبع متینش درین
اوراق نگارش یافت.

از من ای همدم چه پرسی باعث تاخیر اشک
خار مژگان می شود هر لحظه دامن گیر اشک
نیست دلسوزی بجز شمع مزارم بعد مرگ
تا که سوزد ساعتی سازد دمی تعطیر اشک
مدعای طفل نادان را جابت لازم است
لیک من در حیرتم یارب چه شد تاثیر اشک

از بخت سیه شکوه ندارم که نشاید زلف سیه یار بدین روز سیاهم

در طلبت مدتها چند کشم کسالها زاری و آه و ناله ها کرده ام از برای تو

سحر از جنبش شمشاد بگلگشت چمن
یادم آمد روش قامت دلجوی کسی
هر زمان دست کشان میبردم جذبهٔ عشق
از پی سجده بطاق خم ابروی کسی
نیست از بخت بدم چشم امید آنکه بود
دست در دست و سرم بر سر زانوی کسی

حجلهٔ نشین خوش بیانی مسمات نهانی که از هم جلیان مادر شاه سلیمان صفوی بوده و پدرش در زمرهٔ امرای شاه سر بامتیاز میافراخت از آنجاکه صیت حسن و جمال آن پری تمثال و آوازه بلندی طبع و لطافت مقال باطراف و جوانب در گرفت عماید هر قوم خیال خواستگاری او در سر داشتند وی این رباعی را گفته در چار سوی بازار آویخت تا هر که بجواب آن در آید یا بایجاب سوال او گراید فاما هیچ یک از موزونان عصر از عهده جوابش برنیامد و آن این است

از مهر بر سپهر روی زر می طلبم از خانه عنکبوت پر می طلبم
من از دهن مار شکر می طلبم وز پشه ماده شیر نر می طلبم

این دو بیت از اوکاوست

خواهم که بر آن سینه نهم سینهٔ خود را
تا دل بتو گوید غم دیرینهٔ خود را
همچو من بر رخ جانان نظری پاک انداز
بر کجا دیدهٔ آلوده بود خاک انداز

حرف الواو :- غزال بیشه نکته سنجی و سخندانی مولانا وحشی بافقی الکرمانی که اکثر اوقات در یزد بسر میبرد لهذا مشهور بیزدیست در عهده شاه طهماسب صفوی در زمرهٔ فصحای نامدار سر باعتبار میافراشت اشعار دلاویزش معدن فصاحت است و گفتار شور انگیزش سرتاسر بالطافت سمواره بشغل عشق و عاشقی میپرداخت و نرد محبت با ناز نینان گل اندام میباخت ازینجاست که کلامش چاشنی درد دارد و مستمعانرا بتواجد میآرد از تالیفش مثنوی فرهاد و شیرین مشهور است و دیوانش ابیات عاشقانه را گنجور آخرش در سنه ۹۹۱ احدی و تسعین و تسعمائة طایر روحش را صیاد اجل بدام کشید و بعضی گفته اند که از دست معشوق خود شربت خوشگوار مرگ چشید از کلام پر درد اوست

دلم را بود ازان پیمان گسل امید یاریها
بنومیدی بدل شد آخر آن امید واریها

ای از تو سرخ گشته بخون رنگ زرد ما مارا ز درد کشته و فارغ ز درد ما

خانه پر بود از متاع صبر این دیوانه را
سوخت عشق خانه سوز اول متاع خانه را

خیز و بناز جلوه ده قامت دلنواز را
چون قد خود بلند کن پایه قدر ناز را

تو بمن گذار وحشی که غم ترا بگویم که تو در حجاب عشقی ز تو گفتگو نیاید

دلی کز عشق گردد گرم افسردن نمیداند
چراغی را که این آتش بود مردن نمیداند

دعاهای سحر گویند میدارد اثر آری
اثر میدارد اما کی شب عاشق سحر دارد

ز هجران مردم و بر سر ندیدم کسی را غیر سنگ تربت خویش

گرچه کردم ذوقها از آشنائی های او
انتقام از من کشید آخر جفائی های او

میخواست فلک که تلخ کامم نکند ناکرده می طرب بجامم نکند
بسپرد بشحنه فراق تو مرا تا او بعقوبت تمامم نکند

مسدس ترکیب

ای گل تازه که بوئی ز وفا نیست ترا — خبر از سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ و نوا نیست ترا — التفاتی با سیران بلا نیست ترا
ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا — با اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا
فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود — جان من این همه بی باک نمی باید بود
دگری جز تو مرا این همه آزار نکرد — جز تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد
آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگار نکرد — هیچ سنگین دل بیداد گر این کار نکرد
این ستمها دگری بر من بیمار نکرد — هیچ کس این همه آزار من زار نکرد
گر ز آزردن من هست غرض مردن من — مردم آزار مکش از پی آزردن من
جان من سنگدلی دل بتو دادن غلط است — چشم امید براه تو گشادن غلط است
رفتن اولی است بکویت نستادن غلط است — جان شیرین بتمنای تو دادن غلط است
تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد — چون شود خاک بر آن خاک گذارت باشد
مدتی شد که در آزارم و میدانی تو — بکمند تو گرفتارم و میدانی تو
از غم عشق تو بیمارم و میدانی تو — داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو
خون دل از مژه میبارم و میدانی تو — از برای تو چنین زارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمنده یک حرف بنودم هرگز

مربع ترکیب

دوستان شرح پریشانی من گوش کنید
قصهٔ بی سروسامانی من گوش کنید
داستان غم پنهانی من گوش کنید
ماجرای من و حیرانی من گوش کنید

شرح این قصه جان سوز نهفتن تا کی — سوختم سوختم این را نگفتن تا کی
عشق من خود سبب خوبی و رعنائی او — داد رسوائی من شهرت زیبائی او
بسکه کردم همه جا شرح دلارائی او — شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر و برگ من بی سروسامان دارد
گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت
وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند — سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

آوازهٔ بادیه خوش تلاشی وحشی کاشی که
مشق سخن بخدمت مولانا محتشم کاشانی نمود و در اقسام نظم بتتبع

گوئی مصروف بود کلامش عاشقانه است و اشعارش سهام دردانشانه از ولایت بهند برخورد و مدتی درین گلزمین بسر برد و در سنه ۱۰۱۳ ثلث عشر والف رخت بزاویه عدم سپرد این بیت از و بنظر در آمد

شب گذاری بدل بیخور و خوابم کردی
آنچنان گرم گذشتی که کبابم کردی

آسودهٔ گنج مزاضی ولی دشت بیاضی که صلش از قاین است در مراتب نظم طبع خوشی داشت و سر بنغز گوئی میافراشت صاحب دیوان است این چند بیت از کلامش بسلاحظه رسید

کاش در بزم تو غیرت ندهد راه مرا تا بحسرت نکشد طعنهٔ بدخواه مرا
خوش آنکه با تو دهم شرح شکل خود را بگریه افتم و خالی کنم دل خود را

تهمت زده ام کرده بعشق دگرای کاش
پرسند که غیر از تو بعالم دگری کیست
از دوستیت بهره ام این است که در شهر
یک دوست ندارم که بجان دشمن مانیست
در مانده احوال خودم این چه حجاب است
فارغ بنشین فرصت نظاره که دارد

قاصد زبرم رفت که آرد خبر زیار باز آمد و اکنون خبر از خویش ندارد

بهر تو شنیده ام سخن ها شاید که تو هم شنیده باشی

بر سینه ز چاک ما نخندی گر پیرهنی دریده باشی

صاحب فکر بلند و طبع متین میرزا محمد رفیع واعظ از اکابر قزوین که نواده فتح الله واعظ قزوینی است بوساده تعلیم و تربیت شایقین جا داشت و بوعظ و پند خلایق نظر می گماشت در نظم پردازی از سخنوایان میرزا صائب و طاهر وحید بود و طریق سخن بتلاش تازه و معانی دلنشین بخوش اسلوبی می پیمود مثنوی معرکه شاه عباس با بیلم خان اوذبک بس رنگین و نیکو گفته و لالی آبدار مضامین را برشته فصاحت و بلاغت سفته و اواخر مانه عادی عشر بساط هستی پیچید این چند بیت از آنکار اوست

عرق ناکرده پاک از محفل ما شد نگار ما

درین گلشن سبک برخاست از شبنم بهار ما

رسد بر اهل ایمان بیشتر آزار در دنیا

گزندی نیست از دندان جز انگشت شهادت را

زبان بسته نگهبان راز دل باشد

حصار خانهٔ ویران چراغ خاموش است

سعی ما گرچه هست ناقص فیض جانان کامل است
دست ما هرچند کوتاه است زلف اورساست

کوه را از خود نمائی روز و شب پادر گل است
جاده از افتادگی سر در کنار منزل است

دل چو بی عشق شد از رحمت حق دور شود مرده را موجه دریا بکنار اندازد
نتوانم نفسی زنده بمانم بی او اگر آن شعله بدورم چو شرر اندازد

تند خوئی مرد را بیقدر در عالم کند
باده از جوشیدن بسیار خود را کم کند

قرب میخواهی ز حد خود قدم مگذار پیش
کز ادب فانوس نور شمع را در برکشد

تدبیر دلگشائی ما هیچکس نه کرد این فکر را بدامن صحرا گذاشتم
دور و دراز شد سفر بیخودی مرا گویا ببوی زلف تو از هوش رفته ام

واعظ از ترک جهان مطلب ما گمنامی است
پوست پوشی نه چو طبل از پی آوازه کنم

امشب گشایشی نبود چشم صبح را واعظ گرفته اوج گره دود آه تو
بهر جا میفروزی چهره آتش خانه میسازی
بهار من بهر کس میرسی دیوانه میسازی

ندانم آتش سوزندهٔ یا سیل بارانی
که هر سو می خرامی عالمی ویرانه میسازی

سیاح بیدای نظم گستری شیخ عبدالواحد وحشت تھانیسری که از احفاد حجت الاسلام محمد غزالی رحمت الله علیه است طبع وقاد پسندش بنازک خیالی یگرو و فکر ارجمندش بخوشحالی هم پهلو بوده در ساحت روزگار آزادانه بکمال بی تعلقی زندگانی می نمود و از چمن وارستگی همواره گلچین یگرنگی می بود[11] اواخر ماته حادی عشر کنج عدم برگزید از کلام اوست۔

چشم را خالی کن از دیدن تماشا نازک است
آرزو در سینه بشکن جلوه آرا نازک است

صد بیابان ناله پرداز از خموشی گشته ایم
سرمه میداند که فریاد دل ما نازک است

یگانهٔ تازه عرصهٔ دقت آفرینی میرزا طاهر وحید قزوینی که در علوم و فنون از معاصرین خود سر بتفوق میافراشت و تبلاش مضامین نزاکت تضمین به تناسب الفاظ دلنشین قدرت شایسته و طاقت بایسته داشت بدایت حال در زمره توجیهه نویسان شاه عباس ثانی صفوی بترقیم دفتری از دفاتر توجیهه

مامور گشت نظر بلیاقتش اعتمادالدوله که وزیر اعظم بوده اورا به
پیشکاری خودش پذیرفت و پس از آنکه اعتمادالدوله بقتل رسید
و سید علاؤالدین مشهور بخلیفه سلطان بعهده وزارت امتیاز
گرفت میرزا را خدمت سابقه بحال ماند و بتدریج وقایع نگاری
مجلس شاهی سر بعزت برافراخت و در زمان شاه سلیمان
صفوی چندی بهمان خدمت استقلال داشت و بفرط مصاحبت
شاهی آخر کار بمنصب وزارت مباهی گشت و اوایل دولت
سلطان حسین میرزا که در ۱۱۰۵ سنه خمس ومائة الف سریر آرای سلطنت
گشته بپایهٔ اعتراضی در آمد تا آنکه در همان ایام از قید هستی
برآمد اینچند بیت از کلام نزاکت انضمام اوست

بسکه ضعف ناتوانیها فکند از پا مرا
گر پر داز چهره رنگم میبرد از جا مرا
بر میوه رسیده زدن سنگ ابلهی است
زنهار از سوال مرنجان کریم را
ز فانوس گلی نتوان فروغ شمع را دیدن
چو بنشیند غبار چشم نور جان شود پیدا
وحشتم بست بزنجیر و بصیاد سپرد

نفس صید چو در سینه بپیچد دام است
آبرو یکقطره آب است چون از چهره ریخت
پایهٔ ایوان عزت را کم از سیلاب نیست
چو غنچه ام لب خونین ز شکوه دوخته است
بر رنگ لالهٔ بهارم همیشه سوخته است
دل درون سینهٔ من از هجوم غم شکست
شورش مستان بزم این شیشه را از هم شکست
میبرد آخر ترا خواب عدم هشیار باش
آمد و رفت نفسها جنبش گهواره است
دوش حرف از ساقی و نقل و می و ساغر گذشت
ریخت چندان اشک از چشمم که آب از سر گذشت
یکسر راز شعله شوقم به پیری کم نشد
تا سحر شمع کسی غیر از چراغ ما نسوخت
چه بلائی تو که از شوق خرامیدن تو
جاده چون رگ بتن خاک طپیدن گیرد

ز جمع مال ندانم نشاط همسک چیست که همچو کیسه زر از بهر دیگری دارد
نور معشوق ازل در دلم از یار افتاد عکس خورشید ز آئینه بدیوار افتاد

کار بهتر شود آن دم که بتر میگردد
سخت چون شد گره قطره گهر میگردد
بزر پاشی بود مشهور خورشید جهان اما
زر پاشیده را پیوسته دامان خود دارد
چون نماز عصر غربت زادگان راه عشق با وجود ناتمامی ها قبول درگهند
کی کسی پنهان تواند شد ز دست انداز مرگ
شمع کافور لیست در دست اجل موی سپید
نه پنداری که سر زد از دو جانب خط دلجویش
که پیدا گشت عکس آبرو ز آئینه رویش
لختی بر دار دل گذرد هر که ز پیشم
من قاش فروش دل صد پاره خویشم
بسکه ز درد ناتوان از دود آه خود شدم
صندل پیشانی بخت سیاه خود شدم
نرود یاد تو از خاطر افکار برون بوی گل را نتوان برد ز گلزار برون
راضی بمهربانی کس نیست خوی من پرواز رنگ گرد فشاند ز روی من
عندلیب چمنستان خوش بیانی میرزا شاه تقی واحد
اصفهانی که از سادات عظام آن دیار است و در سخن سنجی پسندیده

فصحای روزگار مدتی بسر انجام مهمات گیلان و مشهد مقدس مامور
و باحقاق حق ورفاه خلایق مشهور بوده این دو بیت از و
بملاحظه در آمده ـ

ای نوردیده رفتی و بی نوردیده ماند مژگان چو آشیانهٔ مرغ پریده ماند
نهاده ام چو سگان سر بر آستانهٔ تو فرشته را نگذارم بگرد خانهٔ تو

مورد مواهب رحمانی میرزا احسن واهب
اصفهانی که در اصفهان نشو و نما یافته همانجا بکسب کمالات پرداخت
و آخر کار بمنصب وزارت یزد سر برافراخت در نظم پرذاری هم
طبع موزون داشت و بوقت موعود دار فانی را گذاشت ازوست

آتش افسردهٔ از کاروان وامانده ام
همرهان رفتند و خاکستر نشینم کرده اند

دوش در میخانه یک جام شرابم زنده کرد
ماهی بودم نخاک افتاده آبم زنده کرد

عندلیب گلشن توکل شیخ عبدالواحد معروف به
شاه گل که وحدت تخلص میکند نوادهٔ مجدد الف ثانی
سهرندیست بر جاده فقر و قناعت ثابت قدم بود و در شغل ذکر و فکر
راسخ دم گاه گاه ملتفت بشعر و سخن میشد و تا آخر حیات بدهلی کهنه

گذرانیدو در سنه ۱۱۳۶ سادس وعشرین ومائة والف بدار عقبی آرمید
از طبع رنگین اوست۔

جلوه گاه شمع رویش دوش این کاشانه بود
پرده های دیده فانوس دنگه پروانه بود

بروز واقعه تابوتم از چنار کنید که برده ایم زباغ جهان تهیدستی

رُباعی

آن تیغ که زندگی ازو در خلل است آتش فکن خرمن طول امل است
هم تشنهٔ خون خلق وهم موج بلاست هم دست قضا وهم زبان اجل است

ناظم عالی دستگاه میرزا مُبارک اللہ متخلص بواضح که جد بزرگوارش میر محمد باقر مخاطب بارادت خان از شرفای نامدار بلدهٔ ساوه بوده بشرف دامادی میرزا جعفر آصف خان اختصاص داشت در عهد جهانگیری بعهدهٔ بخشیگری چهرهٔ اعتبار برافروخت ودر عصر شاهجهانی به بلند پایگی منصب وزارت ترقی یافته در عرصهٔ قلیل بحکومت دکن وخطاب اعظم خان متناع مباهات اندوخت وبدفعات بصوبداری گجرات و بنگاله وکشمیر والهٔ آباد حکمران ماند آخر پادشاه اورا اختیار داد که حکومت هر صوبه که خواهی برای تو قرار یابد وی فوجداری

جونپور پسندید و همانجا ره نورد سفر آخرت گشت و پدرش
میر اسحق ارادت خان هم در زمان عالمگیری بعد تهلکه داراشکوه
بایالت صوبه اودیسه فرازی یافته در همان سال از تنگنای
دنیا درگذشت بالجمله میرزا مبارک الله واضح که مشق سخن نجابت
میر محمد زمان راسخ نموده و در مراتب نظم پردازی شانی رفیع
و فکر بلند داشت و در نکته سنجی بنزاکت خیالی طبع دقت
پسند از پیش گاه عالمگیری بخطاب موروثی و ارادت خان
سرفراز و به فوجداری جاکنه و پس ازان بحکومت نواحی اورنگ
آباد سپس بقلعداری گلبرگه ممتاز گشته و در عهد شاه عالم
بهادر شاه بمنصب چهار هزاری مفتخر گردید و در عصر محمد فرخ
سیر سنه ۱۱۲۸ ثمان و عشرین و مائة و الف پا بدامن عدم کشید
این چند بیت از افکار اوست .

موجم وحشت کند محروم از ساحل مرا
در طپیدن رفت از کف دامن قاتل مرا
ز مقراض فنا نور است شمع زندگانی را
بود آب دم شمشیر صندل سرگرانی را
بدام افتادم و از ضعف و بیهوشی صفیرن

نشد بار دل صیاد نازم ناتوانی را

بجیب صبح زخورشید گل فشانیها است بجام پیری ما بادهٔ جوانی ها است
واضح بهیچ راه دلم وانمی شود این قفل زنگ بست شکستن گشاد است

خیال روی او دل را زپا مستانه اندازد
نسیم گل شرر در خرمن دیوانه اندازد
پریشانی یک دل می برد جمعیت عالم
شکست شیشهٔ ما سنگ در میخانه اندازد

بوی خون از نفس باد صبا میآید شاید از گلشن داغ دل ما می آید

رُباعی

یک عمر رفیق بزم احباب شدیم یک عمر بهجر در تب و تاب شدیم
خفتند همه آخر و افسانه شدند ما نیز بآن فسانه در خواب شدیم

مشنعوف شیرین کلامی میر عبد الواحد بلگرامی که اصلش از ترمذ است بکسوت حسن اخلاق آراسته و بجلیه اوصاف پسندیده پیراسته بود طبع لطیفش در زبان فارسی و هندی بنظم پردازی ممتاز و ذهن سلیمش بفکار ارجمند در سخن طرازی دمساز او را نسخه الیست مسمی بشکرستان خیال محتوی بر نظم و نثر که در توصیف اقسام شیرینی ها برقم در آورده و مذاق مستمعا نرا

ذائقه قند و نبات نبخشیده و باعث تألیف آن رساله میر را کمال ذوق و فرط رغبت بشیرینی نبوده بلکه بمقتضای تفنن طبع اظهار شیرین کلامی درین لباس نموده و در آنجا ذوقی تخلص میکند چنانچه می گوید۔

نه تنها دل ز ذوق برفیم بیتاب میگردد
که از یاد زلابی محو پیچ و تاب می گردد
غرض زموسم برسات[1] اوله و بوندی است
وگرنه این همه تمهید برق و باران چیست

بالجمله در هنگامیکه پدر بزرگوارش سید محمد اشرف بحکومت موضعی از متعلقات دارالسلطنت لاهور اختصاص داشت و او با کعزه آن جوار جنگ در پیش آمد میر عبدالواحد که همراه والد ماجد خودش بود در آن معرکه سنه ۱۱۳۴ اربع و ثلثین و مائة و الف جرعه کش جام شهادت گردید از دست

امروز بر جبین تو چین دیده ایم ما صد رنگ ناز را بکمین دیده ایم ما

رباعی

تا کی بهوا و حرص مایل باشی زان ره که بریدنی است غافل باشی
اکنون که گذشته را تلافی خواهی از خنجر انفعال بسمل باشی

[1] باران ۲ تنگرگ ۳ قطره

سرحلقه عالی طبعان میر معصوم وجدان مخاطب بعالی
نسب خان که خلف رشید میر محمد زمان راسخ سهرندیست در
اقسام سخن بایجاد مضامین تازه و تلاش نیکو میپرداخت و در مراتب
نظم بخوش بیانی و ایراد الفاظ رنگین سر بشهرت میافراخت
دیوانی ضخیم قریب بسیست هزار بیت جمع نموده و مثنوی و قصاید
علاوه بر آن بوده در لاهور سکونت برگزید سالها در رفاقت نواب
سیف الدوله عبد الصمد خان ناظم لاهور و ملتان بسر برد و بمدد
خرجی که نواب باو مقرر نموده بفراغ خاطر گذران میکرد نظر بلیاقت
نمایان نواب نوازشات فراوان بحال او مصروف میداشت
و در محفل مشاعره که هر روز قبل از عصر منعقد میشد او را سر خیل
آن جماعه میانگاشت بعد سیف الدوله زکریا خان پسرش هم
آن وظیفه جاری داشته فاما چونکه او را با سخن سنجی و شعر فهمی مناسبتی
نبود مجلس شعر بر همی پذیرفت آخر الامر در عمر هفتاد سالگی
سنه ۱۱۶۰ ستین و مائة و الف ترک لباس هستی گرفت از کلام
لطیف اوست ـ

دلی ببار و بمیخانه عاشقانه در آ
بگو که شیشه فروشم باین بهانه در آ

من از چه پیش مرده دلان سر فرو برم
چون سجده بر جنازه نباشد نماز را
جان حاضر است بستان دل مسکنی طلب نیست
یک شیشه بود بشکست پهلوی من حلب نیست
نو بهار دیگران آمد بهار م برنگشت
ابر برگشت و هوا برگشت دیار م برنگشت
پس از مردن مرا آن سرو قامت بر مزار آمد
قیامت آمد اما بعد چندین انتظار آمد
نه من شهرت تمنا دارم و نی نام می خواهم
فلک گر واگذارد یک نفس آرام میخواهم
نه در بند فقیری شو نه میل دولت کی کن
سفر در پیش داری ساعتی بنشین وره طی کن
با سفله گان طریقه تسلیم عکمت است
پیش آیدت اگر در پستی خمیده رو

ناظم شهرستان معانی علی قلیخان واله داغستانی
کرنسبتش بعباس عم النبی صلی الله علیه وآله وسلم منتهی می شود
چنانچه خود می گوید۔

دارد ز زلف کسوت عباسیان به بر
از دودمان ماست رخ دلستان ما

جد اعلایش در تهلکه چنگیزیه بداغستانی در افتاد فرقهٔ لزگی که ساکنه آن خطه اند مقدم او را عزیز انگاشته بسرداری خود برگرفتند جد سیومین او الخاص میرزا در زمان شاه صفی صفوی از آنجا بپایه تخت سلطنت رسیده بعنایت فراوان و خطاب صفی قلیخان سرفراز گشت و از فرزندانش یکی فتح علیخان که بوزارت سلطان حسین میرزا مباهی گشته و دیگری مهر علیخان که از و چهار پسر بوجود آمده و اصغر آنها محمد علیخان است که والد علی قلی خان بوده الغرض هر یکی از اینها و اولاد الخاص میرزا ترقیات عظیمه بهم رسانیده بخدمات عمده بفرط اعتبار میگذرانیدند بالجمله علی قلی خان در اصفهان سنه ۱۱۲۶ ارلع وعشرین ومائة والف قدم بعرصه شهود نهاد و چون اعتماد الدوله فتح علیخان از پای وزارت در افتاده مکحول گردید همه اولاد و اقارب او از خدمات و مناصب معزول گشتند و نفرقهٔ عظیم و رجعیت این قوم رو داد و در سنه ۱۱۳۴ ارلع وثلثین ومائة والف که محمود خان افغان قندهاری اصفهان را محاصره نموده در عرصه یکسال

بحیطهٔ تصرف درآورد و سلطان حسین میرزا را بخانهٔ اصلی فرستاد
وقریب هفت سال که افاغنه در عراق و فارس حکمران بودند
مردم آن ملک بس خرابیها کشیدند و در سنهٔ ۱۱۴۲ اثنین واربعین
ومائة والف که اصفهان و دیگر ممالک از وجود افاغنه خالی گشت
شاه طهماسب خلف الصدق سُلطان حسین میرزا که درهنگام
محاصرهٔ اصفهان بایمای والد بنا برآوردن فوج کمکی بصوب آذر
بایجان رفته بود و درحین حیات پدر در قزوین بر تخت سلطنت
جلوس فرمود درآنروزها علی قلیخان از مقبولان بارگاه شاهی بوده
ولبعد دوسال که نادرشاه شاه طهماسب را بیکار ساخته خود
متکفل امور سلطنت گردید علی قلی خان چندعرصه در اصفهان
بانزوا پرداخته ولوقوع حادثهٔ فراق در دانگیز خدیجه سلطان
بنت العم او که باوی منسوب بود و نادرشاه اورا جبرًا در ربود
ولبعد قتل وی بتزوج محمد صالح خان و پس ازوی در عقد نکاح
میرزا احمد وزیر ابراهیم شاه درآمد چنانچه در ترجمهٔ خدیجه سلطان
گذشت بکمال تألم تحت سری بدارالامان هند کشید و در شاهجهان
آباد بارسفر انداخت خان والا بس دماغ عالی داشت و همواره
سر بعلو مرتبت میافراشت آخر بوسیلهٔ جمیله روشن الدوله و

عریضه سفارشی برهان الملک نواب سعادت خان نیشاپوری
تحصیل سعادت ملازمت محمد شاه پادشاه پرداخت و
بمنصب چهار هزاری وخطاب ظفر جنگی سرعزت برافراخت
وخان بهادر سرمایهٔ امتیاز اندوخت ودر سنه ۱۱۴۷ سبع وستین
ومائة والف برفاقت صفدر جنگ از شاهجهان آباد بصوبه
اودشتافت دور زمان سلطنت عالم گیر ثانی بنا برسرانجام
مهمات نواب شجاع الدوله بن صفدر جنگ بطریق سفارت
از اودشاهجهان آباد رسید وبدریعه عماد الملک وزیر بن امیر الامرا
فیروز جنگ بن نواب آصف جاه بمنصب هفت هزاری مترقی
گشت ومادام حیات در مسند صدر آرای امارت بوده وسوای غم
مفارقت خدیجه سلطان معشوقهٔ خود المی نداشت درفنون نظم
عارج معارج فصاحت است وسالک مسالک بلاغت
طبع شریفش گنجینهٔ جواهر معانی وفکر لطیفش خزینه نقود خوش
بیانی منظوماتش بادابندی مضامین تازه دلپذیر است و
منشوراتش بایراد عبارات پاکیزه بی لطیز از آنجا که کلام فصاحت
نظامش بیشتر حالیه واقع گشته نمکپاش جراحت دردمندان
است وگفتار شکربارش روح افزای بلند طبعان از تالیفاتش

دیوانی است مضامین رنگین را ترجمان و تذکره ایست موسوم
بریاض الشعرا نضارت بخش دیده سخن سنجان آخر الامر در شاهجهان
آباد سنه ۱۱۷۰ سبعین و مائة والف بدار بقا شتافت این چند
بیت از کلام دردانگیزش نگارش یافت

دلدار بی مروت نامهربان ما هرگز نداد گوش بآه و فغان ما
واله چو آتشیکه بماند ز کاروان باشد بکوی او دل سوزان نشان ما

با همه آتش زبانیها ببزمش همچو شمع
شکوه ها در زیر لب داریم و خاموشیم ما
چو شمع قصه شوقم بانتها نرسید
دمید صبح و مرا با تو گفتگو باقی است
چو گرد باد بگرد سرت نگردیدم
شدم غبار و همان در دل آرزو باقی است
پیش من یک شب نشد آن یار مه پیکر سپید
زان سبب چشمم بود از گریه چون اختر سپید
حاجت خنجر ندارد چشم او در قتل من
پیش مژگان سیاهش کی بود خنجر سپید
جانان بسر مزارم آمد آخر مردن بکارم آمد

دردیده بجای سرمه بنشست گردی که ز کوی یارم آمد
حال دلم از غمت چه داند آن کس که ترا ندیده باشد

توشه از بخت دل و دیده ترمی بندد
عاشق از کوی تو چون بار سفر می بندد
بپای خویش هر دم شمع زان خاکستر اندازد
که میخواهد برای خستهٔ خود بستر اندازد

عمر شب زندگی سر آمد کوتاه نشد فسانهٔ دل
همرنگ شعله ام گهر کان آتشم آتش بود تن من و من جان آتشم
رمز بیان حسن نفهمد کسی چو من پروانه طینتم که زبان دان آتشم

عجبی نیست کر شد پیر زلیخا در هجر
دوری از یار بلائی است که من میدانم
حسن بهر کجا کشد دامن ناز بر زمین
عشق نهد براه او روی نیاز بر زمین
آن بت ... بین قبلهٔ خاکیان شود آید از آسمان ملک بهر نماز بر زمین

رباعیات

خیزید ز راه من که عاشق شده ام ترسید ز آه من که عاشق شده ام
در دوزخ هجر گر ندارم شب و روز این است گناه من که عاشق شده ام

وله

آمد خط یار جستجوئی کردم موئی زان طره داشت بوئی کردم
آخر زان مو که رشتهٔ جانم بود پیراهن صبر را رفوئی کردم

وله

رحمی نه نمود یار بر زاری من غم داد و نکرد هیچ غمخواری من
از تیغ جفا بریخت خونم آخر این بود نتیجهٔ وفاداری من

صاحب ذهن و ذکا آقا محمد امین متخلص به وفا
اصلش از اصفهان است پدرش حکیم محمد تقی خان در عهد عالمگیر پادشاه
جهت اقامت بشهر هتکده هند افکند و بر فاقت نواب آصف جاه
بمراتب شایسته و خدمات بایسته بمنصب دو هزاری ذات
و هفت صد سوار سرفرازی اندوخت آقا محمد امین در ایلیچپور سنه ۱۱۱۰
عشر و مائة و الف قدم بحوالی نگاه هستی نهاده در سایه شفقت
پدر تربیت یافت و مشق سخن از شیخ محمود مازندرانی و شیخ
غلام مصطفی انسان گرفت و مدت العمر در فن شعر و انشا بسر
برد در اقسام نظم تلاش نیکو داشت آخر الامر در سنه ۱۱۹۳ ثلث
و تسعین و مائة و الف دار فانی را گذاشت این چند بیت از
کلام اوست ـ

سیه کاری نماید سنگدل از عز و شأن پیدا
نگین را روسیاهی گردد از نام و نشان پیدا
خورد زخط لب یار پیچتاب دلم
ز دود آتش یاقوت شد کباب دلم
گر بود مخفی ز ناقص فطرتان قدرم بجاست
پیش این جهل آشنایان معنی بیگانه ام

کلید گنجینهٔ معارف شیخ نورالدین واقف

که اصلش از قصبه بتاله من متعلقات دارالسلطنت لاهور است که بمسافت سی گروهی جانب شرقی واقع گشته عهدهٔ قضا آن قصبه باسلافش از قدیم الایام متعلق بوده پدر بزرگوارش قاضی امانت الله هم بهمان خدمت قیام داشته شیخ در مبادی حال تحصیل علوم ضروریه پرداخته قدم بوادی سخن نهاد و بطبع نقاد و ذهن وقاد در مراتب نظم داد خوش کلامی داد اشعار آبدارش قدر لولوی شاهوار را کاسته و خیالات نزاکت آیاتش گلشن گفتار را برنگ تازه آراسته کلام دلپذیرش یکسر سوز و گداز است و افکار بی نظیرش بفصاحت و بلاغت همراز معهذا ذات برگزیدهٔ صفاتش لذت عرفان بر مذاق قسمیکه باید

وشاید داشت و بروش پسندیده دقیقهٔ از دقایق حسن اخلاق باخویش و بیگانه نامرعی نمی گذاشت فیمابین او و شاه عبدالحکیم حاکم اتحاد قلبی بود باتفاق یکدیگر بعزم سیاحت دکن از پنجاب برآمدند و باورنگ آباد رسیده بعد چند روز سری به بندر سورت کشیدند حاکم از آنجا بسواری مرکبی بحرین شریفین شتافت و واقف که از ره گذر فرط نحافت و کثرت امراض متحمل صعوبت سفر دریا نبوده در صورت متوقف گشت و ازین محرومی بکمال تحسر زبان اعتذار می گوید ملاحظهٔ تلوث خود از سفر حجاز و زیارت اماکن ملی که محل تقدس و تنزه است مقصر ماندم و این شعر استاد حسب حال خود یافتم

گرچه جان بی تو بلب نزدیک است دور بودن بادب نزدیک است

هرچند اکثر عوام و برخی خواص تازیانه طعن بر تو سن همت این قاصر میزنند که در وحل حرمان فرو ماند لکن ادا فهم میداند که سررشتهٔ ادب نگاهداشتم و خود را نالایق محض دانسته از دور جواهر اشک نیاز نثار هر دو آستان مقدس کردم انتهی و بعد معاودت حاکم از سفر حجاز هر دو باتفاق باورنگ آباد رسیده بعد چندی عنان سمند عزیمت بسمت هندوستان

منعطف ساختند و وی پس از قطع منازل دور و دراز در وطن مألوف فایز گردید آخر کار در سنه ۱۱۹۵ خمس و تسعین و مائة و الف بگلشن قدس آرمید این چند بیت از دیوان فصاحت عنوانش فراچیده شد

چرا در گریه آوردی چو من آزرده جانی را
خراب از سیل کردی خانه آبادان جهانی را
ز سوزم رونقی در خاندان عشق پیدا شد
چراغ داغم آخر کرد روشن دودمانی را
از شکفتن ها چه میپرسی من دلگیر را
خنده میآید بحالم غنچه تصویر را
بر تو روشن کنم شبی ای شمع همچو پروانه جان فشانی را
دید چون ثابت قدم بر جادهٔ سودا مرا
برندارد یک نفس زنجیر سر از پا مرا
نکشد یار از غرور مرا کشتن خویش شد ضرور مرا
صاحب دلان ز محنت همره فغان کنند یاد ست این سخن ز زبان جرس مرا
خواستم کز کوچهٔ دیوانگی بیرون روم
تا قدم برداشتم زنجیر بالیدن گرفت

ای فلک مژده عیدم ندهی دور از یار ... که چو شمشیر هلال تو مرا خواهد کشت

با که گویم درد پنهانی که شبهای فراق
کس بمن همخانه غیر از صورت دیوار نیست
شوق زلف که بمن این همه شیون آموخت
که مرا ناله چو زنجیر ز صد جا بر خاست

نظر لطف تو ان کرد بطفل اشکم ... که بخاک سر راه تو تیمار نشست

گاه مشاطه گهی باد صبا گاهی دل ... دمبدم زلف ترا سلسله جنبانی هست

چون نه پیچد ز غصه تاک بخود ... دخترش در کشاکش افتاد است

سود سر بر قدم یار رضا یا قسمت ... سودن دست شده قسمت ما یا قسمت

کو استقامتی که شبی در حریم یار
استاده همچو شمع توان تا سحر گریست
قطره خونی که نامش در ازل دل کرده اند
سخت حیرانم که در پهلوی او سنگ از چه شد
گر نه آتش در جگر افتاد دود آه چیست
ور نه خون گردید دل اشکم باین رنگ از چه شد
با وجود اینکه چشمش چون دهانش تنگ نیست
بر سر یک بوسه واقف با منش جنگ از چه شد

شش جهت آیینهٔ جلوه اوست خودنمائی بخدائی زیبد

خاطر محمل نشین من نشد مایل برحم
ورنه دل همچون جرس تقصیر درزاری نکرد

این چه ظلم است ندانم که باین تشنه لبی
تیغ دریا دل خوبان دم آبم ندهد

زمشت خاک من گر بعد مردن گرد برخیزد
برنگ کهربائی سوده از غم زرد برخیزد

نی همین سر رشته کم کرد است آهم زیر اشک
همچو تار سبحه پنهان شد نگاهم زیر اشک

روز ازل که گشت غمت آشنای دل
دل مبتلای غم شده غم مبتلای دل

همچو سپند پیش تو ای مختصر نفس در نالهٔ تمام کنم مدعای دل

خواهم که یکشب گریهٔ در پای دیوارش کنم
شوری بعالم افکنم از خواب بیدارش کنم

از یاد قامت تو چو آب روان بباغ
خود را بپای سرو کشیدم گریستم

جور کم کن محتسب نازک دلم همچون حباب

شیشه ام گر بشکنی پر میشود پیمانه ام
مگر خواهم شدن پابستهٔ زنجیر گیسوئی
که من خود را بخواب امشب گرفتار بلا دیدم
دهن دریدگی زخم و شوخ چشمی داغ
شده است موجب رسوائیم چه چاره کنم
یارب چه چشمه الیست محبت که من ازان
یک قطره آب خوردم و دریا گریستم
خیال بوسه می سازد کبود آن لعل نازک را
چه بیرحم بدندانش گزیدن آرزو دارم
خاکم غبار گشت و غبارم هوا گرفت ازدل نرفت گرد ملائی که داشتم
ای قدیمان قفس تازه بدام آمده ام نالہ در خانه صیاد کنم یا نه کنم
بر بیت ابروش چو نظر باز میکنم بر انتخاب خود چه قدر ناز می کنم
بر سر کوی کسی دوش ز پا افتادم
چشم بد دور که بسیار بجا افتادم
ز جا چگونه من دردمند برخیزم
بزور نالہ مگر چون سپند برخیزم
هر گل که بعد مرگ بروید ز خاک من باشد نمونه ئی ز دل چاک چاک من

واقف مرا زسایهٔ خود هم بود هراس
افتاده بسکه بخت سیه در قفای من
تو اگرچه خصم جانی چو بلای آسمانی
چکنم نمیتوانم ز تو احتراز کردن
ندارد بهره از هستی سر موآن کمر و رنه
نمی ماندی نهان از دیدهٔ باریک بین من
چو بست غمزه آن شوخ شست بر دل من
هزار ناوک کاری نشست بر دل من
صبح چون بی پرده شد بر خویشتن لرزد چراغ
دیدنی دارد ز رویت اضطراب چشم من
یار را از شکوه کردم خصم جان خویشتن
سوختم چون شمع یاران از زبان خویشتن
هر غنچه بشکفت الا دل من ای وا دل من ای وا دل من
هرچند که راندی ز حریم تو نه رفتم ای من سگ کوی تو وفاداری من بین
جذبهٔ حسن قیامت کشش حسن بلاست
میبرد عاقبت از دست عنان من و تو
دل من میرود آندم که گردیدم اسیر او

گریبان چاک چون سوفار در دنبال تیر او
سایه بر من فکن ای سرو ناز چون مرا با خاک یکسان کرده

رفتم ز خویش مژده وصلت شنیده دوش
چون آمدم بخویش شنیدم نیامدی

تو جلوه مفت کجا میکنی بچشم کسی توئی کز آینه هم چشم رو نمادای
سپردم دل بدست آن نگار از سادگی لیکن
ندانستم کز آن دست حنائی خون شود روزی

بطفلی حسن روز افزون او را دیده دانستم
که این مه پاره از خوبی زمهر افزون شود روزی

توئی که شوخی حسنت نمیدهد آرام بدل قرار نگیری بدیده جا نکنی
میسر هر کسی کی شود با یار سرگوشی
مگر با آن خدنگ افکن کند سوفار سرگوشی

گدا مین دود مانرا میزند برهم نمیدانم
که با وی زلف کافر میکند بسیار سرگوشی

دل پر درد میخواهم که همچون شیشه با ساغر
کنم روزی با و با دیده خونبار سرگوشی
یک نگه آئینه دیدی مبتلای خود شدی

ای بلاگردان نازت چون بلای خود شدی

صبا بازلف یار من چه کردی زدی برهم قرار من چه کردی
مکدر گر نه گردی با تو گویم که با مشت غبار من چه کردی
باشوخیٔ تو آه چه شد آگند کسی فرصت نمیدهد که گره وا کند کسی

فلک را نیست هرگز بر دل افگار ما رحمی
بچاک سینهٔ گندم ندارد آسیا رحمی

ترجیع بند

ای زلف تو عنبرین کمندی در عهد تو هر دلی به بندی
ای سرو قد از کدام باغی پست است بر تو هر بلندی
حسن نمکینت ار نبودی این شور که در جهان فگندی
شیرینی و تلخیت چه گویم آمیخته با گلاب قندی
گر دانچه غم تو با دل من گرگی نکند بگو سفندی
گر پیش تو قدر عشق این است انشاء الله بعد چندی
بنشینم و ترک عشق گویم دست از تو بآب دیده شویم
شب نیست که روز محشرم نیست هنگامهٔ درد بر سرم نیست
شمشیر مکش مرا مترسان دل باخته ام غم سرم نیست
از من احوال دل چه پرسی او در بر تست در برم نیست

از تاب غم تو رشته آسا جانی در جسم لاغرم نیست
زاری بتو سیمبر چه حاصل زر می باید میسرم نیست
چون دانستم که بخت گمراه هرگز سوی وصل رهبرم نیست
بنشینم و ترک عشق گویم دست از تو بآب دیده شویم
ای آنکه ترا بمن صفا نیست قربان شومت بگو چرا نیست
ناخن بدلم مزن ز شوخی این ساز شکسته را صدا نیست
افتاده دو صد گره بکارم افسوس که یک گره گشا نیست
گفتی بسرت بلا فرستم بیرحمی تو مگر بلا نیست
کردم بسیار امتحانت دیدم که ترا سر وفا نیست
اکنون که یقین خاطرم شد کین دل متحمل بلا نیست
بنشینم و ترک عشق گویم دست از تو بآب دیده شویم
ای وای که روزگار برگشت امسال بتر ز پار برگشت
آن تیغ که خون عالمی ریخت از گردن من ز عار برگشت
فریاد که کشتی امیدم صد مرتبه از کنار برگشت
چون خاطر نازک تو بی باهیچ زین بنده خاکسار برگشت
بنشینم و ترک عشق گویم دست از تو بآب دیده شویم
بر روی تو کس نظر نینداخت کاتش بدل و جگر نینداخت

آن کیست که پیش تیغ جورت — تسلیم نگشت و سر نینداخت
آن کشته منم که قاتل من — بر تربت من گذر نپنداخت
کی تیغ تو شد علم که خورشید — لرزان لرزان سپر نینداخت

عشق تو بروی بستر غم — کس را از من بتر نینداخت
چون چشم سیه دل تو گاهی — از لطف بمن نظر نینداخت
بنشینم و ترک عشق گویم — دست از تو بآب دیده شویم
دل در هوس تو خانمان سوخت — چون هیچ نماند جسم و جان سوخت
تو شمع کدام دود مانی — داغ تو هزار دودمان سوخت
عشقت زدر دلم در آید — اسباب طرب یگان یگان سوخت
آبی بفشان برآتش من — زان پیش که بشنوی فلان سوخت
چون داغ تو ای بلای جانها — زین بیش بدل نمیتوان سوخت
بنشینم و ترک عشق گویم — دست از تو بآب دیده شویم
بشتاب که میرود جوانی — دریاب که رفت زندگانی
حال من ناتوان خراب است — تعمیرم کن که میتوانی
زین پیش سبک نمیتوان شد — از کوی تو میبرم گرانی
بالای ترا کند زمین بوس — از دور بلای آسمانی
از گوشهٔ چشم زهر پاشی — وز کنج دهن شکر فشانی
چون نیست امید اینکه با من — بنشینی و آتشم نشانی

بنشینم و ترک عشق گویم دست تو از باب دیده شویم

عذاری شهرستان رنگین کلامی شیخ نوازش محی الدین وامق که از شیوخ فاروقی است بذهن رسا در کتب فارسی استعداد لایقه بهمرسانده و در مشق سخن از تلامذه میرنوازش علی فقیر است آخر الامر او اخر مائه ثانی عشر مرحله پیمای سفر آخرت گشت از وست

دل شوریده از یاد وطن بسیار مینالد
که بلبل چون جدا افتاد از گلزار مینالد
دل عشاق از بیداد زلف یار میگرید
که هر کس را گزد مار سیه ناچار میگرید

گر به بینی تو مرا بر سر راهی گاهی چه شود گر بنوازی بنگاهی گاهی
بسکه واماندهٔ هجرم ز خدا میخواهم وصل هر روزه اگر نیست بماهی گاهی

یاد روزی که گذر داشت بکویت وامق
بود با او نظر لطف تو گاهی گاهی

جا بسر خلق چو گل یافتی وامق اگر مشت زری داشتی

صدر آرای محافل خوشدلی میرزا امام وردی بیگ واصلی که اصلش از ایران است و خودش در شاهجهان

آباد ولادت و نشو و نما یافته در سخن سنجی طبع موزون و فکر خوشی
داشت و مشق سخن بخدمت شمس الدین فقیر میگذرانید و در
خوشنویسی و مهارت علم موسیقی و فن تیراندازی هم مرد خوش
سلیقه بود و چونکه نسبت ارادت بخدمت شاه واصل داشته
بهمان وجه واصلی تخلص برگزید و بانواب شیر افگن خان باسطی
در لکهنؤ بخوبی زندگانی میکرد و او اخر ماه ثانی عشر[۱۲] واصل مقام
اصلی گشت این چند بیت از وست

واصلی را دگر آزاد دل خود هوس است
کو رساند خبر آن شوخ دل آزار مرا
خوش آن نشاط که در پای خم ز هوش روم
برون ز میکده همچون سبو بدوش روم
هزار سال برو بیتو گر نظاره کنم
چو یک نظر روی از دیده سینه پاره کنم

صاحب طبع رسا میرزا شرف الدین وفا
که از اجله سادات قم است مردی نیک سیرت و پاکیزه طینت
بوده و در نظم پردازی فکر ارجمند و تلاش دلپسند داشت
او اخر دولت نادری بهند رسیده قریب سنه[۳۰] سی سال بخوبی

گذرانیده واواخر ماه ثانی عشر بساط هستی پیچید این بیت
ازو بنظر رسید

عارض چون مهش یکی سنبل مشکفام دو
وای به تیره روزیم صبح یکی وشام دو

سرآمد سخن سنجان نکته پیرا سید ابوطیب
خان والا کہ نسب شریفش به بیست و هفت واسطه بجناب
سید الشهدا علی جده وعلیه الصلوة والسلام میرسد از نبی اعمام
سید محمد عاصم خان بهادر مبارز جنگ امامی است ولادتش
در سنه ۱۱۹۰ تسعین ومائة والف در قصبه رحمت آباد که از الکای
مدراس است جلوهٔ ظهور یافته لبعد تلبس بلباس
فهم وتمیز وحصول استعداد نوشت وخواند مشق خط
نستعلیق وشکسته از خوشنویسان عصر بهمرسانید
وبعد چندی از قریه مسکن که از قدیم الایام ال تمغا دارد در قصبه
اودگیر که قرب جوار است فایز گشته کتب درسی فارسی
بخدمت امیر الدین علی که از مدرسین عهد بوده گذرانید بعد
دو سال از آنجا وارد ضلع نیلور گشته بخدمت مولوی شاه
امین الدین علی بتحصیل مختصرات عربیه پرداخت واز آنجا

بمدراس برخورده تکمیل کتب فارسیه ومشق سخن در حلقه تلمذ
مولوی باقر آگاه حاصل ساخت از آنجا که استعداد فطری داشت
در کمتر مدتی بفنون نظم ونثر عبور کما ینبغی یافته در معاصرین خود پخته
وپر کار بر آمد ودر سلسله ارادت مولوی شاه رفیع الدین محدث
دکهنی خلیفه خواجه رحمت الله نائب رسول الله در آمد ذات
شریفش بکسوت اخلاق جمیله آراسته است وبحلّیه محاسن و
مکارم پیراسته در اقسام نظم بخوش طرازی ممتاز است ودر
مراتب نثر بانواع پسندیده دمساز بذهن نقّاد از بدیهه گوئی
گرم ساز بازار سخن دانی وبطبع وقّاد در نکته سنجی محفل آرای الفاظ
ومعانی غوّاص تخیّل رسایش از محیط سخن لآلی آبدار می برآرد و
سیاح تفکّر والایش در صحرای این فن قدم همّت می فشارد
سمند افکارش در میدان فصاحت گرم عنان وسلسله اشعارش
در دامان بلاغت گوهر افشان نخلبند بوستان خوش مقالی است
وگلدسته چمنستان نازک خیالی بالجمله بلحوق ببعضی عوارض میخواست
که از مدراس بطرفی رحیل نشود فاما سید محمد یحیی خان بهادر اکبر جنگ
مرحوم خلف رشید مبارز جنگ ممدوح که ذات برگزیده صفاتش
بخصایل رضیه وفضایل بهیه آراسته وپیکر لطیفش بصدق وصفا وجود

ومنجا پیراسته بود مفارقتش رو انداشت وبمقتضای صله رحمی
وحق شناسی نظر بدلجوئی او بر گماشت بعد چندی بوساطت مخبر
عصر حافظ یار جنگ بهادر که از عمائد سرکار والا اقتدار است شرف
اندوز ملازمت سراج الامرا نواب عظیم جاه بهادر گشته بانخراط
در سلک ملازمین سرکار وعطای خطاب پدر بزرگوار مباهی گردید
وبجوهر لیاقت ذاتی وصفاتی باحراز سعادت حضوری نواب عالیجناب
اعظم الامرا امیر الهند والاجاه بتقریب تدریس سرافتخار باوج اعتبار
رسانیدند والی الان بهمان عهده بزرگ وخدمت سترگ مامور
است این چند بیت از طبع بلندش ثبت افتاد۔

مؤلف او بود بسم الله عنوان ما هست بیت ابروی او مطلع دیوان ما

سراپا بدگمان بیرحم ترظالم تبی دارم
که چون گرد از سر خاکم گذر برچید دامان را
فشردم آنچنان در تنگنای انزوا پا را
که نتواند اجل هم یافتن نام ونشانم را
کند بیان که به پیش تو حال جان مرا
نمی برد سگ کوی تو استخوان مرا
زخاک ملک جنون است لبسکه نخمیرم

بغیر قیس نداند کسی زبان مرا
چو شعله گر کند شمع کشته را روشن حیات تازه دهد عشق او روان مرا
از آنکه سوخت رخت تعلق غنای من
سر برزند ز جسم چو اخگر کفن مرا
هرچند کاست فکر میانت چو مو مرا لیکن ز آب تیغ تو باشد نمو مرا
اقتدای صاف طینت مایهٔ جمعیت است
هست آرام از پس آئینه ها سیماب را
چسان گویم که مسطور است حسن بی حجابش را
که ذرات جهان آئینه باشد آفتابش را
ز بس یکدشت مجنون اند پامال سمند او
سزد گر حلقهٔ چشم پری گویم رکابش را
نمیدانم چه افسون است نیرنگ محبت را
دو چار خویش گردیدم چو وا کردم نقابش را
نمیدانم که زد ناخن بدل یارب که می بینم
خروشان همچو تار ساز موج اضطرابش را
بسائل از تواضع پیش میآید کریم اول
مرا این نکته روشن شد ز خم گردیدن مینا

کرد تا عشق لب لعل تو مبهوتم مرا همچو یاقوت بود خون جگر قوتم مرا
زلف پیچان کسی چون یاد میآید مرا همچو قلیان از دلم فریاد میآید مرا

زخال پر عرق خوفم بود از خط دمید نها
که تخم سبزه می روید بلی از نم رسید نها
کجا آهوی چشم مهوشان رامم شود والا
که می گردد ز چشمم چون نگه محو رسید نها
میکند موج تبسم جلوه بر لعل لبش
همچو آن موجی که میگردد هویدا در شراب
فکر قتلش کرد شاید دلربای عندلیب
زر بکف دارد برای خون بهای عندلیب
عالمی را میتوان از خلق خوش تسخیر کرد
بوی گل زنجیر میگردد بپای عندلیب
نیست والا زیر بار منت ای باغبان
هر سحر از داغها در سیر گلزار خود است

چو دید صفحه تصویر او گلستان گفت نگار خانه چینی و نقش ارژنگی است
حیرت زده روی تو گردید مگر مهر
از خط شعاعی نهد اندر دهن انگشت

روید از دانهٔ هر اشک درختی ز حنا
بسکه در راه تو از شوق قدمبوسی ریخت
عالمی از دیدنش مانند بسمل می طپد
شاید ابرویش هلال عید قربان بوده است
چون شرر رفتم بیک چشمک زدن از خویشتن
همچو من در راه شوقت ره نوردی برنخاست
خاک بر سر کرده می گردد بسان گرد باد
همچو والا از در او هرزه گردی برنخاست
نفس بهنگام پیری بیشتر غافل شود
می شود شک مبتلای خواب سنگین وقت صبح
فزونتر قدر مرد از خاکساری میشود یارب
چو گوهر تو تیا شد جای او در چشمها باشد
چو انجم کم کنم خود را به نور مهر روی او
بگردون محبت محو دیدار این چنین باید
حرفی از شوق رخش چون به بیان می آید
شمع سان سوزد درونم بر زبان می آید
ضعف پیری بسکه غالب گشت در اعضای من

حلقهٔ قامت کمان آسایی من خانه شد

هیچ کافر بجهنم نکشیدست عذاب آنچه از شعلهٔ عشق تو دل زار کشید

اندر دل من شناخت اکنون آئینه بدست خویش دارد

والا بشوق ناوک دزدیده دیدنش

چون نی صدای ناله زناسور شد بلند

خط گرد لب لعل نمکینت جانان

چون غبار لیست که برخاسته از کان نمک

از گریهٔ غفلت دل بیتاب شسته ایم

سر مشق خواب خویش ازین آب شسته ایم

رنگ مسی بر لبش ابر صفت جلوه بار

شعله زنان برق سان خندهٔ پنهان او

گذری بسوی مستان بت بی وفا خدارا

که بچشم کور ماند قدح شراب بیتو

مشاطه تا زرافشان نبود ابروی تو هر کسکه دید گفتا ذالهلال والله

حال دل در هر دو زلف آن نگار چون غلام مشترک باشد تباه

بینی اگر در آئینه ای یار اندکی آگه شوی زلذت دیدار اندکی

صاحب فکر رسا و طبع رنگین مولوی میران محی الدین

متخلص بہ واقف کہ برادر عینی شایق است ولادتش در سنہ ۱۲۰۵
خمس ومائتین والف دراودگیر واقع گشتہ بعد تحصیل کتب درسی
فارسی باکتساب علوم عربیہ بجناب مولوی علاؤالدین لکھنوی
پرداختہ ومشق سخن از مولوی خیرالدین فایق حاصل ساختہ
واقف رموز نظم گستری است وعارف مقامات شاعری ودر
دست ارادت بدامن خال خود شاہ منصور قادری زدہ خرقہ
خلافت دربردارد ومراتب آداب سلوک پیش نظر این چند
بیت از وست

پندار ہستی تو حجابی است در نظر ۔۔۔ ورہ بروی یار کسی پردہ دار نیست
در ہر نفس فنا و بقاہست چون حباب ۔۔۔ واقف بموج ہستی ما اعتبار نیست

شب کہ بی روی تو ساقی بادہ را در جام ریخت
آتش سوزان بکام این دل ناکام ریخت
خندہ کردی کہ صبح صادق از وی رو نمود
زلف عنبر فام بگشادی کہ طرح شام ریخت

خبر سوزش دل یار چو پرسد قاصد ۔۔۔ آتش تیز بیندازد برانبان نمک

بسان شمع وخورشید است طرز یار وحال من
کہ او در جلوہ سرگرم است ومن سوی عدم کوشم

چون حبابم نیست غیر از نشئهٔ صهبای وصل
میبرد از خود مرا یک جنبش مستانه ام

حرف الهاء :- صاحب طبع موزون امیر همایون که از والا تباران اسفرار است فصاحت از کلام متینش اظهر و غدوبت از اشعار رنگینش جلوه گر باشورش عشق همعنانی داشت و تخم درد و محبت بمزرعهٔ خاطرمی کاشت در آغاز جوانی بتبریز رفته پستر در قریه ارمک من اعمال قم رنگ قیام ریخته و همانجا در سنه ۹۰۲ اثنین و تسعمائة رشتهٔ عمرش گسیخته از اشعار دلپذیر اوست

بصد افسانه شب در خواب سازم پاسبانش را
روم آنگه بکام دل ببوسم آستانش را
ازان سر میکشد بالا سمند او گه جولان
که نتواند گرفتن دست مظلومان عنانش را
روز وصل است بکش تیغ و بکش زارم را
بشب هجر مکن باز گرفتار مرا
بدست آئینه داد آنکه دلستان مرا یکی دو ساخت بلائیکه سوخت جانم را
نشستم تا کمر در خون ز اشک لاله گون خود

تو چون دشمن شدی من هم کمر بستم بخون خود
زخراش سینهٔ من بود آگهی کسی را که زنو نگیش خاری بجگر خلیده باشد

بکوی می فروشان بهر جامی دربدر گشتم
چه آب است این کزو هر چند خوردم تشنه تر گشتم

بزنجیرم چو کردار بیقراری دلستان من
دل زنجیر شد سوراخ سوراخ از فغان من

میا بر سر مزار روزیکه میرم در وفای تو
که ترسم زنده گردم باز و افتم در قفای تو

ناظم بلند طبع عالیمقام مولانا عبد الله هاتفی از اهالی جام که از فصحای نامیست و خواهرزاده مولانا عبد الرحمن جامی از اقسام سخن بنظم مثنوی بیشتر میلان خاطر داشت چهار کتاب در جواب خمسه نظامی موسوم بشیرین خسرو لیلی مجنون و هفت منظر و ظفرنامه تیموری بکمال نجبتگی نگاشت و چونکه شاه اسمعیل صفوی خراسان را مفتوح ساخت مولانا هاتفی که بپایان عمر رسیده بود بملازمتش شتافت و بنظم فتوحات شاهی شرف اختصاص یافت هزار بیت از آن بسلک نظم کشیده بود که در سنه ۹۲۰ سبع و عشرین و تسعمائة بکنج عدم آسود گویند

که قبل از آغاز مثنویات با مولانا جامی تذکره این معنی نموده مولانا
بطریق امتحان به تتبع قطعه فردوسی که در هجو مشهور است ایما
فرموده او در جواب نگاشت بعد گذراندن آن مورد تحسین
مولانا گشته بگفتن مثنویات پرداخت قطعه این است

اگر بیضه زاغ ظلمت سرشت | نهی زیر طاوس باغ بهشت
بهنگام آن بیضه پروردنش | ز انجیر جنت دهی ارزنش
دهی آبش از چشمه سلسبیل | در آن بیضه دم دردم جبرئیل
شود عاقبت بیضه زاغ زاغ | بر درنج بیهوده طاوس باغ

صاحب فکر عالی مولانا هلالی که از اتراک جغتائی است
ولادتش در استرآباد جلوه ظهور یافته در ریعان شباب بهرات
رسید تحصیل علوم و فنون پرداخته از ندمای سلطان حسین
میرزا گردید در اقسام سخن بساط خوش کلامی گسترانیده و بفکر
بلند چون هلال سر باوج نکته سنجی کشیده وقتی که بملازمت
امیر علی شیر رفت این مطلع خود برخواند

چنان از پا فکند امروز آن رفتار و قامت هم
که فردا برنخیزم بلکه فردای قیامت هم

امیر پسندیده واز تخلص پرسید گفت هلالی گفت بدری بدری

دیوان غزل و مثنوی شاه و درویش و لیلی مجنون و صفات العاشقین از تالیفات اوست درد انگیز و فصاحت آمیز است ملا بقائی در مجمع الفضلا آورده که چون کتاب شاه و درویش باتمام رسانیده بنظر بدیع الزمان میرزا ابن سلطان حسین میرزا گذرانید و بانعام فراوان و صلات نمایان بهره مند گردید از آنجمله غلامی بود خوش پیکر که بحسب استدعای مولانا ارزانی داشت ملا حیدر کلوچ درین تقریب این قطعه نگاشت و بنظر شاهزاده والا منزلت در آورد.

شهها کامگارا بی خاد مانت فرستاده شد زین دعا گو پیامی
هلالی غلامی طلب کرد اوی مرا هم بده چون هلالی غلامی

لطف این قطعه بر موز شناسان ظاهر است در هنگامیکه عبید الله خان خراسان را بحیطه تصرف در آورد هلالی را بملازمت خود برگرفت حاسدان بعرض رسانیدند که او رافضی است و هجو خان هم برقم در آورده حکم قتل او صدور یافت وی در معذرت قصیده بنظم در آورد که این دو بیت ازان است

خراسان سینهٔ روی زمین از بهر آن آمد
که جان آمد در و یعنی عبید الله خان آمد

سمند تند زرین نعل او خورشید را ماند
که از مشرق بمغرب رفت و یکشب در میان آمد

فاما مفید نه افتاد و در سنه ۹۳۶ ست و ثلثین و تسعمائة در چارسوی هرات علف تیغ جلاد گشت گویند که پس از آنکه بی جرمی مولانا هلالی و خون ریزی ناحق بر عبید الله خان ثبوت یافت سخت ندامت کشید و روزی بتصور همین مقدمه دیوانش برگشاد سر صفحه این بیت بنظر رسید.

مارا بجفا کشته پشیمان باشی خون دل ما ریخته حیران باشی

این چند بیت از دیوان فصاحت نشان اوست

آرزومند توام بنمای روی خویش را
ورنه از جانم برون کن آرزوی خویش را
این نه شبنم بود ریزان وقت صبح از روی گل
گل ز شرمت ریخت بر خاک آبروی خویش را
گر نمک ریزد بخم گر بشکند پیمانه را
محتسب تا چند در شور آورد میخانه را
قصهٔ پنهان من افسانه شد این هم خوش است
پیش او شاید رفیقی گفت این افسانه را

غیر بدنامی ندارم سودی از سودای عشق
مایه بازار رسوائی است این سودا مرا

بسکه چو ابر بهاران گریستیم و هنوز گلی نرست ز باغ امیدواری ما

گر سجده خاک راهش بر شک میکنم گل
غرض آنکه دیر ماند اثر سجودم آنجا

یار ما هرگز نیازارد دل اغیار را گل سراسر آتش است اما نسوزد خار را

خاک آدم که سرشتند غرض عشق تو بود
هر که خاک ره عشق تو نشد آدم نیست

مردم چشم ز آزارت بخون آغشته اند
نور چشم من بگو این مردم آزاری چه بود

هر گه آن قصاب خنجر بر گلوی من نهد
مینرنم سر بر زمین تا پا بروی من نهد

ز خواب چشم گشائی و فتنه انگیزی
تو آفتی نگذاری که فتنه خواب کند

هلالی از پی آن شهسوار تند مرو که نارسیده بگردش غبار خواهی شد

لعل جان بخشت که یاد از آب حیوان میدهد
زنده را جان می ستاند مرده را جان میدهد

تو در رانشان ناوک بدخوی خود کنم رویش باین بهانه مگر سوی خود کنم
در سرم هست که چون خاک شود قالب من
بهوای لب میگون تو پیمانه شوم
شام عید آن به که منزل بر سر راهی کنم خلق مه جویند و من نظاره ماهی کنم
تو آفتابی و من ذره ترک مهر مکن
که در هوای تو من سر بر آسمان شده ام
روز یکه فلک نام مرا کرد هلالی میخواست که من مایل ابروی تو باشم
گر بار غم این است که من میکشم از تو والله اگر کوه شوم از کمر افتم
هر شبی گویم که فردا ترک این سودا کنم
باز چون فردا شود امروز را فردا کنم
پشت و پناه من بود دیوار دلبر من
از گریه بر سر افتادای خاک بر سر من
دل خون شد از امید و نشد یار یار من
ای وای بر من و دل امیدوار من
سازم قدم ز دیده و آیم بسوی تو تا هر قدم بدیده کشم خاک کوی تو
خواهم فکند از خویش را پیش قدر عنای او
یا بر سر من پا نهد یا سر نهم بر پای او

هلاک خوش بیانی هلاکی همدانی کر از سواد محض
بی بهره بود فاما طبعش به سخن سنجی بس مناسبت داشت
و با آرایش بزم نظم همت میگماشت آشنای نازک خیالی
بوده و همنوای خوش مقالی از رهگذر بی سواد بمردم مکلف
شعر نویسی میگشت با سلطان حسین میرزا ابن ابراهیم میرزا
بن شاه اسمعیل ماضی صفوی بسر میبرد هرگاه که شاه اسمعیل ثانی
بر تخت فرمانروائی جلوه افروز گشت قصیدهٔ مدحیه گذرانیده
بصله لایقه ممتاز گردید و اوایل مائهٔ ثانی عشر بخلوتکده عدم انزوا
گزید از اوست

گر چو شمعم آن جفا جو سر ز تن سازد جدا
به که یک ساعت ز بزم خویشتن سازد جدا

ز بسکه حسن فزود و غمش گداخت مرا نه من شناختم او را نه او شناخت مرا

سیلاب اشک برد هلاکی بکوی یار
چون باغبان که آب ببوی چمن برد
گذرد روز قیامت بدل اهل حساب
شب هجر آنچه هلاکی بدل ما گذرد
تو ناحق کشتگان چون من بسی داری و میترسم

که نگذارد کسی با من ترا روز قیامت هم

زحد ماست هلا کی امید لطف زیاد غنیمت است اگر قابل ستم باشم

سیاح بیدای معانی سید احمد هاتف

اصفهانی که از سادات عالی مرتبت حسینی است بتحصیل اکثر کمالات پرداخته وسلیقهٔ نکته پردازی وشعر فهمی هم نیکو حاصل ساخته اواخر ماه ثانی عشر رخت بدار آخرت کشید از کلام اوست ۱۲۰۰

گلشن کویت بهشت خرم است اما دریغ

کز هجوم زاغ یک بلبل درین گلزار نیست

رباعیات

بازآی و بکنج فرقتم فرد نگر وز درد فراق چهره ام زرد نگر

از مرگ دوای درد خود می طلبم بیمار نگر دوا نگر درد نگر

دله

دل خسته ام از ناوک دلدوز فراق جان سوخته از آتش جانسوز فراق

درد او دریغا که بود عمر مرا شبهاشب هجر و روزهاروز فراق

سرخوش صهبای سخندانی میرزا ابوعلی هاتف

اصفهانی که نواده میرزا اسمعیل ایماست بعمر دوسالگی بابدر خود در هند رسیده نشو ونما یافت و نقد لیاقت شایسته

بکف آورد چونکه طبع موزون داشت بفکر سخن در افتاد اوایل
اشعار خود از نظر میر افضل ثابت میگذرانید آخرش دست بدامن
تلمذ شمس الدین فقیر زد سرکار نواب شجاع الدوله بهادر ناظم
صوبه اود در سپاهیان میر محمد نعیم خان سیصد روپیه مشاهره می
یافت ولیعهشت تا دسالگی او ۱۲۰۱ آخر ماه ثانی عشر بقر اصلی شتافت
از وست

فارغ ز بد و نیک جهانم که خیالش
یکدم نگذارد که بفکر دگرافتم

رُباعی

هاتف تو که جسم ناتوانی داری چون شمع بلب رسیده جانی داری
از داغ غم یار چه آمد بسرت تقریب بکن که هم زبانی داری

حرف الیا:- دیباچه صحیفه نکته سنجی قاضی
یحیی لاهیجی که از طبقه مشایخ نوربخشیه است از علوم ظاهری
بهره وافی داشته و در فنون نظم مهارت کافی در دارالعافیت
هند بعهده کتاب داری سرکار شاهی مامور بود آخر در کاشان
رنگ توطن ریخت و همانجا در سنه ۹۵۲ اثنین وخمسین وتسعمائة
رشته حیاتش گسیخت از اشعار اوست

بیک کرشمه پری پیکری ربود مرا
چه صورت عجب است این که رو نمود مرا
بگذشت بهار و وانشد دل این غنچه مگر شکفتنی نیست
آخر سر خود در ره ای ماه نهادیم
اول قدم است این که درین راه نهادیم
خوش آن دم کز کمال آشنا بیهها مرا گفتی
که بگذر پیش مردم بعد ازین بیگانه وار از من
دمساز سخن تلاشی میرزا بیگی کاشی که اصلش از شیراز
است پدرش در کاشان رحل اقامت افکند میرزا در مراتب نظم
دستگاه عالی داشت و استعداد خوش مقالی در زمان شاهجهان
پادشاه از ولایت بعشرتکده هند شتافت و در زمره مداحین بارگاه
پادشاهی اختصاص یافت و تا حین حیات بجمعیت خاطر و اعتبار
تمام تر گذرانید و در ۱۰۶۱ از اربع و ستین و الف در شاهجهان آباد
شبستان عدم آرمید از کلام اوست
باد ما را بکوی یار نبرد خاک بر فرق خاکساری ما
حرف تو نی بر د زدل ذوق می شبانه را
لب بگشا و باز کن قفل شراب خانه را

منکه فراخ روزیم از غم تنگی قفس
عمر شد و نیافتم لذت آب و دانه را

غمزه هست بدنبال نگاه آخر صحبت مستان جنگ است

سر مرا تا خانه زاد چشم مستش یافتم
آنقدر از رشک نالیدم که آوازم گرفت

نظم پیرای بی همتا احمد یار خان یکتا کراز قوم برلاش است اجدادش در قصبه خوشاب از متعلقات لاهور سکونت گرفتند والد ماجد او الله یار خان بنظامت لاهور و تته و ملتان سر باوج افتخار کشیده و آخر بفوجداری غزنان مدتی قناعت گزیده احمد یار خان او اخر عهد عالمگیری بصوبداری تته عزّ امتیاز گرفت و بمقتضای لیاقت و کاردانی بازار اعتبارش گرمی پذیرفت در علوم و فنون رایت یکتائی میافراشت و در اصناف سخن قدرت بالیده داشت شاعر بی نظیر بود و منشی خوش تحریر پرواز تر دستی بحسن سلیقه در مصوری هم خط بر کارنامهٔ مانی میکشید آخر الامر در سنه ۱۱۴۷ سبع و اربعین و مائة و الف مرحله پیمای سفر آخرت گردید در سرو آزاد مذکور است که وقتی محمد عاقل یکتائی لاهوری با احمد یار خان منازعت کرد که یکتا تخلص من است تخلص مرا بمن گذارید

احمد یار خان گفت یکتا نشدیم بلکه دوتا شدیم آخر رائی براین قرار گرفت که زمانی و مکانی مقرر ساخته و باحضار عالی طبعان لاهور پرداخته باهم غزلی طرح کرده شود هر که بهتر گوید تخلص ازان او باشد الغرض مجلس فصحا منعقد گشته خان مذکور غزلی که بداهته طرح نموده بر یاران عرضه داد از هر سو صدای آفرین و بارک الله برخاست محمد عاقل غزل خود را بآن مرتبه نیافته باوصف تکلیف یاران لب بتکلم آشنا نکرد احمد یار خان محضری طیار کرده مهر و دستخط حضار مجلس بر آن ثبت کنانیدند آفرین لاهوری بعد تحسین این بیت دستخط کرد

براین معنی گواهیم آفرین ما که احمد یار خان یکتاست یکتا

دیگری این مصرع نگاشت

گوهر یکتاست احمد یار خان

این چند بیت از آن غزل طرحی واز دیگر اشعار آبدار اوست

خاک شد جبهه و در راه قدمبوسی ریخت
سرمه آلود نگاهی که ببادم آمد
کرشک شفقی از مژه ام طوسی ریخت
لن ترانی که جواب آمده از پرده غیب

نمکی بود که بر زخم دل موسی ریخت
بر در بتکده از ناله زارم ناقوس
همه تن اشک شد و در برناقوسی ریخت
شمع از اشک رخش بو قلمون سوخت بزم
جای اشکش همه خاکستر طاؤسی ریخت
از بسکه سراپا ز غم عشق تو داغم
چون کاغذ آتش زده یک شهر چراغم
سروسامان چه می پرسی مرا عمریست چون کاکل
سیه بختم پریشان روزگارم خانه بردوشم

صاحب ذهن سلیم ملا محمود یتیم کریزد جردی است من مضافات همدان از وطن بهند برخورد وسالها در اینجا بسر برد در نظم پردازی طبع خوشی داشت آخرش باصفهان رسیده همانجا درگذشت این بیت از و در نظر رسید

کوه غم بر دل نشست واه سردی بر نخاست
آسمانی بر زمین افتاد و گردی بر نخاست

دلداده نکته دانی ملا یمینی سمنانی که اصلش از شیراز است وکلامش بفصاحت دمساز این چند بیت ازوست

آهی نزد که آتش از آن خانه برنخاست
صیدش طپان ز بهر خلاصی زبند اوست
میر قصد از نشاط که صید کمند اوست

هزار پاره اگر دل ز تیغ یار شود بیار میل دل ما یکی هزار شود
بهر خدنگ تو خواهم بسینه راه دگر که دل کند تو از هر دری نگاه دگر

مشاطهٔ عروس خوش مقالی شیخ جمال الدین یقینی خلخالی که در فنون نظم سلیقهٔ شایسته و مناسبتی بایسته داشت این دو بیت از و بسلاحظه رسید

سر کویش که بر بادم دهد هر لحظه آه آنجا
فغان کز آه نتوان داشتن خود را نگاه آنجا

با خودم هر لحظه یاد او بگفتار آورد آری آری عاشقی دیوانگی بار آورد

پسندیدهٔ فصحا محمد اشرف یکتا که اصلش از کشمیر است مرد هوش فکر بود و طبع موزون داشت در عهد محمد شاه پادشاه بخوبی میگذرانید و در سنهٔ ۱۲۰۰ اوسط مائهٔ ثانی عشر بعالم بقا گرائید از و است

جانب میخانه ها پیوسته باشد رو مرا
پشت خم شد در سیه کاری چو آن ابرو مرا

را در متن هم مصرع نخست این بیت وجود نداشت

کی ترک سجده سوی بت دلربا کنم کار یکه کافری نکند من چرا کنم

چراغ دودمان نیک نهادی شیخ محمد انور مراد آبادی که یک دل تخلص میکند مرد خوش رو به مجسّم اخلاق بود و در شعر و سخن هم صاحب مذاق پدرش شیخ محمد خان در هنگامیکه نواب آصف جاه در مراد آباد حکمران بوده بداروغگی کچهری و چندی به نیابت دیوانی سرفرازی داشت شیخ محمد انور هم از لیاقت ذاتی بتقرب نواب و داروغگی باورچی خانه امتیاز اندوخته دهرگاه که نواب حسب الطلب محمد شاه از دکن متوجه شاهجهان آباد گشت شیخ در رکاب بود و همانجا در سنه ۱۱۵۱ احدی و خمسین و مائة و الف راه آخرت پیمود از افکار اوست

رو تیره هر که دید بمصحف شبیهه گفت هر کس شنید ذلک الاریب فیه گفت

عابد ز کعبه گفت سخن عارف از درش قربان او شویم که وجه و جیه گفت

حکمران مصر خوشکلامی میر یوسف بلگرامی که در سنه ۱۱۱۶ ست عشر و مائة و الف قدم بعرصه شهود نهاد نبیره میر عبد الجلیل است بعد بهرسانی سرمایه عقلی و تمیز باکتساب علوم و فنون کوشیده کتب درسیه بخدمت میر طفیل محمد گذرانیده و لغت و حدیث بجناب جد بزرگوار خود بسند رسانیده و در عروض و قافیه و دیگر فنون ادبیه

از خدمت میر سید محمد مهارت حاصل نمود و در هنگام تحصیل از
بدایت تا نهایت همدرس میر آزاد بلگرامی بود و در آیامیکه وارد
شاهجهان آباد گشته علوم ریاضی و هیئت و هندسه و حساب
از فضلای عصر باکتساب پرداخته و در آن فنون استعداد تامه
حاصل ساخته بالجمله میر در فضل و کمال شانی عالی داشت و در اقسام
نظم هم طبع رسا و فکر متعالی کلام دلپذیرش نمونه فصاحت است
و اشعار بی نظیرش از کلام اوست ۔

برنگ نقش نگین از فروتنی آخر چه ناهمار که برآورده است پستی ما
همین که چشم گشودیم صبح چون شبنم ز آفتاب رخت رنگ باخت هستی ما

ای گل خبر از بلبل بیچاره چه پرسی
افتاده بکنج قفسی بال و پری هست
در راه شوق تا سر کوی تو عمر هاست
بی دست و پا چو جادهٔ افتاده میروم

رباعی

گر مهر رخ تو جلوه پیرا نشدی یک ذره ز کائنات پیدا نشدی
ور نقطه نور تو نگشتی مرکز نه دایره فلک هویدا نشدی

همین افضال ایزد متعال پیکر این تذکره اواخر سال گذشته

کسوت مسوده پوشیده بود امروز که تاریخ بیست و یکم شعبان
سنه ۱۲۵۸ ثمان وخمسین ومائتین والف است خلعت مبیضه در
برکشید وشب دیز قلم که در ساحت رقم گرم عنانی داشت بسر
منزل اختتام قیام ورزید

تواریخ اتمام کتاب

من افضل العلما محمد ارتضا علیخان بهادر خوشنود

بحمد الله که شد اتمام این مجموعهٔ رنگین — گل مقصد ز گلزار معانی در کنار آمد
نوید سال تاریخش رسید از بلبل فکرم — خزان از باغ قدرت شد بروبن آنجا بهار آمد ۱۲۵۷

من میر مبارک الله خان بهادر راغب

تذکره رقم نمود قدرت ناقد کلام — آنکه بمعنی بلند هست غنی تر از بیان
بلبل املی خیال طوطی هندوستان مقال — ناظم صاحب کمال رونق بزم شاعران
سرخوش باده سخن ماهر و استاد فن — واقف هر نو و کهن اوست و حید این زمان
مظهر نور وحدت است ننگ بهار جودت است — حاکم ملک فطرت است راغب هر گهر فشان

درسن این عروس بکر دل شده در نقاب فکر
هاتف غیب کرد ذکر نور دل سخنوران ۱۲۵۷

دله

رقم کلک قدرت چو کرد این کتاب — که در صفحه دهر از ندرت است
ز راغب شنو سال تاریخ آن — که نیرنگ پردازی قدرت است
۱۲۵۷

من سید مهدی الحسینی ثاقب

چون تذکره نوشت کلک قدرت — گردید قبول خاطر اهل کمال
سال اتمام آن بگوش ثاقب — فرمود سروش نو گلستان خیال
۱۲۵۸

من سید مرتضی الحسینی بینش

صد شکر که کلک قدرت آراست — این تذکره سخن طرازان
تالیف تاریخ آن ز بینش — فرمود که تحفه سخنداران
۱۲۵۸

من مولوی سید محمد حسین تمنا

قدرت شاعر خوش فکر آئین بهین — کرد تالیف چو این تذکره اهل سخن
سر نهادم پی تاریخ بزانوی خیال — شمع کاشانه عشاق بگفتا دل من
۱۲۵۸

من حافظ غلام محی الدین مایل

چون که تالیف کرد تذکره — قدرت برگزیده فصحا
از سر جهد یافته مایل — سال تاریخ دفتر شعرا
۱۲۵۸

من المولف

فکر سال تتابع الانوکار — هر یکی کرد و در معنی سفت

عقل چون حرف بدندید دران هدیهٔ بارگاه اعظم گفت ۱۲۵۸
من مولوی محمد حسین راقم

از گلشن عالم خیال قدرت بشکفت گلی چو از مقال قدرت
کلک راقم بداهتهً کرد رقم تاریخ نتایج کمال قدرت

این ابیات هم از این فقیر سید علی درویش مشهور
به طهر انیست تاریخ سوم ماه صفر ۱۳۰۰ هجری قمری در جزیرهٔ بمبئی هندستان

این رشته که میبینی صد عقد به یک تار است
در صومعه شد سبحه در میکده زنّار است
چون شد متمثل حق بر مریم عمرانی
عیسای مسیحا شد بر گنبد دوار است
منصور انا الحق گو حلاج نه بود بد او
مرتد بمثل را منزل بسر دار است
سر گشته جدا از تن گفتا که خدایم من
مرتاض کهن پیری مشهور به عطّار است

تاریخ نشر کتاب از آقای حکیم سید ممتاز علی اثر دهلوی

رفت ظلمات روشنی آورد کاین نتایج ز فکر انسان است
فکر تاریخ نشر چون کردم در ربودم که سلک سخندان است ۱۳۰۰ شمسی

چاپ کننده و ناشر این تذکره شعراء موسوم به
نتایج الافکار اردشیر بنشاهی فرزند خدارحم مرزبان اله آبادی
یزدی مقیم بمبئی تخلص خاضع که مدت ۲۵ سال است که در بمبئی
بخدمات فرهنگی و ترویج زبان فارسی مشغولم و در این مدت کتابهای
چاپ ایران بهندوارد و بدوستداران زبان و ادبیات فارسی شناسانیدم
و در ترویج آن بحد امکان کوشیدم و در ضمن هم چندین کتاب
طبع و نشر نمودم که بقرار زیر است (۱) شاهنامه فردوسی (۲)
سامنامه خواجوی کرمانی در دو جلد (۳) جهانگیرنامه (۴) بجدید چاپ
نسیم شمال اشرف الدین رشتی در دو جلد (۵) مینوخرد و پندنامه ملا
فیروز بن ملا کاؤس (۶) و مکرراً چاپ کتاب اوستا دو جلد اول و دوم
دیوان خاضع و رباعیات خاضع (۷) و یزدگردنامه در بحر تقارب
که خود بنظم آوردم و کتاب گذشتگان که این کتاب آثاری از
شعرای زرتشتیان در بر دارد اینک چند نمونه از اثر طبع ناچیزم درین
کتاب آورده میشود

مرا دل چو آتشکده شد فروز — چو خورشید تابان گرنیمروز
مقدس ترین آتشم در دل است — براین تنگدل شعله اش منزل است
کشد گه مرا سوی دیر مغان — برد گه مرا سوی هفت آسمان

بجای شرر گر خمار آورد | بر دگه قرار و قرار آورد
گهی غرق دریای فکرم کند | گهی مست و گویای ذکرم کند
بسوزد گهی جسم و جانم همی | فروزان نماید روانم همی
گهم دلخوش و شاد دارد مرا | گهم باغم انباز دارد مرا
گه از غیب آرد بسویم خبر | شوم من ز آینده یابی پکر
گهم در گشاید به بندد گهی! | گهم غم زداید فزاید گهی
دل من کنون جای آن اخگر است | که آرنده زرتشت پیغمبر است
مرا دل شده روشن از نور او | شده مست صهبای آئین او
ببخشایدم دانش و هوش و بیر | نیالوده گردم درین دار و گیر
نخواهم که خاموش گردد گهی! | که تا زنده ام دل فروزد همی
نمیرد چنین آتش اندر دلم | که هل گردد از وی همه مشکلم

بر دخاضع از نور او سود دلها
که تا هست این تاز و این پود ها

غزل

شب به تنهائی ز هجرت خفتمی | با دل خونین خود آشفتمی
در بروی خویش می بستم چنان | خانه را با موی مژگان رفتمی
بی تو هر شب با دل خود در ستیز | بودم و با آه و افغان جفتمی

از مژه صد جوی خون کردم روان دل ز وصل دیگران برشستمی
آرزوها کشته شد اندر دلم ورنه با دیگر قراری بستمی
بی تو اندر کنج خلوت روز و شب با دل خود راز ها می گفتمی
جز من و دل اندر آنجا کس نبود با چنین دلری که بهرت سفتمی
چشم دل دارم بر اهت انتظار چشم سر را انتظار آشفتمی

خاضع گردد شادمان از دیدنت
خامها اندر خیالت پختمی

رباعیات

گر جوانمردی از میان خیزد حس نامردی بر انگیزد
در میان فتنه و فساد آید داد و نیک از میانه بگیریزد
زشت باشد که مرد نامردی دل نباید بکار هر فردی
این سخن را خرد بجان پذیرد که رسد زو بدیگری گردی
چشم دل بیند ترا در هر مکان دل کعبه و دیر و کلیسا غیر آن
مسجد و محراب و هم آتشکده هر کجا گردم تو بینم اندر آن
جهان هیچ است و پابند هیچیم همیشه در ره پرتاب و پیچیم
مثال کرم خاکی در زمینی بغفلت بگذرانیم هیچ هیچیم

پایان یافت نتایج الافکار
بتاریخ اول دیماه ۱۳۳۶ ❊